

درباره غزل های دیگر





٢٤

١٠١

علامہ محمدی عارفی پاکریم

دھولت پند و صد ظلمت خشنه

رقل حلق اللہ تعالیٰ جزو حاله

مہر علی محمد

سلطان محمد حاکم

حاکم لہری

عرض نقشب کر مبارک مانہ
مکرمہ حق اولی رحمت کہ تو صلا اس ملک



۶۲۰

MİLLET GENEL KÜTÜPHANESİ
KISIM : H. Olipaşa
ESKİ KAYIT : 620
YENİ KAYIT :
TASNİF No.



دولت افصح الشعراء

طواف حجابان دارم بگردیدار بیدار بیدار بیدار بیدار	نه اقلان سخن دارم که بر مر و دایر بیدار بیدار
ساقی غلامانم منم با بیدار بیدار بیدار بیدار	برای غمشه خراب کرد و خراب بیدار بیدار
نه آن سر که چون رودی و بیدار بیدار بیدار بیدار	و بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار
جهان راست و زیر او کی غایت پنهان	سران کج دارم من کج و دینار
نخواست خانه را در ده نه کاو و بره فرید	و بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار
ندارم غصه آن که چهره من درین سرین	نزد رفته باندیش چه بود بیدار بیدار
رفیق خضر و سرورم و درم خضر را جواب	ندارم بر جای دگر که در آن چون بیدار بیدار
منی دایمی رنجورم که جا بکسوس میجویم	میدانی که رنجورم که بر خمار بیدار بیدار

جلال الدین الرقعی

وابلغ البلغا مولانا

منی دایمی کسب می کنم که در وقت بیدار بیدار	منی دایمی که بود بیدار بیدار بیدار بیدار
نه آن نقش که پیش از دور و نتایج منم	برای غمش لی آن کج بیدار بیدار بیدار
مرا زین دمان شمشیر خیالی بیدار بیدار	خیال از نیستیم ای جان چه بر سر ار
چه اساکن نمیکردم بر این آن می گویم	که ششم بر دو ششم گرد و نایاب بیدار بیدار
و که بی مشو بچو که در حمت از نایاب	ز حمت عاری دارم از آن بر عار
بهانه کرده ام تا نزدیکی منم	نه بر دنیا بیدار بیدار بیدار بیدار
درین میدان هر باز آن سرور درین کج	من کشته میزد و درم که پی دستار
نه ام پروانه آتش که پروان غم و نوم	منم پروانه سلطان که بر انوار بیدار بیدار

قدس سرمدی عالی اسرار

چو لب میگزینی پنهان گنجش با شوکتی که	نه مگر فوسل است این سم که گنجش با شوکتی که
بیای شمس تبریزی ز کویان که چه بگریزی	مشق از پی شمس تبریزی بر این اقطار میگریزی
یار بر آید بزم مجلس بیان دوست دوست	که چه غلطی و بد نیست غلط اوست اوست
گاه همه خوش شو و گاه همه آتش شود	پیشهای عجب یار مرا دوست دوست
نقش قادی کند پیش بجای کند	پشت ندارد و چو شمع او همی روست روست
پوست را که جگر مار سه تو بر آور زینار	مغز نداری مگر تا کی از این پوست پوست
هر که حجت تمام در مونس است ماست	هر که چو سیل روان و طلب جوت جوت
از مونس عشق او باغ ابرار بلبل است	وز کل رخسار غنچه پراز بوس بوس
منحرف تر زبان شمس حق اگر بود	کز غم عشقش تنم بر بل بوس بوس
سکرات شل دم زند بر مومن و کافورند	صورت همه پیران شود کرم معنی نیرند
عالم همه و پیران شود جهان سرفه طوفان شود	آن کوهی کان آب شد آن آب بر کوه نیرند
پیدا شود بر نهان و پیران شود و نقش جهان	موجی بر آید ناخشان بر کند اخضر زند

از آفتاب شتعل هر دم نداید بدل
تو شمع این سر را بهل تا بار سمعت سرزند
تو خدمت جانان کنی سراج را بهمان کنی
ز هر دم می خوشتر شود از رخ کان که زرزند
دل چو در انجام از می گفت خوش خوش
کرمی فرو گیرد ددشش این دم از آن خوشترند

بمشو همه مرغان که چنین بی پروا
چون میری نه زیری با سنان چو تپا
چو میاهوی بر آری و نه بیتد سیتا
بشناسند همه کس که تو طفلی و دوا
چو خلیفه پیری توبه آن طبل کردن
بستان خنجر و جوشن که سپه دار جلا
بخدا صاحب باغی تو ز مرغ چه دردی
بفروشن ارر خوبست همه انکور جلا
تونه آن در کمالی دی نور و کیری
بستان نور رسایل که تو اعر و رولا
بله ای عشق بر افشان که خویش بر ختر
که همه اختر و ماهند و تو خورشید شاکا
بدو آن دست بستم کش آن دستم
که شرابست و نکارست و یکی کو شاکا
بدوان است و خرامان سوی مجلس سلطان
بنکر مجلس عالی که تو بی مجلس عالی
نه صدای زخاری ز غمت ماند زاری
عسی دامن غم خود را بد رنجه و والی
عس و رنجه چکونید خیر فان ملک را
عس در روی در افتند که تو خوبست

ای عاشقان ای عاشقان بهمانه را کم کردم
 مستم خرابم بی خودم رو محتب را غم کن
 ای پادشاه صاوقان چون من موافق دید
 بادبران و کل خان چون کشتگانم
 ای آن طلب در من نکر و الله ستم بجز
 مستم ولی از روی او غرق ولی در جوی
 روزی عکس روی او بر روی رفت
 در جام می آویختم و اندیشه را خون خستم
 آویختم اندیشه را کاندیشه شکاری کند
 دوران کنون دوران من کرد و کنون جان
 در چشم من جانی در در جان من جانی در
 گر گویدم بی کام شد رو رو که وقت شد
 خاشاک بیل از کفنا چاکش

زان می که در پیمانها اندر نکند خورده ام
 مر محتب را و ترا هم چاشنی آورده ام
 باز نکانت زنده ام با مر دکانت مرده ام
 با منکران دی صفت همچون خزان فرده ام
 نه کرد جنبی کشته ام نه شیر افشوده ام
 از فند و از کلزار او چون کلشکر برده ام
 ماهی شوم رومی رخی گزنی نو برده ام
 بیا خود آیم بیا او درون پرده ام
 ز اندیشه زاری کنم ز اندیشه پشیم مرده ام
 در لامکان سیران من فرمان خاک کرده ام
 یا آن من آنی در زیر ابا ن می برده ام
 گویم که این بار زنده گو من جان حق سپرده ام
 کفنا خموشی با سینه رسیدش صد فرده ام

آن شکل من آن شیوه بین آن قد و خد
 از سر و گویم یا حسن از لاله گویم یا سمن
 ای عشق چون آشکره نقش و صورت
 بر کرد و ما مشن می تنم بی لب لاشین کم
 کلزار و باغ عالمی حشم و چراغ عالمی
 آیم کنم جانرا گویم بد رحمت برو
 کشته خیالت بمنشیر عاشقان آتشین
 ای دل قرار تو چه شد و آن کار و بار تو چه
 در گفت حسن روی تو و آن ز کج روی
 ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بی
 ای رونق جانم ز تو چون چراغ کردام ز تو
 دیگر نخواهم ز نفس این پت را میگوئی

آن رنگ بین و آن شک بین و آن لب از فدا
 از شمع گویم یا لکن یا رقص کل پیش نصبا
 بر کار و آن دل زده یکدم مانده یا فدا
 در بزم او سر می زخم زان پیش که گوید صدا
 هم درد و داغ عالمی چون مانی اندر جفا
 خدمت کنم تا واروم گویم کی ای الیه یا
 غایب مباد و صورت یکدم ز پیش چشم
 خوابت که می شد و چنین اندر صبح و در
 و آن سبیل کی سوی تو و آن لعل شیرین با
 من دوش نامی دیگر کردم درد بی دوا
 کندم فرست ای جان که ناخیر نگردد آها
 بکدخت جانم زن موس ارفق نبار

ای دل چه اندیشیده در غدا نه نصیر با
 زان سوی او جند نکریم زین سوختن سوخت
 زین سوی تو جند چن سپید خیال وطن
 جند چن شش از بهر چنان جان نخت خون
 از بد پشیمان می شوی اله کیوان می شوی
 از جرم ترسان می شوی از چاره پیرسان
 کر چشم تو بر بست او چون مهر بار داشت
 کامی نه در طبع تو سودای سیم و زر
 این سوکشان سوی خوشان و آن سوکشان
 جندان دعا کفر نهان جندین ال اندر
 بکشت شعیب و ناله اشوان اشک همچون
 کر جرمی خشیدت و ز جرم آفرینیت
 کفنا این خواهم نه آن دیدار حق خواهم
 کرانده آن منظرم بست از چشمم ترم

زان سوی او جندین و فایز سوی تو جند
 زان سوی او جندین نعم زین سوی تو جندین
 زان سوی جندین کشتن چندان چندان
 جندین کشتن از بهر چنان درسی در اولیا
 آنکه ترا او میکشند تا وار مانند مر ترا
 آن لحظه ترسانید و را و خودی پی حرا
 کامت بخلط اند چن کامت بسیار دور
 کامی نه در جان تو نور خیال مصطفی
 یاکند و یاکند کشتی دیرین کردا بها
 کر کبند رفعت آسمان در کوش تو آید صدا
 چون شد حد از آسمان آمد سحر کانی
 فردوس خواهی داد متخاشر کران
 کر رفعت سحر آتش شود من در روم اندر
 من در جیم اولی ترم جنت نشاید

جنت مرا بی روی او هم در خوش و غم
 کفشد باری کم گری تا کم نکرد مبصری
 گفت از دو چشم عافیت خواهند دید آن
 و رعایت این چشم من محوم خواهد ماند
 اندر جهان مرا آدمی باشد فدا یار خود
 چون هر کسی خورد خود یاری کند ازینک
 روزی کمی همراه شد با یاریند ازیر
 کفنا که من خبر بند ام پس یاریند کفست

من سوختم زین بک و بکو فراتر بقا
 چشم تو باینجا شود از حد بگذرد بکا
 هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عا
 تا کور کرد آن بصر که نیست لایق و را
 تار یکی انبای خود یاری کی شمس الضیا
 مارا دروغ آید که خود فانی کنم از بهر لا
 بسن یاریند کفست چه پیشه کردی ای دعا
 یارب خورشامر کند تا او شود بند خدا

بیای منس جانهای شنان
 بیای مرخوان و برافروز
 نمی سراسر طاقی برون کن
 بیای خواب مستانرا بسته
 بهین اندیشه و سواد می شنان
 ز شمع روی خود سیمای شنان
 بهین غلغل و غوغای شنان
 کشا این ندما اپزای شنان
 بهل آسمان میرهای شنان

همی گویند از وی خرابم چنین است آسمان بسوی
 فرشته و آدمی دیوان برین ز تو زیر و زبر چون ایستان
 میفکر و عدوستان بفردا نولست فردا و بس فردای ستان
 کلاه حمله شیاران بودند درین بازار که چه جای ستان
 چو مستان که پیشتر حلقه کردند که نشینند و کربالای ستان
 شنیدم جان شیرین که میگفت منم معشوقه زیبای ستان
 اگر گویند ماه روز آمد نیایی جام جان افرای ستان
 بگوکان می دریا بای نیست که جانزای و بدستقای ستان
 همه مولای عقل اند این غریب است که عقل آمد که منج رای ستان
 چو فرمان موقع داشت رویش کشید ابروی او طغرای ستان
 همه مستان نوشتند این غزل را بخون دل خون پالای ستان
 ای عاشقانی عاشقان امروز ایم و شما افاده در غرقاب تا خود که دارد شما
 بگریسل عالم رشود موج چون اششود مرغان آبی را چه غم کرم خورد مرغ هوا

زان سال که مای را بود دریا و طوفان فرا مارخ ز شکر فروخته با موج بحر آخته
 وی موسی عمران با بر آب دریا ز عصا ای شیخ مار افوطه ده وی آب مار اغوطه
 سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما این باد اندر سرری سودای دیگری نزد
 امروز می درمید بد تا بر کند مار اقبلا دی روزستان را بره بر بود آن ساقی کله
 خوش خوشکشانم سیری آخر بکوتای کجا ای رشک با و مشری با مارین نهان چون
 خواهی سوی سیتیم کش خواهی بروی فنا هر جاروم تو بامنی ای مرد چشم و روشنی
 مردم تجلی مرسد بر می شکافد کوه را عالم حو کوه طور دان با میجو موسی طالبان
 یکبار کوب مر می شود یکبار لعن که بر ما یکبار اخضر می شود یکبار عمر می شود
 ای که چه باده خورده ما کشیم از خدا ای طالب دیدار او بنکر در کج سار او
 کمر خورده ایم انکورتو تو برده دستار ای باغبان ای باغبان در باجر ایچد
 از آسمان آمدند اکای ماه رویان الصلا ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل
 بگرفته مار بخیر او بگرفته او بخیران ما ای سرخوشان ای سرخوشان آمد بگردان
 ای جان مرک اندیش روی ساقی باقی آمد شراب آتشین ای دیو غم کجی نشین

ای هفت که دون است تو ماهره در دست
 ای طرب شیرین نفس هر خط می خنجان
 ای بانگ نای خوش سحر در بانگ تو طعم شکر
 بارو که آفاق کن و آن پرده بار اساز کن
 خاموش کن بر پرده مستغرق خاموشان
 اگر تو مست لغایی رخ ترش حرا
 بید باشد مستی میان صندشیا
 علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
 کسی که شب نحر ابات قاب قوسین است
 طهارت نیست ز غلبه باده شراب طهور
 خم شراب میان هزار ختم و کمر
 چو جوش ویدی میدا کن آتش نیا
 بدانکه سر که فروشی شراب کی هدیت
 ای است با اوست تو ای صد مرارن حیا
 وی عیش زین بر فرس بر جان زنی صبا
 آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
 بر جله خوابان از کن ای آفتاب خوش لقا
 ستار شوی ستار شو خیر از حلم خدا
 برون شیشه ز حاد و دن شیشه گوا
 زرنک و بوی فنا دن ز فو و از چو
 که جوش و نوش قعر امش زخم لطف خدا
 درون دیده پر نور او خمار لغات است
 دران دماغ که با دست باد غم ز گجاست
 بکف و تفت و جوش و بغلغله پید است
 خروشن دیدی میدا کن شعله سود است
 که جرعه اش بن و صد من شکر بنفد است

بهای باده من المؤمنین انفسهم
 هوای نفس بمان که هوای سحر است
 موای نفس را کردی و عوص سید
 مگو چنین که بران مکرم این دروغ گوا
 ابیت عند زنی نام آن خرابات است
 نشان بطعم و سیقین از نین است
 ای مصف معرویان جاء و بحالت ش
 ای حمزه قوم هوش آب و دود آتش
 ای صورت لطف حوینش تو خوش الحفی
 ای خرو وای شیرین فی نفس خالی خوش
 هم آتش تو مادریم آب ز لالت خوش
 ای نفس تو نورانی فی نور و جدالت خوش
 ای ستی هوش آخر در مهر خوش آخر
 ای روز و روی تو شب سایه موی تو
 که لطف وصال آری بر جور و محال
 ای کف مرار و زی سالی گذر دران
 تیر زرنکو آخبر با غم شمس الدین
 باز آفتاب دولت بر آسمان آمد
 باز از روی جانها از راه جان در آمد
 ای خسرو وای شیرین فی نفس خالی خوش
 هم آتش تو مادریم آب ز لالت خوش
 ای نفس تو نورانی فی نور و جدالت خوش
 ای ستی هوش آخر در مهر خوش آخر
 ای روز و روی تو شب سایه موی تو
 که لطف وصال آری بر جور و محال
 ای کف مرار و زی سالی گذر دران
 تیر زرنکو آخبر با غم شمس الدین
 باز آفتاب دولت بر آسمان آمد
 باز از روی جانها از راه جان در آمد

باز از رضای مضوان در پای خلد و شد
 باز آن شهری درآمد کو قبله شست
 سرکشکان سودا حمله سوار کشید
 اجزای خاک تیره چیران شدند و شد
 آمدند ای چون از درون نه پرون
 کوی که آن چه سزایست آن سو که جسته
 آن سو که مانی خشک شد پیش خضر زنده
 آن سو که میو بار این بخت کی سید
 دستور نیست جان را کوی این بیان
 کافر وقت سختی را آورد بدان سو
 این در در دل من چون شمع روشن آمد
 باد و بادش تا در آن سوت ز غما
 آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

هر روز تا بگردن در حوض کوثر آمد
 باز آن می برآمد گزاه برتر آمد
 کان شاه یکسوار در قلب لشکر
 از لامکان شنیده خیزد محشر آمد
 نه چپ نه راست نه پس نه از بر آمد
 کوی کجا کم روان سو که این سر آمد
 آن سو که دست موسی چون ماه انور
 آن سو که منکهارا اوصاف کوهر
 ور نه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
 این سو چو در و بیند آن روشن باور
 این حکم بر سر ما چون تاج و مغفر آمد
 آن سو که بیند آن کس کز در مضطر آمد
 پوشید بلس آدم ناگاه بر در آمد

ای غایب این من محضر از نات سلام
 ای نور پس ندیده وی سر نه هر دیده
 ای صورت و جانی وی رحمت ربانی
 چون ماه تمام آبی و انگاه زیام آبی
 ای غایب وی حاضر بر حلقه ناظر
 ای شاهیدی نقصان وی روح نورقصان
 ای جوشش می از تو و شکر نی از تو
 شمس انجمن تیر زری در بلبله آویری
 وی از نغمه حاضر تر از نات سلام
 احسن ز می دیده از نات سلام
 وی صبر رازش کمر از نات سلام
 ای ماه ترا چاکر از نات سلام
 وی بحر راز کوهر از نات سلام
 وی سستی تو در سر از نات سلام
 وز مهر و توپی خوشتر از نات سلام
 هم شکی هم غنبر از نات سلام

ای خوش آن روز که ما معشوق را همگان
 کز داغ بحر او در دیند دل لای ما
 کز بدست ما سپارد زلف مشک افشان
 آن سر زلفش کین بازی مکند با باد عشق
 چو بخاک خشم خود اگر بماند عصا
 دیده از روی نکار شین کار ستان
 ز آفتاب روی او آن در در و در مان
 پیش زلفش جای آن باشد که جان افشان
 بازی نین خوشتر بنما که تا ما آن کنیم
 در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم

کرچه های جهان حیران شود در آستان
کاین چنین فرعون را با موسی عمران کنم
بنده گفتیم و باقی نعم کاران ببرند
نابر ای روز پنهان پنهان کنیم

ماییم زیوریم ای جان نیرخانه در کجایی
کونور فری دارد از زاده مولایست
جمعند درین مجلس خوب و دل آوری
در جست دین سودا هرمت و سودا
ماییم زیوریم ای جان اینجا که تو میجوی
کسترد خدای این گوشه مصلای
انجاست صافش انجاست که فاش
آن که بهر سنگش یافت ز عفتای
گرفت نبرد من از خانه سفر کردن
منجاست کی کو رو تا بد ز سیحای
آن چیست دین عالم کان نیست دین خانه
عذرش خود کرد ماند از همچو تو عذرا بی
تو نیز اگر بانی در کنج و بیا اینجا
بازار و چه بازاری کالا و چه کالا
خاموش کن این ساعت ما گفت نمی افتم
کز بابه همی لبم با پوده و حلوا

بنشسته ام بر درت بابو که بر شوفا
باشد که بکشایی درم کوی که برخیز و بیا
غرقت جانم بر درت در بوی مشک و غیرت
ای صد مرا از آن حرمت بروی خوبت

ما هم از یوسها

از بوسه ببارت او ز سجده برای او
باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
بدید در مهادر کرم او نافه درستان قدم
فرعون و شدادی شد خیکی بر از باد پاشی
عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی
بر خواجه روی زمین کشت و از کرد و کن
در روز قیاد و از تران از حضرت زخم کران
رسوایان عیان شده دشمن بر بکریا شده
فرعون و فرمودی بده آنی انا الله می زده
او ز غفرانی کرده روز خیمه در اندام او
تیرش عجب تر کمان چشمت می ترای و بیان
اکنون گویم سر جان بر امتحان عثمان
کی بر کشایی بوشش را کو گوش مهند بوشش را
این خواجه با غرخته شد پر شکسته چون

وز لوز کند شاعران و زود مدینه هزار خا
از دهم بپارش کند در چای بوسی هر کدا
از مال و ملت دیگری مردی کجا باشد
موری بده ماری شده آن مار کشه از دها
کو از دها را می خورد چون افکند موسی عصا
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دو
فرخ کنان چون صیر عیان در غرغره مرگ
خویشان او نوچه کران بروی چو امشب غرا
اسکته کردن آمده دیارب و در برنا
هر غرغره غمازه بیشتر بی شیرین لقا
او یونفا تر از جهان او محتجب تر یا یها
از قفل ز نخیر نهان میان کو شهر ابر کشا
مخلص باشد بوشش را فرغی فعل آید شیا
مالان ز عشق عایشه کاین غنی من مکا

انا بملکنا بعدکم یا ولیتی من بعدکم	مفت الحیوة بقعدکم عود والیبا لکنا
القتل فکم مرتین میل من صدایوی اخر	والقلب فکم مرتین فی وسط نیران الهوا
ای خواجہ پیدت و پاپت شکست قضا	ولها شکستی تو بی برپای تو آمد خرا
این از غایبها شمر که کوی عشق آمد ضرر	عشق مجازی را که بر عشق حقیقت اینها
غازی است پر خود شمشیر چوین مید	تا او در آن استا شود شمشیر کرد در غرا
عشقی که بر انسان بود شمشیر چوین آن بود	ان عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زینجا ابتدا بر یوسف آمد ساهها	شد آخر ان عشق خدا بیکد بر یوسف قضا
بیکخت او یوسف پیش زد دست بر پیش	بدریده شد از خدب او بر عکس حال ابتدا
کنش قصاص بر من بدم ز تو ارموزین	کتابی زینها کند تعقیب عشق کرا
مطلوب رطال کند مطلوب اغالب کند	ای بس دعا گو را که حق کرد از کرم قلیه دعا
باریک شد اینجا سخن دم نمی کشد در سخن	من معطله خواهم زدن اینجا را باشد دعا
ما کوی سرگردان تواند رخم چو کان تو	که خوانیش سوی طرب که خوانیش سوی بلا
که جانب خوابش کنی که سوی سبابش کنی	که جانب شمر تقا که جانب دشت قضا
که شکر آن مولی کند که آه و وای می کند	که خدمت یابی کند که مت و محنون خدا

جائز تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده	که عاشق کج خلایک عاشق روی و ریا
که قصد تاج زر کند که خاکها بر سر کند	که خویش را فقیر کند که دلق پوشد چون کدا
طرفه درخت آمد که زو که سب روید کدو	که ز بر روید که شکر که درد زوید که دوا
جوی عجایب اندرون که آب زانی کا خون	که با دبیایی میل کون که شیر که شهد و شفا
که علم بر دل برتند که دانش از دل بر کند	که فضلا حاصل کند که جله را زوید بلا
روزی سجد بکلی شود روزی بپنکی و سکل شود	که دشمن بدر کل شود که والدین واقربا
که خار کرد و کاه کل که سر که کرد و کاه مل	کای دهل زن که دهل تا میخورد و زخم عصا
که عاشق از نوح و ش که طالب جانها خوش	این بر شمشیر کش آتش کش چون اشکم کرده جا
کای جوچه کن پست روا تدا فاران سومی	که چون سحج کشت نوبالاردان سومی
تا قتل تو ایش دهم و رشید تموین اوید	شیاد ما شیدا شود بیکزیک چون شمس الفضا
چون با بیان بحر شش کن بحرش بود باغ وطن	بحر شش بود کوز و کنش بحر بر او اندو با
زین که همانند شود در خراب عیسی در رود	در ضعیفه الله ز خود تا فیعل الله ما شیا
رست از وفات ز جیاد ز در درو در علان	رست از بد و رست از پیا چون شکل زیر
آنا فتحنا باکم لاجب و اصحابکم	الحق بکم اعقابکم ندانم کافات الو

آینا شد و ناخنگم آنا غفر ما دنگم مستغفلن مستغفلن مستغفلن مستغفلن	تا شکرتم ربکم و الشکر جزا از شما باب بیان المخلوق قل نعمنا اولی بنا
آن خواجه را در کوی در کل فرودست پا جبار و از دست او دامن شان پیرا بس مرغ پران در هوا از دامها فرود جا آن خواجه مشک شدی بر شان خبک زدی بر آسمانها برده نرود ز نیرش او پیر جان غریب اند جهان مشتق شهر لایکا ای جان پاک خوش گهر اخید باشی در سفر جولان تو در لامکان نیر انگشت میدان مشو بجایمانه نی لایق افسانه کجی زیر توده خود را بکل آلوده کمزیده ملل ملک افزون ز خورشید و فلک	با تو بگویم حال او بر خوان از اجار القضا تسخیر کنان بر عاشقان باری دید عشق را می آید رقصه قضا بر پیرا و شیر بلایا مت خداوندی خود گشتی گرفته با خدا همیان او پرسیم دگر گشتش از طال بقا تغلب سیمی در چرا چندین چرا باشد چرا تو باز شای باز پر سویی سیر دنیا در دانه خرس کدان بر چه زجا چندین سپا این دم بکج خانه نادر شود میدان در چانرا چرا فرموده اقزای دگر حسن ما بر دم سلام از ما عیسی ای لنواز جا نرا

مقدم ما شمس جهان تیر شد مثل جهان زانکه که نسبت یافت او از فقر جانان	
باد امداد کی بر جهان سوزد و عروسیای ز نیر قیر من شد با قمر طلی قیر شد با آن القلوب فرجت ان النفوس رجت بسم الله امشب بر نوی سویی عروسی نیری خوش مری بر کوی خوش منواری سویی خوش منواری ای خوش میثای پای از تو خبا کردن رو از ما خبا گشتن خطا ای جان جان جان که گشت با حضرت جانان رقعی کنیدی ای عازقان جری زیندای صوفیان در کردن افکنم دهل بر کردن نیرین کل والدین دم صوفیان بستند از شادی مسان قومی چو در پاکف زبان چون بوجها سحر قومی با ز چون شان خوشوار چون افرا	سوزد عروسیها را خدا پیرد بر لای هر شب عروسی دگر از شاه خوش شای آن الهوم افرجت در دولت لای داماد خوابان مثنوی ای خوب شهر آرای خوش محبتی بر جوی ای جوی ای خوی خوش مری کنه ای ای یوسف شای پای تضرع رانده بر جان خون بالای وین استخوانم کنم شش بریده بر عفتای در دولت شاه جهان ان شاه جال افزای کامیاب بود دلف و دهل بکوی ترین کالای در غیب پیش غیب دان از شوق و استغای قومی با ز چون شان خوشوار چون افرا

خاموشی کاش زهر شد ساقی بیاورد خاموشی کاش منطقی ثابت از فرخ می	بگرفته ساغر میبدهم حرامی حرامی ما این مادر که سپرد حلاوتی طواری ما
ای شاه چمن و جانم خندان کن دندان ما این فکر احکامات بخل عشق خون محل دیوانگان خسته پس از بندستی جسته سن ز دریا پیاپی در شد دل زین ولایت میرشد بکش از دستم این رس پرای بندای بوجن بی ذوق آن جانی که او در ابرو گفت کو نامم ده اتم ده و آسایش و خوابم اگر در همان توام دست پریشان توام بر کو بخوشه مشتری جوید نباشد فرخ دورم ز خضر آدین دورم ز حور آرجین می دان که بنره کو لحن کند بکند زبون	سرکش چنان با ای چشم جابر اتویا چون دیدت میکند دل جابر العضا جابر در پی دل نشسته پس کین دل بود دم بلا استش کن بازش بهال زین برده قدح را تا که من سران بشام زیا بر لخطه کر می یکند مایه علی و العلاء ای تشنگی عشق تو صد میجو را خون بها پر شده شهر این سخن کار و زشت الصلاة در سبزه این کو لحن همچون فرخ جوید دورم ز کبریا و من مست تراب کبریا دوری خضر را و من فرمود دوری مطلقا

از دل خیال دبری برگرد نا کابان سری جمله خیالات جهان پیش خیال او دو شد لعلما پیشش حجر شران پیشش کو فر عالم کو کوه طور شد بر ذراتش بر نور شد هرستی در اصل خود در وصل اصل خود سر زبده خوش هر تره نغمه زان بر ذره کل کر ببل اندکای مد چون پیش ذرت محتاجان شده اندر دعا نالان	مانده مای از افق مانده کل از کیا ماند آهین بارها در جذب آهین با شیش پیشش سپر خورشید پیشش زیا ماند موسی شود تو هم افتاد به پیشش از لقا تجسک زان برستی دکل زان اندر نما کما البغیض الفرح و الشکر مفتاح الرضا خار من بی سلطان شدی با کی زین طالع برقی ایشان بر زد و پانص خیرت از دعا
بر لخطه و حی آسان اید به سر جانها برگز کر انجانان بود چون در دایمان کل را بجهان برد می آب او صافی شود جانیت چون شعله ولی دودش ز نورش کرد و در اکثر کنی از نور شعله بر خور	کافر جو دردی دزین نا چند می باشی با انکه در دایمانی جسم کان در دوا و یا صفا تا در تو صافی شود تا در تو کرد و دوا چون دود از حد بگذرد در خانه کی ماند صفا از نور تو روشن شد من این سر ابرام

در آب تیز بکری نی با پنی نی فلک
باوشالی میوزد کروی بوا صافی شود
ای آفتابی آمد بر مغلسان ساقی شده
کل دیده که مترابریده جان جابه را
مقبلترین ز پکنی در برج زمکرت نی
نیهاد خاصه شکر طبع آن بسته کمر
بدی تو چکنی دنی خیزن بر آن کنار و بونه
ای جان پاره پا و را خوش پاره پاره است کن
حیف ای شاهین شیار بودن انجمن

خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی کرد
وز بهر این صقیل سحر در مید باد صبا
بر بندگان خود زده باری کرم باری عطا
و آن چپک را از چک تو افتاد برش از حیا
زیر آینه لب بر لب تا از تو آموزد نو
رقصان شده بر ایشان بنی نمرین
دف کنت میزن بر رخ تازی من باید
تا آنچه دوستش فو شد از کند این دم قضا
والله کویم بعد ازین شیار مرمت ای فضا

ای طایر آن قدس را شعلت فروز با لها
در لاجب آلا فیلن باکی ز صور بهائین
افلاک از تو سزگون خال از تو چون درین
کو از غمت شکافته وز غم بدل دافیه

در حلقه سودای تو در دستان راحا لها
در دید بای غیب من مردم ز تو تما لها
ماست بخوانم ای قزول از ما بها و سا لها
یک قطره خونی باقیه از فضل این انضا لها

ای سرور از تو شد شمار ما از ازل عدد
سازی ز خاک سیدی بروی فرشته جاسیدی
انکو تو باشی مال ادای فرست احوال او
گیرم که خاتم خار بد خاز پی کل میبد
آغار عالم عکسند بایان عالم زلزله
توقع شمس آمد شفق طغرای عالم علم حق
از رحمة لعلی این اقبال درویشان سین
عشت کل با رقه او قلزم با رعه
از عشق کردن شلوف عشق افرو
آب حیوت این سخن کاید ز علم لیلین
بر ایل صورت شد سخن اجمالها افضلها
کر شکر با کشد پر پر به بود دریا ز در

زیر اشرا نهایم بود اندر تبع و با لها
بر روی او چون کاسی با مال کشته با لها
آنکه خشن شد حال او بر روی دارد لها
صرف زرم می نهد جور مشعلها
عشقی شکری با کجکه آرام باز لرها
مال وصال ارد سبق کان عشق زدن لها
چون مه منور غرقها چون کل معطر سا لها
او صد دلیل آورده واکرده است لها
از عشق کشته دال الف عشق الف چون دالها
باز ازو خالی مکن بار بدند اقبالها
بر ایل نمی شد سخن بقضا لها اجالها
کز ذوق شرافتر

ای سخنر ناگهان دی حرتی
ای آتش از دست در شپه اندیشا

ای سخنر ناگهان دی حرتی
ای آتش از دست در شپه اندیشا

<p> امرو خندان آمدی متاع زندان آید خورشید را جابجایی امید را جابجایی در سینهها بزرگاست اندیشهها آراسته ای رنج بخش بدل وی لذت علم و عمل ما زان فعل من شده بای گنه دگرین شده بر عقل را دین عقل من بر عقل را بروم و بر زکل افکینی می مال گوش جان نهان منیه بهانه بکران بروم رسد بآنکه ملا او جانب مهملان سرا چندین مرا باید حضور منی باید شد سفر آنکه ترا باشد یقین هر چه خواهی آن این خامش که بس بتعلم رفتم سویی بای علم </p>	<p> برستند آن آید چون بخش فصل خدا مطلب تویی طالب تویی هم امید هم انتها هم خویش حاجت خواسته هم خویش کرده را باقی فسانت و دغل کس علت آمد آن دوا که مت حور المعین شده که مت نان و شور که بر زبان نعتی را چندین بشاید با غر و ندر میان جنگل افکینی فو اضطلاع لایری جان رب خالصی زنای و الله غیب ای کبریا بکدام خویش و پیش او بارگاه کبریا پرواز او بر که راز غرضه جرم سها حاکم شوی سلطان نشین فرمانروان بر باقضا کاغذ به بشکن قلم ساقی در آید الصلا </p>
<p> ما از کجا پیدا ز کجا باده بگردان ستا آن جام جان اقزای را بریز بر جان ستا </p>	<p> قفا قفا </p>

<p> بروست من جام جان ای دیکر عاشق نانی بدنهان خواره را ان طامع حیا را ای جان جان جان ما ندیم از بهر نان اول بیکر آن جام مه بر کنه آن پیر روخت کن ای بر خامت از کجا شرم بر خیز ای ساقی پای دشمن شرم و حیا </p>	<p> دور از لب پیکان کمان مثل از پنهان ان عاشق نان پاره را کجی بر افشان بر چه کداری بی کن در بر من سلطان چون مست کرد و پیرده روی نشان در شرم داری کمی فسخ بر شرم افشان تا بخت ما خندان شود پیش آید خندان </p>
<p> می ده گرفت ساقی تا نام شود خوش جا پیش آن نوشا نوش را از پنج بر کن نوش را برقع و چهره بر کشا او میزند من کسیم من صورت خاکسیم این را دنیا کن خوابه را بیکر که میگوید مر آفرجه کو غیثه از آفتابی دره چون قطره نماید باقیش معلوم آید </p>	<p> کردن نزن اندیشه را اما از کجا اواز کجا آن عیش و رویش را در بند هستی بر کشا ز انسان که اول آید ای یقین الله شایا ز آل برخاکی زندگش صوابی با خطا تا من درین آفر زمان شرح تو گویم بر ملا از بهر قلم سحره زین نهایت با غر زانبار کف کنیدی عرضه کستد اندر </p>

کتنی جو دیدی پیش نایده خود می شست	دانیس دانی چون شود چون باز کرد ز آس
ستی توان بازی کنن دستی دیرین از کن	بگره چو نر کند می دانم که بطا چون بر ملا
ست آن جهان چون آسایت این جهان	انجامی خواهی بدن گر کند می کر لویا
رو ترک او کوای مهران خواجه راسن مشط	گویم کاره یک کند تحیل و یکوید صلا
ای خواجه تو چو کنی کوخسته دیرین بر خسته کو	در خون و خاک احاده پاره دارد مسلا
گفت الغیاث ای مسلمین دلها نکه دارند	شد ریخته خود خون من این را نباید بر شیا
مرعاشه از آتش سبزه کردم سزین	باینه بر غل و عشق سبزه رکنم باجر
ویل لکحل من سینه به زبان بدو	تماز را لما ز را بر جاشینی نبود دو
کی آن جهان مردست سوراخ مار و کزد	که کل دران سوراخ زن کردم منه بر افریا
در عشق ترک کام کن ترک خوب و دامن کن	مر سنک را از نام کن شکر لقب نه حیا

ای از وای پرو بهای آب تابان ما	ما را چو بستان بر دل کرم تابان ما
ای چشم جاز تو یا آفر کجا رفتی بیا	ما آب رحمت بزنند از سخن آتشان ما
تا بنهر کرد و شور ما تار و نه کرد و کوز ما	انگور کرد و غور ما ما بخته کرد و نان ما

شد خارها گلزارها از لطف روت با	تا صد هزار اقرار بها افکند در بیان
ای آفتاب جان دل و آفتاب از تو خجل	آخرین کین آب و گل چون پست کرد خان
ای صوره عشق ابد خوش و نمودی در حب	تا به بری سویی اخذ جان از این زند
در دروغم کبش طرب روزی تا این شب	روزی غریب بوجب ای صبح نوز افشان
کو بر کنی خرمه راز بر کنی بد زهره را	سلطان کنی بچی بسره اشا باش ای سلطان
کو آید بهاد خور و تو مادر رسد بر کرد	کو گوشه شش او دو تو باشد بر بیان
جن دل شود احسان شمر و شکر آن شاکر	نفره بر آرد جاشینی از پنج مردندان
آذر جان با بکل و بیل با فرو با آید بکل	ریحان بحیران کل بکل از حیران

ای طوطی شیرین سوسنی میل شیرین	هین زهره را کجا بگوین زان نغمه های حلقه
دعوی خوبی کن تا آمد عدو شناس	با چهره چون زعفران با چشم ترا دید کو
غم حمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند	که داد راه ما ز غم کوشت و ظلم از دها
غم را بد زانی شکم باد و پش زیر دم	تا غفل افتد در عدم از عدل تو ای حاکم
ساقی ما را یاد کن صد چنک را پرباد کن	ارواح را فرهاد کن بر عشق آن شیرین لقا

چون تو سرافیل دلی زنده کن آب کلبی	در دم ز راه مقبل بر کوش با نغمه خدا
با چو خرم رنجیده گندم بجا منجیه	بهر این نسیم باد جان که راز کندم کن خدا
تا غم بسوی غم رود خرم سوی خرم رود	تا کل بسوی کل رود تا دل بر آید از سما
این دانه نازنین محبوبانند بزرین	در کوش یک باران خوش موقوف یک بار صبا
تا کار جان چون زر شود باد لیلان بنمود	پایه بود اکنون سر شود که بود اکنون کبریا
تا موش کن آفریدی دستور بودی کفایتی	سری که نمکندست کس در کوش از خوان الصفا

ای یوسف خوش نام ما خوش مری نام	ای در شکتی جام ای بر دیر نام
ای نور ای سورا ای دولت منصور ما	جوشی شبه در شور ما نامی شود اکنون
ای دلبر معصود ما ای کعبه و معبود ما	آتش زدی بر عود ما نظاره کن در خود
ای یار عیار ما دام دل خمار ما	پا و اکملش از کارستان کرد تبار
در کل مانده پای دل جان میدهم چه پای	وز آتش سودای دل ای دای دل ای دای

مستوقه سبمان شد تا باد چنین بادا	کنش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
----------------------------------	-----------------------------------

ملکی که پریشان شد از شوی شیطان شد	باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی در بر رخ منیستی	غم خواره یاران شد
هم مایه جدا خوردی هم عیش جدا کردی	ملک سرده همان شد
زان طبیعت شبانه زان مشعل خانه	بر کوشه چو میدان شد
زان خشم در غنیش زان شیوه شریکین	عالم شکرستان شد
شب رفت صبح آمد غم رفت و قوت آمد	خورشید درخشان شد
از دولت مخزن زمان فرست محبوبان	آن سلسله خیابان شد
عید آمد عید آمد یاری که رمید آمد	عیدانه فراوان شد
ای حاجب مطرب دل در زیر کمن ترل	کمان زهره بمران شد
در پیش فریدون شد هم سکه قارون شد	محکامه سلطان شد
ان باد هوا پس ز افقون لب شیرین	بانای در افغان شد
فرعون بدان سختی با آن همه بدختی	نک موسی عمران شد
وان کرک بدان رشتی با جمل و مژشتی	کل و سیف کنگان شد
از اسلم شیطانی شد نفس تو برآینی	ابلیس سلیمان شد

ان ماه چو تابان شد کونین کلان شد	اشخاص مع جان شد تابا و چمن بادا
بر روح برافزودی تابو و چمن بودی	فر تو فروزان شد
هزارش همه حجت شد ز مرش همه ثبوت شد	ابرش شکر افشان شد
ارضی جو سماوی شد مقصود نیایی شد	این بود همه آن شد
خاموشی که سرستم بر بت کسی دستم	اندیشه پریشان شد
شمل بحق تهریزی از تابش خورشید	تبریز خراسان شد تابا و چمن بادا

آفرینید آن به آه سحر مارا	تا حشر دگر اندیش حشر مارا
چون جرج زندان به بر سینه من گویم	ای دوز سر نیکو در دگر
کو رستم دستان بادستان نمایم	کو یوسف تابند خوی و فخر
تولعه شیرین شود در خدمت قند او	لقمه نتوان کردن کان شکر
اما اگر مش خوابد تا در بر خود گیرد	زین روی دوا سازد بر لحظه کر
جون بی نمکی خوردن نتوان حکمران	میزد بیکل مردم بریان حکمر
بی پای طواف آیم بی سر بسجود آیم	چون سرد بگردان این پادشهر

نای طواف آیم کرد در آن شاکه	کو مسالت آمد بشکست در بار
چون ز رشک ما از سینه سمینش	صد کنج فدا باد این سیم و زر بار
در رشک کجا آید نقشش کجا کجند	نوری که ملک سازد جسم بشر مار
تشبیه ندارم او و ز لطف و دادارد	زیرا که همی داند ضعف نظر مارا
فرمود که نور من مانده مصباحست	مشکاه و زجاجه گفت سینه و مهر
خاموشی که تا هر کس در کوشش ندارد	خود کیست که در یابد او خیر و شر مارا

ساقی شراب حق بردار شرابی را	درده می ربانی و لهای کبابی
کم کوی حیثیتان در مجلس مجوزان	جز آب نمی شاید مردم آبی را
از آب خطاب تو تن گشت خراب تو	از آسته دارای جان زین کج خراب
کلزار کند عشقت آن شوره خاکی	در بار کند موجت این چشم سجایی
بغرای شراب ما بر بند تو خواب ما	از شب چه خبر باشد مردم خواب
ممکاسه ملک باشد همان خدایی را	باد و زفلک آید مردان تریابی
نوشد لب صدیقش اکواب و تابش	در خم صفایابی آن باد و نابی را

هشیار کجا داند پهلوشی ستان	بوجهی که با اند احوال صحابی
استاد خدا آمدنی واسطه صوفی	استاد کتاب آمد صافی و کتابی
چون محرم خوشی از واسطه بکشتی	برای نقاب از رخ خوبان نقابی
منکر که ز نو میدی گوید که نیایی	بندره او سازد آن گفت نیایی
فی باز سپید ستاونی ببل خوش	ویرانه دنیا به آن جغد غسری
خاموش بود دیگر مغنرای زخرو شر	کز غیب خطاب آید جهانهای خطی
ای خواجه غمی بینی این روزی	این یوسف خودی این خوشوقاتی
ای شاه غمی بینی این کوهر شاهی	این شمشیر نور این جبه و جلالتی
ای میر غمی بینی این مملکت جانی	این روضه دولت را این بخوشی
ای خوشدل خوش بامن دیوانه توئی	در کش قدحی بامن بگذار مملکتی
ای ماه که در گردش لاغر نشوی مرکز	انوار جلال تو بدرید جلالتی
چون آب روان دیدی بگذار تیمم	چون صبح وصال آمد بگذار ریاضتی
از باز کنی خامی و زنا ز کنی رای	در باز کنی با بی آن حسن و ملاحتی

خاموش که خاموشی متر عسل کوش	در سوز عجارت را بگذار اشارتی
شمس الحق تبریزی تو مشرق جهانها	از تابش تو یابد این شمس حرارتی
از بهر خدا بنکر این روی چو زرجانا	مر جا که روی مارا با خوشین جانا
چون در دل ما آبی تو دامن خود بر کش	تا جامه نیایا ای ز خون جگر
ای ماه را آخر در کوری به رویان	ابر سیه اندر کش روی قمر
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر	آوه که چه کاسد شد بار شکر
چون شمع بدم سوزان مهر شب بکشد	امروز زنبش تا سیم شب از سحر جانا
شمس الحق تبریزی شامنته خون زری	ای کوه ز دل بسته پیش تو کمر جانا
افروخت ز روی تو شمع درین مجلس	روشن شد و نورانی اخراجی
بجران دلارام بگذارخت مر اکیسر	سودایی و شیدایی کستم ضرر
امروز چنان بستم کز بند برون بستم	بر خا نشست این دل تحت خطر جانا
کز زانکه نه طالب جوینده شوی باما	وز زانکه نه مطرب گوینده شوی باما

یک شمع درین مجلس صدمع بگیرند	از مرده و از زنده هم زنده شوی با
پای تو بکشايد روشن تو بنیاد	تا تو همه تن چون کل در خنده شوی با
کز نیک امیری تو در عشق اسیر	ورزاکه خراوندی هم بنده
در زنده در ایکم تازنده و لپان	اطلس بدر اندازی در زنده
شهباز طرب مردم با غنچه دل	چون باز شود چشمت بپایند
چون دانه شد افکنده بر درختی	این چو دریایی افکنده شوی با
اسرار جهان بنی اطوار نشان	انوار عیان بنی ز پند شوی با
مطلوب شوی مطلق محبوب شوی حق	مجموع شوی از زانک آئینه
خورشید شود چاکر ز مهر بدر چادر	از عشق چو تو دلبر از زنده
چون ماه برون آیی که چو درون	نی شد و درون آیی یابنده شوی با
شمس الحق جان تبریز و ان آید	ارواح روان آید جوینده شوی با

تو دیدی هیچ عاشق که سیری بود	تو دیدی هیچ یامی که او شد سیر
تو دیدی هیچ نقشی که از نقاش بگریزد	تو دیدی هیچ وامق که عذرا خواهاز

بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از	ولی معشوق چو معنی فراغت دار و از
تو دریایی منم یامی چنان دارم که یخو	بکن رحمت بکن شاهمی که از تو ماندیم
ایا شانه فخره قحط رحمت است	دمی که تونه حاضر گرفت آتش چنین با
اگر آتش ترا پند جهان در گوشت بیند	کز آتش هر که کل چند و بد آتش کل عنا
عذاب است این جهان تو مباد ای درمان	بجان تو که جان می تو شکست و یلایا
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل	چنان کاید سلجانی درون مسجدا
هر اران شعله بر شعله سجد منور شد	بهشت و حور و کوثر شد بر از حور
تعالی الله تعالی الله درون رخ چندین	پراز حور است این مجلس نشان از دید
ز می دلشاد آن مرغی که در عشقش بود	بلوه قاف کی بابد مقام ای خواج
ز می غنچه برآنی شهنش شمس بریزی	که او تمیست فی شرقی و فی غنی و فی
بهار آمد بهار آمد سلام آوردستان	از ان پیغمبر خوبان پیام آوردستان

زبان سوسن از نیای که انتهای مستان	شنید آن سرو از سوسن قیام آورد
شرکت ابر نیسانی دم سرد رستانی	چه جلیت که در پرده بدام آورد

تو میدانی که من بخت تو خواهم زندگانی را مر ابا و مرغی آید که تو از بند بر کردی تویی جان من و جان ندانم رستین باری رها کن این سخنهارا بر من طرب یابی	مرام دل به از بجران به نزدان جانم همی گفتم ارا چی هست و بهتان کفایت تویی چشم من و می تو ندارم دید دنیا رباب و دف به پیش او را اگر نبود
ترا ساقی جان کوید برای تنک و نامی را ز خون ناقص است بجو این دم خلایک بکش جام جلای افدا کن نفس و مالی را غلط کرده ز نادانی همه نامیست یانی	فرو مگذار در مجلسین اشک و جامی مهل ساقی خاصیت را برای خاص و عام مشو بحر حلالی را بخور زاده حرامی ترا چون نخته شد جانی بگیری بخره خا
کسی نام می افد بهل که غصه بشکافد دین دلم و دین دانه مجور عشق جانانه چو پصورة تو جان باشی چو نقصان نهان بیا ای همدم محرم کیر این باد خسترم	چو آن مرغی که می افد بگرد خویش دای تو شین و کاف و ری را خود بگو شکر دای چرا در بندان باشی و اگو بی پامی چنان سر مست شو این دم که نشانی
بروای ماه و بنام بدان خورشید جان این مجنون پرسود اینرا بخاسلامی	این مجنون پرسود اینرا بخاسلامی

سقا هم ز بهم خوردند و نام تنک کم کردند درون مجر و اما سپند و عود مسوز در ادو کشتن باقی بر آبرام کان چو خوبان خلیه پوشیدند اندام خوش	چو آمد نامه ساقی چه پیام آوردستان که سرمای فراق او ز کام ز شوق جان شتاقی سلام که ساقی مرچه در یابد تمام
بیانکار نکارینش جهان تلخ شیرین شد هزاران فاخته گویان که کوکب مهر ویا ز فر شاه شمس الدین بتریز چون چید	به بین که جمله دولتها کدام که ببلبل از سرستی کلام کلواله دین مجلس نظام ملک تیر آمد از رضوان غلام آوردستان
چه باشد که ز کار نیم بگیرد دست ما فردا در آید جان فرای من شاید دست و پای بند و گویم جان تو که می توجیه جان	روز و زن سرد را ویزد چو قرص ماه خوش نه دستم هست و پیام هم کف بجران با چرا نه شادیم می کند عشرت نه شتم می کند صبا
و کر از باز کوید او بر و از من چه بخوا برم تبخ و کین شش حق قربانی نه کردن	ز سودای تو می رسم که پیوند بکن کر از من در سرداری مرا کردن نرن عدا

بکواشی س تبریزی از این پایری	بخود در ساغرم ریزی بسرائی عکرا
هلا ای زهر خیرت کیش از کوشن مرا	قاضایی نهادستی درین جذبہ دلارا
منم ناکام کام تو برای صید و دام تو	کھی بر کن نام تو کھی گرفتہ صحرارا
چه داند دام بچاره فریب مرغ آواره	چه داند یوسف مصری نیچه شور و غوغا
کر سپا کن و انچاکش کی که تو خوانی	که من دام تو صیادی چہ پنهان صیغتی یارا
چو شهر لوط ویرانم چو شتم لوط حیرانم	سبب خوانم که واپس من دارم زهر و یارا
یکه آسم کرین آسم بسوزد دشت و خاکم	یکی گوشم که من و ققم شهنشاه شکر خارا
خمش کن در خوشی جان کشد چون که با آرا	که جانتیست بعد باشد کشایشای بالارا
اگر آن می خوردی سحر نبود کیرا	بستان من شرابی قیامتت حقرا
چه تغیر و عا شکا که رسد ز جام اول	دوشمن غو ذبا الله چه صفت کم سیوم
غم و مصیبت غاند همه را فسر و در اند	پس از آن خدای اند که کجا کشد شمارا
تو اسیر بودی کی مثال نقش سنکی	بجی آب پرون درون سنگ خارا

بدای می رواقی ملای کریم ساقی	چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی که ان بمن به بغداد خوش تن	بنگر که از خارش کمران شدم بالا
نکران شدم بدان هو که تو کرده مرا خو	که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا
بحرام ای نکارین کشاخی ستم زیرین	برسان قدح بیای ز شراب جنت اعلی
چه شود اگر غلامی شد در حق جبار	بشود دلش ز جامی جو جین تو مطرا
دو هزار عید باشد ز ششم نوید باشد	دو جهان مرید باشد چو درون شود مصفا
حنی که تا قیامت کل او بسار بادا	صنمی که بر جانش دو جهان نثار بادا
ز بکاه میر خوبان بشکار میخرا مد	که به تیر غمره اول باشکار بادا
بد و چشم من ز چشمش چه پیام رسد	که دو چشم از پیشش خوشتر و خا
دو زاهدی شکستم بدعا نمودن	که برو که روز کارت همه پشوار
نه قرار ماند و نه دل بدعا اوز یاری	که بخون ما تشنه که خداشن یار
تن من عجب ماند که ز محیر میگدازد	دل من حکمت زمره که گشته تار
بکد ارماه و شکر بکستکی خمره	تو حلا و غمش من که یکی مرا بر بادا

چه عروسیست در جان که جهان ز عکسش	چو دوست نوع و ساق و پیکاز
بعد از جسم من که پوسد و بریزد	بعد از جان من که خوش و خوش عذار
تن تیره پیمو زاعی جهان تن رستان	که بزعم این دنیا خوشش ابد بهار
که قوام این دو خوش چو پاره عصار	که قوام بند کانش بحر این چهار باد
برویدای حریفان کشیدار مارا	بمن آورید آخر منم گریز پارا
بیهانهای شیرین بترانهای موزونا	بکشید سوی خانه محبوب خوش لقا
و که او بوعده گوشت که دمی گریه ایم	همه وعده بکراشد بفرساید و شمارا
دم سخت که دم دارد که بجادویی و افسونا	بزند که بر آب و به بند و او موارا
بیمار کی و شادی جز کار من در آید	بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او در آید چه بود جمال خوبان	که رخ چو آفتابش شد چه اغوارا
بروای دل سبک پر ز برم بد لب من	برسان سلام و خدمت تو عشق می بار
بر شاه روزنهانی برسان پیام جا	بر عاشقان می دل نه آن دم صفارا
بنشان بلطف و احسان میانه مستان	دل عاشقان حیران بکشاکف عطارا

چو تو شاه عاشقانی می عشق لجان	رخنای عشق را می چکت لاله ازار
شده است شمس تیر ز بسج و شکر ز	ز لبان نبات ریزد بیز و ز ما هتارا
کاک پای تو ای صدف سخن و وفا	که صبر نیست مرا می تو ای عزیز بیا
چه جای صبر که کرکوه قاف بود این صحر	ز آفتاب جدایی جو بر و کشت فنا
ز دور آدم تا دور اعدا و دجال	چو جان بنده بنود دست جان سپرده ترا
تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین	و فای عشق تو دارم بجان پاک وفا
ملا متم مکنید از دراز می کیوم	بود که کشف شود حال بنده پیش شما
چه آتش که دیکت مرا می شود	کز شوکاف کند کر رسد بسقف سما
روان شد دست که جوی خون رستی من	خبر ندارم من کز کجاست تا بجای
چو چه گویم کای جو مرو چه جنت کنم	بر و بگو تو بدربار محوش ای دریا
حق آن لب شیرین کمی دمی در من	که اختیار ندارد بناله این سرنا
خوش باش و من آتش اندرین سپهر	نمی شکستی می نال پیش او شها

بجاست مطرب جان باز نغمه‌ای صلا	در افکند دم او در هزار دم سودا
بگفته ام که نکویم ولی نخواهم گفت	من از کجا وفاهای عهد با ز کجا
اگر زمین بسرا بر روی از توبه	بیکدم آن همه را عشق بدو و چو کیا
از آن که توبه جو بند است و بند پذیرد	غلو ی موج چو کهسار و جنبش دریا
سپان ابروت ای عشق این زبان گریست	که نیست لایق آن روی خوب از آن ازا
مرا بجله جهان کار کس نباید خوب	که کارهای تو دیدم مناسب و ممتا
چو آفتاب جالت بر آمد از شرق	ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیت در آن آب بحر خارش	که شد از و جگر آب را هم مستقا
خدای پهلوی مرد در داریوی نهان	چو در عشق قدیمت ماندنی زد و
اگر دوا بود این را تو خود روا دار	بگناه کل که پندود است بام سما
کسی که نوبت الفقر فقر زد جانش	چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت	میان زهر سر کبابی چه اکتد چرا
دهان پرست سخن لبیک گفت ای حکایت	بجان جلوه مردان بگو تو بابت قرا

روم بحجره خیاط عاشقان فردا	من در از قبا با هزار کز سودا
بیردب زیرید و بدو ردت بریزد	بدن کی کند جفت و زان یکی غذا
بدان کیت بدو زد که دل نهی همه عمر	ز می بریشتم و تخت زنی ید پرضا
چو دل تمام نهادی بهر بشکافت	بر خرم نادره مقراض ایهط و امنها
ز جمع کردن و تغیر بقا و شدم حیران	به ثبت و محو جو تلویس خاطر شیدا
دست تحفه پر خاک و او مهند دل	ز می رقوم و رسوم و حقایق و اسما
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد	رضرب خود چو نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون با قسمت پن	که قطره را چون بخش کرد در دریا
بجز جمله اصدا در امقالبه کن	خمش که فکر در اشکس برین عجاپها

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا	چو کیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر خه نه بر شکسته آسوی خوش	که ای عزیز ز شکارم
کر نپای هرش را کشان کشان پرد	بر آسمان چها رم
چو جان زار بلا دیده با خدا کیوید	که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا

مبارکی تبارکت ندیم و ساقی داد	بران که گوید آمین بران که کرد دعا
چرخه میگری در رخ من ای برنا	مگر که در رخ است آیتی ازان سودا
مگر که در رخ من داغ عشق می بینم	میان داغ نبشته که سخن نزلنا
هزار شکست همی خواهم و هزار شکم	که آب بحر لذیذست و من در استقا
و فایه میطلبی از کسی که پیدل شد	چو دل رفت برفت از پیش وفا و جفا
نحی این دل بران و حسن معورت	خوشت کنج خیالات درین خرابه ها
غیر و ناله جانها رسوی می سوی	هر از خواب جهان بید و شو و وفا
زناله گویم یا ارجان ناله کسان	زناله کوشش پرست از جال آغنا
قرار نیست زانی ترا برادر من	به بین که میکشدت هر طرف تقاضا
مثال کوسی اندر میان صد چوکان	دواند تا سر میدان و که ز سرتا پا
کجاست بنیت شاه و کجاست بنیت کج	کجاست قامت یار و کجاست بک صلا
ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم	بگو تو ای شه دانا و کوه سر کویا

بدان و نرگس مستش عظیم محو زرم	چو بشکنند رخسارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید ازان منو که من ترا پس ازین	بهیچ کس نکندارم
شب وصال سایدیم چو رور شود	که روز و شب بشمارم
خراب و مست شوم در کمال بختی	نه بدوم نه بکارم
بگفت میخ نیام چو پر شود دسم	سر حدیث رخسارم چه خوش بود بخدا
مبارکی که بود در همه عروسیها	در آن عروسی ما و این جدا شها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید	مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب	مبارکی تماشای جنت الماوی
مبارکی در کرکان بگفت در نیاید	پیار سایی اولاد شیخ و مهتر ما
بهدمی و خوشی همچو شیر باد و سل	باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی نفوس مقدس افلاک	علی الدوام چو باران نشاء فرق ثما
نزدیک عرصه جنت نباشدش دیگر	جنین نشاط و تماشاء عروسی زیبا
نزدیک ششم عروسی جنین لطیف عروسی	جهان شکفته شدست و جهان بنیان شد

من از کجا غم و شادی از جهان کجا	من از کجا غم باران و ناودان ز کجا
چرا ب عالم اصلی خویش انروم	من از کجا و تماشای خاکدان
چو خردارم و خرنده نیستم ای جان	من از کجا غم پالان و کوبیان
هزار سال که شتی زوهم و عقل و کمان	تو از کجا و فشارات بدکان
تو مرغ چار پری تا بر آسمان بیری	تو از کجا و ره بام و نردبان
کسی ترا تو کس را چو بر نمیگیری	تو از کجا و میاهوی شربان
هزار نعره ز بالای آسمان آید	تو دم زنی و نکوستی فغان آن
ولا دلا بر رشته شو مثل شنو	که آسمان ز کجا است و ریشمان
شراب خام بیاور و بچکان درده	تو از کجا غم هر خام قلیبان
شرابخانه در او دراز درون در بند	تو از کجا و بد و نیک مردمان
چو آدمی بیکی باشد برون شربت	میان کز دم و ماران ترا امان
طمع مدار که عمر ترا گران باشد	صفات حق و حق را حد و کران
اجل نقص کند مرغ را نیاز دارد	اجل کجا و مرغ جاودان ز کجا

ایریش کن آن جنیان و انار	بریز خون دل آن خونیان صهارا
ربوده اند کلاه هزار خسرو را	قبای لعن بچده چهره مارا
بکاه جلوه چو طاق و سقها برود	کشاده چون دل عشاق پر رغان
ز عکس شان فلک سبز زک لعل شود	قیاس کن کج جگونه کنند و طهارا
در آورند بر قص و طرب بیکرعه	هزار پیر ضعیف عاذه بر جارا
چه جای هر که آب حیوة خلاق آید	که جان دهند بیک غمزه جمله ابرار
شکر فروشن جن جنست به کس دست	سخن شناس کند طوطی شکر خارا
زهی لطیف و ظریف زنی کم و بیش	چنین رفیق باید طریق بالارا
صدا از دمه عاشقان طالب را	روان شویم عیب دان سوتی عاشقا
اگر خزینه قارون عاف و ریزند	ز مغرمان توان برد سود را
بیار ساقی باقی که جان جانها	بریز بر سر سودا شراب خمارا
دل که پند گیر و هیچ دلداری	برو کجا رومی آن شراب کیمارا
زهی شراب که عشقش برست بخت	زهی کج که نبود دست مع دریا
ز دست زمره مرغ اگر رسد جاش	چهار کندگی جگر ع چشم و صفرا را

توانده شراب و مفاکشتیم	ز خوشی تن چه نهان میکنی تو سهار
ولیک غیرت لالا است حاضرین	مزار عاشق کشتی برای لالار
بنفی گوید لالا بسردمی لالا	بزن تو کردن لالا بسار لالار
بده به لالا جامی از آنکه میدانی	که عقل و علم را باید مزار دانار
و یا بغیر زه شوخت بسوی ما بگر	که غمزه توجیهاتیت ثانی آیار
نه آب دیده بشوید غم و کدورت را	بخواب در کن آن جنک و کفر و غوغا
خدای عشق فرستاد تا در و حیم	که نیست لایق محبتش ملک تعالی
بمانیم غزل در دهان ناکفته	ولی دریغ که کم کرده ام سرو پای را
بر آفتاب بر افلاک شمشیری	بمغر غریب رای ریح جوزار

درخت اگر متحرک شدی ز جای	به رخ اژه کشیدی نه زخمهای
نه آفتاب و نه مهتاب نور کشیدی	اگر مقیم بدیدی چو صخره صفا
فرات و دجله و حیون چه بود	اگر نشسته بدیدی بجای چون دریا
مواغفن چو بگرد پناه زهر شود	به بین به بین چه زیان کرد ازین درگاه

میان عشق و دلم مشرک با رفعت اگر نمود به ظاهر که عشق زاذرن ایا بدید صفات نهان جو جان دانا همی سد ز تو بوسه و من منداغم بجای بوسه که چو دیند مهر و انعام	که اندک اندک آید همی سپاس مرا ببین بدان حقیقت که عشق زاذ نداست تو که تویی جلگی مراد ز پرده بای طسیت که این که داد خوشم که حادثه کردت استاد مرا
اگر تو عاشق عشق عشق را جو یا بدان که سده عظمت در روشن ناموس نزار کونه جنون ار چه کرد آن مجنون کمی قبا بدریز و کمی کوبه دود جو عشق چو لیسلی ندان مهر اریز ندیده تو دو این لیسلی درین جو عنکبوت چسبید پای نفث کبر تو جامه کردی باز آب تر نشود	بگیر خجرت زویر کلو ی حیا حدیث پیروست این قول کن نزار شید بر آوردان کین شیدا کمی ز بر شید و کمی کنید فنا چگونه باشد آنری بعید لیلیا نخواند تو حکایات اوتی و عذرا پسین چه صد کند دام دینی اعلی نزار غوطه ترا خور نیست در دریا

طریق عشق همی پستی آمد و مستی میان حلقه عشاق چون یکس یک چنان که جلیقه کبوش خاک را این هرج پاک بود چه زبان کرد خاک ازین پیوند و بل بریر کلیم ای پیر شایسته زد بکوش جان شو تو غیر نوشا فان جو بر کشاید بند قبا زمستی عشق چه نظرب که بالا و زیر عالم را جو لعاب بر آید کجا با شیب خوش کردم ای جان جان جان تو بکویا	که سیل است رودی رود و سویی علیا اگر تو حلقه کبوش یکسینی ای مولای چنان که جلیقه کبوش روح را انصاف چه لطیفه کجا که کبر دست عقل با افر علم بزن چو و نیران میانه صحرای هزار زلزله در جوف کبند خضر تو بهای دینوی یکسین چرت معنوی ز عشق کوست متبره ز زیر دایا رسید خشن غایت کجا با نده عیا که ذره ذره ز عشق رخ تو شد کویا
چنگخت کسی که خدای خواند ترا که بر کشاید در میاستح با با که دانه را بکشاید نه کند بدست	در ادب است دست درین کشت خدا که ترل و ترل خشد سخن و ترلایا که سر را ز جلال و مہر ایشان خرا

که افق تاب و نه از نور او گشتد نجا	که چون چرخ میزد و بگرد داد و درش
غلام چشم شوایرا ز نور کرد چرا	چون ز گشت خداوند خویش نام
که می فریاد ازین برده است یوسف	ازین همه بگذشتم نکاه دار بود
که ساقی است و لا رام و بادش کمر	چه جای عقل بود عقل دشمنش شد از دست
که آفتاب همان بود که آید بالا	خوش باش که تا شرح آن هم او گوید
بروید از دل با فکری و نور دارا	کجاست ساقی جان تا بهم زند مارا
چو او این پناه شد سپاه نمودا	چو او درخت کم افتد نیا عمارا
چو بر خیزد بخواند منون احیا	روان شود زره سپید صد تیرا دریا
که پر کشد زاموی شک صحرارا	کجاست شیر سکاری و جلهای خوش
ز دوست و روستا بچیه خوا	ز شرفست و ز خورشید نو عالم را
که چشمهای روان کرده است خار را	کجاست بحر صابون کجاست ابر کرم
که چشم بند کند شیر بهاشن منیارا	کجاست کمان شانه نیت یکل ان شد
منیان روز و نه پنی نوش کمر را	چنان میند و چشت که ذره رانی

که گشت مادر شیرین و خمر و حلوا	که در دید بر آن پی که بود زیرین
که کرد بر صد فی آب را جو این بها	که کرد بر کف کان خاک را ز نور
ز قاف قوس کوشی بخت او این	ز جان و تن بر سیدی بخت جانان
بسی فانی است سروی زشت لاله	هم آفتاب شد مطهرت که خمر
مگر شنید صفیری ز رسی الا علما	چنین بلند چو ایتی پرده های خیمه
که شجابه شد او را از آن بهار د	کل سگفته بگویم که از چه می خند
و همان گشت و بخت من که بای بی شری	چو بوی یوسف معنی کل از گریبان
گیشد بگر نیان سیم با و صبا	خوشت خست بصر اشک کل کبار
کشد دست بهارت نسیم با و صبا	خوشت خست بصر اشک کل تمام
بفرغ دل شنش نه ترسم از لغا	بدو بگوید شن که پرده فوای کن
تو بر کل من برایی کجا بری تو کجا	چو آسمان زمین در گشتن کم از دست
بخر خدشت معنی کجا روند انما	چو دست معنی عالم با بقا
و او انم فیت فراغت بصر و غفا	شد انم بصر یعنی از دست ان غر
اگر عصای شاد و گردید بنفعا	کلیم ابش ناسد بمعرفت بهار

<p>ز چشم بند ویت این که روزی خوانده ختم الله خدای مهر بند و چشم بسته تو در خواب نقشهای عجب مدار اگر حال حجاب جانان عجبت که خلایق مثال پروانه چه جرم کردی ای چشم که بندت کرد نترست چشم نگر سودن چنین غبار خوش باش که تاه چها حق شنوی</p>	<p>میان بحر و نه سینی تو موج دریا را سمو کشاید مهر و دهد عطاها را چو چشم باز شود برده آن تاشا ریاضتی کن و بکده آتش غوغا را همی پرند و نه پنی تو شمع و نه بار بزار و توبه کن و ترک کن خطایا را نترست مثنی علی اراس این تقاضا که مدبر ارحایت و حی کو مارا</p>
<p>شراب داد خدا مر اثر انرا شراب ان کلت و خارقه سکر زهر دل تو ترش نمائند ترا جو نوحه کری داد نوحه میکن سکر شکر خوشد و بدی کن چو شربت چه جکت مراد ترا شناسد ادمه را و سازد بهر کومت جایی و مقام شکر دل طوا مرا جو مطرب خود کرد در دم نرا بردی است شکر م دارم زردی را</p>	<p>چو شربت چه جکت مراد ترا شناسد ادمه را و سازد بهر کومت جایی و مقام شکر دل طوا مرا جو مطرب خود کرد در دم نرا بردی است شکر م دارم زردی را</p>

اگر بدست ترش سگری توانم نیر و کرکیت بعالم بگو که با من تر حقم نداده سنی خبر که قافیه طلبی کمپر و باره کن این شعر را جو شعر کنن	طبع کن ای ترش از نه محال را مغرا بکریم و بکنم نوحه جوان کلها برای شمشیر و زال هم خلاص داد خدا که فارغیت معانی ز حرف باد هوا
بنچته است خدا بر صوفیان طلوا نزار کمانه سرفرت سوی خوان فلک بشرق و غرب قنات غلغلی نین پای از سوی طنج رسول می آید آب ریزد و چونکه خورد خلوتن بگرد و یک دلای جان جو کفچه کرد بر دلی که از پی طوا جو دیک سوخت سایه خوش باش که کر حق بگوید شکر بد	که حلقه طلع شمشیر و در میان طلوا جو در قنات از آن دیک در دمان چنین بود جو و بدست شاه خروان که بنچته اند ملائک بر آسمان طلوا یسوی عرشین و چونکه خورد جان که تا چو کفچه دیمان پر کنی از ان طلوا کر م بود که شمشیر تیای مان طلوا چه جایی مان ندر ممد معنی شان طلوا

باب او چه خوش بود گفت شنیدم	خاصه که در کشید او گوید خواجه اندر
باب خیل گوید او قصه چشمه حضرت	بر قد مردمی بزد در زری عشق او قبا
مت شوند چشمها از سکران چشم او	رقص کنان در خمتا پیش لطافت میا
بیل ما درخت کل که چیت درویش	این دم در میان بنیت کبی توئی ما
گویند ما تو با توئی هیچ ما ازین طبع	جند نای ماری خست توئی ازین سر
چشمه سوزان همس تنگ بودتینان	روند به برسیان چونک منیدش دوتا
بنگر آفتاب را تا بکلو دریش	ما که ز روی او شود روی زمین بر آفتاب
چونکه کلیم حق بشود سوی درخت آتشین	گفت من آب کوثرم کفش من کن
هیچ متر از آتش زانکه من آیم و خوشم	جانب دشت آمدی مهد زرات مر
چه بری رسل کان جان مکان لا	مادر زانده خلق کجاست و تو کجا
بار که عطا شود از گفت عشق میر کمنی	کار که وفا شود از دو جبهان موفا
ز اول روز آمدی ساغر خرویدی بد	جانب بزم میکشی جان مرا که الهک
دل چه شود چو دست دل کرد دست دلبری	من چه شود چو بشنود با کل ملاکی
آمد دلبری عجب تیز دلبری بد	گفتم است خدای گفت تعالی غدا

جست دلم که من دم گفتم خود که منم	که دشت از گم گفتم بی کلا کما
خوان چو سپید زاسان است منم دیوان	ما که نیاید از گفت بری ساز کنند
کمان عکس رسیدیم کز تو طبع و عاشقی	کوزه نموشن کار زن سوز گزین
بسته گفتم من این دلبسته تا چراغ روز و شب	هم چنان زان که گوید قصه ما بخت
کرتو مولی ای سپر جانب یار ما	ما که بجز بار جانها زنده کنه دل را
بوی سلام مارین نخله بهار من	باغ گل دما من آرد سوی جان صا
مستی و طرفه مستی بستی طرفه بستی	عکس دراز و سستی لغزه زمان که
پای کوب دست زن دست بران دو	پیش دو تر کنش شش کشته بگردل مرا
زنده بمشوق سر گفتم بستی جان چه گفتم	پهلوی یار خود خوشم مایه چار دم چرا
جان جو سوی وطن و دآب بجای من دو	تاسوی که سخن و طبع خیس را خا
دیدن خرو ز شمشع عمار من	سخت خوش است این آن می نم ازین سر
جام طرب است ما عقل فراق مست	ساغر جان پرت ما سخت خوش است ای
جوشن برشت که مرو جایزه کو بشو کرد	روز شدت کو بشو بی شب و روز تو

مست و در کنار من در بر و در کنار من	چچ کمو که ایر من با کمرست و با وفا
آمد جان من جان کوری و شمعان	رونق گلستان من نیت روضه
درد و جان لطیف و خوش همچو امیر کجا	ای روی او که نه شد کرد چه بدید صد حقا
چشم کشا و روز مکر برم پار و خنجر	خوی جواب جو کمر جمله طراوت
من سلام کرم آب شدم ز نرتم	وز سخنان نرم او آب شدم
زیر پیش او میر تا کند شن ارشگر	قدر پیش او میر تا کند شن همه رضا
سجد کنی بر پیش او عزت مسجدت	ای که تو خواسته زیر قدم چو نوریا
خواندم امیر عشق را فهم شود بدن ترا	چونکه تو در من صورتی صورتت را
از تو دل آر سفر کند از پیش حکم کند	بر پیشتر مشط را که بگویش با
دل چو کبوتری اگر می پرد ز بام تو	بت خیال بام تو قبله جانش در هوا
بام هوای تو بس نیست دینی خربوس	آب حیوة جان تو صورتها همه سقا
دور مر و غم بر جویش تو است تو	لغز مزن که زیر لب می شود ز تو
می شود دعا تو مید بداد و جواب	کای کرم من کز بی بهل کوش تمام بر کشا

کر نه چیت او بدی جان تو آگهی نوی	آه بزن که آه تو راه کند سویی خدا
جوخ زمان بزان خوشم کتاب بوستان گم	میوه رسد ز آب جان توره و شک و رگ
باغ چور و خشک شد با بخور و ز آب جان	شاخ شکسته را بگو آب خور و پیا
شب برو پاک که ناشوی حدیثه	شب به شب شال مه تاب سحرین زما
تو بسکن چکل مارا ای مولا	هزاران چکل و کپرست انجا
چو مادر چکل عشق اندر فتادیم	چه کم آید بر با چکل و سترنا
باب و چکل عالم کر سوزد	بسی چکی نهایت یار
تنزل و تشنیش رفته بگردون	اگر چه ناید آن در کوش صفا
جراغ و شمع عالم کر میرد	چه غم چون سکل و آهینت بر جا
بر روی بنجر خاشاکت اغانی	نیاید کوسه ری بر روی دریا
و لیکن لطف خاشاک از کدران	که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق و صلت	برابر نیست فرع و اصل اصلا
دیوان بر بند و یکشا روزن دل	از آن ره باش با ارواح کویا

بستو ز بیم سودا و جنون را	در آشیانم سر دم موج خول
حریف دوزخ آشیان مستیم	که میبکافیم سقف بنگر کون
چه خوابد کرد شمع لایزال	فکل راوین دو شمع نگر کون
فرویزیم دست دزد غم را	که دزدیدت عقل صند زبون
شراب عرق سلطانی نریم	بخوابانیم عقل دوفنون
چو کرد دست خدیروی برانیم	که از حد و بر و زور و دفسون
اگر چه نیک دانا است استاد	چه داند حیل که ریب المون
چنانش بچود و مرست سازیم	که چون آید نداند را چون
چنان پرو چنان عالم قیام	که تا عیست بود لایون
کنون عالم شود کر عشق جان داد	کنون اقیف شود علم درون
درون خانه تن آویزید	ستون آسمان مشیون
تن سیر نداند سر کن را	سزنی تن نباید کاف و فون
که سر کردانی از سر خیزد آری	سکون بودی حسان کی سکون
یکی خطه یمنه ساری بود	چه باشد از برای آرمون
یکی دم رام کن از بهر سلطان	یکی دم رام کن از بهر سلطان
جو دوزخ بود اکا بی ز عالم	جو دوزخ بود اکا بی ز عالم
چنان اندر صفات خود فرو شو	چنان اندر صفات خود فرو شو
چه جوی ذوق این آب سیم	چه جوی ذوق این آب سیم
خمس کردم نباید شرح کردن	خمس کردم نباید شرح کردن
نمای ای شمس بر نری کمالی	نمای ای شمس بر نری کمالی
چنین سکل را چنین آب جوی	چنین سکل را چنین آب جوی
قنا شو کم طلب در دوزخ	قنا شو کم طلب در دوزخ
که یزایی به پستی این برون	که یزایی به پستی این برون
چه بوی سیزه این نام تون	چه بوی سیزه این نام تون
ز رشک و غیرت بهر خام دون	ز رشک و غیرت بهر خام دون
که تا نقی نباشد کاف و فون	که تا نقی نباشد کاف و فون
عطار و شیرینی باید تناع آسمانی را	عطار و شیرینی باید تناع آسمانی را
چو چشمی تیز کن کرد بدان عسی و ناع جان	چو چشمی تیز کن کرد بدان عسی و ناع جان
یکی جان عجب باید که داند جان فد کردن	یکی جان عجب باید که داند جان فد کردن
یکی چشمی بسکفته فعال عشق برز فته	یکی چشمی بسکفته فعال عشق برز فته
بعضه ایت نصرت بشها حارس	بعضه ایت نصرت بشها حارس
سکته پشت شیطان باید دید روی سلطان	سکته پشت شیطان باید دید روی سلطان
ز بی صافی ز می قری مثال دلخوشی می	ز بی صافی ز می قری مثال دلخوشی می
مهی مرغ خشم از دوزخ ان جانی را	مهی مرغ خشم از دوزخ ان جانی را
به بندی قریه او قریان نهایی را	به بندی قریه او قریان نهایی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی	دو چشم معنوی باید عروسان معانی
جو ز کس خواب او زفته برای عیانی	جو ز کس خواب او زفته برای عیانی
نهاده بر کف وجده در سبیل الشانی	نهاده بر کف وجده در سبیل الشانی
که هر خس از بنا داند بستاند لالی	که هر خس از بنا داند بستاند لالی
کسی دزد چنان در پی که بکشد دعوی	کسی دزد چنان در پی که بکشد دعوی

بستو ز بیم سودا و جنون را	در آشیانم سر دم موج خول
حریف دوزخ آشیان مستیم	که میبکافیم سقف بنگر کون
چه خوابد کرد شمع لایزال	فکل راوین دو شمع نگر کون
فرویزیم دست دزد غم را	که دزدیدت عقل صند زبون
شراب عرق سلطانی نریم	بخوابانیم عقل دوفنون
چو کرد دست خدیروی برانیم	که از حد و بر و زور و دفسون
اگر چه نیک دانا است استاد	چه داند حیل که ریب المون
چنانش بچود و مرست سازیم	که چون آید نداند را چون
چنان پرو چنان عالم قیام	که تا عیست بود لایون
کنون عالم شود کر عشق جان داد	کنون اقیف شود علم درون
درون خانه تن آویزید	ستون آسمان مشیون
تن سیر نداند سر کن را	سزنی تن نباید کاف و فون
که سر کردانی از سر خیزد آری	سکون بودی حسان کی سکون
یکی خطه یمنه ساری بود	چه باشد از برای آرمون
یکی دم رام کن از بهر سلطان	یکی دم رام کن از بهر سلطان
جو دوزخ بود اکا بی ز عالم	جو دوزخ بود اکا بی ز عالم
چنان اندر صفات خود فرو شو	چنان اندر صفات خود فرو شو
چه جوی ذوق این آب سیم	چه جوی ذوق این آب سیم
خمس کردم نباید شرح کردن	خمس کردم نباید شرح کردن
نمای ای شمس بر نری کمالی	نمای ای شمس بر نری کمالی
چنین سکل را چنین آب جوی	چنین سکل را چنین آب جوی
قنا شو کم طلب در دوزخ	قنا شو کم طلب در دوزخ
که یزایی به پستی این برون	که یزایی به پستی این برون
چه بوی سیزه این نام تون	چه بوی سیزه این نام تون
ز رشک و غیرت بهر خام دون	ز رشک و غیرت بهر خام دون
که تا نقی نباشد کاف و فون	که تا نقی نباشد کاف و فون
عطار و شیرینی باید تناع آسمانی را	عطار و شیرینی باید تناع آسمانی را
چو چشمی تیز کن کرد بدان عسی و ناع جان	چو چشمی تیز کن کرد بدان عسی و ناع جان
یکی جان عجب باید که داند جان فد کردن	یکی جان عجب باید که داند جان فد کردن
یکی چشمی بسکفته فعال عشق برز فته	یکی چشمی بسکفته فعال عشق برز فته
بعضه ایت نصرت بشها حارس	بعضه ایت نصرت بشها حارس
سکته پشت شیطان باید دید روی سلطان	سکته پشت شیطان باید دید روی سلطان
ز بی صافی ز می قری مثال دلخوشی می	ز بی صافی ز می قری مثال دلخوشی می
مهی مرغ خشم از دوزخ ان جانی را	مهی مرغ خشم از دوزخ ان جانی را
به بندی قریه او قریان نهایی را	به بندی قریه او قریان نهایی را
دو چشم معنوی باید عروسان معانی	دو چشم معنوی باید عروسان معانی
جو ز کس خواب او زفته برای عیانی	جو ز کس خواب او زفته برای عیانی
نهاده بر کف وجده در سبیل الشانی	نهاده بر کف وجده در سبیل الشانی
که هر خس از بنا داند بستاند لالی	که هر خس از بنا داند بستاند لالی
کسی دزد چنان در پی که بکشد دعوی	کسی دزد چنان در پی که بکشد دعوی

تویی موسی عهد خود در در جزر و مد خود ایا ساقی بجان تو با قبال جوان تو بگردان باد شاهی که هم دردی و هم پای بیاد درده می جگر که هم عزت و هم کمر بروای ره زنستان را که میگوید جواب آن که میگوید بر رخسار چاهان	ره فرعون باید زد و بمان این شانی را باد از زبان تو شراب از غیوانی نشان درد اگر خواهی پیاپی نشان برهنه کن سکن ساغر حریف امتحانی که ره بنود درین بستان غافلستان که بند و قدر نشناسد تناسل
پیدا کن طرب را برین زن تو خود را خود را برین تو برین از هر زن کردن ای دوست از قبر آن دور روی من در واقعه بدیدم که قند نو چشیدم جان فرشته بودی رب چه کشته بودی چون دست نکشیدم صوزه دگر ندیدم جام جوان در ده بی رحم وارد درده	چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را بر مرده خوان چو سیاهی افکون معتمد تا بنده دیده باشد آن دست اید با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد گرچه پیره می نمودی لم تیجد ولد را پوششی گزیدم کم کرده مرغرد را تا کم شوم ندانم خود را در نیکی دگر را

این بار جام بر کن یکین تمام بر کن درده مسی ز بالا در لا اله الا از قالب بندش آینه فرد خوش	تا چشم میگردد میگویند حسد را تا روح اله بنشد ویران کند حسد چندان که خواهی اکنون می زن توان بند
جانا قبول گردان این کنت کوی را بی ساغر و پاله درده می چوله مخمر و مست گردان امر و مشکل گردان ماکان درویشیم دشمن کجاست زرا شمع طراز کشیم کردن در کار شیم ای آب زندگانی ما را بودت گر خوی مانداری لطف با ده احو گر بجز می بریزی ما سیر و پز کردیم سهمان دیگر آمد و یکی دگر کف کن نک حق حق متان در میرستان	بند میر عشق ششم بر دار موی را ماکل سجد اهدا سیاهی روی را ریشک بهشت گردان این مهر و کوی از مادر سینه بابت یار و عودی را فحل و فسخ را خ کردی دین می کلوی اکنون ملال بادت بسکن سبوی هم خوی خویش کردی دست این با خوی زیر اکنون سادی بر سر کردی کین بخت بسن باید کل کاشه شوی مخمر چون نیاید جان بافت بوی را

ترک نبرگ مید دفتر نیمه بستوید	گر بشنود عطار داین گنت و گویا
میل خود چون دق در عشق فخر چنان	زخمه چپک آرد میزن همه نوبی
ای کس تلخ کرد دنیا بر اهل دنیا	گر بشنوند ناکه این گنت و گویا
از سینه پاک کردم افکار فلسفی را	در دیده جای کردم شکال سنی
ما در حال باید که اندر زبان نباید	تا سجده است آید مرآدم صنی را
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری	بر لحظه نور شد صد شمع منطقی را
خورشید چون بر آید هر ذره نماید	نوری در نماید ذرات محقق را
اصل وجودها او دریای جودها او	چون مید کند او شیا مشتی را
آب حیوة دارد قرص نجاة دارد	اعدل مزاج داد است اعراض منجی را
خورشید شد وجودش اوداع در جودش	زیرا که جبرج دارد اطلاق مصفی را
ای میراب کبش ان چشمه را	ما چشمها کشاید ز اسکوفه بوستان را
آب حیوة لطفت و طلمت دود	آن مرد کل جود را کرد دست دیدگان را

بگرز کسی ز قصد تا لطف تو نپند	اندر شکم ز لطف قرض است کدو کانا
اندر شکم چه باشد اندر عدم چه شد	اندر لحد ز بوی قرض است استخوانا
بر پرد بای دنیا این کس رقص کردیم	چاکل شوید بای آن مر رقص ان جهان را
جانها جوی برقصند بایکند بای قالب	خاصه که بکسلانند این کینه کرازا
بس ز آوین ملاوت بودیم بای کویان	در طلمت رجهها از بهر شکر جان را
بس جمله ضو یانیم از حلقه رسید	رقصان و شکر کویان این ایکن
این لوت را اگر جان بدیم را یکان	خودیت جان صوفی این کج شایگان
چون خوان این جهان را سپروش است	از خوان شه چه کویم زهره نوذران را
ما صوفیان را بیم ما طبل خوار شاییم	پاییده دارا رب این کاسه از خوان را
از گامهای لغت تا کاسه ملو	پیش کس چه فرقت آن یکنی
آنکس که کس نوح او را خورده و شپیده	کی می کزد زبان را کی میزند دها را
خواجه پسا خواجه پسا خواجه کربار پسا	دفعه دفعه ای مدعیار پسا
عاشق مجبور زنگر عالم پر شور نگر	تشنه مجبور نگر ای تشنه حار پسا

پای تو پیستی هستی بختی کوش تو پی دیده تو پی وز همه بگزیده ای ز نظر گشته نهال می تمه را جان روشنی روز تو پی شادی غم سوز تو ای علم عالم صو پیش تو بر عقل کرو ای دل آغشته بخون چند بود شور خون ای شب آشفته بروی غم ناگفته ای دل آواره پیادی جگر پاره ای نفس نوح پیادی شوش روح ای همه افروخته رو آب روان بس دای ما طم جان چند ازین گشت کابل نداشت بدم کار در آورد تا بش خورشید ازل بر پیش جان جهان کنم ای خنج فلک مات مر بود ترا	بیل مرست تو پی جانب کلزار یوسف بگزیده تو پی بر سر بازار بار و کر رقص کنان جانب دیدار ما شب افروز تو پی ابر کهر بار گاه میا گاه خر و پیاده یکبار نخسته شد انکور کنون غور منقش وی خرد خفته برود دست پیدار کرده در بسته بود از درد دیوار مرم مجروح پیاحت پیار شادی مجروح بجز کوری غبار چند زنی طبل بیان دم و کفار طوطی اندیشه او میجو شک خورد بر صفت کل بگرخت و پیور ای فلک ان تخت ترا خسته آن نرد
---	--

تشنه مستقی تو گشته ام ای بحر جان حسن یب تو مرا کرد غریب جهان زخم بیکام قران سوی زان دست فتنه عاشق کند آن رخ چون نور ترا ارست جو شقه علم و قص کنانم ز هوا صبح دم سر زنده اری خورشید زند جزو ز جزوی میرند از تن کس در کند بنده انم که مرا بی گشته آزد کند بر کسی را بوسی قسم قضا و قدر ای سخن مشمران در ره جان کردن	بحر حسیط از بزم باشد در خورد فردی تو چون کنی در امکان نوحه گر محب تو شد بر وقت زرد شماره آفاق کند این شکل بال ابر کشا خوش خوش منور از پی خورشید است این نفس سرد جزو من از کل یسرد چون در چون صفتی دارد از ان همه که یازد عشق وی آورد قضا باده ره آورد گرچه که خود سر نه جان آید از ان کرد
--	--

رستم ازین سوس هوا زنده بلامرده رستم ازین بیت و غزل ای شه سلطان تافیه و مغلطه را کو همه سیلاب میر	زنده و مرده و طم نیست بحر فضل خدا مقتلن مقتلن مقتلن کشت مر پوست بود پوست بود در خود میسر
--	--

کمر فضل خشی کش بود خوف و جا ست و خرام مطلب از خشم نود و خطا تا که سپید نمید کی گندم بحر عطا خسک چه داند چه بود تر لکلا تر لکلا دیده شود حال من ارچشم شود کوش شاما جوخ من از کمل زمین پاکتر از جوخ سما چونکه خوش دست شوم بر عری و عا وانچه ز سلطان زندهم نیم مرا نیم ترا چشم خورشید بود ساغر او را چونکه زانکه تو دآود دی من چو کیم زفته با جا	ای خمشی مغز منی پرده آن لغزینی برده ویران بود عمر من کوی و قتلان تا که خرام نکند کی و بد آن کج من مرد سخن را چه بر از خشی چو سکر آینه ام آینه ام مرد مقالات نکم دست فاشم جو شجر جوخ زبان سمجور عارف کونیده بگو ما که دعای تو کنم دلن من فرقه من از تو دریغی نبود از کف سلطان سدم ساغر و نعل ازل من خشم خسته کلو عارف کونیده بگو
--	--

کمر نخی پی شبی ای مه لقا کرم شوی شب تو بخورشید عیب امشب امتیزه کن و سر مننه	رود تو بنماید کسج بقا چشم ترا باز کند توتیا تا که پسینی ز سعادت عطا
---	---

بیشتر آسمانها چی علی الصلا در خازار چند روی ای بر سبا انگس کمر درد را دم او میکند دوا	ای بنده باز کرد و بد رکاه ما پیا در جای کلستان ز پی تو گشادیم جان را من آفریدم و دردش دادیم
---	---

جلوه که جلّه تنبان در شبست	نشود انکس که خفیت الصلا
موسی عمران بشب نوزید	سوی درخش که بکفتش بیا
رفت بشب پیش زده سالاره	دید درختی غمه سرق ضیا
نی که بشب احمد معراج یافت	برده ابریشش سوی سما
روزنی کس و شب از بهر عشق	جله شب ققه کنان با خدا
گفت بداد و خدا کی کریم	هر که کند دعوی سدا کی
چون همه شب خفته بود آن دروغ	خواب کجا اید مر عشق را
زان که بود عاشق خلوت طلب	بغضم دل کوید باد بریا
تشنه تشنه پید کمر اندکی	مشته کجا خواب کران کجا
چون که بچسبد بخواب آید	یالب جو یا که بسویا
جله شب میرسد از شه خطا	خیز غنیمت سمرای بی نوا
وزیر پس از مرگ تو حیرت خوی	چون که شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند زمین باز خام	بسچ فروید چون خار و کبا
من شدم از دست تو بقیش کو	ست شدم سر نشام زپا

خسرو آفاق توپی شمس الدین	منقرش امان جهان علّا
جرج ذکک با همه کارو کیا	کرد خدا کرد و چون آسیا
کرد چنین کعبه کنای جان طوا	کرد چنین مایه کرد ای کدا
بر مثل کوی عید انش کرد	چون که شدی سر خوش و سدا
آپ درخت است برین ^{طواف} شه	کر چه برین قطع روی جابه جا
خاتم شاهی تو در کشت کن	ما که شوی خاتم و قران روا
هر که بکشد دل آرد طوا	جان جانی شود و دوبرا
هم ره پروانه شوای دل شده	کرد بکرد سر آن شمعها
زان که تنش خاک کی و دل	میل سوی چنین بود جنس را
کرد ذکک کرد و سر آخری	زانکه بود جنس صفا با صفا
کرد فنا کرد و جان سیر	بر مثل آهن آهن ریا
باد ده آن یار قیج باره را	یار ترش روی شکر باره را

منکر آن سویی و ندین کوشا	غیر غم سازه خوشخواره را
دست بی باله سچاره اور	نه بگفتش چاره چاره را
خیره و سرشته و بکار کن	آن فردی پر همه کاره را
ای کرم شاه هزاران کرم	چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دوروزه جوزه تو بوبرد	می کشد او سویی تو کهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را	ای تو بدل رخس و بختاره را
خوب کلیدی تو در بسته را	خوب کمندی دل آواره را
کار توانی شد ای آفتاب	نور فرستی مه و استاره را
مشط شمش و چو مه نور گیر	ترک کن این کنگیل نظاره را
رحمت تو مهره دبدار را	خانه و بد عقر بجراره را
اید دبد کار فراموش را	باز دبد خاطر سیاره را
بهرت نیکین ز دشمن نه نشد	تا چه دست آن بت تباره را
خامش کن گشت این عا	ترک کن این عا غداره را

پشتر پیشتر آه الوفا	از من و با بکدر و روز ترا
پشتر بکدر از او من	پشتر نامه تو باشی نه ما
گیر و گشت بکدر از دیگر	در عوض کبر جنسین کبریا
گفت است و تو بگفتی بی	سگر بی حیت کشیدن بلا
سگر بی حیت که یعنی منم	حلقه زن در که فقر و فتنه
هم برود از جا و رسم از جا	جاذب کجا حضرت بی جا
پاک شواز خویش و نه خاک شو	ما که رخساک تو برود کیا
ور چو کیا خجل شوی خوش سوز	ما که ز سوز تو فرود و ضیا
در شوی از سوز چو خاکستری	باشد خاکستر تو کیمیا
بنکو در غیب چه سان گیمیا	کو ز کنی خاک لباز ترا
از کف دریا بنکار و زمین	دود سیاه را بنکار و سما
لقمه نان را بد جان کند	با دقتش را دستان علما
پیش چنین کار و کیمیا جان	فرج جان داند خود و سخا
جان پر از غلت او روی	جان ستانی خوش نشینا

بس کنم از کف تن خاوش شوم	در خوشی به بخش جان فزا
<p>درد ماراد جهان دران مبادا پی شما بشو از ایان که میکوبد آواز بلند سینه های عاشقان جز از شماردن مباد عقل سلطان نهان آسمان چون خبر عشق را دیدم میان عاشقان سامی شده جانهای مرده را ای جون دم عسی شما پیر به بند پی شما هرگز مبادا آن نازکی زمارین از حد گذشته آن دل از جان آرد قیام و جان ز دل آرد پیم شادمان کرد و جهان مرکز نابینان چون بقدر عشق شمس الدین ترنجی شوم</p>	<p>مرکب بادا پی شما و جان مبادا پی شما باد و زلف کافرت ایان کلبه جانهای ما خندان تاج تخت و چرخ و اسر سلطان جان ما را دیدن ایشان مملکت مصر و یوسف کفنان زمهریر سرد با شد زان آسمان هفتمین کردان کجای شما ان جادوان دوران کر ز تو ای عیان کاعیان رخ جز کردم بگفتم کان مبادا پی شما</p>

<p>آمدند از آسمان جانرا که باز الصلا سماء و طاعه ای ندایم دومد فدا اینی دودر جهان بر دی قرار و جان ما از پای این زندانیان هرچند گران تو جان و جان اوستی آخر ز شهر ماستی آوارگی نوشت شده خایه فراموشی این قافله بر قافله پویان سوی آن حله بانگ شیران و جرس نشوئی از پیش پس خلقی نشسته گوش ماست خوش بهوش</p>	<p>جان گشت اینی نادی خوش ایلا و هلا یکبار دیگر بکلی زن ما بریم بر بیل الی آخر کجایی خواهم کشیم کتابرون از جان جا بر خج نیم زرد بان تا جان براید بر علا دل بر غری منی این کی بود شرط و فا آن کنده پیر کبابی سحری بگردد از غا چون بر نمیکرد دست چون دل می جود ای بس رفیق دهم نفس اخانسته گوش ما نغز زنان در گوش که سوی مای ای کدا</p>
<p>در میان پرده چون عشق را کلزار با عقل گوید شش جت حدت و پروان راه عقل مازیاری بدید و با جوی آغاز کرد ای سیاه منور نهان زاعما و جان خوش</p>	<p>عاشقان را با جمال عشق چون کار بها عشق گوید را بهست و زرقه ام من بها عشق دیده زان سوی بازار او بازار بها ترک منبر با یکفته بر شده بر دار بها</p>

عاشقان در دگرش در درونه دوتا	عاشقان تیره دل را در درون انکار با
عقل کوید یا پنه کاند ز فای خراب	عشق کوید عقل را اندر توست آن
ببین خمش کن خاوستی راز پای دل	باید بینی در درون خویش تن کلزار با
من جو موسی در زمان آتش توفان	سوی کوه طور فرستم خدای جبار
دیدم انجا پادشاهی خسروی جان پرور	بر لطیف و جان فزا خوش تعاد و بار
که چو رودشت و صحر از فروغ روی او	چون بهشت جاودانی گشته از فروضا
ساقیان هم بر جام زربنها کف	روی شان چون ماه تابان پیش آن سلطان
رویهایی زعفرانرا از جالش تابا	چشمهای محرابرا از عیارش تیا
از نوای عشق او انجا زمین در چون	وز برای اصل او در جریح دایم بیا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر بود	محوشت انجا خیال حلقه شان و شد
یکل اندر محوشتی شان یکی حد کشته بود	بست محمود محوشت انجا بدید آید
تا دیدم از برای ان جهان جان	درها اندر آتش از دفا و صفا
بس نخل گشتم ز زویش آنرا آن لاجرم	بر زمان ز تار می سپردم از جور و حفا

گفتم ای مه توبه کردم تو بهار را در کن	گفتم پس ایست پیش پای منی توبه
غم عشقت بدان آرد کی محتاج	کو پیک جو بر نه سجده هیچ محتاج
اطلس و دیبا یا فد عاشق از خون جگر	تا کشد در پای معشوق اطلس و دیبا
در دل عاشق کجای یی غم بهر دو جهان	پیش کمی قدر کی باشد اسیر حاج
عشق بمعصیت سوی ام سلطان جال	از رخ عاشق فرو خوان قفسه معراج
زندگی زانو خیزتن دارد چو میوه از درخت	زان همی پسنی در آویران و مدح حاج
کر نه علم حال نوق قال بودی کی بدی	بند اعیان منکار با خواجه محتاج
بله جان تا کنیری ریش کوسه دین	بندوی ترکی سایه نوزان ملک محتاج
چچو فرزند کج دوست او سپه رویش	اکه لمعین میکنند شطرنج مر جلاج
ای کامیر خوان بفر خوان آن روحانی شد	بر چنسن خوانی چه چنی خود محتاج
عاشق از آشفته کوید نه دل آشفته	چون پای کرد عشق این غارت تاراج
بس کن ایرامبیل عشقتش نوا بیا زند	پیش بیل چه محل باشد دم دراج
کر فلاح کن گشتی از دوا عیاش	کی باندی در سل انداختی محتاج

دوش من پیام کردم سویی توانستار	گفتش خدمت رسان از من توان پاره
سجده کردم گفتم این سجده بز خورشید بر	کوتابش ز کند مر شکتهای خار
سینه خود باز کردم ز خیمها بنودش	گفتش از من سب برداد بر خنجر
سویکوشتم که تا طفل دلم خامش شود	طفل سپید چون بجنباند کسی کهواره
طفل دلرا شیرده مار از گردش داران	ای تو چاره کرده مردم مد چون حاره

باقیاد ز نوش آور شیوه غنود را	در صبح آور بکستان خوب آلود را
یک سکل در آب افکن جمله تر خشک را	اندازتش امتحان کن خوب را غود
سوی شورستان روان کن لولوی آب حوت	چون کل ز نیر بخشیدن خار غم فرود
بیلانراست کردان مطرانرا بر شیر کمر	تا که در سازند با هم نغمه داود را
باده پیا باده پیا مان خود را آب ده	کوری آن حرص افزون جوی کم خشتود
هم نزن بر صافیان آن درد در دکنیز را	هم بخور با فویسان مالود بپرد
ای میاد آن با پر که می از وی خوش شود	آنکه جوشش در وجود آورد بر جود
آن میسی کاند جیل انداخت صد قضی	زان میسی کوروشنی خشد دل مردود

بر صباخی عید دارم خاصه از تو این صبح	کز گرم برغیشانی باده موعود
برفشان جذبان که ما فاشد کردیم جود	تا بر که فاقد باید در ساقا مفتود
میچو آبی دیده بر خود آفتاب و ماه را	چون آمازی دیده بر خود هستی محمود
شش تیریری بر آراز چای مغرب مشرق	میچو سبجی که بر آرد خنجر محمود را

می شدی فانغ زان سرار قضا	لرغم خوردی از سینه قضا
این چکار افتاد آخر کاهان	انچنین باشد چسب کبار قضا
هیچ کل دیدی که خندد در جان	کونشد کرمنده از خار قضا
هیچ کسی در جهان رونق گرفت	کمان نشد پیا روی مجوس قضا
هیچ کس در دیده روی عیش دید	کونشد او نکل از دآر قضا
هیچکس را مکر و فن سودی نکرد	پیش باز بهیای مکار قضا
این قضا را دوستان حدت کنند	جان کنند از صدق اشیار قضا
کر چه صورت فرد جان باقی ماند	در غایت های بسیار قضا
آن که سویی مار شد بی مغز بود	مقر او پو شید ز نکار قضا

چون تن شکسته ماند مغرور	رفته در حلو از انبار قضا
و آنکه سویی پشید مسعود بود	متر جان بگزید و شد یار
تیش پای عارف شیرین	آن مایی آن مایی آن ما
تیش امروز یار عشرت	السلام ای پاکیز آن الصلا
در خرام تنی جان جان هر سماع	میتسای منی لغایی منی لغا
در میان شکر آن کلز کن	مرحبا ای کان شکر مر حبا
عمر را بنود و فسا الا عمر	ما و فاسی با و فاسی با و فا
بس غریبی بس غریبی بس غریبا	از کجایی از کجایی از کجا
با که میاشی و هم را ز کسیت	با خدایی با خدایی با خدا
ای گردیده نقش از نقش خود	کی جدایی کی جدایی کی جدا
با همه بیکانه و با غم اش	اشنایی شنایی اشنا
جزو جزو تو نمکند و بر فلک	رینا و رینا و رینا
دل شکسته بین چایی بر کن	قلبه و قلبه و قلبه

آغای جان اول بر چرخ را	منتها منی منتها منی منتها
یوسف در چاه شاهی بود	بی لوائی بی لوائی بی لوا
چاه را چون چاه قیصر کرده	کیمیا بی کیمیا بی کیمیا
بکی که خونت که خونت که خونت	اویایی اویایی اویایی
حشر که حشر سنی که کنون	کربلای کربلای کربلای
مشکل را بر بندای جان کر چه نو	خوش من ستغایی خوش من ستغایی
از جهت ره زدن راه در آرد مرا	تا بگفد ره زمان باز سپارد مرا
آنکه زند بر دمی راه دو صد قافله	من جز نیم پیش او او بچه دارد مرا
من سر و پالم کنم دل ز جهان بر کنم	کر نفسی او بلطف سر بخارد مرا
اوره خوشش منزند رقص بران می کنم	بردم با بزی عشق بیازد مرا
که بغسون او مرا گوید کجی نشین	چونکه نشینم کج او نکند مرا
ز اول امروز او می پسراند چو باز	تا چه بکیرد من بر که کار زد مرا
تمت من محو رعد نکته من بچوا	قطره چکید را بر من چون نقشارد مرا

ابر من لب بباد داد از آن بجداد	تا که ز زعد و ز باد بر که ببارد
چونکه بیارد مرا باده ندارد مرا	در کف حد کون نایت با کرد
چند گزیری ز با پیش روی چایا	جان تو در دست ما همچو کلوی عصا
چند بگردی طواف کرد جهان از کزنا	زین رنم پر ز لاف هیچ تو درمی وفا
روز دوسه ای ز حیر کرد جهان گشته کمر	همچو سکان مرده گیر گشته وینوا
مرده دل مرده جو چون سپهر شود	از کفن مردایت در تن توان قبا
زنه ندیدی که تا مرده نماید ترا	چند گشتی بر کنار صورت کربابه را
دامن تو پرستغال پیش توان از دل	باورم گفته کنی که اجل آرد فنا
کویی ز کفن می چکنم بخش کن	من بجا میروم نیت ز را بخاروا
بغضه بلبل از چه درین گزلی	باغ و جمن را چه شد بنزد و سرو صا
ای همه خوبی تر ابرس تو که ایی کرا	ای کل در باغ ما بس تو کجایی کجا
سوسن با جد زبان از تو نشانم نداد	گفت زوا از من مجو غیر دعا و ثنا
از کف تو ای قمر باغ و دهبان بگر	در کف تو چرخ بامنه بر کل و نوا

سر و اگر سر کشد در قد تو کی رسد	ز کس اگر چشم داشت هیچ ندارد روا
شراب کل از ابر بود شرب دل ابرم	ابر حرفی کجا جگر حرفی ضیا
مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر کل فشاند	بنزد اگر تیز ز راند هیچ ندارد روا
بر طریقی صفت زده مردم دید و دود	یک درین سکه پای نذر نپو یا
بر طریقی ام بجو بر چه بخوا همی بگو	ره بری می می می می می می می می می می
که م شود روی از پیش افتا	باز من افتاب بر کشد اندر علا
بر بردش خرد کرد تا که ندانی چه بود	صاف بزد و زرد و شسته کبریا
زین سخن بستم من هر دو لب	یک فلک جلالت میزدیم الصلا
صد دهل یزدند در دل ما	با نکل آن شنویم ما فردا
پینه در گوش و موی درشت	غم فردا و وسوسه منودا
آتش عشق زن دین شبه	مبجو حلاج و پنجو صلحفا
آتش و پنه را چه میداری	این دو مژدند و ضد بکرد و وفا
چون ملاقات عشق تر د	خوش تقاضا شو برای روز لقا

چونکه زندان است این دنیا	عیش باشد خراب زبانهها
مرگ ناشادی و ملاقات	کز زمامت روزانجا
آنکه زندان او چنین خوش بود	چون بود مجلس جهان آرا
تو وفا را بچو درین زمان	که در انجا وفا نکرد وفا
روز خود جو وفا پیش کمر	که نباید ز باغی که جفا
جز وفات فاش شود چو نموی	راضی از خویش و عمل افرا
مد جهان جان کند ترا مردم	آفریند شاه سزار دعا
یک صفت باشد آفتاب صفت	ما جهانست و هر همیشه ضا
نور بخش و حیوة جلد نوی	موز خواهی ز دون خود تو چرا
کیمیای نوابی ارکایی	از چه جویی ازین و آن تو نوا
ز آنچه هستی هزار یک گنم	کز تو باید نفوس حله عطا
شمس بریزد چون کند نظری	بر کشاید سزار کونه عطا
کوش منطبق بر پام ترا	دل بجان بسته کل سلام ترا

در دلم خون شوق میچو شد	مشطر بر بوی جام ترا
ای شیرینی و دلاذیری	دانه حاجت بنوده دام ترا
کرده است یان شایر تاج و کمر	مرقبای کین غلام ترا
ز اول عشق من کمان دم	که بقور کنم خشت م ترا
سرم کن پای شتر بند	من طبع کم کنم شام ترا
آن که شیری ز لطف تو خورد	مرگ داند تقیسن نظام ترا
بحق آن زبان کاشغیب	که بگو شمس رسان پام ترا
بحق این برای دوست بخش	بنمایم زدور بام ترا
اگر آن سخن سده تو شود کند	چه زانیت لطف عام ترا
شمس تریز این دل آشفته	بر حکر بسته است نام ترا
اندر دل ما تو بی شکسارا	غیر تو کلوخ و سنگل خارا
بهر عاشق شایدهی کز بندش	ما جز تو ندیده ایم یارا
کو غیر تو ما باشد ای جان	بر غیر تو نیست رنگل مارا

ای خلق حدیث او گویند	باقی همه شاهان شمارا
بختش فنا چه عشق بازو	انکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حدیث بازو	انکس که کمان برد خدا را
کز شکل و حدیث بدی بود بر	کین شکل بدست انبیا را
شمس بر زردیده خول کن	کردان کن شکل آسیا را
تو آن مردی که او بر خشت	همی پرست غرابین را و آن را
خمش کن چون نمینواید بر غیر	که در دریا در آرد هم کمان را
دلار نیم سان کشته ز غوغا	همه فرستند و خلوت شد بر آن
بر آورنده از غرقه خون	فرج ده روی زردم را و صغرا
کما ز خویش در پاکردم از شکل	تا شا چون بیایم رویا
چو تو آریه دیدی ز رخ خویش	از آن خوشتر کجا باشد تماشا
مخلط کردم آریه نمکینی	ز نورست میشود لاکل اشیا
رسید آن اینه از رخ صیقل	ز روی می شود پاک و مصفا

تو نهانی جو عقل و حیل از دست	خراپه با عمارت نهان چو
بیران که پیله ی تو خانه گیرد	به پیشش بپشت شد با هم شریا
چه باشد حال تن کز جان جدا شد	چه عذر را و کسی گزشت عذرا
چه یاری میاید از یاران هم دل	کمی کز جان بترس گشت تنها
به از مسیحی تو خلفا ترا برادر	به از خوابی ضعیف از آهنگها
ترا در جان بدیدیم بابرستم	چو کشتار لعل کج بودم نرود
چه در عالم زدی تو کس عشق	جهان گشت همچون دکل حلوا
حیله از تو یابید و خور شد	مغصه از تو یابید و خور
بذل شب شد شفا و حلق	که سودای تو اش نخشید سودا
چو پروست خلق و زرد چون	که از یرب خودش کردی تو شیا
بیران بر دانه کوروز ترا دید	بشش خوشتر ز روز آید به سیا
همی بر دیکر دشمنیست	بروز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یاریم پان کردن از ان مش	بکفتم این قدر باقی تو فرما
یکو باقی تو شش آید من تریز	که یکو بد حدیث قاف غنقا

مغری که بداندش آن نقص است	سودای پوسیده پوسیده سودا را
هم حجت رحمانی هم مرهم درانی	درده طوبیانه آن دافع صغرا را
تو بیل کلزاری تو ساقی ابراری	تو سرده ساری بر سر وی را
بارب که چه داری کنز لطف بهاری	در کار داری تو سنک که خار را
افروخته نوری اکیخته تنوری	نشانده صد طوقال آن خسته و غوغا
آدمت منجانه تا خانه بردار	بنوید باری تو نمازه کند مار
بکش نشان خج در پست میان خود	پیر کرد کمان خود تاراه زند مار
صد نکته در اندازد صد دام و غل سازد	صد نرد عجب باز دما خوش بخورد
رو سایه سروش شود پیشش میر	کرچه چو درخت نواز بن بکند مار
کرمت در شکار کمیز و قوریا را	کا دل بکشد مارا و آخر بکشد مارا
چون باز کند پنهان اندر دل ما جانان	بر جمله سلطانان صد بار رسد
باز آمد باز آمدان سمر دراز آمد	آن خوبی و نماز آمد تا پرده دراز
آن جان جهان آمد و آن کنج نهان آمد	و آن فخر شهبان آمد کنز عار آمد

مرا حلاوت پس که دست حلا	میکن بخت خلوت به فردا
دل و جانم ندان حلاوت پس	که صوفی اصف آرد به صغرا
ز بی حلاوتی کرم خرب شیرین	که مردم میرسد بوی زبالا
دلمان بر بسته حلاوت چو پخته	ز دل خود هیچ دست لب میالا
ازان سنت این حلاوت ازان دست	بخور آن دستای بهت و بی
و می با مصطفایم کاسه با شیم	که او بخورد از انجا شیر و خما
ازان خرا که مریم را ند کرد	شکلی است ز بی و قمر عینا
دلیل آن که زاده عیسی کلیم	ندایش میرسد ای جان بابا
همی گوید که فرزند آن مایید	که خوان آراست و یار تنها
جان و سر تو یار مکه از چنین مارا	ای سر دروان نبا آن قامت و بالارا
خرم کن دروشن کن این خوش خاکی را	خورشید در نبا آن کسند خضارا
ر بهر کن جانها پر ز کن کانهها	در جوش و فروش او را زلزله دیرا
خورشید نپاه آور در سایه اقبال	آری حیوان کردن آن سایه اعتقا

می آید و می آید سر که می باید	وز آمدنش شاید کرد دل مجید مارا
بشمن سخن سپری در رخ حل آید	بایر سخن بر فطرت خوش خوش سپرد
یارم غم را بر عشق جگر خوار	یار توئی غم را توئی خواجه که دلم را
نوح توئی روح ریشی فایح و غنوج تی	سینه مشروح توئی بر در سار مرا
نور توئی نور توئی دست مصور تو	مرغ که طور توئی خسته منقار مرا
قطره توئی بحر توئی لطف توئی قهر تو	قند توئی ز سر توئی میسار مرا
خجسته خورشید توئی خایه باید تو	روضه امپد توئی راه دای بار
روز توئی روزه توئی حاصل در نوره تو	آب توئی کوزه توئی آب دین بار
دانه توئی دام توئی باده توئی جام تو	پخته توئی خام توئی خام عکدار
این تن اگر کم شدی راه دلم کم زندی	راه شدی تابندی این همه کسار
ای تو چو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا	در رخ مه کجا بود این کمر و فرو کبریا
جمله باده عاشق و ماه اسیر عشق تو	ماه که کنان ز در تو لا به کنان که ای خدا

آمد و شمع که تا سجد بر دوش تو	غیرت عاشقان تو نغمه زند که میا
جوش غم در زمین با شکفتن جانها	تا که ملک فرو کند سر ز در چرخ سما
چو که شود ز مهر تو برق جبهه مهری	دست بچشم بر بند از پی خط و دید ما
ز دشت بستانج جان از دم هجر جان	کی برسد بهار تو تا نمایدش نما
بر چه یافت باغ دل از طرب و شگفتی	از دی این فراق شد حاصل او همه
بر سر کوی تو دلم زار و تراخت دی	کز خیال تو کدر دیدن صفت تو
گفت چگونه از آن عارضه کران کو	کز تشنگی دید یافت تن تو در خفا
گفت کدشت از من بکل زد تو این سخن	صحت یافت این دلم یارب تو شنید خفا
ش قدرت چشم تو کرو بایند و لبتا	مدد برست روی تو کز و شکافت طلعتا
مگر تقویم نزدانی که طالعها درو شد	مگر دریای غم را بی کز و شویند ز لبتا
مگر تو لوح محفوظی که در غیب از کور شد	و یا بکجینه رحمت کز و پوشید خلعتا
مگر توبیت معموری که لقا از لیس امل کند	عجب بوزق مشویری کز و پوشد سیرتتا
و یا آن روح بچو بی کز اینها جمله پیرو	که در وی سز نکون آمد تا ملها و فکر تا

<p>بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها کز وقت ادعویان بدام چاه ملتها گشتشان در بر رحمت ربانندشان زحیرتها خوش که بس گشته شد عبادتها و عیبتها</p>	<p>ولی ترفوت بر چو نهامش از قها چو نی عجایب موسیقی چون مهر که عکس است در قه چو زلف خود در سبزه ز چیده با شال اندازد چو از حیرت کمر باید صفات از کمر ببرد</p>
<p>دمی منبوس شده جان و کینه شکریا دمی الهام افراس دل دمی تفت اعطیا رزم و نرم نهانی ز سر سر او خفی بقطر سیر کی کرد کوی کس استیقا کمر خفت پای تو تو نداری نداری پا چه مانها بخت اندازی جان بر دل رانیا زنده خورشید جبرست که انیکل من تو مروای تاب تادری برای در دزدان نشان و زک اندیشه ز دل پست بر سنا</p>	<p>ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلتها بیاطن به چو عقل کل نجا بر سحر شکل کل ستورهای روحانی خوشی و شمانی ملاحتهای همسر از آن دایه یکقطره دلازین تنگ زندانها دمی داری عیدها چه روز بهایست نهانی خرابی روزی که مید تو دودیده فرو بندی کوی روز روشن کو ازین سو می شادست وزان سو می گشته بر اندیشه که می پوشی درون حلوه پینه</p>
<p>منیر بر درخت ای جان زبر دانه که می ز دانه سبب اگر نوشد بر دید برک سیب چنان کز زک و بخوران طیب از غله آگه به بند مهر و کین تو به بند حال دین تو نظر زبانه میدارد ولی الب منجیاند اگر بگوید از دیده بگوید ز غر تو پوشده و کرد در طلب بود حیرت کافه کیر این را</p>	<p>شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا ز دانه تر اگر نوشد بر دید برک سیب ز زک روی و چشم تو بندیت مهر و سنا ز زکمت یکیل پوشاند مکر دانه زار تو همی داند کزین حامل چه صورت آید فردا اگر در طلب داری بدانی کشته و ایما فسانه و یکدان دانی دولت میکی بر جا</p>
<p>رسید آن شه رسید آن شه پارسید ایوان چو آمد جان و کام و جان شاید بر دامن بدم می عشق کمرای بر آید عشق ناکا اگر ترکست تا وحیت بوی آن شاه نزد بله یاران که بخت آمد که آید خیر آمد بچه از جاده می می چنین پست و بی</p>	<p>فرو بردید سعد ما برای خوب گشتان را به پیشش جان چکار آید مکر از بهر قربان بدم کوی شدم کاهی برای پ سلطان جوشن با جان و کین تن بندید هیچ جان سلیمانی بخت آمد برای غل سلطان نمیدانی ز بند مد جوهره قصر سلیمان را</p>

بکن انجا مناجات بگو سزا و حاجت	سپایان خویش در اند زبان جمله غنا
سخن با دوست ای بنده کند خاطر آکنده	ولیکن او دش فرماید که جسم آور بر پاشا
تو مرا جان و سانی چکنم جان جانرا	تو مرا کج روانی چکنم سود و زیارا
نفسی باریش ارم نفسی باری کبابم	جو درین دور غم چکنم دوز و زیارا
ز همه خلق بریدم ز همه باز رسیدم	نه نه نام نه بدیدم چکنم کون و زیارا
ز وصال تو خوارم سر مخلوق ندارم	چو ترا حید و شکارم چکنم کین و زیارا
چو من اندر گل و نویم چه بودم آب چه جویم	چه توان گفت و چه گویم صفت آب و زیارا
چو نهادم سرستی چه چشم باریگاه را	چو مرا کرد کل شبان شد چه چشم باریگاه را
بصلاح احدی توره مارا نزدی تو	همه زخم سندی تو چه دهم حاج و زیارا
منکر بیخ و بلار بکسر عشق و دلا	منکر جور و جفا را بکسر صد کورا
غم را لطف لقب کن ز غم در در طرب کن	بم ازین خوف طلب کن فرج و زیارا
خواهم گرفت اکنون آن بای صورت را	دامی نهادم خوش آن قبله نظر را

دیوار گوشه دار دآهسته تر بخش کن	ای عقل نام بر روی دل بکمر در را
اعد که در کین اند در غصه همین اند	چون بشنوند خبری گویند بعد کرا
کرد را نهانند خصمان و دشمنانند	در فقر چه بخش کن کج خلوت کزین سحر
ای جان چه جایی دمن روزی خیال دگن	در خانه دلم شد از بهر
رغمی شنید زو سر و پیش دشمنان شد	می خواند کل نیکل ای کنت شکل
زان روز ما و دیاران از راه عهد کردیم	پنهان کنم سر را پیش افکنیم سرا
مانیز مردانیم می کم ز سنک کانیم	بی رخصت میتسین پیدا نکرد زرا
دریای کینه بسته تلخ و ترش نشسته	نیستی بر ندارم کی بدیدم کمر
کناری ندارد دیابان ما	قناری ندارد دل جان
جهان در جهان نقش صور بگر	که است ازین نقشها آن
چو در راه به سنی فتاده بری	که غلطان روم سو می بید آن
از و پرس از و پرس سرا را	کز و بشتنوی ستر نهان ما
چه بودی که یکل گوش پیدا شدی	حرفی ز با نهایی مرغان

چو بودی که یک مرغ بر این شدی	بر طوفان سر سلیمان
چو بودی که موجی بدید آمدی	که بر ازان کج سر عمان
چه دانم چه دانم که این دستان	فروخت اود حد امکان
چه بکسان که با زبان نشانند	میان هوای کستکان
میان هوایی که منت هموت	که در اوج آنت کیوان
بهشت آسمان کان عرش زبر	از ان سوی عرش جولان
چه جای هوایی عرش و فلک	بکزار صلت سیران
ازین دستان بگردان پیر	که در شکست دستان
صلاح الحق والدین نماید ترا	
جمال شهنشاه و سلطان	
مسلمانان مسلمانان چه شاید یاری	که صد فردوس بسازد جالش نهم خاری
مکانهای مکان کرد و نیزه ها جلای	چو عشق او دیدت شرف یک لحظه داری
خداوند از نور لطافت بخش جزوی	که آب زندگی سازد در روی لطیفی
چو لطفش بای نثار دیناران نوبار	چه نعمان اگر ز غیرت او زبیر نهم

جالش آفتاب آمد جهان اور آفتاب	اگر چه کل نشناسد هوای سازایی
بدست آوز کار تو گزین دست کار تو	چه ایامی سپردن جان نگاری چاری
ز شمس الدین تیریزی نهم قاصد بخون بری	که عشق مست در دستم که ماند و لغاری
باز کل لعل پوش می برد از نقبا	باز نقشه رسید جانب سوسن دنا
باز رسید شاه زان هوای عالم خواب	مت و در آمان خوش شربان
سر و علم دارفت سوخت خزان را به	در سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
منبکله بای سپهرین گفت سلام علیکم	گفت عیسی السلام در جن آبی قبا
یافته معرفتی هر طریقی صوفی	دست زمان چون خیار کسنان چون صبا
غنچه چو ستور این کرده رخ خودان	با کشد چادرش کای سر و روبرشا
بار دین کوی آب دین حوی	ز نیت نیلوفری بسته وز دین حرا
رفت وی روزش گشته شد آن عرش	عمر تو بادا در ازای سمن تیر پا
نکس مسکن حاجتم زده سیر را	بهر خویش نهم کرد گفت که فر
گفت قرقنل سپهرین ز تو دارم	گفت عجبانه ام خلوت است الصلا

میکشد هر کسی آخر است را بر حانی	چون نه مرداری تو بکل بار سلطانی
دید است را چون نظر از دیده باقی رسد	دید است شیرین شود از دیده فانی
آنکه او اگر کسی نیست و نقد نماند بجا	اینچنین پیشی کند بر نقد بکافی
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش نکند	زهر ریزد بر تو و نوشتند ایمانی
تو چنین لرزان و باشی و او سایه نوا	آخر این نقیشت جهانی و تو جانی
او عیب بگیرد و با پوشید عیب خود	تو بر و اغیب جان ریزی مدالی
چون درستی پس می گوئی آن منستم	چونکه دعوی او به پس می گوئی منستی
خشم باین فرع مابند امثال عشق بوا	از برای خشم فرعی اصل را رانی
شده حق چون شمع نریخت شایسته	ما حق را شمع کوی شاه را ثانی
ای کشته ز تو خندان بتان کل رضا	پوسته چنین باد چون شیر و سکر
ای جیح ترا بنده وی خلق ز تو نره	احسن ز بی خوبی شتابش ز بیجا
دریای جال تو چون موج زند که	بر کج شود پستی فردوس شود بالا
بر سویی که روی آری در پیش تو کل رو	بر چاک روی آبی فرشت میزد ز باد

سبب بگفت ای ترنج از چه تو برخیز	گفت من از چشم بد می نمودم خود نما
فاخته با کو کو آمد کان یار کو	کرد شارت بکل بکل شیرین نوا
غیر از جهان هست بهاران	ماه رخ خوش و جان با ده بد ساقیا
یا قمر طالعانی ظلمات الدجی	نور معصی غلب شمس الضحی
چند سخن باندیک سکه و دیرست نیک	هر چه دیش فو شد آرم فردا
دیدم سحر آن شاه را بر شاه اولی	در خواب غفلت بچرخ زو بو علی
زبان می که در دردم من ساختی و برستم	در پیشام می داشتم که می که ای شه
کتابچه است ای ای فلان که منم که خون عا	جوشیده صافی جو جان بر عشق
کتابچه تو نوشیده در دیک جان جوشیده	از جان و دل نوشش کم ای باغ اسرار
آن دلبهرست من بید قدح از دست	اندر کشیدش همچو جان کو بود جان احاطه
از جان گذشته جد درج هم در نظر هم در	میکرد اشارت آسمان کای چشم بدور
با چنین شیر دولت تو زبون مانی	کوهری باشی و از نسکی فردمانی

دوش من بغام کردم سوی تو استاره	گفتمش خدمت رسان اینم توان پاره
سجده کردم گفتم این سجده بر آن چو رشید	کو تبا بش ز کندم سنگهای خار
سینه خود باز کردم زخمها بنمودش	گفتمش اینم خبر ده دلبر خو بخوار
سو بسو کشتم که ما طفل دلم خامش شود	طفل خسپد چون بچناندگی کواره
طفل دل را شیر ده مار از گردش داران	ای تو چاره کرده هر دم صد چون بجار

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد	ساده دل دمی که دل بر وعده ستان نهاد
چون حدیث پید لا ان شنید جان خوش دلم	جان بداد و این سخن را در میان جان
رخ رخ خانه بخانه جویم آن خورشید را	او کلید خانه ار همسایگان نهان
مشک گفتم زلف او را زین سخن شکست زلف	هندوی زلفش شکسته بر کمر تن
من هم سلطان ولیکن خاک پای او شدم	خاک پای خویش تن را اولعب سلطان
همچو کربه عطسه شیری بدم در ابتدا	پس شدم زیر وزیر کو کربه در انبان نهاد
گفت ارتوزاده شیری نه کربه بر آ	بر در انبان شیر در انبان تن شوان نهاد

نشان ده اگر یابیم آن اقبال ما باشد تو خود این را رواداری و اکیله این روا	نشان ده اگر یابیم آن اقبال ما باشد تو خود این را رواداری و اکیله این روا
بگفتی من وفادارم و فارامی خریدارم پای ما بر لیل لب و لم کم کشت از تاب	بگفتی من وفادارم و فارامی خریدارم پای ما بر لیل لب و لم کم کشت از تاب
دین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من بگفتم ای دل سکن حذر کن آتش من کین	دین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من بگفتم ای دل سکن حذر کن آتش من کین
دل من در فراق جان چواری سرزد چکان خوش و خوش مرستی ز خوش خم می شد	دل من در فراق جان چواری سرزد چکان خوش و خوش مرستی ز خوش خم می شد
خریدی خانه دل را دل آفت می داد قاشی کان تو نبود برون انداز خانه	خریدی خانه دل را دل آفت می داد قاشی کان تو نبود برون انداز خانه
فرو بستت تدبیرم پای ما بشکیرم خود او پیدا و پنهانست جهان نقش واداست	فرو بستت تدبیرم پای ما بشکیرم خود او پیدا و پنهانست جهان نقش واداست
براد عشق یک فشه که مردم راه که گیرند ز اندیشه دین بشه که بگریزند چرخ ان	براد عشق یک فشه که مردم راه که گیرند ز اندیشه دین بشه که بگریزند چرخ ان
بپس در زک رخسارم پندیش این رفعا دلم داغ شادار و یقین شش شتابا	بپس در زک رخسارم پندیش این رفعا دلم داغ شادار و یقین شش شتابا
چه باشد ای شه خوبان سری کز تن جدا بیا بجای خود بنشین دل من گفت تا	چه باشد ای شه خوبان سری کز تن جدا بیا بجای خود بنشین دل من گفت تا
بگر نقش تو کردان مثال آسیا سکساری مرا من راز تو آه من ربا	بگر نقش تو کردان مثال آسیا سکساری مرا من راز تو آه من ربا
هر آنچه هست در خانه از آن که خدا درون مسجد اقصی سک کرده چرا	هر آنچه هست در خانه از آن که خدا درون مسجد اقصی سک کرده چرا
بترس از ماه کشمیرم کسی را کاشنا پندیش این چه سلطانت مگر نور خدا	بترس از ماه کشمیرم کسی را کاشنا پندیش این چه سلطانت مگر نور خدا
بشهر اندر کسی ماند که جوای فنا مگر آنکس بن گریزد که ابریم را باشد	بشهر اندر کسی ماند که جوای فنا مگر آنکس بن گریزد که ابریم را باشد
بعد از سماع کوپی آن فو قها کجا شد منکر مباش و بنکر اندر عصای موسی	بعد از سماع کوپی آن فو قها کجا شد منکر مباش و بنکر اندر عصای موسی
چون اراده است قالب لب را نهاده یک کوهری چو پخته جوشید و کشته دریا	چون اراده است قالب لب را نهاده یک کوهری چو پخته جوشید و کشته دریا
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشا کر چه زمانها شد در عالم روان شد	الحق نهان سپاهی پوشیده پادشا کر چه زمانها شد در عالم روان شد
هر حالتی چو تیرت اندر کان قالب کر چه صدف و کم شد	هر حالتی چو تیرت اندر کان قالب کر چه صدف و کم شد
از میل دوز زن جوشید خون شنی انکه ز عالم جان آمد سپاه انسان	از میل دوز زن جوشید خون شنی انکه ز عالم جان آمد سپاه انسان
تا بعد جند کاه می دل باد شهر جان کو کفتی چگونه باشد آمد شد معانی	تا بعد جند کاه می دل باد شهر جان کو کفتی چگونه باشد آمد شد معانی
یا خود بنود چیزی با بود و آن فنا شد یک لحظه آن عصاید یک لحظه اراده شد	یا خود بنود چیزی با بود و آن فنا شد یک لحظه آن عصاید یک لحظه اراده شد
کوف کرد و کف زین شد و زود و او با یک لحظه حمله آورد آنکه با صلوات شد	کوف کرد و کف زین شد و زود و او با یک لحظه حمله آورد آنکه با صلوات شد
تا نیستش نخوانی کر از نظر جدا شد رو از نشانه جویش کر از کان ربا	تا نیستش نخوانی کر از نظر جدا شد رو از نشانه جویش کر از کان ربا
در بحر جویدا و را غواص کاشنا شد وانکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا	در بحر جویدا و را غواص کاشنا شد وانکه از آن دو قطره یک خیمه در هوا
عقلش و زیر رشته دل رفت و پا د واگشت جمله لشکر در عالم لقا	عقلش و زیر رشته دل رفت و پا د واگشت جمله لشکر در عالم لقا
اینک بوقت کفتن بنکر که کاشنا شد	اینک بوقت کفتن بنکر که کاشنا شد

پگاه شد پگاه شد خورشید اندر پگاه شد	خیزند ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو پای سپان بام	ای جان نی آرام رو کان یار خلوت خانه
اشکی که چشمم افروختی صبری که خرم من سختی	عقلی که راه آموختی در غیبت گمراه شد
جانهای باطن روشن شد بدل روشن گشت	هندوی شب نغمه زبان کان کرد در خفا شد
باشد زاریهای خوش بدق و دوزخین شود	در سایه فرخ رخ میدق رفت و شد
شب روها و اصل شود مقصود اما	چون روز روشن بشود هر کوز غم آگاه
ای روز چون شری کردی شب بیداری	یا چون درخت موسی کو منظر الله
شب ما غم من میکند این روز زین کاونه	بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کا
در چاه شب غافل شود در دلو کرد و دست زن	یوسف گفت آن دلو را اگر چاه سوی جاد
در تیره شب چون صدفی مهر و طلب میکند	کان شه ز معراج شهی پستان بی شباه
خاموش شد عالم بشب تا چسب داشتی در طلب	زیرا که بانک و عبده تشویش خلوتگاه
ای شمس تری که تو از پرده شب غایبی	لا شرقی ولا غربی و اکنون سخن گویا شد
شکایتهایم کردی که همین برکت بریز آمد	کنون برخیز و گلشن بهر که همین در گز آمد
زرد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی	عروسی دارد این عالم که بستان بر جلیز آمد
پاد بزم سلطان من جرعه خاک خندان	که یاعنی رفت و ز نصره نیم مشکبیر آمد
بکوش غنچه نیلوفر می گوید که با جهر	با ستیز عدوی خور که منکام تیز
بیای ای پاک مغرم بر کلزار غم من	برغم هر خراطا که مشک او بگیر
زین من تکلف پروش شد از ان و خنجر خنجر	بیکدم از عدم لشکر باقیم حجاز
سپا چلشن در یگان بجدته منظر شد	که تیغ و خنجر و سوسن درین کار تیز
چه حلواهای چو آتش سید از دیگ چوین	سر بر شاخ پر حلوا ابلان کچلیز آمد
مغایلن مغایلن مغایلن مغایلن	مکن او هم عمرای که او بس است خیز
خمش باش و مجوع صحت سفر کن جانی خضر	که بنود خواب را لذت چو باک خیز خضر
آن روح او که باکی از روح چشم دارد	بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
گر چشم شک کرد دجان تو بیک کرد	هر چند که صد لشکر در کتم عدم
کرمانده در خطر و آرزو با جود	کو ملک ابد بخشد کو باج و علم
ای دل که جهان دیدی سیار بگردی	بنمای که دیدی که عشق رقم دارد

خاشک کن و پنهان کن راز کو کردی	کالای عجب بر دی کالات مبارک
ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوینم	ای مطربان ای مطربان دفت شاپر ز کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم	وین خالان خشک را بخت کنم کوثر کنم
ای پکسان ای پکسان جبار الفرج جالفرج	هر خسته غم دیده را سلطان کنم خنجر کنم
ای کیمیا ای کیمیا در من بگرز بر که مرز	صد دیر را مسجد کنم صد دیر را منبر کنم
ای کافران ای کافران بغل شمارا واکم	زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم
ای بوالعلا ای بوالعلا موی تو اندر کف	خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
ای سردهان ای سردهان بکشاد بزم زان دران	تا مردان خشک را همچون لب ساغر کنم
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان	آن دم که ریگان ترا من جفت نیلوفر کنم
ای آسمان ای آسمان حیران تر از کرکشی	چون خانه را جهر کنم چون خاک را جگر کنم
هر غصه را شادی کنم همراه بادی کنم	هر کرک را پوسف کنم هر زهر را اشکر کنم
تو نطفه بودی خون شدی انکه چن موزو	ای آدمی پیش من آنا زینت نیکوتر کنم
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه کفنی صادقی	حاکم تویی جام تویی من گفت و گو کنم

ای مرکب خود گشته وی گرد جهان گشته	بازای بخورشیدی گزیننه کرم دار
آن سینه و چون سینه صیقل آینه	آن سینه که اندر خود صباغ ارم
این عشق همی گوید کاکس که مرا جوید	شرطت که چون زرد کوه قدم
من سیم شمی خواهم من میجو منی خواهم	پیر ارم از ان رشتی گویم و درم
القاب صلاح دین بر لوح چو پید شد	انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد
عاشق شده ای دل سودا مبارک باد	از کون و مکان رستی نجات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر هزارن و شهاب خور	نامک و ملک گوید شهاب
ای پیش و غم دی امروز تو بخور	ای زاهد فردا سی فردات
گفت همگی من شد تلخ می شیر شد	حلو شده کلی حلوات
در خاقه سینه غوغاست فقیر انرا	ای سینه بی کینه غوغاست
این دیده دل داده اشکی بدو دریا شد	دریاش همی گوید دریا بت
ای عاشق نهانی آن عشق قرنیت شد	ای طالب بالایی مالات
ای جان پندیده جوینده و گویند	پرهات بروینده پرهات مبارک باد

توز من بول کشتی که من از تو بشام	صنایچه می شتابی که بکشتی از شام
توریسی و امیری دم و پند کن کنی	صنایچه زود سیری که ز سیرت خرام
چه شود اگر زانی بدی مرا آمانی	که نهیخ سوز دای جان نه تبه شودیم
بکمی چو ز با ام بخس راهها بر ایم	چکنم و فاندازد بطلوع افتایم
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع شود	تو مرا بجه پیش آری چکنم که بر شام
تو چو من اگر بجوی بشمار یک یابی	چو تویی اگر بجویم بچراغها نیام
نفسی وجود دارم که ترا بسود آرم	که بسجود تست ای جان دعواست بجام
صنایها تو گفتی که دل از جهان فرو شود	دل خود چگونه شویم چو سزد بهجت آیم
صنایچه من کم آید بکمی و جان سپاری	که ز رشک دل کبابم و باشک چون بجام
بسحر تویی صبحم بسفر تویی فوجم	بیدل تویی شستم بعل تویی ثوابم
تو چو بوبک بابی بستیز تن درستی	من خسته از سیرت بنفیر چوین بام
تونه آن شکر جوابی که جواب من نشانی	مگر احمق گرفتی که سکوت شد جوابم

تا چند پس ای به پیش آ	در کفر مرو به پیش کش آ
در پیش نو نوش بن نه پیش آ	آفر تو با صل خویشن آ
هر چند بصورت از زنی	بسرشته کو نه رعیتی
بر مخزن نور حق آمینی	آفر تو با صل خویشن باز
خود را جو به بخودی بستی	میدان که تو از بدی برستی
وز بند ساز دامن جیتی	آفر تو با صل خویشن باز
عمریت کای سر غرتی تو	پایسته دامن محنتی تو
چون که هر کان دولتی تو	آفر تو با صل خویشن باز
بکشن بلبند کابلدا	ازاد کن از زانسه خود را
رو ترک بکونی یک و بد را	آفر تو با صل خویشن آ
از پشت خلیفه نرا دی	چیشی بجان دولادی
اوه که بدین قدر تو شادی	آفر تو با صل خویشن باز
بر خیط لسم این جهانی	در باطن خوشتن کاپانی
بکشی دو دیده نهایی	آفر تو با صل خویشن باز

ما بهم مدام مست می می	ما بهم همیشه شادی ما
بی ما شده ایم شاد گویم	ای ما که همیشه بادی ما
در ما همه بسته بود بر ما	بکشود چو راه دادی ما
با ما دل کعبه داندست	بندست چو کعبه دانی ما
ما بهم ز خیر و شر برسته و طاعت و فساد می ما	
گفتی که گزیده تو بر ما	هرگز بندست این مغرما
حاجت نیکو می گزیند	برفتد زین کج که فردا
یکدم از ما که خوشنخیم	در سایه استای درخت ما
ای عشق تو بر دلم سرشته	چون قند و شکر میان حلوا
وی صورت تو درون چشم	مانند کسر درون دریا
واری سر ما سری یکنیان	تو نیز کجوزی تماش
آن وعده که کرده مرادش	کو نیز سره که تا کنم تعاضا
کردست غیر سب بخور شد	بخور شد مینی ز دور نما

چون در آده پر تو جلای	و طالع سعد نیک فال
از هر عده می تو چند نالی	آفر تو با صل خویش باز آ
لعلی میان سبک خارا	تا چند غلط دهی تو بار
در چشم تو ظاهر است بیا	آفر تو با صل خویش باز آ
چون از برای سرکش آبی	سرت لطیف و کوش آبی
با چشم خوش چو آتش آبی	آفر تو با صل خویش باز آ
حقا که ز پر تو سبب جفا	و ز جو نیکو مطلق تو
و ز باده روح را و قی تو	آفر تو با صل خویش باز آ
در پیش تو است جام باقی	شمس تبریز و شاه ساقی
سحان الله ز بهی ذراتی	آفر تو با صل خویش باز آ
ما را سفری قیادت ما	انجادل ما کشتادی ما
ان مه که ز ما نهان می شد	رخ بر ز ما نهادی ما
چون بر غم دست جان بایم	ما را غم ما بزدادی ما

خوشبید و هزار پنج خوش	در حرست است و در تنها
گفتی که هزار جان بخشم	از لعل لیم برسم اجرا
افزون ز نیر لعل از د	بفرزد ازین حدیث اعضا
بنمای رخ و ستان فردان هر لحظه شمار جان از شیا	
لب تو بهر بوی بهر بوی	تا از لب دلدار شوی مت شکر خا
تا از لب تو بوی لب غیر نباید	با عشق مجرّد شوی صوفی بکیتا
آن لب که بود تیغ خری بوی او	کی بابد آن لب شکر بوس سحا
می دان که حدیث باشد بهر بوی	موجرّد بهر حدیث انکا پاشا
آنکه که فاشه حدیث اند دل پذیر	رست از حدیث و شود او جاشی افرا
تا تو حدیث لذت تقدیر ندانی	رو از حدیث سنوی تبارک و تعالی
زان دست میچ آمد داری حیانی	که دست نکر داشت زیر کار سبیا
از دست فرعون جو پوسی لب کین	دریای کرم داد فروراید نصیبا
خواهی که ز معده لب خاتم	پر کوهر و درخشش می شایس چو دریا

هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست	هین معده تپی داد که لوت است مهیا
سک شمر شود هیچ شکاری به کرد	کز آتش جو عست کل و بوی تعاضا
که دست کین پیک که کرد قدح ناک	کو صوفی جالاک که آید سوی حلوا
بنمای ازین حرف تعاضا و حقایق ایمن قسم القهوه و الکاس علیها	
مغز شید کمان وزره و تیغ و زارنا	که نرسد سلجابه چنین تیغ بارنا
چه کند بنده صورت کمر عشق خدارا	چکند عورت میکن سپر و کمر زارنا
جو میان نیت کمر را به کجا بند آفر	که از و شک کشیدن بسکنت مسایرا
زردیم و ذرو کوهر نه که شکند عروفر	ز پی سسک کشیدن تو خری ساجه چارنا
غیش باد و سه ابله که بانی چنین	تو ز مردان خدا جو صفت جان و چارنا
سوی آن چشم نظر کن که بود تخیلی	که در آن چشم پای کهر عین غبارنا
تو در آن سایه نه سر که شجر را کند اضر	که بدخاست مجاری حکلی امن و بارنا
کند از خواب برادر لب نیز خجسته	که شب شاید چنین وطن بارنا
بنظر غیش نظر کن زمیش ملکه پرن	سوی آن دور سفر کن چکینی دور بارنا

ندایم ندایم که عشاق چه خوردند	چه باده چه اکو چه حلاوت خدایا
زهی عشق زهی عشق که ناز است خدایا	چه نعمت و چه خوبت و چه زیباست
از آن آب حیات که با جوش داریم	نه از کف و نه از دوف و نه از ناست
یقین گشت که دیرا ویرین عرس ناست	که اسباب سکر ریز مهیاست خدایا
بهر مغرور دماغی که افتاد خیال است	چه مهرست و چه نعمت و چه پناست
تن اگر در فغانی زغم سودوز باینی	چه تویی آنکه دیدی و نه ناست
بی تن همه سوراخ چنان شد کف تو	که کارش شب و روز علالت
چه داند پی مسکین که روبرو باشد	دم بایسی جانباست که داناست
درین باغ و گلستان کز و مزیان	چه نورست و چه ثورت و چه غوغاست
زبته خوش موسی و ز مایده عیسی	چه لوت و چه پوت و چه حلواست
ازین لوت و ازین پوت چه میگویم	که از دخل زمین نیست زیباست
ز عکس مع آن بایر در آن گلزار	بهر سوره و حورشید و ثریاست
چه سلیم و چه جویم همه سوی تو بویم	که نمر که بر سیل پادشاهت خدایا

بیر آن تیر تیر را نموشده اثر را	تبع تیر نظر کن تن مانند کمان را
چه عذوق و قید تو کرد و چه کرم قید تو	چه یقین صید تو کرد و بدان دام
سوی شه چون شیبایی تو چه خوش شد	چو خیال سود پای چکینی سودوز باز را
بلای ترش آله بشو با بکل نعلو	که کشادست بدعوته مه خوش شد باز را
من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از جو	که در اکنه بگوهر دهن فاتحه خوان را
زهی عشق زهی عشق که ناز است خدایا	چه خوبت و چه خوبت و چه زیباست
چه کریم چه کریم ازین عشق خوش شد	چه پنهان چه پنهان و چه پیداست
زهی ماه زهی ماه زهی ماه باده هله	که جان را و جهان را بنا است خدایا
زهی شور زهی شور که انگشت عالم	زهی کرد زهی کرد که خاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که تخیریم	چه بندست و چه زچیر که بر پاست
چفت چفت چفت زین باده ها	غریب غریب و غریب و غریب است
زهی کوه زهی کوه یکی کوه دگر کون	دگر بار دگر بار چه سود است
نخوشید نخوشید که تا فاش نکرد	که اغیار گرفت چپ و راست

بسی خوردم سوگند که خاموش گفتم نیک	مگر هر در دریای تو کویت خدایا
خمش کن که دوستی مباد و جانی	نیکه دارش از آفت که نه بر جانت
ز شمس الحق نیز دل و جان و دود	سر اسیم و شغفه شودت خدایا
<p>هَجَّ نَوْمِي وَ نَفْسِي وَ رَحْمَتِي عَلَى الْغُورِ هَجَّيْ يَا رَسَّاءَ الْخَاطَةِ صِرْنَ رَوْحِي مَدْفَا شَوْقِي دَوْقِي اَذْكُرْنِي اَفْكُنِي اِذَا حَادَ طَيْبِي وَاِنْ بَدَا غَيْبِي اَكْرَمُ نَجَسَاتِيَا اَفْخِي لَصِيدَاتِيَا يَا قَمَرُ الطَّوَارِقِ مَا جَا عَلَى الْفَارِقِ لَا حَ مَفَارِ حَسَنُ نَفْسِي عَنْهَا الْوَكُنُ يَا نَظِيرِي قَبْلِ قَمَرِ الْمَا غَضِبْتَ النَّظَرَ كُنْ دَفْعًا مَقَرًّا مَحْتَمِلًا مَقَرًّا يَا مَنِّي بَرِي وَاَلَا يَرِي زَالِ عَنِ الْبَرِي</p>	
<p>اَذْكُرْنِي وَاَمْرِضْ طَيْبَ زَمَانِ يَا قَمَرُ الْخَاطَةِ اَوْ رَشِّ قَلْبِي شَرَفَا اَفْقِرْنِي اَسْكُرْنِي مَحِبِّ جُودِ غَلَا وَاِنْ نَاشِئِي لَا زَالَ نَوْمِ الْمَلَقِي حِينَ رَمَى بَاتِمُ فَمِنْ سَقِي سَقَا لَا حَ مِنَ الشَّارِقِ يَدِلْ بِلِي ضَحَا يَا نَفْسِي لَا تَهْنُوا اَوْ عَجَلُوا اَمْعَمَا اَغْفِئْهُ فَاَسْتَرَاعَادَا اَلَا يَلَا يَرِي مُتَقَفًا مَقَرًّا مَحْتَمِلًا شَهَابِي قَلْبِي عَشِيقِ لَيْلِي فَاَتَمَّ مَقَرًّا</p>	

نام شتر بت سرب کی چه بود بگو قوا	نام بچش ج باشد او خود پیش دوا
مازاده قضا و قضا مادر همه	چون که دکان دوان شد ایم از پی قضا
ما شیر از و خوریم و همه در پیش ویم	کر شرق مغرب تازد و جانب سما
طبل سفر زدند قدم در سفر بهیم	در حفظ و زرجایت و در عصمة خدا
در سهر و در سپاهان سراسر آن بهم	ای جان غلام و بنده آن باز خوش لقا
انجاست شهر کان شه ارواح میرسد	انجاست خان و آن که بگوید خدا
کوته شود و پیا بان چون قبله او بود	پیش و پیش جن بود سر و دل بر با
کو بی که در ره آمد هم پشت خم دهم	کای قامدان معدن جمال مز
بچون چیر نرم شود شکل لایح از	چون او بود قتل و زان دانه و
ماسایه و از پی آن مهر روان شویم	ای دوستان بخدم و همراه الصدا
دل را رفیق بکنند آنکس که طالب است	زیر که دل پسک بود و چیت و دل بر با
از لنگی تنست نور چاک کی دست	کز تن نخست حق و ز دل جت آن وفا
ما بچو آب بر کل در چان روان شویم	تا خاکهای شنه ز بار و مد کیا
پیشان ابر میچکد ابر که دایه او	طبل نبات را طبله و دایه جابه جا

ما را ز نثر روح چسبنه بکشد	در حد نزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان همسرند	پنهان آتش کار که باز با اقرار
یاران تو کوفتی و ما را کدرشتی	ما بیتو ناخوشیم اگر تو خوشی را
ای خواجه این ملالت تو راه اقرار	با هر که جفت کردی زانت کند جدا
خاموش کن که بخت ایشان می توانست تا بیشتر همت تصاریف استلا	
بش رفت و هم تمام نشد با جرای	ما چار کفایت تمامی ما بحر
والله ز دور آدم تا روز رستخیز	کوینکشت و هم نشود این دازنا
اما چنین نماید کاینک تمام شد	چون ترک گوید شوم در دونه
اشبوی ترک چیت که نزدیک نری	ساکرمی و جلاد دست افزاید ای فتا
چون راه رفتنت توقف بدلا	چونست قنق کند که پیافر که اندرا
حاجب مروت که جان در برنج	بیکن کرت پیکر دماندی در استلا
کاجا در آتش است نه عمل از برای	و انجا بکوش دست دل خویش بر لوتا
نکدار و اشتیاق کریان که آب جوش	اندر کلوی تو رود ای یار با وفا

کرد و عمل نشینی تخت کشت زود	و در در و قاف جفت میوئی کرد و انضا
خاموش باش و راه رو این نقش بیان سرکشته دارد آب غریبی چو آسیا	
برو کف تو بردست مرا	شیر غم تو خورد دست مرا
کشم جو خلیل اندر غم تو	آتش کدما سردست مرا
در خاک فنا ای دل بمران	کز راندن تو کرد دست مرا
می ران فرسی و کلشن جان	کز کلشن جان در دست مرا
در شادی ما و همی نرسد	بکین خنده کوی بر دست مرا
صد رخ ز درون خست مرا	زوجت ترا فردست مرا
ای اهل ده این بهر و جهان	یک رخ ز درون زردست مرا
در ره بریت ای مطلب	بر هر سره مردست مرا
خاموش بگو تو شهرت خود کز راحت تو در دست مرا	
کرتو عودی سوی این بچر سا	و بر است دست زبام از دریا

سوی زهر فتر چون شکر پیا	من نخواهم ماه را با حسن تو	وان دوسه قند یکل او نکل را
کر توان اکبری اکبر پیا	من بگویم آینه باروی تو	اسمان کهنه پیر زکل را
کر تویشری چون می خمر پیا	در دیدی و آفریدی باز تو	شکل دیگر این جهان تنگل را
کر نباشد زرتو سیمین تر پیا	در هوای چشم چون ترنج او	سازده ای زهره باز آن جنگل را
<p>ای خیال حسن و آیمه ران منظر شو سالکان نکل را</p>		
چون لب لغزش صلابت مندر	ای پیرا دلدارا ای عالم اسرار	ای یوسف دیدار ای زنون بازار
چون شمس الدین جهان پر نور شد	نکل بر دم اسال با خوش عاشق آید یار	ما مفلسانیم و بوی صدف و صد یار
سوی سپهر برای دلم زو تر پیا	ما کالاییم و بوی صدف و صد یار	ما خستگانیم و بوی صدف و صد یار
چون نمایی آن رخ کلزنگل را	ما خستگانیم و بوی صدف و صد یار	ما بس خراسیم و بوی صدف و صد یار
بار دیگر سر بر بون کن از حجاب	من دوش گفتم عشق را ای خمر و عیار	سر کش شکر مشو تو برده و سار
تا که دانش کم کند هر راه را	من گفتمش با خود گفتم ای جد افشار	زیرا که که را اختیار بود ای مختار
تا که آب از عکس گوهر شود	گفت بشو شمه اول تو از اسرار	پرستوری لاغری کی کشاید بار
تا که آتش و ابله مر جگر را	گفتش از ما بر زحمت اخبار	بیلستی کن هم تو بوتا مار

سوی زهر فتر چون شکر پیا	من نخواهم ماه را با حسن تو	وان دوسه قند یکل او نکل را
کر توان اکبری اکبر پیا	من بگویم آینه باروی تو	اسمان کهنه پیر زکل را
کر تویشری چون می خمر پیا	در دیدی و آفریدی باز تو	شکل دیگر این جهان تنگل را
کر نباشد زرتو سیمین تر پیا	در هوای چشم چون ترنج او	سازده ای زهره باز آن جنگل را
<p>ای خیال حسن و آیمه ران منظر شو سالکان نکل را</p>		
چون لب لغزش صلابت مندر	ای پیرا دلدارا ای عالم اسرار	ای یوسف دیدار ای زنون بازار
چون شمس الدین جهان پر نور شد	نکل بر دم اسال با خوش عاشق آید یار	ما مفلسانیم و بوی صدف و صد یار
سوی سپهر برای دلم زو تر پیا	ما کالاییم و بوی صدف و صد یار	ما خستگانیم و بوی صدف و صد یار
چون نمایی آن رخ کلزنگل را	من دوش گفتم عشق را ای خمر و عیار	سر کش شکر مشو تو برده و سار
بار دیگر سر بر بون کن از حجاب	من گفتمش با خود گفتم ای جد افشار	زیرا که که را اختیار بود ای مختار
تا که دانش کم کند هر راه را	گفت بشو شمه اول تو از اسرار	پرستوری لاغری کی کشاید بار
تا که آب از عکس گوهر شود	گفتش از ما بر زحمت اخبار	بیلستی کن هم تو بوتا مار

می نباشد مریستی در دی خوار	خو ز دست شمع خور مرغ خوش
چون شمشیر در لحد غالب مردار	رسته کرد وزین قفس طوطی طیار
خودشاد جای خود مرغ زیرک ساز	بعد پاید کنی دزدین آثار
کره بتان پتویم خار شد کلزار	وز بزنند ان با تویم کل دمد از خار
از نه نشد باز سپید زاغ ما و سار	
پس کن و دیگر مگوین بود کشار	
پارای جان نوداد جهانرا	بیر از کار عقیق کار دازا
چویم تا پیرانی نیرم	پا بار دکن پر کن کما نرا
ز عشق باز طشت افتاد ابرام	فرست از بام باز آن برد
مر گویند بامش از چه سوست	از آنسویی که آوردند جانرا
از آنسویی که جان مرث روا	بوقت صبح باز آورد روانرا
از آنسو که بسا آرد زمین را	چراغ نودید صبح آسمان
از آنسو که عصای ازاد باشد	بدوخ برد او فرغوشان را
از آنسو که ترا این جبهه حوا	نشان خود اوست میچوید نشان

پرده دیگر من خور پرده دلدار	آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار
پوشان ز امت کرد و پرده ایشان	غمزه خونی مست آن شمع خمار
جان با چون سکان کوی افروختار شد	آفرینها صد هزاران بر سکل خوار
در نوای عشق آن صد نو بهار شد	صد هزاران بیدار اندر کل طرار
دل جو ز ناری ز عشق آن مسج عجب	لا بوم ایان بر دغیرت برین
آشایی فی ز شرق و فی ز غرب جان	دوره وار از وی بر قفس آمد در دیوار
چون مثال دوره دایم در پی ان افشا	رقص باشد همچو دوره روز شهابکار
عاشقان عشق را بسیار یار نهادیم	
چونکه شمس الدین تیرزی کنون شد یار	
آمد بهار سرم و آمد نیکار	چون صد هزار تنگ شکر در کنار
آمد همی که مجلس جان زو منور	نایب کند زیاده کلکون خمار
تا بنده باش ای مه و پاینده غم باش	در پیشه جهان زیرای شکار
دریا چو شش از تو که بی مثل گویری	کنسار در فروش که ای یار غار
در روز نرم ساقی دریا عطای	در روز نرم شیر زود و الفجار

جوئی درین غریبی و جوئی درین سفر	بر خیزارویم به سوی دیار
مار به مشک و خم و بنویا قرار نیست	مارکشان کنید سوی چوپار
سوی پری زنجی که بران چپشاست	آرام عقل مست و دل پیرار
شده ماه در کدازش سوداش همچو ماه	شد آفتاب از رخ او یاد کار
ای رونق صباغ و صنوخ طریف	وی دولت پای پیش ارشار
بر چندخت مستی شستی مکن کبر	کازر و بصر چه کوی خمر و خار
جایی جوافتاب پر آتش میزد	در کش بروی چون قمر بهر یار
این نمیکاره ماند و دل من کار شد	
کار او کند که هست کد او کار را	
ای دل زخمه یارنیا	بغاساز و درین سازنیا
پیر ارواح ز قالب رسته	قالب از رخ پیر دارو
اندر آبی که بدوزنده شده	خویش را آب در انداز
آفر عشق به از اول است	تو ز آخر سوی آغاز
تا فشرده نشوی همچو جاماد	هم در آن آتش بکداز

بشنو آواز روانهار غم	چو عدم هیچ با آواز میا
راز کاوازد دهد راز ماند	
مده آواز تو ای راز میا	
دل و جان درین حضرت با	چو صافی شد شود صافی با
اگر خواهی که آب صاف شو	بب خود را به هر دری میا
ازین سیلاب در او پاک ماند	که جان بازست چیت میا
بپر و عقل جزوی زیر عقل	چو نبود عقل کل بر خولا
بلرز دست و دست ز شمران	چو باز کان بداند قدر کال
چه کرکیت و کز حارت این	کسی خود را ندین کرکین میا
چو شد ماصور بر کرکین چنین	طلی سازش بند کرکین میا
اگر خواهی که این در باز گردد	سوی این در روان و پی ملال
رنگین صدر و ناموس و رنگبر	میان جان بچو صد رعدا
کلاه رفعت و صد سلیمان	بدر کل کی رسد حاشا کلا
خوش کردم سخن کوتاه خوشتر	که این ساعت نمیکند عدا

در جنبش اندر آوز زلف غم افشان را	در رقص اندر آوز جانهای جوان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگردید	مادر میان رقصیم رقصان کن آن میان
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه	در جرج اندر آرد صوفی آسمان را
یاد بهار بویان آمد ترانه کو یان	خندان کند جهان را خیران کند قران
بس ماریار کرد کل حفت خاک کرد	وقت شمار کرد در شاه و پستان
بردم زباغ بویی آید جو سبک سویی	یعنی که الصلاذن افروز دستان
در سر خود روان شد پستان و با گوید	در سر خود روان شود جان شود روان
تا غنچه بر کشاید با سر و سر سوسن	لاله یار است آرد مرید و از غو
تا سر به نهالی از فقر بر سر آید	معراجیان نهاده در باغ و نردبان را
مرغان و عند لپیان بر شاخه نشسته	چون بر خیزد باشد ادرار اسپان را
آن بر کل چون زبانه این هو با جو د لها	
د لها چو روز نماید قیمت دهد زبان را	
ای بگرفته از وفا گوشه کزان چرا	بر من خسته کرده روی کران چرا
بر دل من بایست کار که فای	بر نفسی همی زنی زخم سنان چرا

کوهر تو بگو بری بردم بق ز شری	حان جهان بگری جان جهان چرا
چشمه خضر و کوثری ز آب جویو خوشتر	زالتش بجز تو نم خسته روان چرا
مهر تو چون نهان بود مهر تو بی نشان بود	در دل من ز مهر تو نقش و نشان چرا
گفت که جان جان منم دیدن جان کن	ای نبوده روی تو صورت جان چرا
ای تو بنور مستقل می توانی اختران نخل	
بس دلی میان دل زابر کان چرا	
دی نباخت یار من بنده غم رسیده را	داد و خویش جاشی جان ستم رسیده را
بوش فرود بوش را حلقه نمود کوش را	جوش نمود و نوش را بوش فرود رسیده را
گفت که ای تراز من خسته و ترس کار من	من نوز شوم از گرم شده خود خسته را
پین که چه داد میکند پین چه کشاد میکند	یوسف یاد می کند عاشق گفت بر
داشت مرا چون خود رفت من کمان	بر کتم نهاد او خلعت نور رسیده را
عاف و یکیم مسین اشک حواطم مسین	در تن من کشیده پین اطلس زر کشیده را
هر که بود درین طلب پس عجب و عجب	صد طربست بر طرب جان ز خود رسیده را
جاشی خون او خوشتر بافیون او	چونکه نهفته لب کرد خسته غم گزیده را

لوعده دهد پاره خود کل دهد کناره خود	بر کند از کنار خود دیده غم جکیده را
کحل نظر در دهند دست کرم باورند	سینه بسوزد از فلک این خند خمیده را
بهر خدایر اخمش خوی سکوة را بکش	چونکه عصیده میرسد کوتاه کن قصیده
مَفْعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفْعِلُنْ مَفَاعِلُنْ در کشا و کم نما کلشن نوریده را	
سکه رخسار ما بر زرمیادابی شما	در کل دریای دل کو بر میادابی شما
شاخه باغ شادی کان بسی تازید	خشل بادابی شما و تر میادابی شما
ایمن مای دل که خور دست دریا	جز میان شعله آذر میادابی شما
دیدمش بمار جانا کفتمش حونی خوشی	گفت در وصف من خوشتر میادابی شما
روز من تا سپید جان در خالیش نگرید	بهین بگو چون نیست میوه بر میادا
جان شما و جمله طغان نقشهای آزند	نقشهای آرز و آرز میادابی شما
جرعه جرعه مر حکم را جان آتش میدیم	کین حکم را شربت کوثر میادابی
صد غم از آن سرقد اش از پی باد	عقل گوید کان میم در سر میادابی
بر دوده یعنی دو کون از بوی تورو	در دوده این جا کورت مهر میادابی

چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار تو	ای که هر دو چشم را بکن بر میادابی شما
	بی شما هر موی ما که خسرو و بخت شدند
	خسرو و شانه نشسته و بخت میادابی شما
آب حیوان باید آن روح فزایی را	ماهی همه جان ماند دریای خدایی را
ویرانه آب و کل چون ممکن بود آمد	این عرصه کجا شاید پرواز بهایی را
صد چشم شود چیران در برابرش این دو	تو کوش ممکن این سو بر کور عطای
گر نقد درستی تو چون مت قراستی	آخر تو چه نداری این رنج عطای
دل نیک همید اند کا بجای که انصاف	صد جان بفسد ایا بد آن جان تقای
دل نیست کم از آهن آهن نه که میداند	آن سکنی که پیدا شد بولاداری
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک اری	
	خورشید خایقه شمس الحق تیریزی
	دل روی زمین بود آن جان سمایی را
ای ساقی جان پر کن آن ساعه پیش را	آن ره زوره زن را آن راه برین را
زان می که زد دل خیزد با روح پامیزد	مجزر کند جوشش هر چشم خداین

زان باده انگوری مرمت عیسی را خهات ازین باده خهات ازان باده آن باده بخر یکیم دلرا کند خرم یک قطره ازین ساغر جان تو کند خور این حالت اگر باشد اغلب بسا شد ز نهار که یار بد از و سوسنه نکزید	وین باده منصوری مرمت یاسین را تاشکینی آن خم را برکز بختی این را هرگز نکشد غم را برکز نکشد کین جانم بغدا بادا آن ساغر زین انرا که براندازد او مغرش یاسین تاشکینی از سستی هر عهد سلاطین
کز خم زنده بر زو زو خم دگر میجو رستم حکم بدست کلدته ویرین	
دلبر باشدت دلبر ما همیشه میان کلشکریم ز بهر دارد حوادث طبعی مایه پر می پریم سونی فلک ساکنان فلک بخور کنند همه نیرین وارغوان و کلت	کل ما بچست و سکر ما زان دل ما قوسیت در که بگردد بگردشکر ما زانکه عرشیت اصل جوهر از صفات خوش معین بر زمین شاه راه کشتور ما

نه بخندد نه بشکند عالم گوشها کشته اند محرم غیب دریا هوا پذیرد روح	بی نسیم دم منور ما از زبان و دل سخن و را از دم عشق روح پرور ما
شمس تیر بر ابرسان شدایت سایه اش کم مباد از سر ما	
مایه صدر و بدر عالم نشین محبت شب چو طریق بسته بودت و طبع کشته بود نفسی فلک نیاید دو برابر در کشاید سویی بحر و چو مایه که سایه در شای جو خیز تو شنیدم جو قلم لب دویم چو سلام خوش سلامان کشتم ز کبر دانا ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطا پی ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته بکش آب را ازین کل که تو جان افشا	که براق بر در آمد فاذا فرغت بصب تو بر آبر سمانها یکسا طرقت چو امین خاص اقربد عاکساید آن لب چو بگوید او چه خوابی تو بگوید ایل از لب چو تعجب تو رسیدم چکنم صداع قاف که شدت از سلامت دل و جان ما عجبست اگر ماند بجان ولی مؤذ بمساعل نا محق شده فانی و بخت که ماند روح حافی چو شد او به کل مر

صلوات بر تو آورم که فرود باد و تربت	یکم بقرت کج کرد و همه جزو نامرتب
دو جهان ز فتح صورت چو قنات شستم	سوی جان فرزت و سوی جسمها
بمن کوش کن فرزدت بی زکشتن	
که بنویز پای ما بید ز دین دیدار	
آه ازین زشتان که مهر روی ناپیدا افتاد	از درون شوکا بشتاب و از برون سواد
چکن و جالی از درون و زک ابدال از برون	دام درزدان در ضمیر و غر شایان در خطا
عاشق جادرباش و غمران در آب و گل	انگانی ز آب و گل مانند فرزند خطا
چون بسکلمان انگینی سکن بکنند آنکه خود	سکن پیری چه باشد بهرمان چیدن شا
در بر آن مرد که مپی ز مکل کوهی که جان	جان کجا زک از کجا جان از کجا جان
تو سوال و حاجتی دلبهر جواب بهر سوال	چون فکارد جواب آید سوال اندر خوا
از خطابش هست کشتی چون شراب از بطن	وز شرابش هست کشتی همچو آب اندر شراب
اوزارش سر کشیده همچو آتش در فروغ	توز خجالت سر نمکند چون خطایش صوا
که قران عارتی بهر باغ رای بر گل کرد	بعد سلطان بهار آمد برای فتح باب
بر کها چون ما مهابروی نبشته خط سبز	شرح آن خطها بجواز عینده ام الکلیا

در بویست پیغمبرم روز و شب	سزایست بد ندارم روز و شب
روز و شب را بچو خود مجنون کنم	روز و شب را کی کدارم روز و شب
جان و دل میخواستند از عاشقان	جان و دل را می سپارم روز و شب
بایام آنچه در مقرر نیست	کیزمانی سر بخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد	گاه چکم گاه تارم روز و شب
میرنی تو زخمه و بر میرود	تا بگردون ز پرو زارم روز و شب
ساعتی کردی بشیر را چهل صبح	زان خمیر اندر خوارم روز و شب
ای مہار عاشقان در دست تو	در میان این قطارم روز و شب
سیستم ستانه بارت پی خبر	همچو شتر زیر بارم روز و شب
تا بکشای تعذت روز و شب	تا قیامت روزه دارم روز و شب
چون ز خوان فضل روز بکنم	عید شد روز کارم روز و شب
تا با بی نیتم موقوف عید	ما به تو عید دارم روز و شب
زان شبی کم وعده دادی روز و شب	روز و شب را می شمارم روز و شب
بر کشت مهر جانم نشسته	زیر دیده اشک بارم روز و شب

مجلسی خوش کن ازان دوپاره جو	عود را در سوز و بر طراکوب
این تالدا تا نکوی بر سرش	وان دکر را تا سوزی نیست خو
تا سوزی بوی ندمد آن بخور	تا نکوی نفع ندمد آن جنو
مجلسی پر کرد پر خاشاک فکر	خیزای فراس فرس جان نرو
تیر اعظم ندان شد افتا	کو در آتش خانه دارد پی لغو
ما دزان پیکل و محاسب میشود	کو نیا ساید ز سیران و رکوب
عود خلعت این پیغمبران	تا رسد شان بوی علام الغیو
کر بنو قانع نه تو هم بسوز	ما که معدن کردی ای کان غیو
چون بسوزی پر شود فرج از بخور	چون بسوزد دل رسد دخی القو
حد ندارد این سخن کوتاه کن	
کر چه جان کلان آمد هبوت	
بیچ میدانی چه میکوی در باب	ز اشکن حتم وز جگر بای کباب
پوستی ام دور ماند من ز گوشت	چون تالم در قراق و در غدا
ما غریبان فراقم ای تهران	بستوید از ما الی الله الما

ماز حق رستم اول در جهان	هم ندو و امی رسم از انقلا
بانگ ما بچون جرس کاران	یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر مترلی	که تنوی خسته بوقت اجندا
وان که از بسیار مترل رفته	تو ز نطقه تا به هنکام شب
سهل گیرش تا بهیلی و آرمی	هم رمی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را که کو سخت گشت	اول او خیر او در ایاب
جون کما نچه میکشد کان تیر او	در دل عشاق دارد اضطراب
ترک درویشی عرب کر شغفت	هم زبان دوست این بانگ رباب
با دمی نالد می خواند ترا	که پنا اندر تنم تا جوی آب
آب بودم با دگشتم آدم	تا رطام تشکا نرا زین سراب
از برون شش جهت این بانگ خا	کز جهت بگریز و روی از مانتا
عاشقا کمتر ز پروانه نه	کی کند پروانه ز آتش اجنتا
شاه در شهرت بهر خدمن	
کی کدارم شهر و کی کیرم خراب	

الا ای روی تو صدامه و مستجاب	مکش کشت پیکه کشت مشا
عرا در سایه است ای کعبه خان	بهر گوشه ز غورشیدت محراب
غلط گفتم که اندر مجلس	برون در بود خورشید توان
این هفت آسیا مانان بخیم	تو شیم آب مازین نبردولا
میت اوست اسباب جهان را	چه باشد پیش او رو پیش انبیا
زمستی در نبر آران چه فادیم	برون مان میکند عشقش تنگ
چه رونق دارد از تو مجلس جان	زهی چشم و چراغ جان افشا
بخند باغ دل زان سر و قبل	بخشد خون مازان شاخ غنا
فتح اندر فتوح اندر فتوحی	تو پی فتح ساح و حق قیام ابوا
ز غلط انداز عشق آتشیت	زمین و آسمان لزان چو سما
بر تاش آید غم بد عوی	خلق گردد بر آتش غضب
خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی	
که آن خوی نمیکند در القاب	
بریده شد ازین جوی جهان	بهارا باز کرد وارسالی آب

از آن آبی که چشمه خضر و الباس	ندیدست و نه بیند آنچنان را
زهی سر چشمه کز فر جوشش	بخوشد مردمی از عین جانرا
جو باشد آب ناهنا خود برود	ولی هرگز نرست ای جان نازرا
برای لقمه نان چون کدیان	میرزا روی خود ای میهمان
سر سر حبله عالم نم لقمه	ز حرص نم لقمه شد خفان
زمین آسمان دلو و سونید	بر دست از زمین و آسمان
تو هم برون رو از رخ و برین	که تابانی روان از لامکان
ریمد ماهی جان تو ازین صحر	بیایند بحر بیکران آ
دران بحری که خضر است ماهی	بود جاوید ماهی جاودان آ
از آن دیدار آمد نور دیده	از آن بامست اندر ناودان آ
از آن باغست این کلهای خار	از آن دولا ب باید گلستان
از آن نخست فراماییم	نه ز اسباب و زین ابواب آن
روان جانست آنکه شاد گردد	کز آنجا سویی تو آید روان آ
فرن چو بکل دگر چون پاسبان	که هست این میان از اسپان

و چو بخت بختان کن ای جان ز قدر	نشین میان نشان اینک مته و کوکب
آن روز پر عجب و آن محشر قیامت	گشت پیش خست مستغرق عجب
چون طپانست کشتی بر طپین فشان	طپ تر از تو کی بود این معدن اطمینان
خازن زینت مردم سید طایفی مسلم	این شکر از که گویم از شاه باز صفا
در چرخ خاک کردی از این خاک صفا	سر کرده بر گریبان چون صوفیان مرا
عشق تو چون در آید ز پیش من	عشق تو صبح صادق اندر پیشگاه
ای عقل باش جان نه وصل آن بجز	چون وصل نت زانکس گشت از تو غنا
جان کیت فز و حاجه جال و خیر	ای قبله دلج معشوق بر مطاب
یک نقد شد قیامت اشکین یکی علا	طالع شد آفتاب از جانب مغار
در کس میدکانه محنت پدید کار	زان خدیبای جانی ای خدیو تو غنا
تا بنید این دودیده صبح خدا مید	دام طلب دریده مطلوب کشته طلب
عشق طلب چه باشد آینه تجلی	نفس و حده چه شد آینه تقابل
کو بیل و جنبه تا کسی سنجها	نگدشته بردمان از یاد تو هیچ کار
تر نشدای صورت نه حاف نه کدو	نه ماضی و نه حالی نه زنده نه مرا

عقل رفت از جا باقیش را تو فرما	ای از دست زخمه کشی با ایتد و خا
کار همه محبان همچون زرت است	جان همه حسودان کینه و کرب است
دریای حسن ایند چون موج منال	خاک از ره قوروش چون غنر است
امشب محبت یابی دل میران نبوی	کاین اختر شب است کاین برهبر است
پهلومنه که بایت پهلوی نشست	بر کمر کز پهلوی من و حسن زلم است
چون دیگر آمد شب کوب دستی	رعین کز استخاخ دولت منور است
و الله که خواب امشب بر منی حرام شد	
کین جان جو مرغ آبی در کور است	
ترا که عشق نداری تر از دوست نجب	برو که عشق و غم او نصیب است نجب
ز آفتاب غم یاز دره درو شدیم	ترا که این غم من ایند ز جگر نجب
بخت و جوی ز شایر خواب می یوم	ترا که غصه آن نیست کو کجاست نجب
طریق عشق ز بنقاد و دوبرون باشد	چو عشق و دهمش تو خدعه و دریاست
صباح مات صبحش عشای مات عشو	ترا که غمت لوت غم عشات نجب

<p>تو که میا طلبی با چرخ سر که از اینم چو منست بر طرفی می فتنی خوشی</p>	<p>ترا که بدتر و بهمخوا به کیاست بخت که شب کدشت و کنون نوبت دعا</p>
<p>قضا چو خواب مرابت ای جوان نم که خون خورم ای جان نوی که لوده خوری</p>	<p>که خواب فوت شدت خواب افتضا چو لوت را به پختن خواب افتضا</p>
<p>من از دماغ پریدم ز خود اچیدم</p>	<p>ترا دماغ تر و تازه چون عجب بخت</p>
<p>بیا چو فرب دردم سخن را که کردم تو که برین نه مرا بقا بخت</p>	
<p>باب مشرب عشقت و پیرس امجا چنان که ابرستغای کل و کلستان است در آتشی بد می شعله با برافزود باب دعوه بازت نوی شه بازا کیش کرده مشکلات عشقت جواب مشکل حیوان گیاه آمد و گیاه خرا از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا</p>	<p>که ابر زاعیان نام کرده اند باب باب قوت خیمت و ساقی انبا نجر غبار خنیزد جو دردی ترا بطیل باز نیاید بسوی شاه غراب چو مشکلیش نباشد چه در خورست خواب که تخم نهوة او شد خیمه یای خواب که این کشادند آتش منقح کا بوا</p>

<p>که عشق خلعت جانت و طوق کزنا بیا کل او بهمه دلهای پیکل مسم آیند</p>	<p>برای مکل فصال و برای رفیع حجاب ندای رب بر میاند ز تفرقه اربا</p>
<p>ز عشق کم کو تجسیمان که ایشان را ز طیفه خونب و رجاند و بویا</p>	
<p>بجان تو که بر داز میان کار بخت نبر ریش تو برای سواي خود خستی</p>	<p>ز عجب کسب کم که در زنده داز یکی بی چه شود از برای کار</p>
<p>برای یار لطیف که شب نه می خید تیرس از آن شب بخورشی که تو مارو بشی که مرگ مایه جوق کوک گوید از آن زلازل مهیت که شک آب شود تیرس از آن شب سخت غلیم می ز نهار و که چه زنگی شب تیر ساقی بخت خدای گفت که شب عاشقان می خشنند شنیده که نشان کامها پیش یابند</p>	<p>موفقیت کن و دلرا بد و سپار فغار غم آله مارب کیمی به زار بحق بلخی آتش که در سپار اگر تو شک آن پاد آرخب دخیره ساز شبی را و ز نهار بگیر جام وی و ترس از آن خار اگر نخل شده زان و شرار برای عشق شش کامیار</p>

نهار بار بگفتم خوش و سود نیت	یکی یار و عوض کمر و صد نهار
ای خواب بجان تو ز محنت ببری آ هر جا که تیری تو بوی آن شود آن مجلس امشب بجان او پر زده بود واللّیل اذا لیقسی ای خواب برو کز خلق همه خفتند ای دل تو بخت یا آه چو هم خورم تا روز سخن گویم	وز بهر خد از اینجا اندر کداری امشب ای خواب درین مجلس یاد بگیری ای چشم ز پنجره ای تا غم بخوری تا از دل بیدار آن صد تخته ببری کردوش نمی خفتی امشب تیری کای مونس شقایق آن حب نظر تیری
بشد ماه کواهن استاره سپاه من وز نادک سیاره ای مد سپری	
همان تو ام ای جان ز نهار محبت روی تو جو بدر آمد امشب شد قدر ای سرود و صد نسیان آرام دل ای باغ خوش خندان پیو و جهان	ای جان و دل همان ز نهار محبت ای شاه همه خوابان ز نهار محبت بروی دل و جان شادان ز نهار آنی و دود چندان ز نهار

ای رونق جان با وی نور روان ما ای ماه شب بجران چون ماه بر آلمان اندر طلب جان صد خانه شده ویر خورشید شد چیران تا زلف تو شد اکس تمامی جان در در زما چون خوران جهان پویان بویی ز صبا جو	کل لحظه مشو نهان ز نهار محبت تا روح شود خندان ز نهار بنما رخ و جان بس نهار از عشق تو زان لعل ز نهار عشق ز نهار پویان ز نهار محبت چون زلف تو بویان ز نهار
خاموش که خاموشان در خفته بکویان از دل تو بشو جوان ز نهار محبت	
زان شاه شکر لب زان باقی خوش بند زان نور عمه عالم هر تویه بهی نالم بکیر و ز تو کز خاری بکیر و ز جوهر داری کای بر پستی کای پستی پیرون شو ازین هر دو سکانه سویی از هر تو بهر هیم در عشق تو بهر خیم	جان من ز نهار ای دوست محبت تا بشود اهل عالم ای دوست محبت از با چه خبر داری ای دوست محبت زین پیش می بی ای دوست محبت قم قد خنک از نهار ای دوست محبت شش احوال بهر نهم ای دوست محبت

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خرا	کاندر خرابه دل من باد افتا
از پای دفت سادم از نرم این کیم	کان نشه دعام کرد و نمود مستجا
پس چهره کو نمود و مرا کرد سکنی	کنتم که چهره دیدم و آن بود خود بقا
از نور آن نقاب چو منورند عالمی	بازب چگونه باشد آن ماه بی عجا
بر من گذشت عشق و من اندرین شدم	و گشت دلیرم کرد و مرا خورد چون عفا
بر خوردم از روانه چو او خورد مرا	در بحر غریب رفتم و ارسام از غذا
انها که لغت های پلا بگو ارسیت	زانت کو تید کوارش ازین شرا

بیز اعتماد نوش کند اولیا بلا	
زیر پرده هیچ وجه نرسد ازین آب	

باز آمد آن می که ندیدش بکل خواب	اورد آتشی که نمیرد هیچ آب
بگر نجانه من و بگر بجان من	از جام عشق او شد اینست آن خرا
میر شرا نجانه چو شد بادم غریب	خونم شراب گشت ز عشق و جگر سجا
چون دیده پر شود ز خالیش نزار	کا هست ای پالیه و شایش ای شرا
چکال عشق ازین و ازین بگرند	بیز خایه کاندر فست از عشق اقا

در پای عشق را چو دلم دیند کمان	از من بخت و دوری کفتم ارباب
خویشید روی منخر نیز شمس الدن	
اندر پیش روان شده و لبای چون سجا	
مخپ ای بار میماند از شب	که نور چشمی با هم سازش
بر و لکن خوار از چشم اسرار	که تا پیرا شده اسرار است
اگر تو شیرینی کردی مرا	بگردید در دوار است
شکار نسر طایر را بگردون	جو جان حیرت طیار است
تراحق داد صیقل باز دای	ز بجز ازرق زنگار است
بجده که خلعان جمله شد	و من با خاتم بر کار است
ز بهی گرو فر اقبال سدا	که حق پسندار و پیدار است
اگر چشم غمخیزد با سحر که	ز چشم خود شوم نزار است
اگر باز از خالی شد تو بگر	برا که بکشت آن بازار است
شماره از آن اشار کان	که در اینید در دیدار است
اسد بر نور بر تازد بجمله	عطار در بر نهد دشار است

زحل بختان بکار و ختم فتنه	بریزد شتری زیبار
خمش کردم زبان بستم و لیکن منم گویای بی گفتار امشب	
چونکه در آیم به غوغای شب خواب نخواهد گزید ز دروا بیل دل پر نور ز نسی جان پاک شب متق نماید عشی بود پیش تر است خود دل سپار دست مرآت است اگر کار	کرد بر آیم ز در پایی شب انگ بدیدست نماشای شب مستقل و منده و مولای شب روز بجا باشد تمامی شب چون خنثی شدی نو در پایی شب با بحر دست من و پای شب
ز راه درازت بر اینم نیز ما بدرازی و به نهیای شب	
ما در مال مار باید یا مرغیان را شراب ان مرغیان در جان باقیان جان بهر آن آب هیران خیزان آسمان زندگی بهر عمارت کجای می بر فرا	دست چون دران باشد مای نه در جوی آب در لطافت پیچ آب و در سخا و چون زندگی بهر عمارت کجای می بر فرا

بر دو غار زندگین ز کین بل اضطرا نور بر دیوار هم ز آغاز گیرد ز اضطرا خود تو بگر من خشم و به علم بالهوا	ای یار نور آمد این لطیف و آن طرب آب اندر طشت دبا چون بکف خشان عرق جنیت بر آرد چون قنایه می
ما سجد با سکر کند پیش آفتاب بین دست چو کسبم زوی از وفا دیوان بود که می کند سوی نوشتن چندین هزار بار بشتاق آن جا مستقیانه کوزه گرفته که آب پیدست و پا ترازد در سیر و انقلاب لشکانه بر جند دوسه کای بی سحاب واندر شفاعت اید آن رعد خوش خطا کو تشکان خاک بچوید اضطرا اندر شام رحمت بوی دل کباب	خوابم بسته بکشی ای قمر تناب دلمان تو که رفتم بستم بافتی کشی بکشی شب که آن است فعل دیو یارب کنم به پنم بر در که نیاز از حال پیشتر دل و جانها آتشین بر خاک رحم کن که ازین چار غمناو وقتی که او پیکل شود آن باد پای او تا خند گیرد از نکل آن نکل برقی را با ساقیان ابر بگوید که بر جبهید کیرم که من نکویم آخر غمی رسد

پس سائیان آبر همان دم روان شود		با حرة و با قینه و با مشک بر تراب
جاموش بر خراب می جوی کج عشق		
کبن کج در بهار پروید از خراب		
در دل جان خا که کردی قبت	هر دو را و پیرانه کردی قبت	
آبر می که بر بر عالم زنی	انگشتی بکن کردی قبت	
ای عشق عالم بر آں سده	مهر این دیرانه کردی قبت	
من ترا مستحول مسکرم دلا	با دآن افست بکن کردی قبت	
ای دل محبوب چو حسن تر	مرد می مردانه کردی قبت	
عشق را می خویش جوی درم	عقل را بیکانه کردی قبت	
دانه چو بار بودم زیر خاک	دانه را در دانه کردی قبت	
دانه را باغ و بستان ساختی	خاک را کاشانه کردی قبت	
یا رسول الله سخن عقل را	استن جفا کردی قبت	
شمع سالم بود عقل کارگر	شمع را پروانه کردی قبت	
بکرم ازین سوخت بکرمی دوست	در سرم چون شانه کردی قبت	

کانه سر از تو پر بود و بیتی	کانه را پنهان کردی قبت	
جان جانداران سرش را با علم	عاشق جانانه کردی قبت	
شمس سزای که هر مهر دود را		
مردوشن و فرزانه کردی قبت		
دلبری و سپیدی مهر ز ما	کار کا طست دین صبار	
نوبت بکنه فرو شان در کت	نور و شبیه شایم دین با	
نوبت باری کآن جهان را نکند	جان کار اریست آله از	
عقل اگر سلطان این اقلیم شد	مچو دزد آوختن از دار	
ان که افلاطون و جالینوس	بر فدا و علقه چار	
کادامی تا زنی قربان ما	شیر کردنی بر بهار	
مهر چو اول زبرد تریاق شد	مهر چو ان غیم بد کنون عجز	
دعوی شیر می کند مهر شیر	شیر کمر و شیر او کفارت	
ترک خویش و ترک خویشان کنیم	مهر چو خویش با کزن اغیار	
نخ پرستی با بارک طایقت	کانه دود و قبت اربا انکار	

چله خیر است و سرگردان عشق	ای عجب این عشق سرگردان
چله مه مانند در عالم ولی	کم کسی داند که او همان
چله عالم همه جوایب عشق	عشق میداند که او جوایب
نرس چشم تباری را نمیند	آین این نرس نرس گردان
سب یا بگوید موسی جان داد	باز جوکان سب از پستان
بر نمی دستک زندگای جان	او که دستک نرسد او جان
سمن شریکی شاد است این کره	
باز کوی قدرت نرسد آن	
یار در آمد ز در محلیان دوت دو	که چه غلط میدیدت غلط است او
کجا خوش خوش شود که آتشش شود	نعمت های عجب یارم اخوت خود
نقش و فایه کند پست جاکی کند	پست ندارد و چشم او بکی زوت
پوست را کن چو پار سر بر آور ز بار	منفر نداری که نمانی ازین پوست
بر که بجه تمام در طلب است	بر که چو سیل روان در طلب جوت
از بوس عشق او باغ پیرا بلبلت	وز کل رخسار با منفر پیرا پوست

میر غزل کمان پی آید چون	کین نوای من ز چک فزار است
عاشقانه ایت جوی از حسن	در جهان چو سپیده خراش
این جهان و آن جهان را یکی گوهر	در حقیقت کفر و دین یکوهر
ای دست ندی از دوری	من غم خدام آنکه دور از پیش
که تو که بی دهم یار	و تو که بی پیش یار پیش
دست یکشاد من خود را بکمر	خرم این ریش جز این ریش
خود درویش سند چله یک و بد	و نه باشد این چنین درویش
نرسد از جارت جای دولت	
هم جو دل اندر جهانش جا پیش	
این چنین تائیده جا میدان	ما شدم از دست این دستان
چرخ گردان کرد ساغرهای خاص	چرخ کی داند که او گردان
میر و چون کوی زمین افتاد	این عجب اندر خم جوکان
ما بچون عاشقان اندر پیش	لاغر و فربه شد حیران

منه بر نریان شمس حق اگرد بود	کز غم عشق این تنم بر مثل کوهت گوت
کار دارم بر این کار که و کارم آت طوطی ز کویا بشدم چون شکر شام آت بر بنگل بر غم چون زرد عالم آت جان دادم ساکت زانکه دل و جانم آت بر مثل گلستان زک زدم خن آت خانه جیم مرا حبه که خلق شد بر رخ بر کس نیست داغ غلامی آت دست بدت فراوی سپاردلم زانکه تو منعل شدی شکل بدل برزدی نام خوانده است چون زدم شام	لاف زدم لاف زن زانکه خبر دارم آت بسکه کویا بشدم چون کل و کل دارم آت بر بنگل بر غم چون سر و سر دارم آت قافله ام امین است قافله سالارم آت بر مثل آفتاب تیغ که بر نام آت زانکه بر زرد شب بر در و دیوارم آت کو پدر من بود دشمن و اغیارم آت زانکه طیب غم این دل ببارم آت قله ز من خواه از انکه مخزن انبارم آت منکر او چون شوم چون همه افرادم آت
کنت خمش خد لاف مه تو دگمت تو من چه کنم ای عزیز کشتن سپارم آت	

بیتش آرد از عشق میر حید از چو رات	ما بنگل میرویم غم تماشا گرات
ما بنگل بوده ایم باز یکت بوده ایم	بازیم انجا رویم خواجہ آراں شرت
خود ز فلک بر تریم و ز ملک افزون تریم	ببین دو چهره انکه دریم منزل ما کمر بست
که بر پاک از کجا آدم خاک از کجا	بر چه سر آمدیم باز کشیم این چه جات
بخش جان بیا دادم جان کایا	قافله سالار با فخر چنان مصطفات
بوی خوش این نسیم از بسکین زلف آت	شبیغه این خیال ندان ز رخ چون الفضا
درد دل در کمر بستم دم عشق فر	کز نظر آل نظر چشم تو زان سوچ آت
خلق چو مرغابیان زاده دریای جان	کی کند انجا مقام مرغ کزان بحر خا
بلکه بدیداریم حمله درو حاضریم	در نه ز دریای جان بوج نیایی جرات
آمد بوج است کشتی قالیبت	باز چو کشتی شکت نوبه وصل و لقا
نوبت وصل و قعات نوبه حسن بقا	نوبت لطف عطیات بحر صفادر صفا
درج عطا شد بدید غرض در بار	صبح سعادت دید صبح ز نور خدا
صورت تصویر است این شمع و این میر	این فرد کبر است این همه روپوشها
چاره روپوشهاست چنین جو شها	جسمه این تو شها در سر و چشم شما

در سرخود چو بیک است شمارا دوست	این سرخاک از زمین دان پرکال از ساحت
از پس سرخانی خاک ریخته در پای پاک	ما تو بدانی که سزایان سزایک است
آن سزایان همان دین سر فرعی عیان	ز آن که پس این جهان عالم لی شها
مشک بندای متغای سب از خم	که زده اورا کهها تنگ تر از تنگهاست
از روی برتر نافش حق و گفتش	
نور تو هم متصل باشد به دم حیات	
آنکه چنان مرد ای عجا جال است	نخست روان میرود مرد و زمان است
حلقه آن زلف او سده بای است	زلف چلبا و شش آفت ایمان است
در دل امویست ای عجا گفتش	وین همه بوی خوش از سوی ستان
دیم آن شاه را آن شه اکا را	گفتم این شکایت خرد سلطان
چون سخن من شنید گفت نجان	کین همه دود از کجا جال پرستان
عقل بدان سو بسوز روح دوان که بر کو	دل همه در جنت و جوارب جو
دل چه نی بر جهان شن و بهمان	بنده او شو که او داند بهمان است
در دل من دارم دست دود شاه	این دل پر غفلت مجلس و دیوان است

نغم چکند با کسی داند غم از کجاست	نهاد بدست آنک داند شادان است
ای زده لاف کرم گفته که من محشم	هر کل تو گوید ترا کین بی احسان است
ان دم کن دوستان با تو در کون شوند	بر تن بدانی که این جلد ظلمت است
نقد سخن با جان تکه سلطان بخور	
کای زر کامل عیار نقد تو از کجاست	
عاشق آن قد تو جان شکر خای است	سایه زلفین تو در دو جهان جای است
از قد و بالای دوست عشق که بالا کرد	و آن که بشد غرق عشق قایم و بالای
هر کل مرغی که مت از بد خون است	هر کل پر دی که بهمت برشته صغری
بر چه تصور کنی خواجه که بهماش	عاشق و میکین آن بی ضد و بهمای
از لب پیر آن دوست که سیه پوش	توی بتود و دشت زلفش موای
نیست زمین با و زه این سخن از لب	تا بد هر شرح آنک فتنه فردای
بش چه بود در چنین شهره و دیوانی	کاهش مهر از غم ماه دل افزای
آه که از بر دو کون تا چه نهان بوده	کر چه نهانست او شهره و پیدای
زان سوی لوح وجود کتب عشاق بود	و آنچه ز لوحش نمود آن همه اسبای

اول بابان راه از انزایی است	ناطقه و نفس کل ناله سهرای است
کر نه که شبی همچو جنک واسطه نای است	در موس آن سری اوست که نیم نای
کر چه مایم که در صفت جسم خویش	در سر لشور او عشق چو طغرای است
رخت به تیرت بر منفر جان شمس الدین	
باز جازیم زود کان عه کلا لای است	
زود دل با نشان سحر است	دل دود که از دلت پیدا است
بر موج که میزند دل از خون	آن دل نبود مگر که دریا است
پیکانه شدند آشیایان	دل تیر بد شمنی چه برپا است
هر سدی که عشق خست نهاد	نیر جاکه ملاقت اینجا است
مانکد نیریم ازین بلاست	زیر که قدیم خانه ما است
در عشق حسد برندشایان	ز انروی که عشق سمع و کلام است
پای بر سر جرخ بنفین نه	کین عشق بحرهای با است
بشار مباحش زانکه بشار	در مجلس عشق سخت رسوا است
این عشق هنوز زیر جادو	این کردیاه پتن که بر خاست

بر خند که زیر هفت پرو است	پاینت که سخت خوب زیبا است
ش خیر کنیدی ای عرفان	
شمت و شراب و یار تنها	
آمد رمضان و عید با است	قفل آمد و آن کلید با است
برست دلمان و دیده د	و آن بند که دیده دید با است
آمد رمضان بخیرت دل	و آن سر که دل آفرید با است
در روزه اگر بند شد رنج	کج دل ناید پید با است
کردیم روزه جان و دل پاک	بر چند تن پید با است
روزه نیز بان حال گوید	کم شو که همه عید با است
چون است صلاح دین برین	منصور و آبا پزید با است
آن ره که من آدم کرامت	
تا باز روم که کار خاست	
یک لحظه ز کوی دوست دوری	در نهد عاشقان مرا
اندر شمع سر اگر گشت	والله که اشتیاقی تمام است

صنوه که بجارمزد که سیمین	پایسته این شکرست دست
آواره دلا میا ازین سو	انجانشین که خوش مقام
آن نقل و کر که جان قزای	و آن باد و بکر که با قوامت
باقی همه رنک در نقش است	باقی همه جنس و شکل و نبات
خاموش کن وز پای نشین	
چون هستی این کنایه است	
ای کرده میان سینه غار	ای جان و نزار جان شکار
خبر گشت عاشقان چه شغلت	خبر بستن خلق چیست کار
می کش کرد درت باد و	ای جان جان بیان شار
برگشته که زنده اگر دیدم	از غم چشم پر چار
بس ساکن و پیر آر دیدم	دانش عشق شمع ار
یکی مرده بخاک در ماند	که رنج شوی سوی زیار
جان بوسه خاک تو به مردم	بر بوی کناری کنار
دل خواست که در عباره کرد	شرح رخ تو به استعار

نور رخ تو زبانم زد	هم عقل بسوخت هم اشار
مانعش خیال دوت بام	مارا همه سحر خود تماشا
انجا که وسال دوستان	والله که میان خانه صحر
وانجا که مراد دل برآید	یک خار به از بسزار فرات
چون بر سر کوی یار چشم	ایدر شیشه مار قدر بام
چون عکس جمال او نباید	کنش و خویشین و سپهر و دریا
از باد جو بوی او با هم	درباد هدای جنس و سرنا
بر خاک چو نام او نویسم	بزم پاره خاک خلد و حورا
بر آتش چون فنون بخوانیم	زو آتش تیز آب سیما
قصه چنان کنم که بر عدم تیر	نامش جو بریم سستی اقرا
این نکته که عشق او در انجا	بر معر تر از سزار جوزا
آن لحظه که عشق روی نمود	اینها همه از مایه برخا
خامش که تمام ختم گشت	کلی مراد حق تعالی است

میدان که زمانه نقش سودا	پیران ز زمانه صورت است
زیرا تفصیت این زمانه	پیران همه کوه قاف و عنقا
خوبست جهان ما برویم	بر جوی نموده سایه است
ایجا شکر یکت این مشکل	ایجا بنود و لیک انجاست
خرد رخ جان سدا دل	بی او نیمه خسته کرد او را
آن دل بنود که باشد او شکل	زان روی که دل فیراخ بنیاست
دل غم نخورد غداش غم نیست	طوبست دل عجب و شکر خا
ماند درخت بر قدم ساز	زیرا که ره تو دیر با است
شاخ ارچه نظر برینج دارد	
آن قوت متواویم از پاست	
کویم سخن شکر نبات	ایقده چشمه چاست
رخ بر رخ او نبی سکوم	اگر بر چه کرد شاه است
در غمست آتشی سینه است	کز خمن خود دید زکا
بر سر کند چو تیره زار	تا باز خسر دز تر با است

در آتش عشق چون خلیلی	خوش باش که میرند بجا
عقلت بش قدر دیدم ^{عید}	کز عشق دریده شد برجا
سوکند به سایه لطیف	سوکند نمینورم نجات
در ذات تو کی زند جانها	چون غرقه شدند در صفای
چون جوی روان با جدت کرد	تا پاک کنی دز بیات
از جبرستی ترا بلا داد	بما باز کشد به بی جاست
کفایتی که خوش کنم نگریدی	
میخزد عشق بر نبات	
آن روح را که عشق حقیقی شعار است	تا نوده به که بودن او غیر غار است
در عشق باش مست که عشقت هر چه	بی کار و عشق بر بار نبات
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار	بر کو ز اختیار نیست اختیار
عاشق شناس نیست دو عالم بود	بیچ افعالت شاه بسوی تبار
عشت عاشقت که باقیست	دل فرین منه که بخرستعار
تا کی کنار گیری معشوق مرده را	جانا کنار گیر که ویرا کنار است

آن که بهار زاده ببرد که قران	کلزار عشق زاده از نو بهار نیست
آن کل که از بهار بود خار بار او	و آن می که از عقیص بود بی چار نیست
نظاره که میباش درین راه و مشط	و الله که هیچ مک تیر ز انظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی	این نکته کوشد اگر کت کو شوار نیست
بر است برین سبکتر سادو	پریشان دبد خدای که برین سوار نیست
اندیشه وار که در دیار بهر تمام	چون روی آینه که نقش و منکار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها درو	و آن ساده روز و روز کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خود را درو	کوز از است کوی شرم و حدار نیست
چون رویی به زینتر این ضعیفا	ناروی دل چه باید که راغب نیست
کجویم چه باید از نو گویم خشن کنم تا دلتان نکو بدکن راز دار نیست	
از باید روی تو دیدن حیات	امروز روی خوب تو یارب چه دلکش است
امروز بر جسمال تو خود خیر دیگر	امروز سر چه عاشق بدل کند ترا
امروز آنکسی که مرادی بداد پس	چون روی تو دید ز من عذر ما نخوا

صد چشم و ام خواهم تا در تو نیکم	این و ام از که خواهم و این چشم خود کرا
در پیش بود دولت امروز لاجرم	می جیت و می طپد دل بنده روزگار
جان سهره میزند که زنی عشق	کتاب حیا دارد باز نشست و خاست
چون بکشد خیال تو بر کوی سنبها	پای بر نه دل ندر اند که جان کجا
روی زمین جو نور بکشد از روی اف	کوی نهار بر سر زره ز خورشید پر سما
در روزن دلم نظری کن چو افتاب	تا آسمان شکوید کاین ماه پیوست
خدم کان شد از غم و دادم نشان کج	با عشق تخیل خدم اینک نشان ما
در دل خیال خطه تیر نقش شد کمان خانه اچابت و دل خانه دعا	
جانا جمال روح بسی خوب و با نرست	لیکن جمال من تو خود خیر دیگر است
ای آنکه سالها صفت روح میکنی	بنمای کل صفت که بدانش برابر است
در دیده می نماید نور خیال تو	با این همه پیش خیالت مگرد
ماندم دهان باز ز تعظم آن حلال	بر لخطه بزر باین دل الله اکبر است
دل با فیت دیدم که مقیم هوای او	آوه کزان هوا چه دل دیده بر در

<p>کتاب که این بدیدم و بای روی شربت کجاست بر این روی عاشق جو کجاست و برایک استوی کر چه مر از عشق سیرت و کوی هر سو که مکن که از نسوی سوی هر مصلحت سیح ازین جوی دل چون شکسته بر حدت و توی از غارسان جمله جوکان و کوی تا ترک نماز تا زد کجا مرز طوی داند کین که از میان کوی زان مده که در خورشید نوی زان می کلوشاید آن کش کلوی</p>	<p>رو به نکل رفت که بر شیر عاشتم گیرم که سوز آتش عشاق نیست عاشق جو از دما و توکل کرم نیستی از من و دین سخن شنو اندر پان عشق اول بدان که عشق نه اول نه آخر کو طالب فری نوازیں با خیر جان یکتا شدت عیسی از ان خبر نور دل با فرمایید ان زیر که خور دل بندوی ساقی دل خویشم که برم سا در شهرت از انم کام و ز ابل شهر از عشق می فروش قنایت می کند زان می زبان باید آنس که اکبر است</p>
<p>بس کن چه از دست ترا این سخن دوی باری مراستی این آرزوی</p>	

<p>در نه کجادی که ندان عشق در خور چون روشنت و بهواز و منور بی صورت مراد مرادش نیست در که را فساد که عشق تو کوثر هر چند که فراق تمام است بر سر واندیشه کن برین که دلارام داور بی روی عفران من از و در آخر در دم چه فریبت و دیم چه لاغر هر چند پیش بود ناله کسرت</p>	<p>چاکر اینست که اگر دست عشق بر دل که از دست بی درموی هر کس که می مراد شد او چون مرید هر دو روی که بر لب من عشق و خیال پایم عمر سر بر زانند دل نمکن شود دل از این ظلم دشمنان از روی عفران من ارشاد شد چون بر ترست خوی معشوقه از اری که فاعدت که رنجور دارا</p>
<p>همچون قمر یافت ز بر زمش الدین فی خود قمره باشد کان روی اقرت</p>	
<p>دور که عشق زنده دلان مرده نوی در تو ز سوز عشق یکی تار موی حاشا بهار محو قران رشت خوی</p>	<p>ای مرده که در تو ز جان میج نوی ماتده قرانی بر روز زودتر هرگز قران بهار شود این محو حال</p>

مردان که با هوای تو امشب شود قهرین	اورا یقین بدان تو که خردا مبارکست
بهر شراب صامت و مار خوش کن	کاندر درون نهفتن اشیا مبارکست
مار کنار کبر ترا خود کنار نیست بی جد و بی کناری نابی تو در کنار زان شب که ماه خویش نمودی به ^{عاشقان} بفرغ فضل بحر تو مارا امید نیست تا کار و بار عشق و هوای تو دیدم یکل میر و انما که ترا و اینست مرغان جسته ایم ز صد دام مردار کتم که ناتوانم و رنجور از فراق کتم بهانه نیست تو خد و حال من کارم سکدم آمد از دمدمه حفا کشا که حال خویش فراموش کن مگر	عاشق زو افغن بجا هیچ عمارت ای محرم بکبران که نرازه نبار بهر حرم بفرار کنی را کنار چه که هر شبی تو مارا اشارت مارا تیرت که با کار نکارت یکی شیر و انما که ترا اوست کنار دایست دام تو که از آن مطاب کشا بکیر سین که اگر اعتدال پذیر عذر رسیده اگر زار راز بنکام مردنت و زمان عمار زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست

پنهان بشو که دوی تو بر ما مبارکست یک لحظه سایه از سر ما دورتر کن ای نو بهار حسن بیا کآن هوای خوش ای حیدر جان مقتدر س فرای او سودا بستم از تو و بر بطل کوی ای نیکان تن بیا شای جان ^{ارود} هر یک و هر درخت و درختی غم چون برک و چون درخت بکشد بی ^{زبان} سجده برم که خاک تو بر سر چو افروز نمی آیدم به چشم و برین لحظه نقش تو نقشی که ز کل است ازین خاک نوفا بر خاکیان جال بهاران خجسته باد آن آفتاب که ز دل بر سینها بتافت دل را بحال نیست که از ذوق دهم	نظاره تو بر همه جانها مبارکست دانستم که سایه عفا مبارکست بر باغ و راز و کلشن و صحر مبارکست کاید بکوی عشق که انجام مبارکست مارا چمن لطافت و سودا مبارکست کافر و رسول کنت تماشا مبارکست یعنی که کشتت های مصفا مبارکست بی کوشش شنوید که اضا مبارکست پا در بستم که راه تو بر ما مبارکست والله خجسته آمد و حجت مبارکست نقشی که ز کل است ز تابا مبارکست بر اهیال طپیدن دریا مبارکست بر عرش و فرش و کسب و فقر مبارکست جان بسند میکند که خدا یا مبارکست
---	--

تا نگردد ری ز راحت و رنج و ز یاد خوشی	نسوی مقربان و صالحت که از دست
آبی نزن ازین می و نشان غبار خویش	
خواجه عشق بر رخ بود غبار نیست	
ای کل ترا لکرم که رخسار زار است	رخ بر رخسار هدیه که آن یار زار است
در دل ندانم تیر که رخ بر رخسار نبی	کو سر دل بداند و دل از یار بپاست
چون آرزو ز حد شد در دیر پیچیده	بسیار هم کوش که بسیار
گر بخویدی ز خویش هم وقت وقت	و رفتی بوقت آی که اسرار
دل از غم رده که خانه خال او	زیر خیال آن است عیار
روزی باشد که سیه کل ز خیال تو	در دوست کار کرد که این کار
اندرون خیال مغر بریز شمش آیدین	
مگر تو خوار کان شه خون خوار باز	
بر عاشقان فریضه بود جفت و جوی دوست	برود و سر چو سیل روان با جوی دوست
خود چله اوست طالب ما خود چو شیدا	ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی
کاهی بجوی دوست چو آب روان شوم	کاهی چو آب جبر شده بر بوی دوست

در گوش جان نهاده دمان او بدید	تا جان با بکیر دیکبار به بوی دوست
چون جان جان وی اندازوی گزیر	من در جهان ندیدم یک جان عدوی
بگذاردت ز نیاز و جو مویت کند ضعیف	نه بی مهر و عسل کمینای موی
یادوت مانده که پای دوست دیت	کو کوه می ز نیم برستی کیوی دوست
نقد بر مای ماهوش از ریشه کیکل	آل طبع سب باشد و این نیست خوی
طهرش باش تا صفت خویش خود کند	
که مای و بهی سر دتو که مای و بهی	
آن خانه که پوسته در و چکل و جفت	از خواجهر سپهر که آن خانه چو جفت
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفت	دل در سینه نشسته تو غم زده چو جفت
در حضرت یوسف که زنان دست بر میدید	ای جان تو بمن آی که جانان عیادت
سرت بر آستانه میشن خانه درازد	تا یک کند کند و را جای سبادت
در پیشه شیران شود و در زخم منیدش	کانه لشته و بر سجدن اشکال زنا
کجا بود زخم عمه رحمت محفل	فیکن پس در و هم تو مانده فادت
در پیشه فرن آتش خاموش کن دلی	در کشت تو نیاز که زبان تو زیادت

این صورت بت چیست اگر خاک است	دین نور خدا چست اگر دیر معات
بر خانه منده دست که این خانه طلسم است	یا خواجہ مکوید که اوست شبان است
بخت درین خانه که در کون نمجد	این خانه داین خواجہ همه فعل و بها
فی المجله میر انکس که برین خانه ره می یافست	سلطان زمین است و سلیمان زمان
خاک و خس این خانه می غیر در شکل است	بام در این خانه همه پست و تران است
این خانه عشقت و عاشکه عشاق	سهرق خدا ایند و نرم ملک کان
چون روز قیامت که کسی را سر گزشت	از ذوق ندانی که فکال است و فلان
ستان خند اگر چه بر اراذ یکی اند	ستان هوا جلد و کانت و سه کان
این خانه جانت و اتم جانت که جانت	نه زیر و نه بالا و نه شش و نه سان
این خواجہ جرحت که بون زهر و ماه	وین خانه عشقت که می خود کران
ای خواجہ کی سرتو این بام فرو کن	کاند رنخ خوب تو ز اقبال نشان
سو کند جان تو که فر دیدن رو	کر ملک جهانست فسونت و فسان
جیران شده بتان که چه پر کل و چه شکو	واله شده مرغان که چه است و چه دل
افرا ای جهانست نشانی جهاندار	مار رخ چون ماه نشان بخش نشان

خامش کن و جانان چو تعاضات در بند	حکما که روانست سوی ادواح روانست
بار و کران و لر عیارم ایست	مرست می یافت بیازارم ایست
پنهان شدم ان کرکس مخورم دید	بکر خیمم از خانه خارم ایست
ای مژده که آن سحره غارم است	وی خشت که آن طره طارم ایست
کشم که در انبوهی شدم که نباید	انکس که در انبوهی شدم که نباید
از خون من آثار به راه چکیدت	اندرین من بودم آثارم ایست
بکر خیم چیست کوفه جان نبرد کس	پنهان شدم حیت چو صدم ایست
دستار بود از سر نشان بگرد	دستار بود کوشه دستارم ایست
از گلشن خود با سر من یار کل افشاند	وان میل و ان نازده تکرارم ایست
من ارگفت پا خار می کردم برون	ان سر و دود و گلشن و گلزارم ایست
من کم شدم اندرین بازار چه کجیله	افزودم اندرین بازارم ایست
چون آبوی از ان شیر و میه پیمان	ان شیر که مید بیهارم ایست
انکس که بگردون رود و کیرد آبو	یا میر و تابی بجهنجا رماست

برگز دل عشاق بفرمان کنی نیست	کوهت شب و روز بفرمان خرابا
صد زهره ز اسرار باو از دیرند	کز ابر برای مه تابان خرابا
ما از لب و دندان اجل دان که نترسم	چون زنده شویم از لب و دندان خرابا
بر کاوندخت عشق آید جان	یکین رخت کرد کن بر دربان خرابا
بر جان که بشمش الحق بریز دهد دل	
او کافر خوشت و مسلمان خرابا	
اگر توت لقایی رخ تو ترش خرابا	برون شیشه ز حال درون شیشه گوا
بدید باشد مستی میان مشایر	ز زک و بو و نسا دل ز ذوق از حیا
علی مخصوص شرابی که اولیا شود	که جوش و نوش و قوامش ز لطفم خدا
کمی شب بخوابه قاف تو سین	درون دیده پیر نور او خمار لقا
طهارت ز غم با ده شراب طهور	در آن دماغ که بادست باد غم ز کجا
غم شراب میان نهار ختم دگر	بگفت و گفت و بخوش و بغلغه پیدا
جو جوش دیدی میدان که آتش نهان	خروش دیدی میدان که شعله روان
ندان که سر که فردشی شراب کی دمد	که هر چه بد و صدمش شکر نقد بجا

در کام من آن شت من اندر گل دیا	جیاد بر شسته جوارم ایت
جایی که برد از دلم آزار مراد داد	آن لحظه که آن یار کم از ارم ایت
این جان کرا نجان سبکی یافت پیر	کان رطل کزان سکل سکل سارم ایت
امروز نه هوش و نه گفتار و نه کوهت	
کان اصل بر اندیشه و گفتارم ایت	
آن شاه که اورا موسی طبل و علم	دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم
از در بر سینی تو منم شخص زنده	آن شخص خالیت ولی غیر عدم
پیش او عدم شو که عدم عدل جا	آما نجان جان که نخر غصه و غم
من پی من و تو پیشو در انم دین جو	زیرا که دین خشک نجر جو و رسم
این جوی کند غرقه و لیکن کشد کس	کین آب حیات نخر لطف و کرم
شمس الحق سیر زیار و دیکو لا	
زیرا که جواب کرم لا و نعم نیست	
از اول امروز حیرت نیا خرابا	همان تواند ای شه و سلطان خرابا
امروز چه روزت بکور و روز سعاد	وین قبله دل کیت بکوجان خرابا

بهای باد من المؤمنین انعمتم	بوی نفس عال که هوات پیچ شرا
بوی نفس را کردی و عوض رسید	مکو چنین که بدان مکرم این دروغ خطا
آبیت عنذ ربی نام آن فراست	
نشان یطعم و یسقیتم هم از سیرت	
پاکه عاشق ماست فدا آخر آن سدا	بدان سب که تجلی ماه راه نجات
میان روز شصت و نه هزاره چون	هر آنکه گوید گوید که بد آنکه نابیناست
کرد عاشق اگر در نیر از حرام بود	هراد چشم بیدی بگویت که سچاست
پاپیش من گناه پیش تو گویم	که از دمان لب تو پری زخی پیدا
کمی که عاشق روی پری من باشد	نه زاده است ز آدم نه مادرش خواست
عجب مدار از آنکس که ماه مارا دید	چو افتاب در آتش جو جوی پر پراست
چو افتاب و چو هست آن سزنی	که روز و شب متقلب بر لب و عدا
سر بریده مکر بر میان غلطان	دقی سر را ندارد مگر سر بچکاست
درین سباط فردا اگر فردا بوی	بایدی بکنی و سنی که او چه کار اقرار
کمی که چهره دل دایت ابل غر	کمی که قامت دل دایت کابل صلا

درین حسن نظری کن بر عفران دیوان	که روی زرد و دل درد داغ ان سیم
خوش باشش مکو راز اگر خرد داری	زافرد مطلب تاپری باباست
ربو دمخت رافاق شمع یزی	
خرد ز حلقه مغرم که سخت حلقه رباست	
بر آنچه دور کند مر تر از دوست بدست	هر چه روی نبی می وی از کوست بدست
چو مغر خام بود در درون پست نکوست	چونجه پست از آن پس بدان که بوبست
درون بیه چو آن مرغ پروبال گرفت	بدان که میوه از آن پس حباب اوت بدست
تجلی خوب اگر با جهان نسا زد کس	چو خلق می شناسد نه شکل خوت بدست
فراق دوست اگر اندک اندک است	درون چشم اگر نیم نای موت بدست
درین فراق چو عمری بخت و جوی گد	بوقت مکل اگر تیر بخت و جوت بدست
غزل بیا کن ازین بس صلاح دین راسن	
از آن که خلعت نورا غزل رفوت بدست	
بخت آنکه درین دل به خرد لای تو	توی او نشوم کو زاویای تو
مباد جانم بنفسم اگر فدای تو	مباد چشم روشن اگر ستای تو

و فامبا دامیدم اگر چه غیر توانست	خواب باد وجودم اگر برای تو
که احم سن و جایی که آن تواضع	که ام شاه و امیری که او کدای تو
رضاده که دلم کانم دشمنان کردد	بین لکام دل من بخر رضای تو
قصا نیارم کردن دمی که سبک کشت	ولی چه چاره که مقدر بفرم خدای تو
دلایب از تو جان را بر چه می ی	بهل که تا برود جان چه شد خدای تو
ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند	
بچسان تو که ترا دشمنی و رای تو	
برات عاشق نوکن رسید روز را	زکوة لعل ادا کن رسید وقت زکا
برات و قدر خیال دو عیدت وصال	جو این دآن نبودت نوبت حیرت
بیاغهای حق یاق بر آه دوست	ز تخمه بندرستان شکوفه یافت
چو طوطیان خبر قبذ دوست آوردند	ز دشت و کوه بر و بید ضد نهان
دشادیت عودمان باغ از روز	وفات در کیش دو حریف یافت و
پاکه نور سحر است خاک را آراست	شکوفه نور حقیقت و درخت آب حیا
ز لامکان بریدت جو سویی مکان	ز می جیبت بریدت جلد سویی جها

طیور سره ارنی همیز شد چرا	که طویرفت ریح و کلیم جان بقا
بیاغ آو قیامت بین و خیر عیان	که رعد نقشه صور آمد و نوز هوا
اذان فاخته دیدم قامت شمشاد	خوش کن که سخن شرط نیت وقت صلا
وجود من بکف یار فر که ساعیت	نکاه کن بدو چشم اکوت باود
چو ساغم دل پر خون من قن لاغر	بدست عشق که زرد و زار و لاغر
بغیر خون مسلمان غمخورد این عشق	پاکبوش تو کویم عجب که کافر
غیر از صورت زاید ز آدم و قوا	جهان پرست ز نقش تو ارماتور
ملاح قطع سره ویرا و دره صحر	
به روی دل یار کشتاید و نبندد	چرا دلش شناسد نبغش از فر
خرازشدن و بستن بدست بفر	شدت عارف و داناکه اوست دیگر
جو نپندش سر و گوش فرامی باند	ندای او شناسد که اوست منکر
ز دشت و علف و آبها خوش خورد	عجب عجب ز خدا مژ ترا چنان خور
غیر از بار نیست بدرد و مال زدی	پنهانگری چو خدا در خلاص مضطر

چو کافران تپی سر مگر وقت بالا	بر نیم جنبه سوزد سری کزان سر
نبرار صورت جان در هوا می رود	مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
ولیک مرغ قفس آن مهر کجا داند	کمان برد ز رتدی که خود مژد است
سراز شکاف قفس هر زمان کند پرن	سرش نکند و تن نیز زان که ان در است
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است	نبراز منظر سر سنی کبر معطر است
تن تو هر دم شکست و آن نظر آتش	چونیکل دزدگری جمله خبر که اذر است
نه هرست که آتش شدت در سوزش	بدان که نیرم نورست از منور است
برای کوشش کسی که بعد آید	بگویم نه وسم عمر ما مؤخر است
که کوشش شان بگرفت عشق می آرد	ز راههای نهانی که عقل رهبر است
<p>بخفت چشم محمد ضعیف کشت رباب</p> <p>محفت کج رت این سخن اگر زرت</p>	
سازد رتد که نکاین من دگر کوان	شکر ترشش نبود آن شکر ترش چو
چشمه که در آب زندگانی بود	بسویردم و دیدم که چشمه بر جوت
بروضه که برود صدها رکل میر	بجای میوه وکل شک و خاها مو

قنول بخوانم و بر روی آن پری بدم	از آن که کانه پری خزان همیشه افتو
پری من بغسوها ایسر شیشه نشد	که کاه او ز قنول و فسانه پرو
میان ابروی او خسته های دیر است	کره بر ابروی سیلی هلاک عجنو
پا پاکه مراست و زندگانی نیست	برین که ستو مرا هم چو صحو
تجی روی چو است که چشم روشن کن	اگر چه جرم من از خلق جمله افزون است
بگرد خویش بر آید دلم که جرم است	از آنکه هر سیی بمانتجه مقولان است
ندایمی سدم از نیت حکم ازل	که کرد خویش مجو کین سبب اکنون
خدای بخشد و کرد یارد و پرد	که کار او نه بسیران عقل موزو
پا پاکه هم اکنون با مر کن فکون	بهشت در یکشاید که غیر ممنون است
زعین خار بر بنی شگوفهای عجب	زعین رنج بر بنی که کج فارون است
<p>که لطف تا ابدت از آن هزار کلید</p> <p>نهان میانه کافت و سینه نوت</p>	
ز عشق روی تو روشن دل من دبتا	بیا که اد تو شود سحیا هم حنا
خیال تو چو در آید بسینه عاشقی	درون خانه تن پر شود چراغ حیات

روز پیش میبایست خیالهای در	چنان که خاطر زندانیان باینکس
بگرد سبیل تو جانها چو مور و ملخ	که باز خمن لطفت بر بند جلد زکات
بمرد مگر می خند سر از زند شود	خک کمی که از آن مکیظر یافت بر
زهی شهبی که شایان بر ساطع شط	بخانه خانه روند از گریز خانه مات
کدام صبح که عفت پاله آرد	ز خواب بر جبه این خفته بخت کوید
فرود ز فلک میبوی آن ده	بگویم که مرا تیر کو عیش هیهات
طلب که از تو نباشد نبات میکرد	پار جان که بخان آدم ز عشق نبا
پیش دیده من باش تا ترا بینم	
که سیر می نشود دیده من از آفت	
ز دام چند تیر سی و دانه را چه شد	بیام چند برای و خانه را چه شد
فسرده چند شینی میان سستی خو	تنور آتش عشق و زبانه را چه شد
بگرد کوره عشق ز دور میکردی	اگر توفت سره صافی میانه را چه شد
زردی غم و اندیشه سیر چون نشد	رواق صاف و شراب مغانه را چه شد
اگر چه سر وجودیت کرم در چید	بره کنش بجهانه بهانه را چه شد

سنگایت از زبانه بگوید او تو کو	زبان پتو خوشش است و زبان را چه شد
وزخت و ابرها شاخ شاخ و سوسوی	یکانه باش جوج و یکانه را چه شد
بکار خانه عشقش که نقش و صورتی	مکو فلان چه کست و فلان را چه شد
نشان عشق شد این دل ز شمس تری	
پرس تو دیت عشقش نشانه را چه شد	
چه کویری که کسی را کیف سبای نوب	چال چه دارد رکف که آن عطای نوب
سزای آن که زیدی زخ تو زین بر	سزای سده مرده که او سزای نوب
شار خاک تو خواهم بر روی دل جان	که خاک بر سر جانی که خاک پای نوب
بیا کت هوای تو بر همه مرغان	خدا مبارک مرغی که در هوای نوب
ز زخم تو مکنیم که سخت خام بود	دلی که سوخته آتش بلای نوب
کرانه نیت آنا و ثنا کران شما	کدام دزه که سرشته شای نوب
تظیر آن که نظامی قطب میگوید	
جفا کن که مرا طاق جایی نوب	
چو مردی و نظرت در حال جان بکرت	چو باز زنده شوی بعد از آن توانی نوب

بر آنسی که چو ادریس مرد و باز آمد	مدرس مکتبش و بر غیوب حقیت
پاکو بکدامین ره از جهان رفتی	وزان طرف یکدایم ره آمدی که حنیت
رهی که حبله جا نهادی شب می پرند	که شهر مشرقه هایت ز مرغ بیت
جو مرغ بای سببست دور می نرود	بحر خم هم رسد کل درار و عجیبست
علاقه را جو تیرد بمرک و باز پرد	حقیقت و سر هر خبر را بداند حسیب
خوش باش که سرت عالم خمیشی	
کمید بطل که این ره خشکی و آه ترست	
چو عید و چون عذره عارفان این عرفت	بر که قدر تو دانست مبدمند برآ
بهلال و در راه دراز می آید	برای کار گزاردی ز قاضی احوالات
بنمعلسان که ز بازارشان بختی	ز سخن در سلطان حمید مندرگات
پی کشتادن در بایسته می آید	گرفته زیر بغل که با یکدیگر هایت
بدست جان ز نعل زفت می آید	شیده بانگ تعالوا لتاخذ الصدا
پاکداری کن به سن رکاب ملک	بطور و سعی سهم آن غافل متعیا
ز خرمن دو جهان مور خود چه داند	خرش کن و شین دور می شود ملوکات

بشیر کن که ز خوابان شیر شیریت	بهانه کن که تبارا بهانه ایست
ازان لب شکرت بهانه های دروغ	جای فاتحه و کافیه های واپسیت
و فاطمه کم زانکه جوهر خوابان را	طبیعت است و سرشت است عادی و عین
اگر ترشش کنی و روز من یکدایمی	تقاعدست و بکسرت و آن دروغین
ز دست غیر تواند ز دمان من ملوکا	بجان پاک عزیزان که کمر و زوین
بزار و عده کن آنکه خلاق کن همه را	که آن سراب که از دمداد خوش این
جواب همچو شکر اودید که محتاج است	جوابی تلخ ترا صد بزار تمکین است
زرا و دید که خوش از نیاز همچو زرت	چرا دهد زرو سیم آن بری که سمن
قماش هستی را بنقد خوش بسوز	که آن ز کوه لطیفت بخت مشکین است
برون در همه را چون سکان کوفشان	که در شرف سر کوی تو طور سنین
خوژد چوب سلاطین جهان چو شاه	جای عشق کشیدن فن سلاطین است
امام فاتحه خواند ملک کند آیین	مر که فاتحه خواندم امید آیین است
بران فریب که ز اندیشه تو نمیزاید	بزار کوهر بختش بهاد کاین است
چنانکه مدرس فقه را درون سرها	بدان که مدرس عشق را توانین است

تخمین کنیم که تا شرح این مکتوبات	که زنده بخش جهان زان کزین است
نگار خوب شکر بار جوت	جراغ دیده و دیدار جوت
عجب آن غمزه غماز جوت	عجب آن طره طراز جوت
عجب آن شیره بازار خوی	عجب آن رونق کلزار جوت
دل از هر برتر نام نشست	عجب بر مهر دل دلازار جوت
نظاره رسمی نواز دندکانرا	عجب باینده دارا جوت
چو اول دیدمش جانم بخشید	بدانستم که در اشیار جوت
اگر دوبار کردی آن کرم را	نیتن کشیتی که در کار جوت
عجب آن شرف اظلمش جوت	بگرد اظلمش رخسار جوت
عجب بر دایره خط محقق	که بشکست صد پرکار جوت
طیب عاشقان را باز پرید	که تا آن ترکس سپار جوت
که تا بینم در جان برفشانم	
نمایم خلق را قطار چنانست	

طیب درد پیدران کدام است		رفیق راه بی پایان کدام است	
چراغ عالم افروز نخلد		که نه کمرست و نه ایمان کدام	
پراز دست بحر لایزال		درونش کوهر انسان کدام	
غلامانند شیپا راقباها		میان بندگان سلطان	
یکی جزو جهان خود می مرض		طیب عشق را دکان کدام	
خود عاقر شد اندر فکر عاقر		که سر کشتی کیست کردان	
بت موزون بر تخته بسی		که موزونات را میزان کدام	
		چه قبله کرده این گفت و کورا	
		طلب کن درس خاموشان کدام	
سماع آرام جان پیما است		سبک بر چه چه جایی انتظار	
مشین اینجا تو با اندیشه خوش		اگر مردی برو اینجا که یارت	
که پروانه نیندیشد از آتش		که جان عشق را ز اندیشه عارت	
چو مرد جنگی باینک طبل شنید		در آن ساعت هزار اندر هزار	
شودوی طبل برکش زود شمیر		که جان تو غلاف ذو الفقار	

نزن شمشیر و ملک عشق تبان	که ملک عشق ملک بآید است
حین کربلایی آب بکدار	که آب امر و تنیغ آید است
دین خانه گری ای دل کمی رات	برون رو هی که خانه خانه مات
جوبادی تو کمی کرم و کمی سرد	روانجا که نه کرم و نه سرد است
مراخواهی جو شب مشور داری	نم روز و همیشه روز رسوا
تو میرای که بر جو حکم داری	بجو اندر نکند جان که در است
تو پرو و بال داری همچو مرغ	به پرو و بال مردان را چه پرو است
بخس در جوی مآب زلال است	کس بر دوغ مآبازت و عفا
صلای آفتاب لامکانی	که ذره ذره از تابش ثریا
بجده عشق کوبستم	ازین تنگی که محراب و حلیا
دیل بر گیر و در بازار میزان	ندامی کن که یوسف خوب بیا
دریدم پرده ناموس سالوس	
که جان من ز جان خویش بر خاست	

سفری پر شایه مصلحت	زهر ایمان جدایی مصلحت
چو ملک و پادشاهی دید بایستی	پس از شایه کدایی مصلحت
شمارای شمایان آید آن بار	شمار این شمای مصلحت
جو خوان آسمان آمد بیدار	ازین پس مینوایی مصلحت
جهان جوی و صفا بحر تو مایی	دین آتش نای مصلحت
درین سطح که برانت جانها	چو دوزان نان را بی مصلحت
بجو آن عرض و آزار راه زن را	که مکر و بد نای مصلحت
جو پاداری بروستی بخبان	ترا پیداست و پای مصلحت
جو پای تو نماند پر دهند	که بی بر در هوایی مصلحت
چو پر یابی بسوی دام حق پر	که از دوش رهایی مصلحت
میای قاف قری ای برادر	همانا خرمسای مصلحت
خشن باش و قنای بحر شه شو	
به انبازی خدایی مصلحت	
سده خون آدی را از دور است	و لیکن بوشش او دایم بر است

برون را می تواند بچو بویف	درون بگریست کوزرقه خوت
برد زهره او کر بربند	درون را که برشتی شکل چوت
بنال زشتی پیکر بچله پیرد	ولیکن آدمی را اوز بوت
الک بکشت نول و بایریش	که ز کرد الف چری که نوت
اگر فی خود خواست خورند	بدیدستی چه امکان بکوت
نوع الم بر آید بدین روی	که صافی و لطیف و اکون
که او را بود حکم و پادشاهی	نه پنداری که این کار از کنون
نمک و نم که در تقدیر شده بود	حقیقت بود و صد خدین فرو
خاوندی شمس الدین تیریز	ورای هفت فرخ اکون
بیزیران او تقدیر است	اگر چه نیک تندست و خورن
چو عقل کل که بویی بردار	شب و روز از بوس اندر جنون
چو پیشمت او عقل دید	که همتی عالم حیل دون
که امین سوی چویم حضرتش را	که حضرت کاه او بالای بون
بران مشکل که سیران حل نکرد	بر او جله بازی و فسوت

نمکفتم هیچ ز غری تا بدانی	نرمین چالی او اینها شجوت
ایا تیریز خاک است کجلم	
که در خاکیت عجاپها فتون است	
سماع آرام خیسان زندگان	کسی دانه کخا و زنجان جان
کسی خواسته که او پدار کرد	که او شسته میان بوشان
ولی انکو بزندان رفته باشد	اگر چه ندان کرد و وزیران
سماع انجا بکن کابجا عروت	نه در نام که آن جای فغان
یکی کو جوهر خود را ندید	کسی کان ماه از چشم نهان
چنین کس را سماع و دف بچشد	سماع از بھر وصل دشان
کسانی را که دوشان قلیت	سماع این جهان و آن جهان
فصوصا حلقه کاندر سماعند	هنی کردند کعبه در میان
اگر کان شکر خواهی هم انجات	
در انکشتی شکر خود را بجان	
پاکام روز مارا روز عیدت	وزین پس شش و عشره بزم

چو لالتان زخ متان قصا	بمیدانم مکر خون عاشق
که دریش آفتاب افتا	بمیدانم کاندز غیب شاهیست
دیوان بر بند چون غواص دریا	
که این مابیان در زیر آبست	
مکوفسیر داکه فی التا خرافا	بده یک جام ای میر خرابا
که آمد موسی جانم به مقابا	بیای باد درده خون فروغا
که شیر از ازیادت لدا	شراب ماز خون ختم ماست
ز خون بکرفت این علانا	چو پر خونت یوز و پنجم شیر
که من از تنی شستم فی زابا	تخوایم کون و انکور و میش را
مکردم همچو زانغان کرد اموا	چو بازم کرد حید زنده کیرم
ز زانغی در کرد تو تا مصفا	پای زانغ بازی شو بهمت
بجود تر شو اندر خویش خون دا	بنیشان و صفهای باز را هم
ز خون عاشقان زخم شهما	نه خاکت این زمین طشت پر خون
تמיד صبح را خود نور شکا	خود سا چند گوئی صبح آمد

بزن دستی بکو کار فر شادیت	که روز نیک هم ز اول بدیت
چو یار ما برین عالم که باشد	چنین عیدی بعد دوران که بدیت
زمین و سما نه پر شکر شد	بر سویی شکر هار دیت
محمد بازار معراج آمد	ز چارم چرخ عیدی در رسید
هر آن نودی که انجایت قلبت	
مینی کز جام جان نبود پلیدت	
بستی چشم را یعنی که ذابت	نه خوابت این در میان رجا
تو میدانی که ما چند بر زنا بشیم	و یکبار چشم مست را شتاب
ضام کن جایت جمله لطف	خطای کن خطای تو صواب
تو چشم آتشین در خواب میکن	که ما را چشم و دل پر خون و تا
بسی سر بار بود چشم ساقی	بیشتری که آن یک قطره آب
عجب که چشم ما دریای خون	که عالمها ز موج او خیا
کهی خویز زو که عیسی وقت	کهی ساقی و که عین شراب
همی دایم مکر مطبخ دل	هر از شراب پر بوی کباب

ترا در دلیری دست تمام است	مرا در سیدی درد و سقام است
تباخ فروی خوبت عشق بازی	هر است و عادت و عادت
بیمه فانی و خزان و حیرت تو	بد است و بد است و بد است
چو چشم خود ببالم خود بخیر تو	کدام است و کدام است و کدام است
بردم از زبان عشق بر ما	سلامت و سلامت و سلامت
زهر ذره بگفت بی زبانی	پیامت و پیامت و پیامت
غم و شادی مادرش تخت	غلامت و غلامت و غلامت
اگر چه اشتر غم است بگرین	امامت و امامت و امامت
خس کردم ز عشرت بردانم	
محاسن و محاسن و محاسن	
زمینخانه دگر بار این چه پوت	دگر بار این چه شور و گشت
جهان بگرفت از روح مجرد	زمین آسمان پر بای و بوی
پای عشق این می از چه	اشارت کن خرابانه از چه
چه میگویم اشارت چیست کاینجا	نمکنید فکرتی کان بچو موت

بیاید در نظر آن سربل تو	که در فکر آنچه آید چار تو است
چو اندیشه بگفت آید چه گویم	که خانه بکنده و رسوای گویت
ز رسوایی بسر دل رود باز	که دل بگرفت و فکر تنها چو تو
خسب دار که هر بحر بدخوست	
که آب جوی و چه تن حایر شود	
شنیدم مرم الطفت و گفت	برای بنیده خود لطفها گفت
چگونه من مکافات تو ای جان	که نیکی ترا چنانا خدا گفت
و لیکن جان این کمر دعا گوئی	
بمده شب روی بخت را دعا گفت	
بنمای رخ که باغ کجاست نام از زوت	بکشای لب که آن شکر تمام از زوت
ای افتاب رخ بنمای از نقاب ابر	کان چه ببرد مشعشع تابانم از زوت
شنیدم از هوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم از زوت
ای باد خوش که از جن دست میبوی	بر من بوز که مژده ریحانم از زوت
این بان آب رخ چو سلیست بنوفا	من ماهی نهنگم و عیانم از زوت

بیسویب وار و اسفا نامی زخم	دیدار خوب یوسف کنتام از تو
بایند که شهر پیروز را جیس می شود	اوار کی کوه سپاسم از تو
یک دست جام موده و یک دست جبار	رقعی چنین میانه میدانم از تو
زین همزمان سر غلام دردم گرفت	شیر خدا و رستم دستام از تو
جانم ملوک کش ز فرعون و ظالم او	آن نور روی موسی عراجم از تو
که بایزدم ز لیل آماز شکل عام	مهریت بزر بام واقفانم از تو
دی شیخ با و غمی گشت کرد و نثر	کرد بود و دلمو لولم انسام از تو
گشت یافت نیت بسی حسته ایم با	خبری که یافت می نشود آنم از تو
میگوید آن باب که مردم را شوق	دست و کنار و نغمه عثمانم از تو
من هم باب عشقم و عشقم را پست	و آن لطفهای زحمه رحمانم از تو
ای مطرب طریف تو باقی این غزل	
زین سان همی شمار کنیام از تو	
ساقی سپار باده که آیم بس بخت	امروز روز باده و فرگاه و آتش است
ساقی طریف و باده لطیف و زبان سیر	بجس جووخ و دوش و دلدارم است

امروز غیر تو به نه پنی شکسته	امروز زلف دوست بود کان مشو
بشو نوای بی که از ان تیغ بانو است	در کش شرباب لعل که غم در کشا کن است
بفتاد و بار تو به کند شب رسول حق	تو به شکن جفت که تو به مرث است
آن صوره نهانی که جهان در هوای است	بر آب و گل بقدره بزدان منقش است
امروز جان بیاید هر جا که مرده است	چشمه و کز کشاید چشمی که اغمش است
شایخی که خشک نیت و آتش است	از تیر غم ندارد شعری که ترکش است
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه است	شکر زبان که زرد و ضعیف و کمرش است
بس تن اسیر خاک و دلش برفلک امیر	بس دانه زیر خاک و درخشش منقش است
در خاک جون بود که دلش کنج کویر	دلش کی بود که دلارام دلکش است
ای مرده شوی من ز غم را بر بندخت	زیرا که سپید هان دل و جام بکمرش است
خامش ز رخ فرن که ترا مرده شوی نیست	
ذات ترا مقام نه بخت و نه شش است	
کرچب و دست طعنه و تشنیع مهید	از عشق بزرگد و انکس که دلش است
مه نور می فشاند و سکن ناکل میکند	مه راجه جرم خایت کل چنین بد است

کتابت همچو که که بیاد ی ز جارد	آن کله پشت که بادیش ره زد
کر قاعدت اینک طاعت بود عشق	کرتی کوش عشق از آن تیر قاعدت
ویرانی دو کون برین ره عمارت	ترک همه فواید بر عشق قایدت
عیسی ز جرح چارم گوید که الصلا	دست و دمان بشوی که بشکام ماید
روح یار شو سحر اباب نیستی	بر جادوست آمد ناچار عیدت
در بارگاه دیو در آیی که داد داد	داد از خدای خواه که انجامه دد
گفت مصطفی که ز زن مشوره بگیر	وین نفس نازت اگر چه که زاهد
چندان نبوش می که بانی ز کت کو	آفرین عاشقی ره این عشق میکت
کر نظم و نثر کوی جون زر جعفری	
آنسو که جعفرت و اماقی فاست	
آن خواجه را از نیم شب پیاری پدا شد	تا روز بر دیوار با بی خوشتن سر می زد
جرح و زمین کران شده و ز ناله اش مالان	و مهای او سوزان شده کویی که بر سنگ
بیاری دار و عجب تیغ تب نه درد	چاره ندارد و بز زمین کر آسمانش آمد
چون دید جالبیوس را بنفش گرفت و کشت	و تم بیل و لرا به سن رنم بر دل قاعدت

صنیرش بی سودش بی قوتش و استغاثش	دین داهه در شهر ما هر کوشه خد عیدت
بی خواب او را نه خودش که عشق دارد پرورش	یکم عشق اکنون خواجه را هم دایه دم دالت
کشم خدایا رحمتی کارم کرد ساعیتی	بی خون کس را رنجی بی کس را است
آمد جواب از آسمان که وار با کن در مان	کاندر ملای عاشقی دار و در مان مهید
این خواجه را چاره کونیدش منه پندش مجو	کابجا که افادت او بی منقعه دنی معبد
تو عشق را نادیده از عاشقان شنیده	خاموش کن افدن محوان بی جادوی تبت
ای شریع نری پای معدن نور و صفا	
یکم روح با کار و کیا تی تابش تو جابت	
خاک انکس شو که آب بند کانش روت	نیم نانی میرسد تایم جانی درنت
گفتش آفرین پل وصل خدین بحریت	گفت آری من تعام کرده بان با کردت
دی تا شارفته بودم جانب صحای دل	ان بکند در تقربه جایی نه پای کردت
چشم مست باید کویان بر زبان با چشم من	درد و عالم در یکجدا چیه در چشم من
رو فزون شود از دو عالم تا بریزم بر سر	اچمه دل را جان جان و دید کانا دیدت
ذره ذره عاشقانرا پهلوی مشوق خویش	می برد پیلو که وقت عقد کاین کردت

اندر آن سوخته کرد دل آب و آتش کشید	عنه ایجا بنیست و سر را چاشوت
زیر پایشان کجما و سویی بالا با غما	بشنوا از بالا نه وقت زیر دبالا کشین
من اگر سید بگویم فی صفت پدست آن	ذوق آن اندر سرست و طوق آن در کرد
چون نداری آب و آتش چشم کشا و صفا	چون نه بینی بی جهت را نور اوین در جها
هر راسین نور راسین زیر این ازرق تنق	سمات مومنات قاشات و آسپا
هر یکی بایز و باز و هر یکی عاشق نواز	هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح بخت
هر یکی بته دبان و مشکاف اندر پان	هر یکی زان شکرستان هر یکی کان بیا
شیر جان زان هر جان خور زانکه زاده آن	تا چو عیبی فارغ آبی از سین ذریا
جان کهنه منیشان و جان تازه می تسان	در خیزی منجم و می تسان زیشان زکا
روز و شب را چون دو بنون در کش اندر سلسله	ای که هر روزت جو عید و هر شب قدر در
جان جلد پشاعت اما اکل او	تو زار دل نه پند او فست در تر با
شمس سیری جو یک در دبان چون	از طرب در خنس آید هم ریم و هم وفا
روغن کش کن قول کم کو بعد ازین افعال اش	چند کویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلا

عاشقانه که چه در باطن جهان میکرت	عشق آن دلدار ما را ذوق جان دیگر
سینه های دوستان بس غمها داشتیک	عشق آن دلدار ما را غیب جان دیگر
برنج نان حکمت اندر بر سرش کوشش	ز آنکه امر سر را در او از تر جانی دیگر
یک نعل نعل سره پین از لطف او درین جان	تا بدانی کمان سسم را آسان دیگر
عقل و عشق معرفت دان نه دبان با حق	لیک حق را بر حقیقت نردبان دیگر
بش روان راه عقل از بیابان این	لیکن جاهد را از آن سو پاسبان دیگر
دلبران راه معنی با دلی عاقل شدند	و حی شان آمد که دل با دستان دیگر
شمس سیری جو شمع و شمعها پروانه اش	زان که اندر عین او رعینان دیگر
کرندید آن شاد جان از این کشتان شاد	کر نه لطف او بود پس عشق می نیابد
کر خرابات ازل از تاب رویش پیر	پس نه از آن صورت در بحر جان آباد
جان با عاشق او کر نه ز یکبار تانند	جان با اقبال ما با عشق او هم نازد
سکنا آن آب و گل کر عشق ما را مخمر	بس درون کینه دل غلغل و قراید
کر نه آتش میزند آتش رخسار در جان	پس دماغ عاشقان بر آتش و پیر باد

کرده آتش ز کشت این جهانداران	عذر از آن مشعله همچون شمع بیاد
کرده تعمیرت از جان در فداکشی	لطف نقد آویسن و وعده میعاد
کرده شمس الدین تیر نری قبا و جانهاست	عذر از آن جان قدسی هر دم مشتاق
عشق اندر فضل و علم و دین و اوراق	هر یک یک و کوی خلق آن ره عشاق
شاخ عشق اندر ازل دان سجده عشق اندر	این شجر را نیکه بر عرش و تری و ساق
عقل را مغزول کردیم و بنوار احد زدیم	کین جلالت لایق این عقل و لب و اخلا
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو	چون تو مشتوق آیدی پس هستی مشتاق
مرد خیزی دایما بر تخته خوف و رجا	
چونکه مرد و تخته شد فانی بر استغراق	
مطربان آن پرده زن کان یارامت آمد	وان خباب باغبانی با وفامت آمد
کرباس قر و پوشد چون شرر شمشاد	کوندین شیوه بر بارهاست آمد
آب بارگر بریزد و رسبو بسکند	ای برادر دم مزن کین دم شمامت آمد
می فرستم خود را اوقسم میکند	کین سیم القلب را پس کز جانت آمد

انگیزی را می فریبی کز کینه حرف	آب آتش بخورد و باد هوس آمد
کمترش چون من بپریم تو سی در کوزن	بر جسم از اگر خود کال خوش لقا
گفت آن کین دم پر دکی پر جان	با خدا باقی بود آن کز خدمت آمد
عشق چون پین که جانز چون قدح پر	روی ساقی پین که خندان از بقا
یار یا عشقت بر کس در جهان یاری نکند	
از است این عشق بی ما و شما نیست آمد	
ساربانان اشتران پین سر بر قطار	میرمت و خواجهمت زیارت اغیار
باغمان را بعد مطرب ابر ساقی کشت شد	باغ مست و رانجست و غنیمت خار
آسمان را چید کردی گردش عنبر بن	آب مست و بادست و خاکست و بار
حال صورت اینچنین حال معنی خود پر	روح مست و عقل مست و دم سراسر
رو تو جیاری را کن خاک شو با بشنوی	ذره ذره خاک را از خالق تجارت
تا مگو پی در زمستان خاک را مینی ماند	مدتی نهان شدند از دیده اغیار
نیجای آن درختان می نهانی میخورد	روزی که دو صبر میکن تا شود پیدار
کز ترا کوی رسد از رفتن متان مثال	با چنان ساقی مطرب کی شود غیار

مستانه ماده یکی ده چند باشد عریه	دوستان ز اقراست و دشمنان ز انکار
باده افزون تریده بابر شاید این که	ماده مایه سر نفیته کی و بدستار
رویهای زرد پس و باد کگلون بیا	زان کزین کگلونه دارد کونه ز خیار
باده داری خدایی بس سبک خوار و لطیف	زان اگر خواهد بنوشد خفته صد فرار
<p>سمن تریزی بدورت چاکش شایسته</p> <p>سکافه مومن خراب و راهد و خمار</p>	
از سقا هم زبتم پین جگه اسرارست	فر خیال لایزال هفت و پنج و چار
این قیامت پین که گویی لشکارا شد عیان	خم و کوزه و عوض کوثر از می بهار
تن چو سایه نرین و جان باک عاشقان	در هشت عدن نخری تحتها الانهار
جون فزون کرد و تجلی از جمال حق به	ذره ذره هر دو عالم کشته موسی و ابر
از تفاضلی نشان و جواب این ترا	در شفاعت موبوئی احد مختار
اوسرست و پا چو دستار اندر دخیلیم	در شراب آن سری کرد و سرود ستار
یوسف مصری فوکن سر معبر اندر نکر	شهر پوشیب پین و جگه بازار
که بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب	عرش و کرسی و آسمانها این همه از یار

سمن تریزی در آمد بر دم نریمی نهاد	در شراب عشق او گشت این دزد دیوار
<p>جمع میشدای حرفیان زانکه وقت خواب</p> <p>روی آن کلشن چند راه پستان کم کند</p> <p>اچو بست ته کام دل اندر جهان آب و گل</p> <p>ز اسنان دل را باها و شب را روز کن</p> <p>پنجه باد دل من از سکان و کان او</p>	
بر رویی کو بنجید و آینه از اجابیت	پیر که او کردان و مالان شبیه دولابیت
میدوانی سوی آن جو کا ندر نش است	مانویدیت روی کامت ش مهتاب
کردم از زان چو شمن چون دل تنجا	
<p>حالت ده و حیرت ده ای مدح هر جا</p> <p>صد حاجت کو نامون در پیل و در محنون</p> <p>انگشتی حاجت مهرت سلیمان را</p> <p>بگدشت مد تو به آمد بجهان باهی</p> <p>ای کج سری کان سر کجیده مگردو</p> <p>مالک شدم ای جان بر بند در خانه</p>	
یعلی کن و مجنون کن ای صانع فی آیت	فرادینان شیت کای معطی بی حاجت
رهنیت به پیش تو از دست مده	کو بشکند و سوزد حد تو به پیکر است
وی کور دلی کان دل با یوه کنتیت	چیزده و پیرنده لکند درین صهرت

ای عشق تویی کلی هم مایی و هم غل	هم دعوت پیغمبر هم ده دلی امت
از نیت بر آوردی مارا جگر تشنه	بر دوخته مارا بر چشمه این دلت
خاریم ز کل کشته رافره کل کشته	هم اول راحت هم آخر حاجت
در خاره بین کل را برون همه کس مند	در جزیره سپین کل را باشد همه اهلیت
خاری که ندارد کل در صدر جن ناید	خاکي ز کجا باید بی روح سزولت
کف میزن فین میدان تو خاشاک	کین با نکل دو کف بنودی فرقه دلی
خامش که بهار آمد کل آمد و خار آمد	از غیب برون حبه خوابان حبه د
در غوره بین می از دست برین شی را	
ای یوسف بر چه سن شاهشاهی و ملک	
بجداکت ندادم که روی راه سلامت	که سرو پا و سلامت بنود روز قیامت
حتم عشق بر آمد ربض شهر بر آمد	یله ای یار قلندر بشنو طبل علامت
دل و جان فانی لاکن تن خود چو قباک	نه اثر کونه خبر کونه نشانی ز علامت
جو من از خویش برستم ره اندیشه میتم	هله ای سده ستم بر هانم تنما
هله برجه هله برجه قدیمی بر سر خود نه	هله بر پر هله بر پر جو من از سکر و غما

بخورای عشق جو موسی سر فرعون تکبر	هله فرعون بهش که گرفتیم در و بامت
چو من از غیب رسیدم به غیب کدتم	بروای طالم سرکش که فقای ز دعامت
هله پالیز تو باقی سرفه عالم فانی	همه دیدار کریمیت بین عشق کرامت
نمکند حمت مطلق بیلا جان تو ویران	نمکند والده مارا ز پی کینه مجامت
بنود جان و دلم راز تو سیری و بلوی	بنود هیچکی راز دل و دیده سبامت
نخ از عشق بچود بهر آن چهر که رفتم	بنه از زیند خوشیه باش تبلیخی نداشت
چو درین حوض فقای همه خویش بنود	بمن دستکل و پاگل تو بحیثی و شها
یله تا ما یوه نکردی جو بدین حوض رسیدی	که تگش آب جیوت و لبرش جای افامت
هله تسلیم و خمش کن نه المای تو ز جمعی	
نرسد هیچکسی انچه از عشق امانت	
ای کشته ز شاه عشق شه مات	در ختم بهش در مکافات
در باغ بقا دراؤ نیکر	در جان بقای خویش خات
چون پشترک شوئی تو از خود	بینی زورای این سبامت
سلطان صابقی و معاینی	وز نور قدیم حورایا

چون گشت عیان مجوگرا	کر بر نشان بود گرا
تا ساحل بحر سیل پیدا	چون غرقه شود کجایات هیا
<p>مامات توایم شمس تبریز</p> <p>صد خدمت و صد از سلام از ما</p>	
مر عاشق رازره چمت	چون مهر عاشقان ادا
از رخس جان چه بیم باشد	انرا که خدای جان بند
اندر سیرت لیک چون ماه	در طلعت خوب خود مقیم
یکی مشط نسیم باشد	انکس که سبکتر از نسیم است
عشق و شوق یکیت ای جان	ناخن بر روی که آن دردم
چون گشت درت عشق عاشق	همه غم خویش بیم نیست
او در طلب چنین درستی	در پیش سیل چون آدم است
چون رفت درین طلب پریا	در نیت اگر چه ستم است
<p>ای دیده کرم ز شمس تبریز</p> <p>مر حاتم را که کرم است</p>	

کشا که گیت بر در کتم کین غدا	کشا چه کار داری کتم هما سدا
کشا که چند رانی کشا که تا بخوانی	کشا که چند جوی کتم که تا قیامت
دعوی عشق کردم سو کند ها بخردم	کز عشق باوہ کردم من مکت شها
کشا برای دعوی قاضی کواہ جو	کتم کواہ گشت ز روی رخ علا
کشا کواہ چخت تر دانست چیت	کتم بقر عیلت عدلند وی غرا
کشا که بود مهر کتم خیالت ای شه	کشا که خواندیت انجا کتم که بوی جا
کشا چه غم داری کتم وفا داری	کشا من چه چوایی کتم که لطف علا
کشا کجاست خوشتر کتم که قصر قصر	کشا چه دیدی انجا کتم که صبر کرا
کشا پرست خالی کتم ز بیم روزن	کشا که گشت زدن کتم که آن علا
کشا کجاست امین کتم که زهد و پوی	کشا که زهد چو د کتم زه سدا
کشا کجاست آفت کتم بکوی عشقت	کشا که جوتی انجا کتم در استغاث
<p>خامش که کر بگویم من کنتای اوزا</p> <p>از خوشی تن برایی تی در کشد نیا</p>	
ان نفسی که با خودی یار چو خار آید	وان نفسی که بخود یار چه کار آید

آن نفی که با خودی خود توشکار شد	و آن نفی که بخودی شیرکار شد
آن نفی که با خودی یار برانه میکند	و آن نفی که بخودی مهر بکار آید
آن نفی که با خودی عصب دور می	و آن نفی که بخودی باده یار آید
آن نفی که با خودی همچو مرغان شمرده	و آن نفی که بخودی دیو بهار آید
جله پیر است در طلب قمار است	طالب بهر آشوب که فرار آید
جله ماکو است در طلب گوار است	تزل کوارش ارکین هر کوار آید
جله پی مراد است از طلب مراد است	دزد هم مرادها همچو شکار آید
خرو مشرق سمش الدین از تیر زرد رسد	
از مه و در ستارگان والله عار آید	
شیر خدا بند کستن گرفت	ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم کشت گرفتار بار گرفت	دزد دم دست بستن گرفت
دشمن جوش بود که در نیم گرفت	برق ز رخسار تو جستن گرفت
در دل غم باده چو انداخت تیر گرفت	پال و پر غصه کستن گرفت
پیر فرود کشت که سرده نوی گرفت	دست زستان تو شستن گرفت

طف دل را بکرم شمرده	چون سرستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شکر گیر	وز سبکی نفس بر تن گرفت
ساقی باقی جو بجان باده داد	عمر ابدیت بر تن گرفت
پیش بکوز از که دیگر ششم	
جانب من کز نکرش گرفت	
بشاه نهانی رسیدی که نوشت	ای سمانی چندی که نوشت
نکار ختن را چاه جن را	میان کلستان کشیدی که نوشت
ایا جان و دلبر ایا جله شکر	چه شاهی چه ماهی چه عیدی که نوشت
زندان سلامت ز زندان پیا	تو فعل طرب را کلیدی که نوشت
چه رخا رقی چه شیرین طبعی	
دیرین سر شربی مری که نوشت	
امروز شهر را حد ز نعت و جات	زیرا که شاه خوابان امروز در میان است
حیران چه انباشد خندان چه انباشد	شهری که در میانش آن صادم زمان است
آن افتاب خوبی چون بر زمین نیاید	اندم زمین خاکی بهتر از آسمان است

برج سبز و پشان بر میزند یعنی	سلطان خرد و آنت و صد خیانت
ای جان جان جانان از اسلام جدا	رحم آر بر ضعیفان عشق تو پی امان
چون بنمرد خوش نباشد عالم چونو بهای	چون اینی نباشد چون شیر باسان
چون جاکرفت بر دل ناکرده منزل	دانت جان ز پرش کان یار مهرا
انگوشت دست او افزیده است	انگو قزین جان شد او صاحب قران
او ماهی خوف خورشیدی گشت	او خمری چهارست او سود پی زبان
آن شیر بار غطسم بر خیزد خرم	شع و شراب و شاهد اهر و درر کان
چون متکشت مردم شد که برین	پیلو شکت مارا انکس که بهلوان
در لاله چون صبا شد از خار گل جدا	باز آن بیا تا را در باغ اتحان
خاموش تا بگوید بی حرف و پی زبان	
پس حیت آن زبانها که این زبان است	
یوسف کنعانم روی چو ما هم گواست	بچکس از آفتاب خطا و گواهی خواست
سر بلند ترا است نشانی دهم	راست ترا قد سرو نیست نشانی ترا
هست کواه قمر خوبی و حیتی و فر	شعشعه اختران خطا و کواه شما

ای کل و کلزارها کیت کواه شما	بوی که در مرقعات زنگی که در چشما
عقل اگر فاضلت کو خط و مشور او	دیدن بابیان کار صبر و قرار و وفا
عشق اگر محرم است چیت نشان هم	ان که بخز روی دوست در نظر او فتا
عالم دون رویت چیت نشانی ازو	ان که در نعیش پیش آن دگرش در قفا
چونکه جدا شد ازین دوان دگرش در کشید	بوسه او پیوست خلعت این فی عطا
چیت نشانی از اکل است جهانی دگر	نوشدن حالها رفتن این کهنه ها
روز نو و شام نو بزم نو و بزم نو	بر نفس از ریشه جشن نو و نوعنا
نور کجا میرسد کهنه کجا میرود	کرده و رانی بر عالم بی منتها
عالم چون آب جو بسته نماید ولی	میرود و می رسد نو نو تا از کجا
خامش و دیگر کمو آنکه سخن بایدش	اصل سخن کو بجو اصل سخن شاکا
شاه بهی بخش جان منخر بزر زبان	
ان که در اسرار عشق هم نفس مصطفات	
عشق خرد و است و غایت نیست	فر کشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوضیفه در سنکفت	شافعی را در رویت نیست

لاچون و بچون تا اجلت	علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرق اند در شکرست	مصر را از شکر شکایت نیست
جان محمود چون نکوید شکر	ماده را که حد و غایت نیست
بزرگوار غم و ترش دمی	میت عشق از ان ولایت نیست
کز به هر عجب پیروز غایت	غیرت و شکل در این نیست
بمیزی باشد آن که در ره عشق	انده او وقت از بدایت نیست
نیت شد هیت از خودی زیرا	بیز از هیت بجای نیست
بنده را بس بود کفی بالله	لیکن این دانش و کفایت نیست
<p>کوید این مشکل و کنایات</p> <p>این صرحت و ان کنایات نیست</p>	
آمده ام که تا بخود گوش کشان گشاعت	پدل و نخود کم بر دل خود نشانت
آمده ام جو باد خوش پیش تو ای درخت	تا بکنار گریخت خوش خوش می فشانت
کل که بود که کل تو یی تا قایل امر کل توئی	کرد گری ندانست چون تو نبی بدانت
آمده ام که بوسه از منی رنوده	باز بده بخوش شدی فواجه که اوشتانت

آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سیر	میخود عای عاشقان فوق فکر است
میدنی شکار من که چه ز دام جسته	حاجت دام باز و چون نبوی بر است
شکر گفت مرا نادره آموپی پرو	در پی من چه سودی خبر که برد است
نی که تو شیر زاده در تن آموپی نهان	من رخسار آموپی کل همه و ارج است
جان سورتان من بونی فایده خوان من	فاخته شونو تو بگیری تا که بدل بخوان
بیج مگو کف کن سر کشای دکل	نیک خوش و میر کن زانکه همی پز است
زخم بزر و پش رو چون شجاعی	کوشش نسیر زه ید تا چو کمان خاست
از حد خاک تا بشیر خنده ار متزلزل است	شهر شهر بدام بر سر ره نمانست
<p>کوی منی و سیدی در جو کای حکم من</p> <p>هر پی تو هیندم که چه همی دوست</p>	
باز رسیدم زمینجانه است	باز رسیدم ز بالایی دست
جمله متان خوش و رقصان شدند	دست زندای ضمان دست
ماهی و دریا همه سستی کند	چون که سز لطف تو افتاد است
زیر و زبر گشت خرابات	غم نکون گشت و قریب است

پیر خرابات چو آن شود دید	بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کز و	هست شود نیت شود نیت
شیشه جوشکت و بر روی رخت	چند کف پای و فغان رخت
انکه سر از پای نداند کجاست	مت فسادت کبوی است
باده پرستان همه در عمر تند	
تبی تن تن تن شوای بت پرست	
ذوق روی ترشش بین که ز صدف کند	گفت پس خد بود کعبش از چید کند
چون جنبیت ضم عاشق را نپند	آهن سرد چه کوبی که وی از پند
تو چه پرسش که جونی و چگونه است	متر عشق از آن حال که پرسند
آن چه رویت که ترک آن همه مندوی	فرکنار غم سودای تو از چید
ان کف بحر کمر بخش و راء انهرت	روضه خوب تو از سغد و مرقند
خارش حوص و طبع بردل و جانش افکند	چون سیم کرمش بر دل خرسند
کز در بسته کند منع ز هفتاد بلا	چونکه این سیل بلا آمد و از بند
بیر که عقد و حل احوال دل خویش بدید	بند هستی بکست اوز پوند

مرد او چون کیف آورد چنین درستم	خاطر اوز و جای زن و فرزند کند
بس که از قصه خویش همه در قفسه شدند	
این مقالات خوش از فهم خردمند کند	
من نشستم ز طلب و نزل دل بچان	همه رفتند و نشستند و دمی جان
بیر که استاد بکاری نیست آفر کار	کار او دارد و آن کز طلب آن
بیر که او نعره تسبیح خواص شنید	تا بنزدش بر سر پرده سلطان
تا سلیمان جهان هم بهوایت نشست	بر سر اوج هواخت سلیمان
هر که تشویش سر زلف پریشان دند	خواب او رفت و خیال لب خندان
ترشهای تو صفرای ره می رانند	وز علاج سر سودای پریشان
بیر که ابوی کلستان وصال تو رسید	
مچو بود رقص کنان تا بکلیت نشست	
ای که رویت جو کل و قد تو چون شمشاد	جام آن لخطه که نمکین تو باشد شاد
نقد هاپی که نقد غم است آن خاک	غیر سودن باد هوس تو باد
کار و پرست که انوشه کار تو	زان که کار تو یقین کار که ایجاد

<p>آسمان را در زمین خبرست و معلوم روی نیا و نهار دو جهان را بشکن افتاب از چه دیرین دور رفت و حید خروان خاک درش را بجد آماج گشت</p>	<p>کاسان سنجو زمین حکم ترا منتقاد نه که امروز بخاران ترا میعاد صوفیانت که او در صفشان آحاد بر که شیرین مراد شده چون فرهاد</p>
<p>مینه بر لب من دست دل من که خوش که چه وقت سخت و چه که فریاد</p>	
<p>چند کوی که چه چارت و مراد زبان چند بستی غم از آنست که زغم جان بریم بوی نابی که رسیدت بدان بوی کر تو عاشق شده عشق تو بر جان تو با این قدر عقل نداری که بدینی آخر کره اندر تنق ازرق آتش سروت چونکه از دولت همچو زبان میزد آتش دیده مردان محب غیب بود</p>	<p>چاره جویده که کردت ترا خود آن خود نداری بوسه ای که بدینی جان تا همان بوی ترا شرح دبد کین مان ور تو عاشق نشدی بس طلب برهان کره شاهت پس این بار که سلطان در کف روح چنین مشعل تابان تو در آن جگر چپانی که دل مردان تو پس پرداخته که نسیب ایمان</p>

<p>شمن تیریز اگر نیست میقم انز چشم چشمه سهد از دوزخ هر زمان است</p>	
<p>امروز روز نوبت دیوار دیرست دی یار قهر باره و خو نخواه بود لعل از در راه و خیل بر پی هیچ دم فلان بر کس که دید چهره او نشد خواب بر رویی که آتش او پنجه نشد ای آنکه باد بادی لبش را تو شکری زو حلقه روح قدس و من گفت کشا که بانو کیت بکشا که عشق کشا که ذره ذره جهان عاشق شدند گفت از شکاف در تو بمن در بگرانگل ای سیم بر من نظری کن ز کو چنین در پیش شمس متحرک تر شا عشق</p>	<p>امروز روز طالع خورشید کبر امروز لطف مطلق و بچاره پرور کاشنا با و نماند و او چهر دیگرست وی آدمی نباشد از سنک مرمت در چشم صادقان ره عشق کافر در چشم من نکمر که پرازمی جو ساع او از دادوی که کین بنده بردست کشا کجاست عشق کشف اندر کن رو رو که این متاع بر ما محضست و سیم بر در توده و سیم بر برست کین چشم من پر آذر و زخاره ازر این قله پر آتش از حرف برتر</p>

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر است	تو ابر بر دوش که بجز خصم قهر نیست
ای خصل درختی که بر آن باغ سرت	وی خوار عزیزی که بر آن حل شجر نیست
بکسل ز غم این عشق اگر درستی	زیرا که غم این عشق ترا خویش و پدر
در غم عشاق به بیماری گم	هر جان که به روز ازین درد برتر
در صورت انکو که ازین زکل مددی	می دان تو بجهت تو که از جنس بشر نیست
هر بی که بدیگری میانش کمر عشق	تنگش تو بر کمر که بفرشک شکر نیست
شش الهی تیریز چو در دام گشت منکر چپ و راست که امکان حذر	
این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست	کرد و یار باشد و کرد و زاری نیست
صورت چه پای آرد ویرانه است	مینی چه دست گیرد چون آشکار
عالم شکارگاه و خلایق شکار	غیر نشانه زایم شکار
هر سوی کاو بار که مایه و مهریم	ز انسو که یار کاو میرست باریت
ای روح دست بر کن و بنمای زکل بشر	کینه ها همه بجز کف و نقش و نگار
هر جا غبار خیزد انجامی لشکر	کاش همیشه می تنف و دود و بخار

اینی بکجاست اگر تو بجویی بجویست	جو نیده که رحمت او را شمار نیست
بست که در باید دانی که درش	بست اختیار خلق و بی اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا وفای کم کنم	اما کلی که دیده که به پوشش خار
ما خا این کلیم برادر کوا به پیش این جنس خار بودن فقرت عار	
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بکشی لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب من برون آدمی زابر	کان چهره مشمع تا با هم آرزوست
بشنیدم از بهوای تو آواز طبل باز	باز آدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز نماز پیش مرغان مراد	آن گفتنت که پیش مرغانم آرزوست
در دست هر که است ز خوبی قراضها	آن معدن ملاحات و آن کام آرزوست
این نان آب و جوج جویت بنوا	من ماهی تنگم و غم نام آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان بشوم	آن های و هوی و لغوه متاسم آرزوست
کو با نرم ز بیل اما ز شکر عام	میرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شمع با چراغ می کش کرد مهر	کز دیو و دود ملولم و اناسم آرزوست

خود کار من گذشت زهر آرزو	از کون و از مکان بی او گام آرزو
پنهان ز دیدها و همه دیدها آرزو	ان اشکار صفت پنهانم آرزو
کو شتم شنید قصه ایمان دست شد	
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزو	
بجو چشم خمار لطیف تابان	بجمله حلقه آن طسره پریشان
ندان جلالت یی هر دنگهای سکر	که تعبیت بر آن لعل سکر افشان
بکبریا سی کاندرد و لعل تو در دست	که گشت از آن مهر و خورشید و زرد چو
بجو غنچه و کلهای لعل روحانی	که دام بلیل عقلت در گشت
باب حسن و زباب حال جان	کران کشاد و دانا انا ز خندان
ندان حال الهی که قبله دلهاست	که دم بدم بطرب سجده میرد جان
تو یوسفی در اینجاست بسیار	ویست خود آن روی خوب برها
چه جای یوسف بس سنیان ایشان	خدای عزوجل کی دهد بدیشان
زهر کبای و زهر برک رویدی نکر	برای دیدن ارجا بدی بیتان
جو سوخت ز آتش عشق تو جان کردم	بکجا دهد شه مردان بدست سردان

نزار صورت مردم ز نور خورشید	نراید از دل پاک و نماید احسان
درون خویش اگر خواهد دل با پاک	ز ابلی و غری میکنید برندان
هیچ عاقل نرسیدت بجله عقل	نه پای بند کند هیچ جای سلطان
ترا که درد و جهان می کنی از غطت	ابو هریره کمان چون برد در امان
هر غزل که میرام ترا ز پرده شعر	دل ز پرده ستاید فرار خندان
دل که باشد من کیست سایش جیت	وکیل جانرا گلشن کنم بر چنان
پا تو منخر آفاق شمس تبریزی	
که تو غریب می و غریب ارکان	
کار من نیست که کار نیست	عاشقم از عشق تو عار نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد	غیر یمن شیر شکایت نیست
بر لب بحر تو معیتم معیتم	منت بهم مکن چه کنایم نیست
در کل این بحر چه خوش گوهرم	که مثل موج قهر ایم نیست
میرسم باده نور آسمان	
منت هر شیر و قمار نیست	

باد است از کوزه سکونت برد	عجب کمن زانکه وقاریم نیست
یکم صابر کرم چون افنا	کر چه سپاهی و سواریم نیست
نیکم از مصر کرمی روم	کر چه شتر بان و قطاریم نیست
کر چه ارادیم محال امر در کار	در دهر سپند بایم نیست
بر سر کوهی در بهار زار و کز	کر چه کوهی از کداریم نیست
همچو گویا کلبه آتیم	نست عجب کرمی خاریم نیست
قطب جهانی در راز نیست	خبر که بگرد تو دواریم نیست
خویش مرا نیست سوار عشق را	خودش ازین خویش دباریم نیست
چست فزون از دو جهان مهر عشق	بهر ازین شهر و دیاریم نیست
کر شکارم سخنی بعد ازین نست از آنکه نکاریم نیست	
غیر عشق راهین چیست نیست	فرشت است هم نشین چیست نیست
آنجان جستن که میخواهی کجاست	کاخچان را انجین چیست نیست
بعد ازین بر آسمان جویم یار	زانکه یاری بر زمین چیست نیست

بهر آن باشد که محو این شویم	کر دو عالم به ازین چیست نیست
چون خیال ماه توای می خیال	تا محج هفتین چیست نیست
صافهای جلد مباح خورد کبر	همچو ذرد در دین چیست نیست
خاتم کل سلیمان چیست نیست	حلقه اهیست و کینی چیست نیست
صودی کانز کین اوید	در بیان روم و چین چیست نیست
انجیان صورت که شرمش میکنم	خبر که صورت آفرین چیست نیست
اندران صورت بختن حاصل شود	کر دوای آن بختن چیست نیست
جای آن هست ارکان بدریم	زانکه راهی سبک کین چیست نیست
دین بیان نوری که پیدای شود در بیان و در مین چیست نیست	
بر شکر جمع مکسها پرست	نکته لاجل کس دان کجاست
هر قطری سوز اوارت نیست	خبر قطری کوز ازل بود راست
ای خاخر برخی می نزن	عشو ده ای شاه که این روی است
عشو و عیاری و جور و غل	تو نمکینی و رکنی از نور دواست

از تو اگر سنبل سدا کوه است	در تو کینی حور به از صد وفا
تیره نظر جو پیکه به بنید دوش	جایه درد لغو زندگین صفات
چونکه هر اندیشه خیالی کردید	مجلس عشاق خیالش جدا
بکینه حواز سنبل بر پشان پرست	روی پیا آ که قبله خداست
آنکه ازین قبله کدایی کند	در نظر سحر سحر سلطان لدا
خبر که پیش بر بر پیش الدین	
روح نایب و دخت و تخت	
بچند بر همه عالم که جای خنده بر است	که بزره قد و ابروی ست سر کمر خورده
برون دید ز گلشن جوان به سجد کمال	که خویشا رساده که اصل حایت کجاست
چو اهل دل زدلم قصه نو نشیند	ز جمله لغو بر آید که مت دلبر است
پس آدمی دیری است جمع و بر گشت	بده ز شرق تا هنا که این دم چو صبا
جفاست شکر او بر جاشنی دارد	زهی خفا که در و صد هزار کج و وفا
قنای داد و سفر کردش تبریزی	
یکم از تو که خورشید را چه روی وفا	

آنکس که سرش برید غمخوار توانست	و آنکو که هست نداد طراز توانست
آنکس که ترا بار دید بار توانست	
و آنکس که ترا پستو کند بار توانست	
خورشید خشت آسمان بیرون	چون حسن نو کز وصف جان پرو
عشق تو درون جان من جا دارد	
وین طرفه که از کون به مکان پرو	
ای جان فرو شو در غش کال صناع العزج	تا بد نماید همیش کال صناع العزج
چندان فرو خوراند تا نشت ایند کمال	کوسه و عرش اعطش
چندان شواز نور جهان مانوسوی حیران	ایمن شوی از ما عیش
یار دلم از مردوزن بر کنده و ز خوش	تا عشق شد خال و عیش
کرسینه آینه کینی بی کبر و کینه کینی	در وی بینی بر دیش
چون آسمان کرم دی از امر و فرمان	زین آسمان ز جیش
هم بجای از ما و مینی هم دیوار کردن	دوست چچی بر دیش
دزدیت در اسرار تو کردی کون شد کار تو	بر بند این دم محکمش

دار و خاخور عالمی بگردن عالم دی	چون میرند اندر همش کا البصر مفتاح الفرج
خامش بیان سر کن خامش که بر من لعل	جر حق نباشد محرمش کا البصر مفتاح الفرج
ای مبارک ز تو صبح و صیاح	وی متظفر فراز تو قلب و خیاح
ای شرب طهور از کف خور	بر چرخان مجلس تو میاح
ای شاد هزار در بر ما	وی بداده بدست ما مفتاح
ای نمودی برا خه میگویند	میزبان صبح فائق الامیاح
بر چه داری عوض نه می خواهی	
گر چه کشتد الساخ ریاح	
ماه دیدم شد مرا سودای جرخ	آن می نی که بود بالای جرخ
زیره را دیدم بنیر جنگل دوش	ای همه چون دوشن پشهای
تو ز چرخ با تو میگویم زوی	وز این خورشید را چه جای
جان با ما اختران آسمان	رقص رقاصان کشته در نیای
در فراق افسان جان پهن	از شفق پر خن شد سما

سرفرد کن کیدی از بام جرخ	تا زخم من چرخه پای جرخ
نکل از خورشید شد با قوه و لعل	چشم از خورشید شد نیای
ماه من بر آسمان دیگر است	
عکس آن است در روی جرخ	
در حلقه عشاق بنا که خبر افتاد	کز نیت یکی ماه رخ خوب افتاد
چشم و دل عشاق چنان بر شد از ان من	تا قصه خوان که نسا من افتاد
ماه سپر و تیغ بسی حمله اودید	بیکند سپر اسکل بر سپر افتاد
ماشته آتش که بشیر که ملیش	در غایت شکر همه مارا حشر افتاد
خونی کل بجان نهریت پیکند	بر شکر بجان دل مارا طفس افتاد
کشته ز شمس الحق بر زیر چه دیدند	
بکنم که از ان نور با این نظر افتاد	
بزرگه که از زهر اجل تلخ تر آید	انرا چو میوید لب تو چون سکر آید
در جبه زندان تو بر جان که وطن است	دود از حسن لطف تو از جرخ بر آید
هین نوشه ده از خورشید ابروی غمت	زان پیش که جان از تو وقت سحر آید

	از دعوت و آواز خوش بوی آید لیکن ز غم فحش خون جگر آید	
مراد بر خای باید که جان فراق از گیرد مکی سمانه دارم کبر و بر این خند خداوند تو میدانی که حاتم از شکست زهی سستی که تو داری زهی سستی کلان کلی لویی بمن دای که الواح ملائک را زهی بر همان که من دارم زهی دودان زهی شاه جهان من زهی جاقان خال من	مراد بر خای باید که زهره پیش او برد دل دیوانه دارم که بند و بند بند برد از بر هیچ ماهی رادی از آب کز برد تراستی می زبید مراستی می زبید ز منصف باز ستاند بدارد بدرد اجد زهی جانان که من دارم لطیف و خرم و اسعد زهی بی شان و شان من زهره پرون بند	جلالت کن غلبه کن که این عشق که کز بردی شامل میدهند چشم قبولی میکند بی زد
مطرب این پرد زدن کز زان فراداد مطرب این زدن زان زدن زان ختی مطرب او بر عدم دن زانکه هستی زدن	خاصه این زدن که مارانچین بر باد داد زانکه از شاگرد آید کار نامی او تاد زان که هستی خانیست و هیچ خانیست	

میزن ای مطرب رهستی که جان را سوت ما بیایان عدم کیرم و راه بادیه این عدم دریا و ماهی هستی همچو دام بر که اندر دام شد از چار طبع و چار میخ آتش مهر تو سوزد آتش هستی را قدم و المور آتش نیست الا سوز صبر برد و ماتنی است آخر ماکه ماند که برد که ره شه را بگیرد فیکل کج رویه ظلم من باید مدفتم ام در راستی تا مستها روح ندان گوید که من زلهار مارا منتر تن بعد منزل رود دل مرود کل کل کج شا گوید که شمار از دست این باد بود ای راقیه نمائید پیل خود پیشه شود اندرین شطرنج برد و مانده یکسان شد	کجا تیر من سستی نباید و ز عدم هرگز نرود در وجود این حمله بند و در عدم خنجر کشاد دوق دریا کجی شایسته بر که در دام افتاد دان که روزی بید و اند ابلی سویی نرود آتش اندر دست زل و اندرین هستی نرود ضمیمه و الیاد با این نیست فرجهای وز این شطرنج عالم چیست با فکل و جاد چیت فریزن کشته ام در کج رویه شاد تا شدم فریزن و فریزن بند دام دست داد خطله تر است این جمله ز مبداء الیاد ره روی باشد جو جسم دره روی همچون فراد گر نماند سایه من بود کشته جمله باد خانها ویران کند چون شهر با قوم عاد تا بیدم کمن نزاران لب بکل کس کی
--	---

در نجاشیات است و هست در انش نجاشیات		زان نظر ایم ای شه آن نظر برات باد	
میان باغ گل سرخ های و هو دارد	که بکنید دهان مرا چه بود دارد	پایه بمن آورد لایکین نخوری	غورم چرا غورم فیده هم کلو دارد
کلو حاجت می نویسی کلو دوان	رقیص کتب که طعم سقا هم او دارد	چو سال سال شامت و روز روز	خک مگر کسی که عیش خود دارد
چرا عیش نباشد چو ماه مجلس کل	کسی که ساقی باقی ماهر و دارد	باشاب حلاله که ذره ذره عشق	نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از کل که بر که میخدی	جواب داد بر آن زشت کوه و شو	سوال کردم از خار کین سلاح بوی	جواب داد که کلزار صد عدد دارد
نهر از بر چمن را به بوخت و بازارا	چه عشق دارد با ما چه جت و جو دارد	ز شمس منخر بر زیر پس کیلین چیت	
و کرم دفع دهد دم مخور که او دارد		ملولان همه رفتند در خانه به بندید	
بر ان عقیل ملولان همه جمع نمیدید			

بمسراج برآید چو از آل رسو لید	زخ ماه یوسید چو برام بلندید	نخوشید که کفار فرو خورد شمارا	
چو مرده روی نباشید زمره روی متابید	چو رنجور نباشد سر خویش منبدید	فریدار چو طوطیت شما سکر قند	
جو بر کان نیاید ترش روی چراند	چو آب جیامید چو اخشل و زردید	بوی خود را و اهل در حال زلفش بکند خوبی خود را و اهل در حال دباوی بکند پردهار بر در دین کار را بکیو کند تا بیان سر عشق لایزال او کند تا ز هر یک با نکل دیگر بر حوادث رو کند بر کنار خود نهاد و سازشان راهو کند وای چسکی که با آن چک حق بگوید	
چنان کشت و چش کشت چنان است	مدانید که چویند بدانید که چندید		
جو روانه جان باز بسایند برین شمع	چو نه خوف از عقید چو آیتیه نندید	مکل و غیره کز مشکل زلف یارم بکند کافر و مومن کز از خوبی خوش آفت بکند اقبایی ناگهان از روی او تابان شود چک تنها رایت طابنازان اذنی تا رایی خشم و خند و عشق و حاجت میر شاد آن چک تنی کز دست حق جان بشد اوتا و چکها آن چک باشد در زبان	

باز اندر دست حق باریت بر نهان خویش		کو نباله وصف آن دوزخ کس جادو کند	
تا نقش تو بر سینه ما خانه نشین شد	هر چاکه نشستم چو فردوس برین شد	آن فکر خیالات چو باج و چو باج	بر یک جوی خوری چون لعبت چمن شد
ان نقش که مردوزن از آن تو کنه کشا شد	کر بیس قهرین بود کنون نغم قرین شد	بالا همه باغ آمد و پستی همگی کسج	آخر تو چه چیزی که جهان از خویش شد
انروز که دیدش ماروز قزوینم	خاری که از جنت کلتان روشن شد	در غوره ز خورشید شد انکورد و شکر	وان سسک سیه تیر ازو لعل ثمن شد
بسیار زمینها که بتفصیل خلک شد	بسیار بسیار از کف اقبال مین شد	سر ظلمت دل بود کنون مژدن دل شد	ورره زن دین بود کنون قدوه دین شد
در چاه بلالود که بد مجوس بسف	از بند برون آمد و بسج مسل نشین شد	بر چاه بلالود که بد مجوس بسف	از بند برون آمد و بسج مسل نشین شد
بر فرو جو جند الله محکوم خداست	بر بنده امان آمد و بر کبر کین شد	خاموش که کشتار تو ماتده نیست	بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

من رای نور تجلی نوره وسط الفواد		پیشایر بینه قبل التجلی الفواد	
جاء من نحي الموت والريم والزفا		ایها الاموت قوتوا و ابصر و التناد	
طارت البکیت اکر ام من کرام الکبار		ایقظوا من غفلة ثم انشرو لللا جهناد	
ایفکوا بعد البکا یا نغم هذا المشکی		قد فرجتم من حجاب انیتهم من قادی	
مرغی که ناکهانی در دام مادر آمد	بیشکست دامها را بر لامکان برآمد	از باد که زانی شد صاف صافی	وز دزد بر دو عالم چو شید و بر سر
در عالم طراوت او یافت بس حلاوت	وز وصف لاله رویان رویش فر عفر	زان ماه هر که ماند وین نقش بر خواند	در نقش دین بماند والله کافر آمد
ز اوصاف خود که شتم و ز خود برهنه کشتم	ز برهنه گان ز اخور شید ز یور	بر جان با ملالت دورت ازین جلا	چون عشق با ملوکی و شتی و کسر
ای شمس حق تیر ز دل پیش آفتاب		در کم زنی مطلق از ذره کسر آمد	
نی دیده هر دلی را دیدار می نماید	نی خرسیس شه را رخسار می نماید		

آلا حقیر مارا الا سبب ما را	کز خار میرهاند کلزار می نایب
دود سیاه مارا در نور میکشاید	زهد قدیم مارا خار می ناید
بر کز غلام خود را نفوذ شد و نجشد	تا حیثت اینکل او را بازار میناید
شیرت پور آدم صدوق عالم اندر	صدوق در شدت و پمار می ناید
روزی که انور صدوق او بدرود	کاری نماید اکنون بی کاری ناید
صدیق با محمد و هفت اسبان	بر چند آوطه سر در غار می ناید
یکت عشق میکن هر صورتی ناید	این اوی حس را در چار می ناید
آب حیات اندرین بکس شل آب	کشتار میت بکین کشتار می ناید
سکند خورده بودم کز دل سخن بگویم	دل آینه دورا ناچار می ناید
شمس الحقی که نورش بر نیت تابان	در جنبش این دیوار دیوار می ناید
هر طلبه کان شایم زان قنبر کی گشت	
مکان را نوع دیگر عطا می ناید	
باغ بیل ازین بس حدیث ماکوید	حدیث خوبی آن یار دگر ماکوید
چو باد بر سر پافشد و شود قنار	خوای داند کو با هوا جسا کوید

چهار فهم کند اندکی ز سوز جن	دوست بین برار و خوش دعا گوید
پیرم از کل کان حرا که دردی	ز شرم ست بخند ولی بجا گوید
اگر چه ست بود کل خوابت چون	که راز ز کس محو ز ناشنا گوید
چو رازها طلایی در میان ستان	که رازها سر مرمت بجا گوید
که یاده دختر کرمت و خاندان کرم	دلمان کیسه کشادست و ز سخا گوید
ز شیر دانه عارف بپوشد آن دانه	ز فقر جنت تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر و بد شره هم تواند داد	ز سینه چشمه چارش باهر گوید
چومت میشود آن روح فرقه بار شود	کلاه و سر ترک این قیا گوید
چو خون عین خور دباد و لایالی	دهان کشاید و اسرار بکرا گوید
خوش باش که کن باورت نخواهد داشت	
که بد کس سر نخورده آنچه کیمیا گوید	
بگو کوشش کسی که نور چشم متد	که باز نوبت آن شد که توبه بکشد
هر از توبه و سو کند بشکست آندم	که غمهای دلارام طبل حسن زنند
بکوشش بکوش بکوشم تاب روی بود	که این دم ار که مخافی هم از نیت بکشد

چو یارست و خرابت روز و شب ز شر	میرستی و شکی پیا بگو چه کست
ز بس که غرقه کرد برد پیراده فروش	کنون بکوی خرابات جمله بوختند
بنوش مطرب جانی قنبه کانی	نوی تن تن تن تن که جمله تنبوتند
مقیم منچو یکین شو بجلقه عشاق	که غیر حلقه عشاق بمختند
بجان جمله مردان که هر که عاشقیت	همه ترسد بکنه کن پس زبان چه زند
بجان جمله جانها که هر کش آن جان	همه ترسد بکنه کن فرویشان چه تند
خوش کن چو کفتی کزین سبب تن جیت	
نشان سپاه کلیمند اگر چه با بختند	
در خانه نشسته بچار که دارد	معتوق قمر روی شکر بار که دارد
می خیمت دید رخ خورشید که بنید	می پرده عیان طاقت دیدار
از پرده دل ابل خرابات رسیدند	این هر سره کلید در خار که دارد
کشتی نجاریات در کارند ارم	خود کار تو داری و در کار کار دارد
چون جعد بر انداخت نکاین کوه	دستار که دارد غم دستار که دارد
ماطوطی غیم شکر خواره و عاشق	ان مکان شکرهای بنظر که دارد

یک غمزه دیدار به از دامن دنیار	دنیار چه شد غم دنیار که دارد
جانها چو از آن شیرزه صید بدیدند	اکنون چو سکان میل بر دارند
چون عین عیان کشت ز اقرار که لافند	اقرار چو کاسید شد انکار که دارد
کشتی که ز احوال غم زیان خبری	با خنجر خوبت سر اخبار که دارد
ای در رخ تو زلزله روز قیامت	در جنت حق تو غم ناز که دارد
با غم غمت سبزه این یار و یار	اندیشه این عالم غدار که دارد
ای مطرب خوش لجه بیژن دم عار	یاری ده و بر کو که خپسین یار که
بازار بتان از چه خرابات و کساد	بازار چه شد سر بازار که دارد
اغر ز سودای تو مارا بر سر نرسیت	اصحاب چه باشد غم اغیار که دارد
چون نرگس مخور صلاح الحق و الدین	صد رطل کد آن سنک سپار که دارد
شمس الحق تیریز چون نقد آمد و پیدا	
از پار که گوید غم پسر ار که دارد	
دید ما شب فراز یابید کرد	دور شد دیده باز یابید کرد
سیمک ما هر طرف که مرکب اند	آن طرف ترک نماز یابید کرد

مطبخ جان بسوی می سوت	پوزان سود را زیاده کرد
چون چنین کان زربید آمد	خویش را جله کا زیاده کرد
جامه عمر از آب حیا	چون خضر خوش طرازیه کرد
چون غیور است آن نبات حیا	زین شکر آخر از باید
چون چنین نازین خانه است	وقت نازت و ناز باید
با کل و خار ساختن مردیت	مرد را ساز ساز باید
قبله روی او چو پد شد	کعبهها را نماز باید کرد
بجه سانی که آن ساری شد	پیش آن سر فراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود	نویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته بر خشت	
ترک گفت مجاز باید کرد	
بیل نکر که جانب کلزار میرود	کلکونه بین که برنج کلزار میرود
میوه تمام شده و پیرن شده نهد	مضرو و در خوشی بر دار
اشک و برک ساخته بهر شارسا	کا ندر بهار شاه با شیار میرود

آن لاله پس چو راهب و سوخته بدرد	در خون دیده غرق بهسار میرود
نه ما و خار کرد فغان از برای کل	کل آن وفا چو دید پی خار میرود
ماندست چمن ز کس حیران بگرد باغ	کانجا حدیث دیده و دیدار میرود
آب حیوة کشته روان اندرین خشت	چون آشتی که بر دل احسار میرود
هر گلدرخی که بود ز سر ما اسیر خاک	بر عشق کرم کار بسیار میرود
اندر بهار و حی خدا درس غم	بنوشت باغ مرغ بنگار میرود
این طالبان علم که تحصیل کرده اند	بر یک کرفته خلعت وادار میرود
کویی بهار گفت که الله مشیت	کل خنده زده خنجر بر دار میرود
کل از درون دل دم رحمان فرو شنید	زوت ز جمله پی سر و دستار میرود
دل در بهار بنید هر شاخ جنت یار	یاد آورد ز وصل نهوی بسیار میرود
ای دل تو مغلسی و غم دار کوهری	انجا حدیث ز رخسار میرود
نی نی حدیث ز رخسار کی گشت	انجا حساب جان بانبار میرود
آن نفس مطمئنه خویشی غذای اوست	
وین نفس نا طمعه سویی گفتار میرود	

بزدل مرده کفن را بر کوف بر آید	اگر آن مرده مار از بت ما جز آید
چه کند مرده وزنده چو ازو آید چیزی	که اگر که بنیاید بچند شیر آید
زلمات نکمریم چو ملامت ز تو آید	که ز تلخی تو جانرا همه طعم شکر آید
بخور از آنکه رسیدت منه از بهر خیر	که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر
بکمر صفت خویش و بشنو و حی قلوبش	همگی نور تپش شود همه دق ابطش
منبر امید که غم بشد و یار نیاید	بکه آید وی و پیکه نه همه در حشر آید
تو مراقب شو که که و در سپاه که ناگاه	مثل محل عزیزی شه با در بصر آید
چو درین چشم در آید شود این چشم چو دریا	چو بدریا که دوا و همه آبش کهر آید
نه چنان که هر مرده که نداند کهر خود	همه کو با همه جو با همگی جانور آید
تو چو آبی و چه دانی که چه کانی و چه جانی	که خدا داند و سپید هنری که ز شبر آید
تو سخن گفتن می لب هله خکن جو ترارو	
که نماد لب و دندان چو ز دنیا که آید	
بیایا که ز شوق دلم بجوش آید	برفت تلخی حنظل جو بشد نوش آید
در آدر که ز بوی وصال آب جیو	روان مرده ما باز در جوش آید

زلمات نکمریم که ملامت ز تو آید	که ز تلخی تو جانرا همه طعم شکر آید
بخور از آنکه رسیدت منه از بهر خیر	که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
نشین ز بر تخت دل که وضو خد	شدند مرد و فرمیت که شیر دوش آید
بگو بگو سخن حق که این دل مسکین	کشا دست دگر کوشش که نه بوش آید
فشان فشان شکر لطف بر ولایت جان	چو فاش شد که ز صحران شکر فروش آید
چنان چنان همه را چاشنی با ده عشق	که در جهان خبر ساقی بهوش آید
خمن خمن نشینم که دوش آوازی	
بکوش بوش شش شیدم که آن خوش آید	
دشمن خویشیم و یار آنکه مار می کشد	غرق دریا سم و مار موج دریا میکشد
زان چمن خندان و خوش جان شیرین هم	کان اجل مار با شهید وقت و حلو آید
خوشتین فریه نمایم از پی قربان عید	کان قصاب عاشقان پر خرب دریا
همچو سمیل که دن پیش خیر خوش نه	در دزد از دی کلو گرمی کشید یامی کشد
نیت عزرا ییل رادت و ره می بر عشقان	عاشقان عشق راهم عشق و سودا می کشد
کشکان لغو زمان نایت قوی معلولان	خفیه صد جان میدهد دلدار و پند می کشد

از زمین کایلد بزل سری و انگه بن	کو تر آبر سمان بیکشد بای کشد
روح ریخی می ستاند راج روحی مید	باز جازامیر ساند جدم غم را می کشد
ان کمان تر سا بود مومن نداردین کمان	کو میخ خوشیتن رایر چلیبای کشد
هر یکی عاشق جو منصورند خود را می کشد	غیر عاشق و انما که خوشیتن را می کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مر کل عاشقان	کر چه منکر خویش از خشم و صغیر می کشد
شش تبریزی برآمد برافق چون آفتاب	
سهمهای اختر آنرا بی محایا می کشد	
دلی دارم که کرد غم نم نکرد	نیستی دارم که هرگز کم نکرد
دلی دارم که خوی عشق دارد	که فر با عاشقان همدنم نکرد
خطی بستانم از میر سعاد	که دیگر غم درین عالم
چو خاصم عالم آب خضر شوند	و گر کس سره نام نکرد
اگر فاسق بود زاهد کنندش	و گر زاهد بود بدم نکرد
جو باید نردبان بر بام شادی	ز غم چون فرج نیستش نم نکرد
چو دم شاه عشق از دل پرداخت	که باشد که خوش و خرم نکرد

بکن توبه ز گفت ار چه که توبه		
از آن توبه شکس محکم نکرد		
خواب از پی آن باشد تا عمل توبه باند	دیوانه تخیل شب که خواهد نمود	آن چتر که او داند او داند و او داند
نی روز بود نه شب در نه ب دیوانه	از کردش کردون شد روز و شب این عالم	دیوانه انچه را کردون بگرداند
کر چشم سرش خید بی سر همه چیست او	از دیده جان خود لوح از لی خواند	با خواب چو هراهی او با تو کجا ماند
دیوانگی از خواهی چون مرغ شود ماهی	دیوانه و کرسات او حامله جان	میکی که بیانات با غیر نیچاند
زین شرح اگر خواهی از شمس حق شاهی		
بیز همه عالم از نور بر افشاند		
دلا تر دکنی شین که او از دل خبر دارد	به پیش آن درختی رو که ان کلهای تر	بدکان کنی شین که در دکان بکنر
دیرین بازار عطاران مرد مر سو چو سکاران	یک قلبی بساراید تو نپداری که زر	تو نشین منتظر بر در که آن خانه دور
تراز و کرداری بس ترا زوره زند کس		
ترا بر در شاندا و به طراری که می ایم		

بهر دیک که میچو شد میاور کاشه و نشین	که هر دیک که میچو شد درون چری کردارد
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زری زبرد	نه هر چمنی نظر دارد نه هر بحر می کردارد
بنالای بیلستان ازیر انا لهستان	میان صخره و خار اثر دله و اثر
بنه سر کرمیکجی که اندر چشمه سوزن	اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغت این دل دانا بزر و افش	ازین آب و هوا بگره و ایش شود و شر
چو تو از باد بکشتی میقم چشمه کشتی	چونف همه می کردی که آبی در جگر
چو آب بر جگر باشد درخت بنر رمانی	
که میوه تر دهد دایم درون دل سقر دارد	
خک انگرس که چو باشد بیک لطف صفی	ز خضارت و ز غصه همه شادی و فاشد
ز طرب چون طربون شد فرد از باهوش	که و عشق و جنون شد کهر بحر صفی
مه و خورشید نظر شد که از خاک خور شد	بکرم بحر کهر شد بر روشن باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش	تله عشق کز بدیش همه حاجه روا شد
چو زمین بود فلک شد همگی خرم و نکل شد	بهری بود مکل شد کمسی بود هما شد
دل تو کرد چو آبی به برون ز آخر قاب	و کران نیست از دست پیر کاه چرا شد

سفر مسکن درش بشد و ماند حضورش	ز درون قوتش بفرش مدد نورش
خک اندم که کند حق کیمت طاعت مطلق	
خک اندم که بخایات غایات خد باشد	
هله پیوسته سرت بنزوت خندان	ببله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم پیوستی که ترا پند و شادی کند	همه سر زیر و سیه کانه دگر دوان باد
چونکه سر زیر شود توبه کند باز آید	تیکل و بد نیک شود دولت و سلطان
نور احمد نهلد کبر و چو دی جهان	سایه دولت او بر همگان تابان
مکر ها نرا از پیا بان همه بر راه آرد	مصطفی بر ره حق تابه ابد ره بان باد
کمترین ساغر نزم خوش او کوثر شد	دل چون شیشه ماهم قدح ایشان باد
شمن سپهر نوتی واقف اسرار رسول	
نام شیرین تو با در ده در مان باد	
مرا حال تو باید صبا چه سود کند	چو من زمین تو کستم شیا چه سود کند
ایاتیان شکر لب چو روی شه دیوم	مرا حال و کمال شها چه سود کند
دلیم نماند که ازید چون شکر در آب	چال ناه و شش دلبر اچه سود کند

مرا چنان نبود ان بقا چه شود کند	مرا تبار و فضا از برای خدمت او
چکر چو چون شود ای دل شفا چه شود کند	شفا آب برای حرارت جگر
چرخست باز نباشد دعا چه شود کند	فلک ناله شد از بس عمارت زاری من
کمو که گشته شدم خون بها چه شود کند	چو خونهای تو ای دل نوای عشق و
چو خاک پای باید علا چه شود کند	تو هان و هان دل دیده خاک آن شود
فیقر او شو جانا غنا چه شود کند	برو بترد خداوند شمع سزیری
تو چند ره زده گیر آن صفا چه شود کند	صفا باقی باید که بر رخسار تابد
چو کبر را بکداری صفا حق یابی	
بدانی آنکه کین کبر را چه شود کند	
آنکو دلش را پرده جان هم غلامت میکند	مستی سلامت میکند پنهان پامت میکند
مستی که هر دوست خود پاندداد	ای نیت کرده است رابستو سلامت را
حسنت میان دوستان کل دوستکا	ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
مه پاسبانی بر شوی بر گردا میکند	ای چاشنی بر لبی دی قبله هر نهی
یک خطه صحبت میکند یک خطه شامت میکند	یک خطه پیرت میدهد یک خطه لکت میکند

چون مهره در دست او که باد که ملامت	این مهره را چون بشکند و الله تبارک و تعالی میکند
خاموش کن چیران نشین چیران حیران	خاموش کن چیران نشین چیران حیران
نخست سخن مردی و کی گشتار خاست میکند	نخست سخن مردی و کی گشتار خاست میکند
کنتم که ای جان خود جان چه باشد	ای درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را	پیش تو قربان قربان چه باشد
ای نور رویت وی بوی گوشت	اسرار ایمان ایمان چه باشد
کنی که نیدی بر باد کاین	بر سپکایان بهتان چه باشد
اقبال پشت سجده کنان است	ای بخت خندان خندان چه باشد
بکشی ای جان در بر صفتان	بر غم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی که آن ندارد	باری پرستش که آن چه باشد
با حسن رویت احسان که جوید	خود پیش حسنت احسان چه باشد
تو شیر و ما اینان حلت	خود پیش حلت اینان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده	کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند که دوست هستند	برگزندانند که نان چه باشد

کرساعتی تیری زاندها چه باشد	غوطی خوری چو ماهی در بحر باشد
زاندها چندی ز احباب گفت باشی	نوری شوی معده سر از جان و جا چه
آخر تو بر ک کابی با کبرای دوست	زین کابدان سیری تا کبریا چه
صد بار عهد کردی کین بار خاک با یم	بکبار پاسداری تا عهد ها چه باشد
تو کوهی خفته درگاه بکل گرفته	که روز کل بسوی ای خوش لقا چه باشد
از پشت بادشاهی سجود جبر سل	ملک بدرجی ای پسر نوا چه باشد
ای اولیای حق با از حق جدا شده	که ظن نکل داری بر او یا چه باشد
خودی ز بکل عابده دستی ز تن برده	که زین سپین ساشی از ابا چه باشد
بی سرشوی و سامان از و ص کبر خالی	انکه مری بر آری از کبریا چه باشد
از ذکر نوش شربت تا و ادبی ز فکر	در جکل اگر نه پی ای مرتضا چه باشد
یس کن که تو چو کوهی در کوه کان ز جو	
که را اگر ناری اندر صدا چه باشد	
آب زیند راه را همین که نکار میرسد	مژده دهد باغ را بوی بهار میرسد
راه دهد بار را آن مه ده چار را	که زخ نور بخش او نور نثار میرسد

چاک شدت آسمان غلغلایت جهان	عجز و مشکل می دهد سختی یار میرسد
رونی باغ میرسد چشم و چراغ میرسد	غم بکنار میرود مه بکنار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود	از چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام می کند	سبز پیاده می شود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه سرب میخورند	روح غراب و مت شد عقل غار میرسد
چون برسی بکوی خاموش خوی	
زان که ز گفت و گوی ما کرد و غبار میرسد	
زبانک پت توای دل بلند گشت وجود	تو یخ صوری یا خود قیامت موعود
شیند ام که بسی خلق جان بداد و برد	ز دوق لذت آواز نغمه داود
دلانوای تو بر عکس با نکل داود است	که زان ببرد و زان زنده می شود موجود
ز خلق نیست نواست و لیکه حلقه ربا	بیرار حلقه و یار چو حلقه ای بر بود
دلانوایست بکودش می کجا خوری	که از بگاه تو امروز مولعی به سرود
سرد و رود تو زان رو گشاد می آرد	که آن ز روح معلاست بی زخم فرود
چون بند چشم شستی کشاد جان دیدی	که هر که تخم نلوشت تخم بد نرود

یعین که بوی گل فقر از کلتانیت
 خنک کسی که چو یو برد بوی دیر ابرد
 خوشا کسی که از ان بوی کریم یوسف
 ز پاسبانی بسته است خانه دل
 تو سوسو سلبی بود میرسد از بار
 ستاره است خدا را که دزیرین کرد
 بسا سحر که در آید بموسسه مومن
 زمینیا ز ششم سما یا ز انور
 اگر چه ذره نیام و لیکه خورشیدیم
 اگر چه قبله حاجات آسمان باشد
 ز روی نخوت و تعلیه تنگ دارد او
 جواب گوید آدم که این سجود اوست
 ز کرد چون و چرا پرده فرود آورد
 ستاره گوید رو پرده تو افروز باد
 مرد بچگی بدی درخت مرود
 خنک کسی که کشادتی یافت چمن کشود
 دلش جو دیده یعقوب خسته او سر زود
 خدای گفت که انسان لایق لکنود
 ولی چو پی نبری کز کجاست شود چو شود
 که در سوای دست آفتاب و جیح کبود
 که من ستاره معدم زمین نجو مقود
 فرشتگان را تا دم ستارگان را نود
 اگر چه فرد نیام است کل وجود
 آسمان شکر سویی من نکر بین خود
 بلیس وار که خود بس بود خدا بخود
 تو احوالی ددی پی پنی ارضال خود
 میان اختر دولت میان چشم خود
 زمین نمادی تنها ز حضرتی مرود

بسا سوال و جوابی که اندرین پرد
 چه پردات خدا یا حد میان دوار
 چه پردات ز ابلیس پیش ازین پرد
 بر غبت و نبط و ترقب و نیاز
 ز پرده حدی ماند همو خسر برج
 ز سجد فلکش ماند و حدت کردی
 چرا دم بچخت چه کرد ام چه
 اگر بدست تو کردی که کرده کردت
 مرا تو کمر کردی مراد تو این بود
 بگفت اگر بدارم بر آبکوه بلند
 ترا چه بحث رسد من ای غراب غرور
 خیزی که مات تو کرد و تیر از درما
 ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود
 بگفت من بر می آن چراغ را بکنم
 بدین حجاب ندیدی حلیل را مرود
 که دی جو جان بد اندازن مان چو کل شود
 بسجده بام سواست و ارض می نمود
 بگونه گونه مناجات مهر می افرو
 که ان هم پرد مالش بدین حدت آورد
 حدیث می نشنید و حدت همی بالود
 پاکه بحث کنیم ای خدای فردود
 ضلالت و وثنی و مسیحیان و یهود
 چنان کنیم که نماد خنق یک محمود
 و کره فقر فرو رو چو سکر شود
 اگر نه مسیح شدستی لعنت مرود
 نه لایعت چو او عابدی با معبود
 کجا کدارد نوز و کجا رود بی دود
 بگفت باد نیاید چراغ صدق بود

بر آنکه گفت کند او بر جراح موهبتم	بسوزد آن سروریش چو هیزم موقود
نزار شکر خدا یا که عقل کلی باز	ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپید بسوزیم بهر آمدنش	سپید چه که بسوزیم خویش را چون عود
چو خویش را نبود از خویش خود بریم	بکوه طور چه آریم کاه و دود آلود
چو موش و بار شد ستم ساکن طبلت	درون خاک مقیمان عالم محدود
چو موش از پی دزدی برون نریم از خاک	چه بر خویم از آن رفتن کز مفسود
خدای کریم بدان آفرید تا موشان	نهان شوند بچاک اندرون به خشن خلود
چو موش باش ره کار دار و دلاش کنیم	چو کره طامع خوانش شوند جمله اسود
دم میج غلامت که پیش ازین دم تو	بد از زمانه دم گیر راه دم سزود
میگسان کسی کرد کش کسی کرد او	بهمه جهانش نبخشید چون ویش بخشود
خوش باش که کشاری زبان داری	
که تار او نبود نطق و بانگ و فرس بود	
چهاره کمی که می ندارد	غور بلیف هیمی فشارد
بچاره زمین که مشوره باشد	وین آب بکرم برود بنبارد

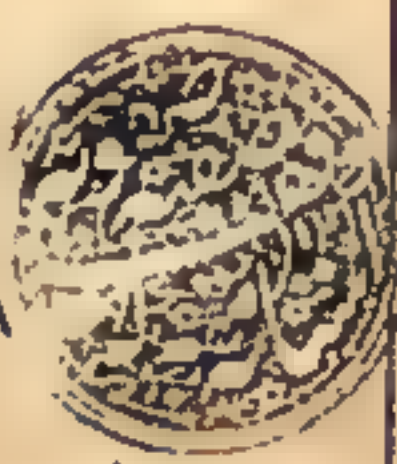
باری دل من صبح مست است	وام شب دوش میگرد
بگشتم بصبح خفت کانا	پامرد ویم که سر برارد
امروز مرغیت شرم از من	او بر کف مست کمی نکارد
ساقیت گرفته گوشم امروز	بلیک خطه مرا نمیکارد
جام جو عصارش از دما شد	بر قبطی عقل می کارد
خاموشن سین که جام مشان	
چون جان شریف می سپارد	
ساقی زان می که می خریدید	بقرای که یار کان رسیدند
مهمان بنزد می پتقاری	زان خشم که اولیا چشیدند
زان می که ز بوش جمله ابدال	در خلق بیدید و ما بیدیدند
ای ساقی خوب سگرا الله	کان رویی بکوت را بیدیدند
ای آتش دخت سوز عایشق	در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فرو کشید بنگر	
کز عشق چه پرده را دریدند	

یار مرا عارض شکار نه این بود	باغ مرا بختل و برک و بار نه این بود
عهد شکن کشته اند خاصه و عامه	قاعده اسل این دیار نه این
روح برین غار غوره وار ترس محبت	پرورشش و عهد یار غار نه این بود
سپل و غم پیشمار بار و غم بر	طبع من از یار برد و بار نه این بود
از جهت من چه دیکل منیر دآن یار	راشته میبخت به کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه رنجیت به ستم	کینه نهان داشت اشکار نه این
نامح من کژ نهاد و برد ز راهم	بشرط اینی مشت بار نه این بود
در جن عیش خازار شکفت	مینست آن شمره نوبهار نه این بود
تخته شد آن دزد من بست و دستم	سایسی و عدل شهر یار نه این بود
مهل بدادی که عذر خویش بگویم	خوی چو تو کوه بادقار نه این بود
میردم بوی خون زکفت در شستن	راچه ناف مشکبار نه این بود
نوش تراطم و ذوق لطف نه این بود	کوش مرا از تو کوشوار نه این بود
این چه سبوت برک ریز بکوی	قول تو در زیر آن چسار نه این بود
پیر شدم در غم کناه صغیر	سیرت آن مغر کبار نه این بود

نی رهم این بود و بی منازلم این بود	و آن شمرست خوش مهار نه این بود
این چه جیوت وین چگونه عداست	و هم حساب من و شمار نه این بود
پیش شه اقبال کنم ز خدعه قلاب	ز من آن نقد خوش عیار نه این بود
شاه جو دریا خزینه شش درو کوب	لیک شهم را قرنه دار نه این بود

بس که کلت این شار و جمله شکایت

شاه شکور مرا شار نه این بود



دوست بمان که بلاکش بود	عود بمان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار	جون زکف دوست بود خوش
زیر نوش از قدیجی کان وجود	از کرم و لطف منفقش بود
عشق خلیت در آد میان	غم خور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل	پید و کل و سنبله کش شود
در غم جو کانش یکی کوی شو	تا که فلک پیش تو منور شود
رقص کند کوی اگر چه زرم	در غم و در کوب کشاکش شود
سابق میدان بود اولایوم	قلعه بر فارس موش شود

چونکه ترا شنیده بود او غم	رست از آن غم که ترا شنید
هر که مشوش بود او اینست	کرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تر از امیر الدین	
شرق نه درخ و نه درشن بود	
نکار آمد کان از جان چه است	کلاغان قدر بستان چه دانست
بر سپکان کان تا چند باشی	بیا جان قدر توانی چه دانست
پوشان قد فیت را از پیشانی	که کوران سر و درتبان چه
فرمان جانب میدان خویشی	باشانجا خان میدان چه دانست
بزن چو کان خود را بر دل ما	که خامان لطف آن جوان چه
بهل و پراته بر جعدان منکر	که جعدان شهر آبادان چه دانست
چه است مکل دل رانی پستان	که ایان طبع سلطانان چه
یکی مثنی ازین سیدت و پی پا	
حدیث رستم دستان چه دانست	
نومید مشو جانبا کایم بداید	امید همه جانها از غیب رسید

نومید مشو که چه مریم بشد از دست	کآن نور که عیسی را بر رخ کشید آمد
نومید مشو ای جان بطلت این زمان	کآن شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پرده متواری	یوسف که ز نیجار پرده بدرید آمد
این شب بسجوده دیارب و دیارب	آن یارب یارب راحت شنید آمد
ای در دکن کشته و ده که شفا آمد	وی قفل فرو بسته بکشا که کلید آمد
ای لوزه گرفته تو از ما دیده بالا	روزه بکشا خوش خوش کان غم بعد
خامش کن خامش کن زیرا که با مرکن	
آن تنکه حیرانی بر کف مرید آمد	
مر عاشق جان باید که براری که خرد	قیامت های پرتش بر سوئی اکبر د
دل خواهم چون آتش که آتش را بسوزاند	دو صد دریا بسوزاند ز موج بحر نکیر د
فلکها را چون مندی بدست خویش در بند	جراغ لایزال را چون مندی در بند
چو شیری سوی جگر آمد دل او چون عکس	بخ خود هیچ نگذارد و با خود نیز نرسد
چو به قصد پرده دل را بنور خویش دارند	ز غشش این نداید نیا میزدند
چو او از معقمتن دریا کنار قاف باز آید	چو کوه با کزان دریا کنار قاف در آید

هر چه آن خمر و کند شیرین کند	چون درخت تین که جله تن کند
هر کجا خطبه بخواند برود و دزد	پیشو شیر و شدشان کاین
بادم او میرود عین الحیوة	مرده جان یابد جو او تلقین کند
مرغ جانها با قفسها پرورند	چونکه بنده پروری آسین کند
عالمی خشد به رنده خدا	کیست او کاندرد و عالم این
کر بقعر چاه نام او پری	قعر چه را صدر علی بن کند
من برانم که شکر ریزی کنم	از شکر چون قسم من تعیین کند
کافری که کلاف عشق او زند	کفر او را جسد نودین کند
خار غم اندر ره عاشق نهاد	تا که بجله خاز را نرسد کند
تو نمیدانی که بر که مرغ اوست	از سعادت پیضا فرزند کند
بس کنم زین بس نهان گویم دعا	
کی نهان ماند جوشه آمین کند	
صوفیان در دمی دویدند	عجب توان کس قدید کند
تیغها میزنند خورشیدان	تا که خلاصت راهشد کند

باز بر ذره چو نقشه صور	تا شهید ترا سجد کند
خرج کهنه بگردشان کردد	تا که نهایش را جدید کند
رغم آن حاسدان که میجوایند	تا قریب ترا بعید کند
حاسدان را هم از حد نخرند	بیمه را طالب و مرید کند
کیمیای سعادت میبند	در همه فعل خود بدید کند
کیمیایی کند هم افلاک	یکل در مدتی بدید کند
و آن هم از ماه غیب زدیند	که کپی پاکت و که بلید کند
تخل آن دم که جله افراها	بی زتر کپها و حید کند
بس کن این و سر تنور به بند	
تا که نانهات را خیر کند	
چنان که ز غم دل دانا گیرد	دو چندان غم ز پیش ما گیرد
مکر و شهنه ایم و غم خود زد	چو ما را دید جابر جا گیرد
بقر و شیر عشق و کله غم	چو صد از شیر در صحران گیرد
ز نابینا برهنه غم ندارد	ز پیش دیده بینا گیرد

حراسود است تا غم راه بینم	و لیکن غم ازین سوداگر نبرد
معه عالم بدست غم زبوتند	چرا بنیدم و اشکاگر نبرد
اگر بالا روم پستی گزینند	و کرسی پستی روم بالاگر نبرد
خمش با شتم بود کین غم در افتد غلط گفتم ز ناگواریاگر نبرد	
عشق تو مست و کف زانم کرد	ستم و بنچو دم چسبم گفتم کرد
غوره بودم کنون شدم انکور	خوستن راتر ش ندانم کرد
سکر نیت یار حلوائی	مشت حلوائی دهانم کرد
ما کشدم دکان حلوائی	خانه ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی باید	من نبودم خیال چنانم کرد
اولا خمشت و سر که بخت	نوحه کردم که اوزایم کرد
صد غم می بجای آن غم می	در خورم داد و شادانم کرد
در تنور بلار و فتنه خویش	بخت و سرخ رو خوانم کرد
چون ز نیماز غم شدم من پر	کرد یوسف دعا خوانم کرد

پر کنم شکر آسمان در بسین	چون زمین بودم سمانم کرد
می بریدم ز عشق او چون تیر	دست بر من زد و کمانم کرد
از کیهکشان گذشت دلم	زان سوی کیهکشان گشام کرد
نزد بانها و با مها دیدم	خارج از بام و نزد بسانم کرد
چون جهان پر شد از حکایه من	در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا ز رفیت همچو زبان	چون زبان زد و تر جانم کرد
چون زانم گرفت جوهر یک	همچو شیر در میانم کرد
بس کن ای دل که در میان ماید انچه آن یار مرا نام کرد	
در کوی خرابات مرا عشق گشام کرد	آن دلبهر غار مرا دید و نشان کرد
من در پی آن دلبهر غار بر فتم	اوروی خود آن لحظه زمین بار نهاد
من در عجب افتادم از آن طبیب کانه	کز یک قطرش جمله وجودم همه جان
ناگاه یک آیه بود و صد زکلی روان شد	کز نابش حشمت همه ز خورشید فغان
آن آیه ی بدترین روان شد	بعد از جهان را به بصیرت همدان

آنکه که تقلید و را کرد سجودی	فرخنده و بگزیده و محبوب زمان شد
آنها که بگفتند که ما کامل و فویم	سرشته و سودایی و رسوای جهان شد
سلطان عرفا که بدش محرم سرار	تا سر تخت سل ازل جمله پان شد
شش احق تیرن جو بکشد بر عشق	
جبریل امین راز پی خویش روان شد	
پینه ز کوش دور کن با نکل خجسته میرسد	آب سیاه در در و کاب جاده میرسد
نوبه عشق مشتری بر سر جرح میزند	بهر روان عاشقان صد ملوایه میرسد
جمله جو شد و شیر شود و خود خود فیر شود	زانکه شده فقیر را عشر و زکات به میرسد
رحمت است کتاب و کل طالب دل شوی	جذب اوست کز بشر صوم و صلاه
در ظلمات ابتلا بمرکن و مکن ابا	
کتاب حیوة خضر از ظلمات میرسد	
صلاح جانهای مشتاقان که کل دله از خوابید	چو ز کوبت آن دلبر ز من بزم کوب آمد
ازو که حسن مه دارد هر آنکه دل که دارد	بجان پاک آن دلبر که انکس شک و جوب
هر آن که عشق بگریزد حقیقه خون خود	کجا خورشید را بر کز زمخ شب غروب

بروب از خویش این خانه برین ان حسن	برو جارب لایسان که لایس خانه ز رایت
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد	هوسها چون نمناشد نمنا چون جنوب
زینپایی بگرییدی مگر خوابی در دیدی	چه خوروی تو که قاروره پراز طوطی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بکوش کجایتی	حکایت میکند کنت که خابسون
صلاح و دین معقوبان جواهر بخش زر کوبان	
که از خورشید ابر است و علام العیوب	
دل من چون صدف شد خیال دوست داشت	کنون من غم یکم کز این جانی پز داشت
ز شیرینی حیش شب شکافیدت جازا	عجب دارم که میگوید حدیث حق مر
غدا از برون آید عدای عشق از ابلین	بر آرد از خود و خایه که عاشق چون شتر
بکمر و میچو پیران روز ششم خویش عریان	متلم نیست عریان مر انکس را که غر باشد
صلاح دین صید آمده شیران بود حدیث	
غلام او کسی بشد که آواز دو کون فریاد	
ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد	الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد
الا ای قار قاهر زن نهان بدل خاطر	ز بی پردای سپاهم ترا خانه کجا باشد

خداوندی شمس الدین تریز	که بوی خالق جبار دارد
ز بوی بوی فرق بس عظیم است	
داوی حد و محقق دارد	
کمی باشد کین قفن جن کرد	واند ز خور کام و کام من کرد
این زهر کشنده انگبین کرد	وین خار قلنده یا من کرد
این ماه دوخته در کنار آید	وز غصه حسود ممتحن کرد
آن یوسف مصر الصلا گوید	یعقوب قزین پیرن کرد
براهور شید سایه اندازد	وان شمع مقیم این لکن کرد
آن جنگل نشاط ساز نوید	وین گوش حریف تن تنگ کرد
در غرنج سنبله گویم	چون نور سیل درین کرد
خهای شراب عشق بر جوشد	نمکام و کباب و باذن کرد
سیرغ بوی ماز فاف آید	دام شبلی و بواحسن کرد
هر عاشق بی مراد مرشته	متغرق عشق باحسن کرد
هر ذره مثال آفتاب اند	هر قطره بوی بیت عدن کرد

تو کوینی خانه خاقان بود دلهای شاقان	مراد نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد
بود سایه رادایه بحر چون میرسد	بکوی نمیدانم ترا خانه کجا باشد
شان ماه میدیدم بصد خانه بگردیدم	
ازین تفتیش برهانم ترا خانه کجا باشد	
دلم امروز خوی بسیار دارد	بوی روی چون کلنگ دارد
که طافس آن طرف پر نمی شاند	که بیل آن طرفت تکرار دارد
صدای بای اینجا نکنه گوید	نوی چکن بس ابرار دارد
یکه بر چینه و فراسوی دارد	که او عاشق چو تو بسیار دارد
جو کشاید رخان تو دل نکر دار	که بس آتش در آن خسار دارد
و بکن عقل کوان لخطه دل را	که دلهار ایش خسار دارد
زاکایی بچو چون داده می	که می مر مر در آبیکار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آید	که می سستی او اظهار دارد
دیدم پیش و گفتم باده خوری	نمیتزی که عقل انکار دارد
چون کردم دلتش را دیدم	که بوی آن پری خسار دارد

هر سوره ز شیر شتر آشاید	هر فیل نیس کر کردن
ز انبوهی دلبران و مهر یاران	هر گوشه شتر ماختن کرد
چون غالب مرد جان یابد	فارغ زلفافه دکن کرد
آن عقل فضول در جنون آید	بوش ازین کوشش متن
جان و دل حد نبرارد روانه	از بوسه یار خوش دهن کرد
آنروز که جان جمله محمزان	ساقی ستر را بجن کرد
و آنکس که سیال نیردی بر عشق	در عشق شهر مردوزن کرد
در جاده فراق بر که افتاد	ره یابد هم ره رسن کرد
باقیش مگردون دل میدار	
آن به که دران درون وطن کرد	
که آتش دل بزند آتش دین جوهر زند	صورت همه پیران شود کرم معنی بزند
عالم همه دیران شود جان غرق طوفان	ان کوهری کو آب شدان آب بر کوه
پیدا شود سحر نهان دیران شود نقش جهان	موجی بر آید ناکه مان بر کینه افروزند
کای قلم کاغذ شود کاغذ کبی پنجه شود	جان خشم بکشد بد شود هر خط خنجر زند

هر جان که اکایی شود در خلوت شبایی	ماری بود مایی شودان خاک بر کثر شود
از چار و دبی جاسود در لامکان بد شود	هر جا که افتد بوی این بر مشک در عنبر
در فقر و دیشی کند بر اختران کند	خاک درش خاتمان کند حلقه درش سحر زند
از آفتاب مشتعل مردم نداید بدل	تو شمشیر این سر را بجل تا باز شمت زنده
تو خدمت جانان کنی سر را بر آینه جان	ز هر دمی خوشتر شود از زخم کان زگر
دل بخود از باده ازل مکیت خوش خوش این قول	
کرمی فرو گیرد دیش آندم ازین خوشتر زند	
کای نیل نام ای پدر فرخند ساقی خود	ای ساقی افروزن دقح تاوارم کج
هر آدمی را در جهان آوردش در شیه	در پیشه پی شکی کردت مار نام زد
هر روز همچون زلزله رقصان به پیش آن صبا	هر شب مثل اختران طواف یار با خند
کای نیل اگر خواهی زین باده مار اندر بد	اندر سری کین می رود او کی میباید با فقر
سرست کای کج کندستان کند که می کند	باده خدای می کند بر د جهان را با حمد
مستی این باده جهان چون شب بخشی بگرد	مستی سغراق احدا تو در آید در لحزد
اند شرابی را یکان زان حبه ای مسایگان	آن ساقیان چون ایگان شیرین مشغول

ای دل ازین می مست شو هر جا روی مست	تو دیگر از امت کن تا او ترا دیگر دید
بر جا که بینی شایدی چون آینه پیشش	بر جا که بینی باری آینه برکش درند
می کرد کرد شهر خوش باشم بدان کش مکش	
می خوان تو لا اقم نهان یا جد ابد البلد	
مر عاشقانرا نپس برگز نباشد سودمند	نی انجان سلیست این کش که تواند کرد
ذوق سر سمرست را برگز نداند عاقل	حال دل سپوش را برگز نداند هوشمند
پیرا کردند از شمشیر شامان اگر وقت	زین باد ما که عاشقان در مجلس جان
خبر و دواع ملک خود از بهر شهرن میکند	فرمانم بر او بر کو میگوید کلند
مجنون ز حلقه عاقلان از بهر لیلی جدا	بر سبب هر سر کشی کردت از من جدا
افسرده بر عمری که ان کجاست چنان و	ای کند مگر آنکس که او غافل بود زین
این آسمان کر نشی سرگشته عاشق چو	زین گردش او بر آمدی گفتی پس این چند
عالم چو سترهای او در هر شکافش مید	هزاره دارد دقین زان بر لب چون قند
می بین که چون در مید در هر دلی در هر کلی	
حاجت و بد عشق و بد کافان بر آرد کرد	

ای لویان ای لویان کل لوی و توان	طشش فتاد از نام نکل سوی مجنون خانه
زین جبهه عجب کوشش عظم بر آن هوش	تا نرسد بر آسیا چون دانه در پانه
یازی مبین یازی مبین انجا تو جان بازی	سرمه ز عشق جدا و بس سرگون چون
غره مشو بر عقل خود بساع شاد و معتد	کاستون عالم بود او مالان تر از خنانه
من که ز جان سیریده ام چون کل قباد برام	ز انسان شدم که عقل من از جای من بکانه
این قطره با هو شها مغلوب بحر هوش	ذرات این جان ز پر یا مستغرق جابانه
خامش کنم قربان کنم و بس شمع را نهان کنم	
ششی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد	
کر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند	وین عالم بی اصل را چون ذره بر هم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود	آندم نماید آدمی چون خویش بر آدم زند
دودی بر آید از فلک فی خلق ماند نه	زان دود ما که آتشی بر کیند اعظم زند
بسکافد آندم آسمان فی کون ماند بیکان	شوری در افتد بر جهان دین سود بر هم زند
خورشید افتد در کی از نور جان آدمی	کم پر سر از ناهیدمان جایی که محرم
مریخ بگذارد تری دفتر بشوید مشری	مه را نماید مهتری شادی او بر غم زند

پرنور شود چو آسمان سر سبز شود چو بستان		شواشنا چون ماهیان کان بحران میرسد
بمان ای پسر بمان ای پسر خود را بدین من مگر		زیر از نیغی سران گزیده خندان
باز آمدی کف منیزی تا خانه های دران		زیر که در ویرانه ها خورشید رخشان میرسد
ای خانه را کرده کرد و سایه بر پردی بر		کز آفتاب آن شکل رالعل بخشان میرسد
که خونی و خو خواره که خستگان را چاره		خاصه کن این چاره کز سوی ایشان میرسد
امروز متنازکو عیسم به پین عیسم کمو		
زیر از مستیهای او خرم پریشان میرسد		
خامی سوی پالیز جان آمد که تا خور خورد		دید ی تو خود یادید کس کان در جهان خور
نوباوه پالیز جان هر کاو خراکی رسد		زین سویای نادره زیر ک دل و کز خورد
انگس که در مغرب بود باید خورش از اندک		و انگس که در شرق بود او نعمت خور
چون خرمست قهر کند او را تبه قهر خورد		چون چاکر از بر بود از نعمت از خورد
آن عقل بر متری که او در نوبهاری در		از پو ستین فارغ شود او کی غم خورد
صغای کز طبع بد کز تار شیرین می رسد		نادر ترش خواهد وی ان به که نار خور
انگوص و زدی اینک پالیزی کند		از داد او عاقبت اشکجای خورد

افند عطار درو حل آتش در افند در جل		هر سه نماید زهره را پاره خرم
نی قوس ماندنی قمرخ نی باده ماندنی قمر		نه عیش ماندنی فرح نی زخم بر مرم زرد
نی درد ماندنی دوانه خصم ماندنی کوا		نی نای ماندنی نوانه چکل زیر و بزم زرد
نی آب نقاشی کند نه باده نقاشی کند		نی باغ خوشباشی کند نی ابر بیان خرم
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود		جان دبی تا علی زند دل دبی تا علم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل		تا نقشیای بی بدل بر کسوت معالزم زند
حق آتشی افروخته تا بر چه ناحق سوخته		آتش نسوزد قلب را بر قلب این عالم زند
خورشید حق دل شرق و شرقی که هر دم برق او		
بر پوره ادهم جهد بر عیسی مرم زند		
امروز خندانیم خوش کان بخت خندان میرسد		سلطان سلطان از سوی میدان میرسد
امروز توبه بشکنم پر هنر را بر هم زخم		کان یوسف خوابان از سوی کنعان میرسد
مت فرامان میروم بوشید چون جان میرو		پرساں و جوان میروم آنسو که سلطان میرسد
اقبال آبادان شد دست ازل ویران شد		افغان شده خیران شده کز بزم بستان میرسد
فران کن ای پسر با با و فاکن ای پسر		نیسه را کن ای پسر کامروز فرمان میرسد

ترک آن بود که نیم اوده از خراج این بود		ترک آن نباشد که قطع سیلی سر فرود	
خاموش هرگز کی خورد این ادای روح را		اکس که از جوع البقره من زماش و زر	
اند بهار اچ عاشقان با خاکه ان تان شود	آمد از آسمان تا مرغ جان پان شود	هم بحر پر هر شود هم بشوره چون کوه شود	هم سنگ لعل و کان شود هم جسم حله جان
کرچم جان عاشقان چون ابر طوفان بار	اماد اندر بحر سرتن چون در چهار	دانی چرا چون ابر شد در عشق چرم علفا	زیرا که آن سه پیشتر در بار پنهان شود
ای شاد و خندان ساعتی کان ابر بار نیده	یارب خسته جانی کان بر قها خد ان	ز آن صد نزاران قطره بقطره ناید بزر	وزر آنکه آید بر زمین حله جان طوفان شود
ای نده زیر شش جفت هم نم بخور هم نم خور	از آن موج پروان جهت این شش جفته	از خاک روزی سر کندین خج شاخ بکند	چنان
و آن شاخ خشک آتش شود آتش جان خوش	آن دانه از بر زمین بکوهن تحلیتان شود	خبری دهانم را نیست یعنی کنار بام و	آن این نباشد این شود این آن نباشد آن
	بر چه تو زان خبری شوی آن چیز از جو		

خاموش شو خاموش شو جمله بدن چون گشت شو		دریش با شتی نوش شو تا جان تو جان شود	
صوفی و ایشا رشد ساقی چرا سکار شد	مستی و چایند خواب شد مستی و گریه شد	خورشید اگر در کور شد ان نور او پر نور شد	چشم حشمت مجبور شد چشم جهان خار
کرعیش اول پر شد صد عیش تو تو غیر شد	چون زلف تو ز پیر شد دیوانگی ناچار	ای طرب شیرین نفس عشرت بگر تو زین	کس نشود افسون کس چون اقیق اسرار
ما موسیم و تو مها کاهی عصا کا اژدها	ای خستاید از آن با چون غار یلغار	لعلت شکر با کوفته چشم او ز شکل اسکو	جان خانه دل رفته بین نوبت دیدار
بر بار عذری می نمی زردست مستی میجی	ای جان چه دهم میدی این کار تو بسیار	کر زجت از تو بردم نداشتی من در دام	توصافی و من زردم ام دی صاف دردی خور
نی شب بدونی درد بر سر من مردم دیوار	کز طعم آن خوش کلشکر قاصد دلم بچار	از وصل همچون روز تو در بحر عالم سوز تو	
ربود عشق تو هیچ و داد پت و درد	بسی بکردم لاجل و توبه دل شنود	در عشق کمر آموز تو بس ساده دل عیار شد	

غزل سر اشد از دشت عشق و دشت ناز	بسوخت عشق تو ناموسم ز شرم هر دم
عقیق و زاهد و بایت قدم بدم چون	کدام کوه که باد تو شش ج که تر بود
اگر گفتم نه ز آواز تو صدا دارم	وگر گفتم همه در آتش تو ام که دود
وجود تو چو بدیم شدم ز شرم عذم	ز عشق آن عدم آمد جهان و جان موجود
بهر کجا عسدم آمد وجود کم کرد	زهی عسدم که جو آمد وجود از افزود
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین	کسی که روی تو سپید رسید ز کور بود
مثال جان نیز کی نهان گسدم جان	مثال احمد مرسل میان کبر و خبود
سایت بحقیقت سایش خوش است	که آفتاب بتا چشم خویش را بشود
سایش تو جو دریا زبان ماکشی	روان مسافر دریا و غایت محمود
مرا غایت دریا و بخت پیدارت	
مرا چه غم اگر مت بخت خواب آلود	
درخت و برک بر آید ز خاک و این کید	که خوانده بر چه بکاری ترا بمان زد
ترا اگر نفسی ماند غیر عشق بیکار	که چیست قیمة مردم هر آنچه می جوید
بشود دشت ز خویش میا نخوانش	که آب پیروی آمد که دشت درویش

زهی سلیم که معشوق او بخانه آوت	بسوی خانه نیاید کز آنف میگوید
بسوی میرم آید روان اگر عیبیت	وگر خست بهل تا کی می بود
کسی که همزه ساقیت چون هشار	چرا نباشد کمتر چو اسپر و سید
کسی که کان عمل شد چو اثرش باشد	کسی که مرده ندارد بگو چو اموسید
ترا بگویم چنان که کل چو اخذ	که کل چو پیش کف کبر و بدم بود
بگو غزل که بعد دور خلق این خوانند	
نسج را که خدا یافت آن نفرسود	
پاکه ساقی عیش شرب باره رسید	خبر بر بر چپ در جان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرانجام کشاد	شراب همچو عقیقش بیکل خار رسید
نزار چشمه شکر روان شد ازو	شکاف کرد و بطغان کا بهاره
نزار مسجد پر شد چو عشق کشت لایم	صلوة خیر من النوم از مناره رسید
میرز دیکل حکیمان را که کاسه رسید	کشاد بهل سر خم را که درد خواره رسید
چو آفتاب جایش بخاکیان در تافت	زحل را کنبه هفتم بی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون جوتاج او دیدیم	شدیم جمله نجم چو اوستاره رسید

شدیم حله بربسته چو عشق از در آید	شدیم حله سپاده چو اسواره رسید
بد زبانی و کوشش شوین حضرت	شتاب کن که پی کوشش کو شواره رسید
بر آن نوی که رسید سوی تو قدید شود	چو آب پاک که در تن او دلید شود
ز دیو شیر مردی مرید تو هم از دست	که بوزید از آن شیردان نیزید
مرد دید خداوند دیو و دوسه را	که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چو مشرب و چو مغرب مثال نزد جان	بذین قریب شود مردوز آن بعید
بر آن دلی که بشوید و قی شدش شد	ز شورش قی و آن شیر بوسید شود
هر آن که صدر را کرد و خال این در شد	نیز افسس که آن را دلش کلید
ترش نوش تو بخور و مگو که شیرین گو	بدید آید خواجه حو باید بد شود
جو غور است ز خامی خویش شد	چو ماه روزه بر پایان رسید عید شود
خوش آئینه نمایی در لایت زنگ	
فیما یقصر رویی که تمام بدید شود	
بر آستانه اشراق آسمان نرسد	بیام فتنه یقین دان که در آن رسد

کمان عارف در معرفت چو سیر کند	نیرا آخر دمه اندران کمان نرسد
کسی که جود صفت شد برین جهان فرا	ز بلبان برید و بیکوستان نرسد
هر آن دلی که سکه اکل جو جوت از صحن	بدانکه بسته شود جان او کمان
علف مد جود را درین مکان مان	که حرج کشت مکانی بلا مکان
جو آبیوی بدوشن باز ماند از آن	بلا له زار و بر غنای از غوان نرسد
بسوی عله رویی تا بکجه پیوندی	برو محبت ال کوکت همین همان
پازو سیر بر پنی بری و میو	از آن پازو تم ماقبت آید آن تر
خوش اگر سر کفینه صمیر سبت	
که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد	
مهابدل تطری کن که دل ترا دارد	بروز و شب بمر اعاة تو وفا دارد
ز شادی و ز خوشی در جهان نمکچند	دلی که چون تو دلارام خوش لغا دارد
ز آفتاب نباشد که پشت گرم شود	چرا دلیر نباشد خند ز چادر دارد
ز بهر شادی است اردم غمی دارد	ز دست و کتیب است از کفم نجا دارد
خیال خوب تو چون و حیان زین	که صورت تن بنده دست پا دارد

مراو خند چو مران خیال بی صورت	ز نقش سیر کند عاشق فساد دارد
بر مننه خلعت خورشید پوشد و کوبد	خک کسی که ز زلفیت او بقا دارد
تنی که تابش خورشید جان بر و باید	کمان مبر که سحر به هما دارد
بدان که مویشی فرعون کش درین شهر	عصا شاتوننه سنی و بی عصا دارد
همی رسد بغا نهایی آسمان دستش	که امیج دل او خاتم فساد دارد
غش خفا کند و در کند حلاش باد	بهر چه آب کند کشته خدا دارد
فزون از آن نبود کس کشته استقا	در آن زمان دل جان عاشق متقا
اگر صبا شکند کید و شاخ در گلشن	نه هر چه دارد آن باغ از مبادا دارد
شراب عشق جو خور دی شوق صلا کینا	ز مقبل که دشت داغ او ببادا دارد
زبان بست و دمان مادمه که داند	که هر زمین بدرون در سان چیا
بهار که نماید زمین به پیشگری	از آن زمین که در دماش لو پا دارد
چرا جو دال دعا در دعا نمی چید	کسی که از کرمش قفسه دعا دارد
چو پست کرد و خورشید او نمازی	از آن که سایه خود پیش وقتدا
خوش کن خبر من صفت نجابش	اگر قیاب سخن کوی مبر و ادا دارد

سخن نبرد سخن دان بزرگوار بود	از آسمان سخن آید سخن نه خوار بود
سخن جو نیک نمویی نبر از نیت یکی	سخن جو نیک نمویی یکی مزار بود
سخن جو روی نماید خدای ریشک برد	خک کسی که کعبت ساز راز دار
سخن ز پرده برون آید انکس پنی	که او صفات خداوند کرد کار
ز عرش با به ثری ذره ذره کویا اند	که داند انکه بادراک عرش وار
سخن ز علم و خدای و عمل خدای کند	و کر زما طلبی سر کرد کار بود
جو مرغکان ابا پیل لشکری شکند	پیش لشکر نهان چه کار از
نزار پرده بسوزد مرغ و دلمر ما	برین که روی لطیفش چه کل غدار
نزار قش نهزاید ز بر دیار و بار	جو شاه عشق بجو لآن و در کار بود
فسون نجوانم و بروی آن پری بدم	بهرد یار که پسیم که در کار بود
نارسم سمندش جان کشته شها	جو شاه دل به رعایت جان سوار
جو پشه سر شایبی برد که نمرد	یقین شود که نهان در سلا حار

چو یک سواره مه را سپرد و نیم کند	
شان دیده احمد دل کدار بود	

زیند خاک شدن باز یان بود با بود	بنقد خاک شوم کرم چه خواب بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان شد	که راه بند شستن نخلی شان نمود
بامر مویو انقبس سل ان تو توان	کنیم همچو محمد غزالی نفسین نمود
چو دوشترک و ترسایتجه قمران شد	نویشکن باشد دو خمیشت فی از غود
شود دمی محاک و شود دمی شد	شد دمی آتش شود دمی بود
شود دمی عیار و شود دمی عیار	شود دمی عیار و شود دمی عیار
بیش خلق شده هزار نفس شود	و یک در خط رتونه کم شود نه
بیش چشم محمد بهشت و در نعت	پیشن چشم و کرس مستر نمود
دلت طرف بهشت ابرجد	که کرد دست درازان بجز
که تا دهد بخت و یک آن بکشد	
شد آب در کنش از ان بود وقت نمود	
بیر خواب بر عشق و عشق خواب برد	که عشق و جان و خود را به نیم جو خورد
که شیر عشق سیاهت و نشه خو خوار	بنیر خون دل عاشقان می خورد
بهر بر تو بخت بسوی دامن برد	هر فادی از ان پس زد دمی کرد

ایست در است و شسته بی باک	شکجه می کند و پیکانه پیشت
نزار جام بر خط خود در کند	نزار جامه پیش کدم بدوزد و بد
نزار چشم بکربانید و فرو خند	نزار کس کشد زار زار و کی شمر
بگو فاق اگر چه که خوش بود مرغ	چو دامن عشق به پیشت دگر نبرد
زندان و زیند و چکسین شد و چون	زدان و دمی خنده هیچ عاقلی به خورد
مخبط تنهایی من از و در دینی	نمودی بتوان راهها که می سپرد
نمودی بتو کو شیر را چه شان گیرد	
نمودی که چگونه شکار می شکرد	
چه پادشاه که از خاک پا پاش ساز	ز بهر یک دو که انوشین کد سازد
باقر ضو الله کدی که چو مسکینان	که تا زاید مد ملک و مکار سازد
برده چون کرد مرده را حیا و دمد	برده و ز کرد و زوراد و آسازد
چو یاد در فرزند زیاد آب کند	چو آب است را به مد جوش از و هوا
نظر کن بجان خوارین جهان فانیست	
که او بیاقتن عالم بقا سازد	

ز کیمیا عجب آمد که مس کند ز را	مسین مگر که بهر لحظه کیمیا سازد
نیز از قفل اگر دست بردت مهرس	دکان عشق طلب زانکه دکشا
کسی که بی قلم و آلتی به تجانه	نیز از صورت زینا برای سازد
نیز از لیلی همچون برای با برست	چه صورت که بهر خدا سازد
سراهنه دل تو ز سختش مگری	که متفیل گریش آینه صفا سازد
ز دستان جویری بریر کور روی	ز مار و مور و فیلان خوش لقا
نیز مار آمد در پست دار موسی ست	نه لحظه لحظه ز عین جفا سازد
در دکان کورتن خود توان زان بگر	که دم بدم چپالات دلا سازد
جوسینه باز شکافی درون نه بینی هیچ	که تازخ نرنگد کس کم از کجا سازد
مثل شدت که انکو ز خور ز باغ میرسا	که خود در سنبل دو صد چشمه رضا سازد
درون سنبل مجویی ز آب اثر نمود	ز غیب سازد تزیینی و علا سازد
ز بی چگونه و چون آمد این چگونه چون	که صد سزار یکی کو خدا ز لا سازد
دو جوی نوز نکر از دو پاره پسر روان	عجب مدار عصارا اگر از دیا سازد
درین دو کوشش مگر که برای نطق گجا	عجب کسی که ز سوراخ کبریا سازد

سرای را بدید و جان خوابه اش کند	جو خوابه را بکشد با آرزو سازد
اگر چه صده خوابه بر تو خاک شد	خیر خوابه و طوس که یکبار سازد
چشم مردم صوره پرت خوابه بر	ولیک خوابه ز نقشش ذکر قبا سازد
خوش شو بزبان حدت و شکام کو که تا خدای ترا حدت و ثنا سازد	
رید ساقی جان ما خمار و خواب الود	گرفته ساغر زرین سیر و کشود
صلای مایه جان و صدای رطل کران	که میدهند بجان بکاه زود آرد
شراب صافی و ساقی ندریم و دوله یار	و گزینایم کشش که در میان جود
بران که می نخورد بر سرش ز فرود	بگوید شش که برود در جهان کور و
در چن جان که در درده می خورد	نخورد عاقل و با سود و یکدیگر نمی نمود
جو پاک داشت شکم را رسید با ده پاک	زهی شراب و زهی جام و زهر و کشت
شراب را تو نه بینی و دست از پی	نه بینی آتش و لا و جانها برود
دل خسان جو بسوزد چه بوی رشت آید	دل شمان جو بسوزد و فرود و غنم و غود
نشته بر رخ همت رو که جان برد	بسته بر لب ساغر که عاقبت محود

نیشته بر دلب مطرب که زبهره بنده	نیشته بر کف ساقی که طالعش مسود
بخند مودعی سحران بکوری فرعون	بخور غلیظ خل خدا نوش کوری غرور
بلکس کن ز شراب خدای مت بدی	ز حد کنه نشد هیچ طالعش بود
<p>خمش کنم چه خمش پیش مشایران</p> <p>که خلق خیره شدند و خیالشان افرو</p>	
زعین آن زنج خوب توای اصل امر	هر آن که بپزد کند تو به شش قوتان
هزار شکر نه از آن سپاس ندان	که عشق تو بجهان باز پر و بال کشود
سلاطین بمودی شهنشاهی کردی	چه داد بود که آن حسن و خوبی تواند
شدید ایم که یوسف بشت نهان ده سال	برادران را از شمع نجوستان شاد
که این خدای اگر عفو شان کنی کردی	و گرنه در فکرم سوز و شور در عباد
میکند از ایشان که بس شمایند	از آن کناه که از ایشان نیا که ان افتاد
دو پای یوسف اما کرد از شب خیر	بدر آمد شمس ز کرب و فریاد
غرور در ملکوت و فرسکان افتاد	پنجه تند در سولید بر سر عباد
چین بودیش در روز اجتهاد پیرا	که خلق را بر ساستد از عذاب

کنز

کنند کار کسی سقیم و در کدر زند	که فر خدای ندانند ز نی کریم و جواد
جو خضر سویی بجا و بسوی بر الیاس	برایی کم شد کان میکشد استغداد
دبند کج روان و برند رنج روان	و بند خلعت اطلس بر کن کنند لباد
<p>بست این را باقی بگویت فردا</p> <p>شاز چه ناه بود قیست بی ظلام سود</p>	
ندارید بجا نها که چندی پایند	بسوی جلالت اصلی خویش باز نمایند
جو قاف قبرت تا را بود اصل شما	بگو قاف پیرد خوش چو عفتانید
از آب و گل جو جان کند ایت پیران	بچید کنده ز پایا پاره پاره بکشایند
هنر کنید ازین غربت و نجاته روید	ازین خردی ملویم غم فرمایند
بدیع کنده آب چه بیایا نها	حیات خویش سپوده چند فرمایند
خدای پر شمار از جهد ساخته ات	چو زنده اند بچند وجد فرمایند
بکایلی پرو بال امید می پوشد	جو پرو بال نماید در کرم می شایند
ازین خلاص ملوید و درین چه نی	بلا مبارک در قفس چراغ می بایند
ندای فاعبتر و استوید ای اصحاب	نه کود کید آسرسیتن چه نتجایند

خود اعتبار چه باشد مکرز جو حسن	بلاز جو حبیله آن طرف چو برآید
درون پاهل شته آید میکوبد	جواب تان بنام نه باد پیامد
حکام خواند خدا این شیش دنیا	درین شیش جو جوان جز از می خاید
هلاکه شاید جان آنه می جوید	بصقل آنه راز زن کن نزد آید
هلاکه باده پیاد رسم برون آید	پی قنایف و پالوده تن می آید
نمی شنند که مخلص بگویم اینها را راصل خسته بگویند آنچه جوایید	
مرالبان تو باید شکر چه سود کند	مراجال تو باید سر چه سود کند
مراز کوه تو باید خرنه را چه کنم	مرامیان تو باید کمر چه سود کند
جو چشم تو بود شراب را چه طر	چو هر هم نوشا شی سفر چه سود
جو بوسه تو نشا شی مرا چه بود	چو رفت سایه سلطان خشر چه
جوافتاب تو بود ز آفتاب چه بود	چو منظم تو نباشی نظر چه سود
لقای تو نباشد بقای عمر چه سود	پناه تو چو نباشد پیر چه سود
بشم جو روز قیامت در ارگشت لی	دلم سحر تو تو خواهد چه سود

بشی که ماه نباشد تارکان چه زرد	جو مرغ را نبود سپر دور چه سود کند
چو زور و زور نه باشد سلاح چه سود	جو دل دلی نماید چکر چه سود کند
مرا بخر نظر تو نبود نیت هنر	نماییت چو نباشد هنر چه سود کند
جان مثال درخت و برک میوه	چو برک و میوه نباشد شجر چه سود
کدکن از بزمیت فرشته باش دلا	فرشتگی چو نباشد بشر چه سود
خبر جو محرم نیت بخر شومست	چو بخرش تو ناشی خبر چه سود کند
ز شمس مخر بخر ترا که نور نیافت و جو دیسه او را در چه سود کند	
بروهای مقدس زمینی سلام برید	بعاشقان مقدم زمین پیام برید
روز و وصل جو برقم شب فراق جو بر	ازین دو حال شوش بگو کدام برید
سیاه کاسه شوید از مطبخ عشقش	بسوی خوان کرم دیکهای خام برید
شان دیم که شمع آتش از کجا آرید	ز برق نعل شمشاد خوش فرام برید
چو یابد بخاک اگر چه مرد برید	حلال کرد و نجس اگر چه مردم برید
بزار بند ز عشقش ز پایی جان کشاد	مرا دوست گرفته ندان مقام برید

جهان کشف و صفا و حدت چون با	ز صاف بچرخ این جهان حجاب کند
هی سکاف ترکش را که آب سی	میس کشش که آتش دخان حجاب کند
ز نقشهای زمین و آسمان مندش	که نقشهای زمین و آسمان حجاب کند
برای مقرر سخن قشر حرف را بشکا	که زلفها ز جلال تبسان حجاب کند
تو بر خیال که کشف حجاب پنداری	بنیگش که ترا خود همان حجاب کند
نشان آیه حقت این جهان فنا	ولی بخونی حق آن نشان حجاب کند
ز شمس مخفی تر بر زبان قراضه خود	
قراضه است که جا باز کان حجاب کند	
مکن مکن که پریشان شوئی و باد شد	که بی غایت جان باغ جن مجرب شد
چو ریش بر کنی از غصه و پرشانی	چو ریش عقل تو در دست کالبد شد
مکن مجادله با نفس و خجل بشمارش	که نقش از چرخش که ساهد باشد
و گر گریز کنی تو چو آهوی از کف شیر	نه تو گریز آن ماه و در اسد باشد
ز کوش تو سخن بایر مهربان نشود	نه پیش چشم تو دلدار سر قد باشد
نشین بکشتی نوح و بگردان روح	بهر عشق که بر خطه فرود باشد

ز لوح عشق شستم این غرها را	
بسوی مقعر تر از این غلام برید	
نکار کعبه جانت اگر غیب اند	بدر طرف که بگردید رو بگردانید
که جان دیت بیا که اگر شما جمید	که جان جلد جانها را شما جانید
نمید آید امیشت که جان کیت فدا	بجست جان من از جا که نقد بشانید
نیز از نکته نبشت عشق بر رویم	ز خون من که اگر عاشقتد بر خونید
چه ساغر است که مردم بباغش آید	شما کشید چنین ساغری که مردانید
که عشق باغ و شاد است چون بلبل شود	که عشق مرکب تازیت چون بود
چو آب روان بزمه ماهیان بحر خورد	چو آب سید چرا عاشق لب نایند
چو آب است پر از رخ و نام او جسم است	بسک بر برینید و تمام برهانید
چو مرغ بر قفس بزمش بتریزی	
ز دوستی قفس بشکند و پرانید	
سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند	ز کوه لب دریا زبان حجاب کند
پایان حکایت اگر چه شکوفه مشکه	ز آفتاب حقیقت بیان حجاب کند

کدر ز ناز و ملوکی که ناز آن نیست	که آن طوفیه آن یارانه خداید
چه ظلم کردم بر حسن او که مدد کنم	عدا قاتل و فکل را برو حد باشد
خوش باش و مگوی یکی را شمار کن	شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد
نمکفت مروانجا که مبتدات کند	که سخت دست درازند و بتیات کند
نمکفت که بدان سویی دل نه در دام	چو در قفسادی در دام کی بارت کند
نمکفت بخوابت طرفه مستاند	که عقل را هدف تیر ترهات کند
چو تو سلیم دلی را به لقمه برابند	به پیراده شپی را به طرح مات کند
بسی مثال خیریت دراز و کرد کند	که ت کند دو صد بار که بارت کند
تو مرد دل تنگی پیش آن جگر خوان	اگر روی چو جگر بند شورات کند
تو اعتماد کن بر کمال دانش خویش	که کو قاف شوی زود در هواست کند
نبر از مرغ عجب از کل تو بر سازند	چو ز آب و گل کدیری تا در جبات کند
برون کشدت ازین تن مثال پنبه ز پوست	مثال شخص خالیت نی جبات کند
جو در کشاکش احکام را غایت یابند	ز برنجبار هرسانند و مرغفات کند

خوش باش که این کو دکان پت سخن	خوشیند همین لخطه زار خات کند
بروز مرک چو با بخت من روان باشد	کمان بر سر که مراد دل دین جان باشد
برای من مگوی و مگو دروغ و حقیق	بدوغ دیو در فرستی دروغ آن باشد
جن از دم جو به پنی مگو و داع و داع	که کور پر دجیت جان باشد
مرام کور پاری مگو فراق فراق	مراد صال و ملاقات اتران باشد
فرود شدن جو به بدیدی بر آمدن بکمر	غروب شمس و فرود چو از زبان باشد
ترا غروب نماید دلی شروق بود	لحد جو خس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت دزین که رفت	چرا دانه انسا است این کمان باشد
کدام دلو فرو شد که پر برون ماند	ز چاه یوسف جان چو افغان باشد
دببان بر بند ازین سودا و ان طرف بکشا	
اگر من غمی بس بگو که دوش جود	میان این دل و ان یار میفرودش چو بود
وگر چشم بدیدی حال ما شب دوش	پاک بگو که در آن طعنه ای که ش چو بود
وگر تو با من هم فرقه و هم راه	بگو که صورت آن شیخ فرقه پوش

و گرفت پری و ناکفته راز دانی	بگو اشارت آن ماطی خوش چه بود
و گرفت پستی و از حال دوش کاهی	بگو که نیم شب آن نعره و فودش چه
از آن که جامه تن پاره پاره میکردی	ببار از بگو تو که زک و بوشش چه
و کردی نرسستی ز جسم ماهی و بحر	بگو که معنی آن موج و مجرد جوش چه
و کردی ساخته اصل هم و جان ز کجاست	یکیت اصل سپان جمله جت و جوش
و کردی بدیدی جانی که پشت در پیش	که تصور عشاق پشت در پیش چه

و کز عشق نه سر دفتر عرض مایتم
بزار دفتر و بنیام و گفت و کوش چه

اگر جع وجود من ازین کردش فریادند	بگرداند آنکس که کردون اگر داند
اگر این شکر راز چشم بد کرد افتد	بنصرت شاکر با از آن بالا فریادند
اگر با در ستای کند باغ مرا و این	ببار شهادت من از و انصاف ستاند
شمار بر کل اگر باشد یکی فرعون جبار	کف موسی یکایک را بجای خوش نشاند
رَایَاکُم فَاَقْرَبَا جَنَّا کُم فَاَوَلَّیْنَا	فَاِنْ لَمْ تَنْتَهُوْا عَنَّا فَاَیَا نَا وَاَیَاکُم
فَاِنْ لَمْ نَنْتَهُوْا فَاَنْتُمْ تَوَلَّوْا عِیْنِیَا	فَلَا تَسْأَلُوْنَا فَاِنْ الْعِشْقُ لِحَاکُم

ترس ای دل ترس ای دل ز عتشی تل	که آب چشمه حیوان ترا هرگز نغیراند
شسته بسته باز بها برای عشق باز بها	بگویم هر چه میگویم شبی دارم که تساند

چون خود را نمی بایم سخن را از کجا بایم	مان شایه که داد این شمع شمع را بپرانند
--	--

کز ترا نجات یار خواهد بود	عشق را با تو کار خواهد بود
عمر میپاشی بدان بجا	کان برون از شمار خواهد
هر چه اندر ظن ترا سبکست	ساعت کج بار خواهد
بر تو این دم که دردم شقی	چون پدر بر دو بار خواهد
فقر کنونی تو سکل میداری	آن جهان افشار خواهد
لمخی صبر اگر کلو کبر است	عاقبت خوشکوار خواهد
چون رهند شیر خان از آن خدو	اندر آن غر غر خواهد بود
چون ازین لاشه خرد آید	شاه دل شه سوار خواهد
دامن جعد و جد را بکشای	کز ملک زرشا خواهد
تو نهان بودی و شدی پیدا	هر نهان آشکار خواهد بود

هر که خود ز نکرد خوار امروز	بچه فرعون خوار خواهد بود
هر که چون کل در آتش آب نشد	آتشش چو خازنه
چون شکار خدا نشد مرد	پشه را شکار خواهد
هر که از نقد وقت بت نظر	سخره اشطار خواهد بود
هر که را اختیار کردش عشق	مت بی اختیار خواهد
هر که او پست مت عشق نشد	تا ابد در خسار خواهد بود
هر که را مهر سر این دم	اشتر می مهر خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست	خوار می اعتبار خواهد بود
بس کن ارچه سخن نشاند غبار	آفرای غبار خواهد بود
<p>شمن تر از چون قرار گرفت دل از بوق قرار خواهد بود</p>	
تشریف شد لویان غفل در زد	هم بزد و هم نجوایت زد
هر که بتواند که دارد خود	من شایسته مرا باری زد
هر که در میکش است یک لوی پر	هم چشم کرد کل کرد مرد

کرد لوی دست خود در خون	خون فرست آن لوی فرد
کرد دیدم کو کند دزدی لبیک	کرد ما را نیک او دزدید کرد
یکی کمان دارد که شه دزدی کند	خاصه شه صوفی شد آمد موسر
دزد خونی من که هر کس را گشت	خسر و ابایی شد و هرگز نبرد
رخت برد و تخت داد آنکه چرخ	هم برد و دامن پر ز سر شد
درد ما و درد ما را ماف کو	پیش او آید هر جا هست درد
این جهان گشت و او چون مرد	شکل می آید جهان زان مرد
<p>بازر شک حق دهانم قفل کو شه کلید قفل را جایی سپرد</p>	
جهان را بدیدم وفا پی نداد	جهان در جهان آشنایی نداد
دین قرص زرین خورشید منکر	که در اندرون بورای پی نداد
پس آنکه شبان شده سوخت دامن	چو کوری که کف عیال پی نداد
از گوشه ترسان برده گشته از آن	زهی غلبتی کان و آینه نداد
نموده بسالی ولی زیور دار	عجزی قیچی تعانی نداد

کسی شرب بر قنوش که چون	ز تعلق ز دین دست و پایی اند
کسی جان دبد در برش کز شقاوت	ز جانان ره جان فزایی اند
چه مردار سیی چه مردار سی	که نداشت حق کمیایی اند
برای پستی شده چون خالی	بخرد درونج و غنای اند
چه آجان باز درین راه معشوق	عجب عشق او اطمعایی اند
زیک در سر روی و پس کشیدی	چه دیده کان بلایی اند
خوش کن نیارت بر عاشقانم	
که هر با که بر کل بهایی نراند	
بیشتر تو چه زنده جان و جان کدام بود	که جان توئی و در کجای نقش ز نام بود
و گر چه ماه بدست روی خود شود	چه هر سره دارد کان باغ انعام بود
اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است	بدان که می زخ معشوق مامرام بود
جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد	جدیت و ملاقات پی نظام بود
شراب لطف خراوند را اگر آبی است	و گر کرانه نماید قصور خام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور مقرر	اگر عشق و مغرب ضیایش عام بود

تو جام هستی خود را بر تو نامیده	که آن شرب لطیف با تو نامیده
نهار جان طلسم و یکی مردم شن	یکفست باقی کفتم تبیل که نامیده
درون خایه بود نقشه آن نقاش	بسوی بام نکر کان کسرم نامیده
رسید مژده شبامت شمس تیر نرایی	
چه صبحها بنماید اگر شبام بود	
بریند بریند که ما با نماند	بدانید بدانید که در عین عیانند
بنازید بتارند که چالاک موارید	بنارید بتارند که خوابان جانند
چه دارید چه دارید که آن باز دارید	پارید پارید درین کجایانند
پزند و ش پزند و ش خرابه چه نام	بگویند بگویند اگر مست شبانند
شربت شربت خدا را به سبانی	که دنیا و شربت سبانی هر چه ازانند
دوم بار دوم بار چه کجایانند	ز دنیا و عشق بی ز خود فرمانند
کسادت کسادت ز حاله در	بهو که و کد و سویی خجاکانند
رسیدند رسیدند رسولان نهاد	در آید در آید بر نشان نشانند
درینا و رغبت که درین جایانند	که ایشان همه کوتند و سبکمانند

باغ از دی نامحرم ماه میزد دم	بر بوی سار تو اغیب دمید آمد
از عشق جان ستم گزید برون جستم	فریاد چو در بستم آن با شنید آمد
است شراب مادل است کباب	بگشت شباب جان تیر میزد آمد
شمس الحق تبریزی از لطف شکر زری	
جانم ز بدن جانا انیک سپرد آمد	
وقت آن شد که ز خورشید ضایعی برسد	سوی زکلی شب از دم لولایی برسد
پیرهنه شده عشق قبایی برسد	وز سگر خانه اندوست لولایی برسد
این همه کاسه زین زبر خوان فلک	بهر نیست که بکوز صلابی برسد
بره و خوشه گردون ز برای خورش	ماز غم که آن ماه عطایی برسد
مهر پستان که ساره همه شب می شمرد	افران کوشش و امید بجایی برسد
روزش کرده چو ابری که بیاید خبا	از وفارست خاتم نوبایی برسد
ایک دانت یقین مادر کله هاتار	پنجو کل خند چون خار بجایی برسد
خضری کرد جهان لاف زد از آب حیوة	
تا بکوش دل با طبل در آبی برسد	

ز پی عشق ز پی عشق بر رخ شکان	در آندت در آندت شایر گماند
سماعت سماعت از انوئی که سو	عروسی انچه بخت شما بطل ز نماند
خوشید خوشید خوشانه نبوشد	پوشید پوشید شمشاد نهانید
بیدار نهانید با مار عیانید	بیدید و نه بیدید که جان چو نمید
چو تعلید چو تعلید نبر از ان کفی خیر	پر کند که کهرشت چو خورشید
درین بحر درین بحر همه خیر کنجد	مترسید مترسید کریان در آید
دنان بت دنان بت ازین قصه دل من	
که تا کیچ نکردید که تا خیره نماند	
بگشت همه روزه عید آمد عید آمد	بگشت شب سحر آن معشوق بید آمد
آن سحر چو صادق شد غدا می آمد	معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید
شد چپک و بطر آمد شد زهر و سکر آمد	شد شکل که آمد شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده چون آب پاک رفت	بر خیز چو خورشیدی بر پاک و بلند
از لذت جام تو دل مانده بد آمد تو	جان تیر واقف شد آن تیر دید آمد
بر تو بر شایسته بر منک تو سبک	بر ز آمد بر سعاد کو غرقه در دید آمد

کرزبانان کل آلوده بریدی مگری	چون از کل دور شوی بس به صغایر
دل خود زین دو دلال سر دگر ماک بشو	دل خم هسته شود چون استغای بر
مانتر کفن از آن دلبر شتر عشت	مانتر گفت که تا جان بهرانی بر
یار چون بسنگد لال خانه مارا به	تا که هر که خانه شکسته بهرانی بر
دوش در جواب بدیدیم صلاح الدین را	
کستر سایه دولت چو پیاپی برسد	
چونکه کند تو دلم اگر کشید	یوسفم از چاه بصره اوردید
آنکه چو یوسف هم واکند	باز بن برآمدیم اورید
چون رس بطرف برین چه	خبر دل کل و شیرین دید
قیصر از آن تصریح میل کو	چه چو بستی شد و قصر شد
کنتم ای چه چه شد آن	گفت که خورشید من بگریه
هر که در دست کنون گرم شد	چرخ عشت بنگار و جلید
قیصر دوست که برزگر زد	اوست که ترسایچه خوش فرید

پیر تو جل بود که ز در سغیر	پوشد و شکافت که بل من
دورخ کشا که مرا جان بخش	تا بخورم من که ز بردان برید
گفت بمومن ز زبان جنوع	دورخ با آن همه قهر شد پند
برگرد از آتش ای بطرف	ورنه مردم چشم لغیرید
گفت که ای آتش قوم مرا	زود بمن ده که خداشان کرید
چله یکایک کف او سپرد	گفت که باز تو ز نورم
تا رفت ز بر رخ شمس الدین	
شمس بود مرد و جهانرا کلید	
شاخ کلی باغ ز تو بنر و باد	بت حریف تو دین و حق باد
باد جو چیریل تو چون مرغی	عیسی کاروی ازین برزاد
رقص شما هر دو کلید بقا	رجت بیارین رقص باد
تخت که نسل شما شد دماغ	تخت بود جای که کعبه باد
میوه هر شاخ بمعه زود	ز آنکه برست ز کون و فضاو
نعت ما چون که کنون بگو	خط نکردد بخور و ارتقاو

روزی بر قوم زجای دگر	خوان ز بخت ترا یی بود
قسمت سخت بر وخت جو	بخت بخت بود
بس کسی بد اندر مید	
زبان مدد نور که آرد و لاد	
فراختی دهم عشق ز نور خوشاوند	از آنکه عشق تو نیا و خاست بر کند
از آنکه عشق نخواهد بخرازی کار	از آنکه عشق نکیر ز هفت نپد
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش	چه خان و آن سلامت چه اهل بافرز
که جان عاشق چون تیغ عشق بزیاید	هزار جان مقدس بگران نهید
بموی عشق تو انگاه خوف ویرانی	تو کیست بشته و انگاه عشق ان بقتد
سرک فروکش و کج سلامتی شیر	ز دست کوتاه نماید بموی بزند
بروز عشق زبوی تو بوی در همه نمر	نه عشق داری عقلت این بخود نرسند
چه جگر دل و دامن ز فتنه برود	نشسته تا که چه آید ز جوخ روزی چند
در اندک عشق و بخت آنچه جود	
چو جمله سوخته شد شاد بامش و خوش	

و خاصه عشق کسی گزانت تا بکنون	بنوده است چنان کس بجز من نبود
اگر تو گویی دیدم و را بختی خدای	کشاده دو دیده دیگر و آن دو در بند
کزین خط سرد و بر آن نیز چون	بزد و دیده دایم بهلاک و کور شدند
اگر دیده من غیر آن جمال آید	بکنده باد باد مر ابر و دوید کان بکند
در رخ پرده هستی خدای کنیدی	چنانکه ان در خیمه علی حبس کردند
که تابیدی دیده که بخت نوبت او	
هزار سال از آن سو که گفته شد برتند	
مخپ شب که شی صند بر از دور	که شب بخشد آن بدره بدره
آسمان جهان بر شبی فروید	برای منتظم سلیم سپاه فضل احد
خدای گشت قم الدیل و کز او نکست	ز شب روت فرو قدر زهر و قند
ز دودش ببری ای خام زارش مو	مداو شب دهد آن خامه راز علم و
بگیر لیلی شب را کنار ای محبوب	بشت خلوة توحید روز شرک اد
بدان که آب چو توه اندرون تار	چه مایه بی که رآب بسته بر خود
در دل کو به شب یکل نماز صد باشد	ز هر جای ندارد کس این چنین معبد

مکت جمله تبارک و تعالیٰ	که نیت در کرم او را نظیر گفت
خمش که شکر سادت جمل ازان آگند	
چه زامدی تو درین علم و در تو علم ازهد	
اگر مر از نخواستی دلم ترا خواهد	که تو هم صبح کرایبی اگر خد خواهد
نهر عاشق داری ترا بدل جان	که تا سعادت و دولت زما کرد
ز عشق عاشق درویش خلق در	که آنچه رشک شهنات او چو خواهد
عجب نباشد اگر مرده بخوید جان	و باکیا به پسر مرده صبا خواهد
و یاد دیده کور از خدا بصر خواهد	و باکر سنه ده ساله نوا خواهد
نمده عاشده ام من ز بس دعا کردن	که هر که بیند رویم ز غم دعا خواهد
ولی چشم تو من رنگ کافران دارم	که چشم خیره گشت بیند غم دعا خواهد
اگر مرا بکشد عشق تو ز من نکست	ای کشته ز غازی چه خواهم دعا خواهد
سلام و خرمه کردم بگفتم خوئی	چنان بود مرگ کین که کما خواهد
چنان بر آید صوره که بت صوره کرد	
چنان بود تن بر خسته کش و او خواهد	

ز آفتاب بکن گفت کوی چون	ز سایه ذره کز برد همه ضیا خواهد
ز بی سخاوت و ایثار شمن تیر نری	
که شمس کند خضر از و عطا خواهد	
صلا یا ایها العشاق کان مهر و سکار	میان بندید عشرت را که این مهر در
بشاره می پرستان که کار افتاد	که نرم روح بتردند و باده می
قیامت بر قیامت نیشکار سر و قائم	کز و عالم بشتی شد نیران و
چو آب جیوه آمد چراغ آتش بریزد	چو او باشد قرار جان جراحان بر
در آساقی و گریه بکن عشاق اچار	چو آبو چشم خو خواره چو شیر انداز
رو جان بداند شش شمشیر و کوشش	که هرگز عشق بر کرد و باختر مسار
نه اول مانده آخر مراد در عشق ان فاخر	که عاشق میخونی آمد و عشق او چو بار
اگر چه لطف شمس الدین تیر نری که در آید	
ز باد و خاک و ناز و آب جان بر جبار آید	
رسیم در میان پای که عشق از وی آید	پایه پای مطلق در و بر خه پدید آید
چه تعداد است بر جان که بماند کونم	ولی تو افتابی شکم ذره پدید آید

نیرازان قفل و بر قفلی عرض آسان شد بر آن قطره کزین دریا بجا بر صورتی باید در ای جان غلی کن درین دای بی مان خطر دارند کشتیها از اوج موج بدریا	دوسه حرف چو ندانن بران جمله کلید تین میدان که نام او چنبد بازید که از قطره غلت نیرازان دادید آمان بنبد از موجی کزین بحر سید
چو عارف را عاشق را بود ساعتی عیدی نباشد مشطر سالی که تا ایام عید آید	
بهار آمد بهار آمد بهار خوش غدا آمد ز سوسن شنوای بیان که سوسن زبان دارد کل از سرین می پرسد که چون بودی غریب من بانه و میگوید که متانه می رستی بنفشه پیش ملو فرور آمد که مبارک باد بنیز و چپک ان نرسن بسوی کل که خند ضو کفنت را بخت آسان نفضل ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیار و	خوشن سر بنشد عالم او ان لاله از بدشت آب کل نکر که بر نقش و نگار می گوید خوشم زیر اخو شیه ازان دیار بکوش سر و میگوید که یاری برد و بار آمد که ز روی رفت و خشکی رفت غیر بدو کوشا که خندانم جو بار اندر کنار آمد که بر برکی بره بری جو تیغ دو الفقار بهندشان آب و کل نامر که کار

پین کان بلبل کو یار باید بر من شقایق ریز بکشتن شد حقایق روشن تو اوان شد برین مجلس با حین نامه نرس دل عاشق روشن شد هوای سر و هو شج	که ای یاران ان کاره صلا هم کام کل ر غنا ازین شادی همه درین شاد آمد از چیه بود بر باری شکوفه صبر آمد نیرازان ساقی ز سپاه جام عقار
ز شمس الحق تریزی رسد با ده نوروزی نگار که مر قطره ازان جرعه چو در شادوار	
بهار آمد بهار آمد بهار مشک بار آمد صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد صفا آمد صفا آمد که ز نکل و نکل روشن شد چپ آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان سماع آمد سماع آمد سماع معجده ریح آمد ریح آمد ریحی بس مدح آمد کی آمد کسی آمد که ناکس نو کسی کرد دل آمد دل آمد که دلها را بخنداند	نگار آمد نگار آمد نگار بر دو بار آمد نیرازان ساقی مهر و پایا عقار شفا آمد شفا آمد شقایق هر ترار طبیب آمد طبیب آمد طبیب میو وصال آمد وصال آمد وصال مایدار شقایقها و ریحها چو لاله خوش غدا می آمد می آمد که دفع هر غبار آمد می می آمد می می آمد که دفع هر خار آمد

شی آید شری آمد کز انجا خود فرست او	ولیکن چشم گاه آگاه و گاه بی اعتبار
بینم چشم گویم شد کشیم گویم آید او	خود او در خواب و پیداری قریب و غایب
کنون با طوطی خوش کرد و کنون خاموش بنظر آید	
ریاکن حرف بپوشد که حرف بپاید	
اگر خواب آیدم شب نری بر رخ فرود	بجای من مشن بالمش محبت و کد
ایز خواب کز پند که آید خات او	که معکوست نقیرش اگر او نیک و بد
خصوصا اندرین مجلس که امشب در بخت	و چشم عقل نشان نیر که صد ساله مرد
شب قدرت وصل او شب قدرت بحر	شب بجز از شب قدر کز ماه و بد
تخل جانانی که بامش می چو یک زندم	شود همچون سحر خندان عطای عید
بروای خواب خاکی نزن تواند چشم محرم	که حقیقت آنکه بیکانه دین شب قدر
شربش ده بخوابش برون بر از کمال	که مادر کردن او فردا ز غم جل المنید
نیز از آن نطق بکشد باید نهر از آن نکته نباید	ز خامان و میه سالیان نیز از آن کون
نیامیج حکم روید نیز از آن ندکه برید	چو بکشد عیون او همه عالم آید
یکی گوید یکی چوید یکی پرسد یکی بپوید	بمه افرا از و روید اگر جسم و جسد

نیاید شن چشم او یکی مویی ز چشم او	پیشش جمله نیک آید اگر کرک و باشد
خوش شادان فرم او می باشد مدد	چه غم دارد کز از بعضی معصوم حسد
خوشای می جویشد ز جام عشق می نوشد	
جهان و برجه اندر وی همه اعضای خود	
مر اهدیت با شادی که شادی آن	مر اقولیت با جانان که جانان جان
بدت خویش فرمان بدتم دادان خسرو	که تا تحت تا تحت او سلطان
اگر بشمار و رستم نگیرد غیر او دتم	و کرم دست او ختم هم او دران من
چه زهره دارد اندک شیه که کرد شهر من	که قصد شهر من دارد جو او خاقان
نه پند روی من ز روی باقبال لبش	بمیرد پیش من رستم چو او دستان
بدرم ز میر از زهره خراشم ماه اچهر	برم از اسنان مهره چو او کیوان
بریزم ساغر شه را بدرم جامه مه را	و کز خواهند تا وانم هم او وادان
نم مصر و سکر خانه چو یوسف در برم کرد	چه جویم ملک کنعان را جو او جوان
چو یوسف در برم کرد نیز از آن مصر شکر ارم	چو بوی پیر سن بایم جهان عریان
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر	زهی الزام مهر کز جو او بران من

یکی جانبیت در عالم که آید تکرار از صوره	پوشد صوره ایشان دل ایشان
سخن بخش زمان من جو باشد شمس تر نری	تو خامش باز بنها خود دل حسان باشد
دوای پرده جانت و لا اطلاق نهانند تو از نقصان از پیشی کنوی چیدنی چه دریا که منیوشند و چون دریا می جو دران دریا پر مر جان یکی قوند مجو ایا در پیش با تمکین سبک دل باش زوتر لمو کاند درویشان رستی جمله چون	ز رخ تیغ فردیت همه جانند و بی جانند در آردین نخویشی که بس نخویش خود نشاوند اگر میر خند خاموشند و اما اندکی داند و رای کیند کردان براق جان همی راند میان بزم زندان شیک ایشان جمله زبند اگر چه خاکیند ایشان ولیکن میر سلطانه
ز کج عشق زر زیند غلام شمس تر نری	ز کان لعل واقوتند و در کان جان ارکانه
مراد لبه جان باید که دل فراق او گیرد یکی بهایه دارم که بر دریا می خندد خداوند تو میدانی که جام از تو چه	مرام طرب چنان باید که ز نفس او فرزند دل دیوانه دارم که پند و بند بندد از پر امیج مایی را دمی از آب نکرزد

زهی سستی که تو داری زهی سستی که من دارم	تراستی سستی زبید مرا سستی سستی
یلا بس کن یلا بس کن که این عشق که بگری نشاطی میدهند چشم قبولی میکند	یلا بس کن یلا بس کن که این عشق که بگری نشاطی میدهند چشم قبولی میکند
مه دی رخت بختن هم سبک که تو بهار در جان کن چون متسان همه خند و سر همین گفت نیلوفر که چایچ من نیکو چه خورد آن پند سر جان که ارستی بگل شد فایم گرفته نغاشان که چایم که نغاشان بزار آن مرغ شیرین بر نشسته بر سبزه چو کوید مرغ جان با یو چوینه فاجعه کو بزمودند کلهارا که بنامید دلهارا یبل گفت کل نیکو سبوی سوزن خضر جوابش داد بیل رو کشت حال من نیکو چار آرد درو بر زر که ای ساتی قیامی کن	زین سر سبز و غم شد او آن لاله زار صبار خواند از صوبی که جمله بقر آمد چمن گفت اسکوفا که فصل بهار چه دید آن سر و خوش قامت که رفت و که تصویرت ز پاشان جلال شا شنا و حمد می گوید که وقت انتشار بگوید چون بزدی بوضی انتظار باید دل بنان کردن جو جلوه بانبار و گر چه صذر بان دارد و صبور و دربار که این عشق که من دارم جو صبور بهار جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار

منم پید ازان شربت که برستان کردند	مرابطن جو بار آمد ترا باطن چه بار آمد
برآمد ز غفران فرخ نشان عاشقان بر سر	برد بخشود کل کنت ای ای چاره نزار
رسید این مایه آبی او سپ لعل خندان روی	بکل کنت او نمیداند که دلبر بردبار
چو سپ آوردن منی که نیکو ام از مولی	برای متحسان اوز مر سو شکار
کسی شکل اندر و بندد چو صادق بود	چرا شیرین نخذد چو خوش جو خیر و در
کلوخ اندازد خواب را برای خواندی باشد	جای دوستان بایم نه از بیک کنار
ز لچا کرد درید آندم که سپان دزه بود	برای بازی بد آن که کشف سحر
خوردن شکل مفروداید که مر آن تحیه تمام	که این تشریف آویش امضوار
که من مضمونم آویر آن ز شاخ دار اگر	مراد در ازل ز نشان جوانی
بملا خمت از بوسه نهان کن دل جو نبوسه	
در دل سینه نهان زن دمی کان مشپار	
خیال ترک من بر شب ضعاة دامن کرد	که نغمی ذات من بروی ایات من کرد
ز حرف عین حتم او طرف چو کوش او	شبه شطرنج عفت اختر به حرفیات
اگر نان سپ بن سنی شکافم حوری کرد	که عالم را فرو کرد از وجات من کرد

و که مصحف یکف کیم ز حیره افتد از دستم	رخش سر عشر من خواند لبش آبا من کرد
جهان طورت من مع سی و من حیران بود	ولیکن این کسی داند که بر تیفاه من
خمش خندان نبالیدم که نامد قرن در دنیا	برین همیات من بحد ذریع همیات من
برآمد افتاب جان که خیرندای کیران جانان	
که که بر کوه بر تانم کمین ذراة من کرد	
باز افتاب دولت بر آسمان لید	باز آرزوی جانها از را جان لید
باز از رضای رضوان در بای روضه واد شد	ارواح ما بکردن بر حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبله ششان آ	باز آن مهی بر آمد کز ماه بر تر آمد
سر کشکان سودا جله سوار گشتند	کاه شاکه میواره تیر لب لشکر
افزای خاک تیره حیران شدند خمر	از لامکان شنیدند خیرند محشر آمد
آمدند ای چون نه از درون به پروان	نه چپ نه راست نه پس نه از برابر
کوپی که آن چه پوست سونی گفت گو	کوپی که کجا کم رو رویی که آن سر آمد
انسو که بایستی خشک شد پیش خضر تیره	سوئی که دست موئی چون ماه نور
سوئی که میو مار این نچکی رسید	آن سو که شکهارا اوصاف کوهر

دستوریت جاناناکوید این سپان را	ورنه ز کفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آوردن بدان سو	انچا چو درد بیند انجاش باور آمد
بادرو باش تا در داندست زباید	النو که بنید انکس کز درد مضطرب آمد
این قصه بر دل ما چون شمع روشن آمد	وین حکم بر سر ما چون خود مغفرت آمد
ان بادشاه اعظم در رسته بود حکم	پوشید دلش آدم امر و برادر آمد

ای شمس حق تبریز جان پیش افتاب	در کم زنی مطلق از ذره کمر آمد
-------------------------------	-------------------------------

وقتی خورشید ما را لا بد بنید باید	وقتی چنین بحیاسانی جانی غریب باید
ما را بنید و باد از خم غیب آمد	ما را مقام و قبله عرش محمد باید
هر جا فقیر یابی با وی نیست اولی	هر جا ز چهر دیدی از وی برید باید
زیرا چو پال زاید او بار پال خواهد	و ان کز پلید زاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانند اند با هم	پیش چرخ سرخ زوان انرا کز بند باید
سک چون کبوی خید از قفل دوزخ	اصحاب خاها را قفل کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد	ما عاشقان جانا بر دم دو عید باید

جان گفت من هر دم زانیده جیم	زانید کان نور ازرق خیزد باید
ما را از آن مغازه عیشت تازه تازه	انرا که تازه بنود ویرا قدید باید
ای آند چو سندان اندر جماع مردان	زنده تر شخص من مده آخر دید باید
کز آنکه خوب جنگی خراششی نه جی	وز آنکه شاخ بزی آخر خمید باید
آن ذوق و لکرم تبان ما در آمد	پنهاده بر لبانست روزی مکید باید

ای شمس الدین تبریز در کسم کشیدی	روزی دو در خوشی دم در کشید باید
---------------------------------	---------------------------------

بر که بهر تو اشتهار کند	بخت و اقبال را سکار کند
بهراران چو کشت مشط	سینه را سبز و لاله زار کند
بهر خورشید کان چو مشط	شکل را علی آب دار کند
اشطارا دیم بهر سبیل	اندرو صید فراوان کار کند
آهنگی کا شطار مقیل کرد	روی خود صاف و بی غبار کند
ز اشطار رسول تنیغ علی	در غراوشن زلفقار کند
از برای چنین درون رحم	نطفه را شاه خوش غدار کند

اشطار جنوب زیر بر	بر یک دانه راه نزار کند
آسیاب را چو منطرت	شکل را جت و پتو کند
اشطار قبول و حی خدای	چشم را چشم اعتبار کند
اشطار شمار بحر کرم	سینه را درج در چو کند
شیر را اشطار در دل خم	بر مغز شهاب اعتبار کند
بی کنار است فضل منظرش	رانده را لایق کنار کند
تایامت تمام هم نشود	شرح آن کا اشطار را کند
از اشطارات شمس تبریزی	
شمس ز ماهید و مه دوار کند	
رسم نوین که شهریار نهاد	قبله زان سوی شهریار نهاد
نقد عاشق را عیار نبود	اوز کان کرم عیار نهاد
کل مدبر کل برک عیش است	روی سوی نبی باشد زار
بر کراچون نبی دیده دو ما	کرد بکتا و در شمار نهاد
منظر باش و چشم بردار	کو توط را بر اشطار نهاد

پدلان را چو دل گرفت بر	سیرش از سر خار نهاد
غم او را کنار گیر جو غم	روی بر روی غم کنار نهاد
کس چنانکه روی چون امه	بر دل سپدم چه خار نهاد
از دل سپدم قرار مجوی	کاندرو در پی قرار نهاد
آبوان جید چشم او کشند	چونکه او جانب سکار
آن زره موی در کمان نگیر	تیرهای ذره کدار
خوشین را چو در کنار گرفت	خلق را دور بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید	آه شان را بر اعتبار نهاد
در غنایات خوشین نشان کشند	جرشان را بجای کار
نور عشاق شمس تبریزی	
نور بر دیده شمس وار نهاد	
اکت آن ان کیت آن کونیه را نکند	چون پیش اوزاری کینی شور تر از برین کند
اول نماید مار که آفر بود کج کهر	شیرین شمی کین ز بر را در دم نکوینر
دیوی بود خوش کند ماتم بود مویش کند	وان کور را در زاد عالم دانا بین کند

تا یک راز روشن کند این خانه را گلشن کند	حار از گفت پردن کند و کل ترا با این کند
به خلیل خویشین آتش دهد افروخته	وان آتش نمزد را اسکوخته و نهیر کند
روشن کند آستانه کارگاه چرخ کار	بر بنده اوصال کند هم بنده را خشن کند
جله کنه مجربان چون بر که ازیران کند	در گوش بدگویان خود عذر گشته بکنند
گوید بگو ما و الوفا اغفر لذت قدیفا	چون بنده آید در دعا او در نهان آمیز
آمین او است او کند دعا و قشود	او را برون و اندرون شیرین خوش چون
دقیق اندیشک بدردت یافته بد	کین ذوق رو در تمان جفت من مسکن
با ذوق میکنی رستی بد ذوق رستم بر خبی	کز ذوق بنود یار جان جانرا چه نمکین
در افرستادم که کویتیر داند رفت ره	
تا سویی تیریز و فایانصاف شمس الدین کند	
نام کمین که مرده از جالش زنده شد	که بیای جلوه عالم بر وصالش خنده شد
باید انکو کن که چون خوبی او روی خود	حنهای جلوه عالم حسن وی را بنده شد
جله آب زندگانی زیر تختش میر	هر که خورد از آب جوشش باید پانده شد
یک شبی خورشید پایه تخت ویرانده داد	لاجرم تخت کردون تا ابد پانده شد

زندگی عاشقانش جلوه در افکنند است	خاک طامع به این در زیر پا افکنده شد
آب و از ابوی مشکل از طره تیراب داد	تا شام شیر صید بر حبان غنچه
ای خنک جانی که مهر شمس تبریزی فیت	
بر کدشت از نه فلک بر لامکان باشد	
که وصل است عید منم خود علام	به تلوست خدمت و سجد و سلام
تا نام تو شنیدم شد سر در دلم	از غایت حلاوة نام تو نام عید
ای شاد یکزمان که دیر آید حال تو	تا ما ز کج وصل تو بدیلم و ام عید
تا آفتاب چهره زینبیه در رسید	صبحی شود ز صبح جال تو شام عید
درین و در سعاده و در نور و در صفا	ای پر تو خیال تو بوده امام عید
جام شرب فیض تو پر کن فضل خود	تا کام جان روا شود از جام و کام عید
اندر رکاب تو جو روانها روان شدند	در وی عجب رسید و صد سال کام
اندر کرد راه تو این عید و فرود داد	جانم دوید پیش گرفت لکام
دانت که خدیو اجل شمس الدین	این فرسود این حال در انعام عید
نیک کجاست فرو جمال تو بی طیر	خود کی شوند دلشدگان تو ارم عید

<p>نیز با شراب و چنان صدر زاندار بر تو حرام باشد بی شبیه جام عید</p>	<p>چونکه جلال حق تعالی سکار زین کند بال برآرد این دم چونکه غمت نیک کند چونکه ستاره دلم بامه تو قرآن کند باده بدست ساقیه کرد جهان دمی کر چه پسی نیاید در دل بنده سر کند از دل همچو آهنگ دیو و پری غلط کند جان خویش را برست من در کفایت جان دیده جرخ و چرخان نعمش کند نشان</p>	<p>سجده کنم به نفس از پی آنکه شکر حق در نیز مرا بنده شمس الدین کند</p>	<p>ضما بخار که کن کرم این رواند ز فلک قیامتیم بجهت غرقه گشتم بنکر سویی دردی که ز کس دواند بدرون بحر جز تو دلم آشناند</p>
<p>ز صبا می رسیدم خبری که می رسیدم بر خال چون از زمین تن جویم خا بله ساقیا بکن ز درون بنید آن در بمه عمر اینچنین دم نبردت شاد و خم به ازین چه شادمانی که تو جایی جفا برویم مت امشب ثوابی آن شکر چه روز وصل و لبه خاک می شود چه چشمها کو دل شود از کار و روز</p>	<p>ببله من خوش کردم برسان دعا و حد چکند کسی که در کف بخار از دعا دارد</p>	<p>خفزی که عزت بکشد دراز کرد جو نظر کنی بیالاسوی آسمان اعلی خفتا و سایه تو بر مجرای مغد حرکات معطای سویی غیر دوی درم کل بر خورنده ابد افرار کرد دو نهار در زحمت ز بهشت باز بهمه جرمهای ایشان چله و نماز دو نهار لبوب هم خوش و پریاز</p>	<p>ز غمت کنون دل من خوار جاندار بزرآور بوده شد که چو تو در ماند تو که بوی خوش که آید که سر شاند سخن رخ فار و یاری که دلش فاند چه غمت عاشقان که جهان تباه چه ز جامه کن کزیر و چو کسی قیاند اگر آن حال و منظر فرمیدانند اگر آن غبار کوشش سر تو تیانند</p>

جو دوست پیچو حیرت بگرم که فشانند	رخ چون زرم زرار د که بگرد کار کرد
کف دست کمیایی لب بحر کبریا	چه عجب که نیم جبه ز کفست کار
دو نیر جان دیده ز خوشی غمان شده	چو صلاهی وصل آید که ترک باز
نم ز بر دین و دنیا ز تو نهند و تو نش آید	غم و درد سینه سوز آن ز تو دلنوا
سحر دامن تو کیر دل و این قدر رندند	که بگرد شیر آب و بعد احقر از باشد
در وصل چون سستی بلا مکان نشستی	ز بکار سد کشایش جو دری فرار کرد
خمش و سخن را کن خبر آله را تو لا کن	
بنما جو ساز گیری نمه کار ساز کرد	
انکس که ترادارد از عیش چه کم دارد	و انکس که ترا سپیدای ماه چه غم دارد
از زکل بلور تو شیرین شده جو رتو	بر چند که جو رتو تنش سد قدم دارد
ای نازش جو راز تو وی تابش از تو	وی انکه دو صد چون مه شاکر د چشم
وز خود چشمش نبود خورشید بود تنها	آخر چشمش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آسودا بخت و خوش خفته	در سایه زلفیتی کان حلقه و دم دارد
گفتم بنکار من که ز جو ر جو من مشکز	کتاب بعد فانی کو در شکم دارد

مانا کشنی ای شید آن در نشود پیدا	آن درت من باشد مایه شکل تم دارد
شمس الحق تیریزی بر لوح جو پیدا شد	
والله که سی منت بر لوح و قلم دارد	
جانا بیار باده که ایام میرود	تلخی غم نلذت آن جام میرود
جامی که عقل و روح جلیس ز رفیق او	نی نفس کور دل که سوی دام میرود
با جام اتیشن جو تو از در در آمدی	و سواس غم جو و د سوی بام
کر بر رت کجاست مشوی شب کبر	بر آب و گل تبار که می کام میرود
آن چیز را بچوش که از هوش میبرد	و آن جام را بنپر که سخن خام میرود
آرامش جان را ز آن می که از نقش	صبر و قرار و توبه و آرام میرود
چون بوی وی سد بخار آن بود خان	آن مادر حسیم بر ایام میرود
امروز خاک جبر غمی سیر سر خورد	خورشید وار جام گرم عام میرود
سوی کشنده آید کشته خیا که زود	خون از بدن بپیشته رجام میرود
والله که ذره تیر از آن جام بخورد	بریکل ندان نشاط چنین رام میرود
چون کعبه که رود بدر خانه ولی	این رحمت خدای بار جام میرود

تمام نیت از همه تنگان بپرست	در خودی بکعبه پیکل کام مرد
تا با خودت راز نهان دارد ازاد	چون مت شد چه چاره که خود کام
خاموش ز نام باده مگویش مرد خام چون خاطرش بیاوه بد نام میرود	
آن شکر باغ نباتم مید	وان که گشتیم حیاتم مید
ان که در دریای خوم غرقه کرد	یوسف قسم بجامم مید
در صفا و بی صفاتم نیت شد	هم صفا و بی صفاتم مید
رخت رابد و مادریش کرد	یک زبانتش ز کامم مید
ای من بستید پیاده ماندم	وزر خان آن شاه نامم مید
کوه طور از شاه ماتش پاره شد	من کم از کامم شایتم مید
ماه عید و روز وصلش خوشم	از شب بجران برامم مید
چون مردن از شش جت شد سر عشق زان جبت می این جاتم مید	
چون مرا جی فریدار آمدند	کهنه دوزان جمله در کار آمدند

از تیره ریش را صابون زدند	فر حنده شسته خیار آمدند
همچو غنایان روز جلو میکشیدند	همچو غنایان شب تیکر آمدند
شکر گز آواز من این جنگان	خواب ارشند و بیدار آمدند
کاش بیداری برای حق بیدی	اینک بپرسم دوز را آمدند
چون شود بیمار از ایشان سرخ و	چون یزدی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون راند از جسد	کز حد این قوم بیمار آمدند
در دل خلق چون دیده میگرد	آن شمان کز بهر دینار آمدند
همچو هفت استاره یک نور آمدند	همچو پنج انگشت یک کار آمدند
مانگدی ریش کاو مرد می	سیر سیر خود ریش و دشتار آمدند
ای دل خورشید و ابل کل غبار	ای دل کل دل ابل کل خار
عم مخورای میر عالم زین کرده کا ابل دل بخش و دلدار آمدند	
بار دیگر بار ماه شبیار کرد	اندک اندک خوی از ما باز کرد
مکرمای دشمنان در گوش کرد	چشم خود بر بار دیگر باز کرد

مردم از خویش دل آرد نو خبر	غم دل پر سنده را غماز کرد
روزش کردن برامیسته ست	یک بهانه جت پس انگاز کرد
ای دینسا راز با ما بعد کرد	کو در کس را چنین هم از کرد
دیگر از نو خبر را آغاز کن	زانکه دلبر جور را آغاز کرد
عقل مکیوید بد اندیشی مکن	اوازان است بر ماناز کرد
میدمد چون نه صلاح الدین ضیا	
کار غنوں راز هر جان ساز کرد	
باز شیری با شکر آمیخته	عاشقان با بعد کر آمیخته
روز و شب را از میان برداشتند	اقای راز استرختند
خیر و شر و خصل و نرزان هیت	کز طبیعت خیر و شر آمیخته
عقل و کل و هر چه را از نفس	مچوطف لکان باید آمیخته
من دمان بستم تو باقی زبان دل	کین تپس را آن نظر آمیخته
زیک معشوقان و زیک عاشقان	جمله همچون سیم در آمیخته
رافعی انگشت بر دندان کرد	سیم و سلی و سیم و سیم آمیخته

بریک

بر یکی تختند این دم بر دوشاه	بلکه خود در یک مکر آمیخته
هم شب قدر اسکارا شد چو عید	هم فرشته با بشر آمیخته
هم زبان بحد کمر آموختند	بی انور این دو نفر آمیخته
بهر نورش تیر نری ستم	
شمع وارش با شر را آمیخته	
امشب عجب پای جان کر خوابی	وان چشم کجا خید کوجون تو شبی باید
ای عاشق خوش مذنب ز نهار برود	کان یار بهانه جو بر تو کیتی باید
من بنده ان عاشق کون بود صادق	کو جیتی و شب خیزی از مه کاهی باید
در خیرت شب باشد شب همه باشد	تا از ملاء اعلی چون مه پی باید
بزلطف تو چون غازی چون دلور	آموخت که بوف را در فقر حی باید
آن اشتر حایره نو مید شدت از جو	میکرد در خرمن بامش کبی باید
بالش جو غمی باید از اطلس روی تو	باشد ز شب قدرت شال سی
زان نعل تو براتش کوزند برین سو	تا بر دل سودایی اندر شر پی باید
اندر پی خورشیدش شب در پی امید	تا ماه بلند از تو بامه شب پی باید

<p>امشب بخت قدر آمد خاموش شود و خفته کن تا مهر دل الهی زانکه و لیلی یابد</p>	
<p>چشم همی چند بگر آن یار میرسد آن بیدمید از سبب سلیمان نمی جانان بحر جانی دزدان که غلبی آن کوش اشطار نظر تو نمیکند آن دل که پاره پاره شد و پاره جان قدی چو چنگل را که ویش مار تار بود نک طویان عشق کشادند بال پر آن زینهار کفایت عاشق تهر بود شهر این است و جمله دزدان کرد چندین هزار جعفر طارث کرد ای مخلصان باغ قران رایان خاش و صرغ کو که صفای بشر کرد دل میدمد نشانه که دلدار میرسد آن بلبل از نوای کلزار میرسد بنفش خوشیش را که خردار میرسد و آن چشم اشکبار بیدار آن پاره پاره رفت و بیکار نک زخمه نشاط بهر تار میرسد کز سویی مضر قند به قنطار میرسد اینک سپاه وصل زینهار ازیم آن که شخه خو نوار میرسد آمد خبر که جعفر طیار میرسد سلطان نو بهار با تیار میرسد زیر اصفا خالی حار میرسد</p>	<p>امروز مرده من که چه سان زنده شد پوسید استخوان کوفتهای زنده شد آن خلق و آن دمان که در بخت شد آن جان پشه که ز سوزن همی گریه بسیار دیده که بر وید ز شکل آب امروز که به پیکر آن کشت سویی تو امروز غور به پیکر شکرت از نشا می خدای ز منیر که برادی خلیفه غم مرد و گریه رفت تبای من تو باد آن گلشنی شکفت که از فریبی او خاموش خوش غیب برین غم من ش خاموش و بیکه ز هیهای طویا</p>

<p>در خاموشیت تابش خورشید حجاب خاموش کن حجاب ز کشتار میرسد</p>	
<p>آواز سر و زنگ که جان بندگی کز روح و عشق و عقل جان بندگی چون غلب خوب چه گویند جانرا به تیغ عشق فرو شده می آن شهید و شیرین که جوشند کزوی سزار قافله فرخند امروز شور و زنگ که جان بندگی کزوی کلوخ و شکل چه گویند میر حاکم گریه است کنون خنده می بی دامن پشه خار تو بر کنده زیر اشک کیفیت پر کنده می هم نیشکر لطف فرو شده می</p>	<p>امروز مرده من که چه سان زنده شد پوسید استخوان کوفتهای زنده شد آن خلق و آن دمان که در بخت شد آن جان پشه که ز سوزن همی گریه بسیار دیده که بر وید ز شکل آب امروز که به پیکر آن کشت سویی تو امروز غور به پیکر شکرت از نشا می خدای ز منیر که برادی خلیفه غم مرد و گریه رفت تبای من تو باد آن گلشنی شکفت که از فریبی او خاموش خوش غیب برین غم من ش خاموش و بیکه ز هیهای طویا</p>

مستجاب برآمد کلک از کور برآمد	وزیر یک سیه چو در سینه غمور برآمد
ان که قلمش موسی و عیسیست مقصود	از فتنه او دم دمه صور برآمد
در باول اقبال غایت کهری کوفت	صد دیده حق پس ز دل کور برآمد
از تن بهاری چه جفایت دل خال	کز خاک سیه قافله مور برآمد
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زبور	چون مشکل عسل کله زنبور برآمد
در محرن او کرم ضعیفی ز چهره یاف	وز آهین و سنکی علم نور برآمد
در دولت و بر غرة ان باز نکو کار	این لشکر شکسته چه منصور برآمد
یک سبب ننی دیدم در باغ جاش	بر سپ که بشکافت از دور
چون حور برآمد ز دل سبب بخند	در خنده او حاجت رنجور بر
این مستی و آن مستی و آن جنبش مستان	زان باده مدان کز دل انکور برآمد
شمس الحق بر نر جوانین منور بر خجیت	
از مشرق جان آن مه مشهور برآمد	
خلق می جنبند ناما زور شد	جان جان نجشای جانما زور شد
چند شب کستم ناما زور شد	در غم و شادی تو بازور شد

در جهان بس شهر ما کجا باشد	اندرین ساعت که انجا زور شد
در شب غفلت جهانی خفته اند	ز آفتاب عشق ما تار زور شد
بزرگ عاشق نیت او را روز	بر کرا عشق است و سودا روز
روز اندر کج این خانه محو	روی بالا کن که بالا روز شد
بر تو کز خاست ما را کل کس است	بر تو کز شام است ما را زور شد
کز تو از طفلی روز آ که نه	جان بابا جان یا با زور شد
رفه را منکر مشو لا لا کو	چند لا لا چند لا لا زور شد
آفتاب آمد که آتش الفتر	بشنو این فرمان اعلی زور شد
پایبنا بس دگر چو یک مزن	
پایبان و حارس ما زور شد	
ای پوفا جانی که او بر ذوالوفا	قهر خدا باشد که بر لطف خدا شوق نشد
چون کرد بر عالم کد سلطان با زاع	نقش بدید آخر که او بر نقشهای نشد
من بر در این شهر دی بشدم از جری	جانش بده بادا که او در شهر عاشق نشد
ای وای آن مایی که وی بوپسته درختی	ای وای آن سستی که او بر عیای عشق نشد

بسته بود راه اجل بود خلاصش معجل	
عجم پیش رالایق بندم عشق را عاشق نشد	
زیره من بگل شکلی که میبرد	در دل و بر دید ما چو کهر میبرد
چشم جو مرغ اوست ز نارنج او	جان بسوی ناوکش همچو پیر میبرد
ذره چرخه شد بر سر کوه هوا	چون سوی توفاب جمله لیسر
این زحل از ابلیس پست ز برستی	غافل از آن کین فلک زیر زبر میبرد
دل زب زلف او دید رخ همچو زر	زین شب و روز او نهال همچو سحر
ترک فلک کا و از بر سر گردون	کردند ابر جهان کی سفر میبرد
جامه که بود آسمان کرد ز دست قضا	این قدرش فهم فی کو بقدر میبرد
خاک دهمان شکل را رعد شیاره	کار چو مشکل مستقا بهر مطهر
پنبه بر دکن کن ز گوش عقل و بصیرت	کان ضم حله پوش سوی بصر
مای و دف چکن و نی از پی کوشی زنده	نقش جهان جانب نقش دگر
رو بظری چو که هست پاک نور قدم	کین نظر ناریست همچو شرم
جنس و دسوی حسن بس بود این امتحان	شده بسوی شرم برود خرمی خرم

هر چه نهال ترست جانب تبارند	شکل جو نیم شود سوی ترم میبرد
آب معانی بخور مردم از شاخ بر	شکر که در مانع عشق حور شکر میبرد
بس کن ازین امر دهنی من تو که نفس حور	
خویش بسوی مریکه ترم میبرد	
عجب این بوی خوش از سوی حسن	یا اینجست که از دلبر من می آید
عجب این صورت عشقت که از عرین	بر زمین از جنت قدوثن می آید
یا کمر شاه غیبت که جان باطل او	از سوی بی طوسی سوی وطن
یا کمر عود جگر سوز او پس قرن است	بمجد حسد از سوی عین می آید
یا یعقوب حنین برهن سفت	همچو جان رقص کنان سوی یکن می آید
باز نرگس گل تر قصه دل میبرد	یا ز سوست ز نیرن بسن می آید
این چه تریدید دارند که بردا	مطلق و فاش بگو خون خشن می آید
چکر پاره شده باز می پیوندند	دل آواره شده سوی سکن می آید
برای غم که شکست ز تو پست همه	بشکن پست تو چون روی حسن
بسته دست جنت تو خوانم	که به دستم هر زلف جور کن

نخستین ای عقل سخن گو که ز تو میر شد خاصه این دم که می عقل شکن می آید	
نشرنا فی ربيع الوصل بالورد	حیا نیافتم الزوج والفرد
ز رویت وز داجم می توان کرد	ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
ز رویت زرد همچون زعفرانم	جانی را عفر می توان کرد
یکدانه ز خرشکاه همت	فلکها را سخن بر می توان
توان خضری که از آب حیات کد ایا نرا سکن در میتوان کرد	
مستان سلامت میکنند	مستی جاست میکنند
جانرا علامت می کنند	مستان سلامت میکنند
در عشق کشتن فاش تر	از دلبران خوشن باش تر
بستم کنون تکلانش تر	مستان سلامت میکنند
خون غای روحانی بگر	سیلاب طوفانی بگر
خورشید ربانی بگر	مستان سلامت میکنند

ای آرزو ای آرزو	این پرده را بردار زو
من کس ندارم جز آرزو	مستان سلامت می کنند
ای یار با ما خویشی نی	یک مستانجا پیش نی
همچون درویشی نی	مستان سلامت می کنند
رو رو روا یق را بگو	آن جام باقی را بگو
آن پیر باقی را بگو	مستان سلامت می کنند
ان میهر و را بگو	آن چشم جادو را بگو
ان سرو خود را بگو	مستان سلامت می کنند
آن نور روزم را بگو	آن خر قمر دوزم را بگو
آن توبه سوزم را بگو	مستان سلامت می کنند
آن سخن رضوان را بگو	آن جمع قرآن را بگو
آن شمع ما با آن را بگو	مستان سلامت می کنند
باباد نور و زی بگو	باباغ فروری بگو
باشمین سر زری بگو	مستان سلامت می کنند

عاشق چو نمویی باید بیوزد و می سازد	ورقی مثل کودکی با کعب می بارد
مه رو چو نمویی باید ای ماه غلام	تا بهر همه رو بیان می چرید و می بارد
عاشق چو نمویی باید کز میستی و چو شنی	با خلق نه پیوند با خویش نبرداز
فارس چو نمویی باید ای شاه سوار	کز و هم گمان آن سو میراند و می بارد
عشق آب جیوه آمد بر باد سازم	ای شایستگی که خود از عشق اندازد
بازی دل جان نیست بران	هر روز چو تو عشقان فیهلک تو اغازد
چون سبک شوی از هم جم داده و کلاه	در گردش شیرین پی واسطه نوا
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی است	
باشد که شعار نواز شمر تو نظر از د	
میر که انش من دارد او خرقه رنگ دارد	ندیمی جو حسین شمش جان جوش دارد
غم نیست اگر بامش افتاد بران چاه	زیر از سوز نفس بردست رنگ دارد
دل کز چه که زاید شد و می شکست	کودک استی خوابی آن نبرد چون
صد ماه جواهر آید در چشم خوش نماید	باشکی چشم او کان ماه خشن دارد
کر با دگرانی تو با ما نگرانی تو	ما نور و صفا داریم که غیر بدین دارد

نیز

بست شده این دل از بهر توئی	و از آنکه شده زین کو با آن راست کن دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیر است	
در پشته جان ما آن شیر وطن دارد	
صرفه کن صرفه کن صرفه کداری بود	در پاکبازان ای سپهر غصه خدای بود
خود عاقبت اندر وانی نخل مانند	و در زخمایم پس کی نهال عرصه جو
صد نوی بر تو جبهه اوین ز کها و سما	در بحر نور منبسط می کش کف او
کی شو از گرد آب من از دم غرقه	زیر از باده و خری آن سوی شس سو
خود امنیسان چون شجر از برک خشک و	بی زکلی نیکم ز کسل بد خود چند کس بود
رود و کوس چون بود زیر از چون نرون	کی شیر را بدم شوی چون درو
خاموش کن گفت زبان دارد نشان فرقی	
جان آب جوان میچند جایی مان جوی	
سودای تو بر لب جان چون جوی جوان	آب جیوه از عشق تو در جوی جوان میرد
عالم پراز جد و ثنا از طوطیان	مراغ دلم بر میزند چون ز کمر غان میرد
بر ز کراشان جان هم دانه خوش خندان	جان چون نخندد چون رتن در بهر

مهر مرغ جان چون فاخته ارغش طوقی هست	چون من قنصر انداخته سوی سلیمان
ای جان بر سجای مردم کی روحا	مت و حراب فانی باغ حسن
جان صیت خم خروان بروی شرب	زین روشن چون خچودان مردم پر
در خوردم ذوقی دگر در غم شوقی دگر	دگرستم ذوقی دگر باقی بدین
مه از پی چو کان تو در چو کوی ساخته	خوشدم جان باخته چون کوی سلطان
ای دویی لبشافته پیش رخ نه یافته	در نور تو در یافته بیرون ایوان مهر
میدان جوشش ای ماه رو بادار کبریا	اکس که ننگ است اپ اولنگان میدان
چون نور بیرون این بود بر آن که دولت	یارب چه با بکین بود یارب چه ر
سیبکی نم سرخ وینی زرد	از کل در عفران حکایت کرد
چون جد گشت عاشق ارمو	برد معشوقه ناز و عاشق درد
آن دوزخ مخالف ازین حجر	برنج برد عشق پیدا کرد
زک معشوق زرد لایق است	سرخ و فربهی عاشق سرد
چونکه معشوق ناز آغارید	ناز کس عاشقا یکسر آن درد
آنا کاشوکل سیدی کالورد	فما اثنان فی الحقیقه فو

آتی کالطل	منه حر البقا و منی البرد
بازر الطاکوت	آن داود قدر فی السرد
دل ز تن بست یکیکه شاه دل	همچنان که بزاد ازین مرد
باز بردل کمی دلیت نهان	چون سواری نهان شده در
چنینش کرد از سوار بود	اوست کین کرد از قفس آورد
نیت شطرنج تا تو فکر کنی	تا تو کلن بخیر مهره جو نرد
شمس تبر از آفتاب دلت	
میوهای دل آن تبش پرورد	
شمع و قمر آمد و سمع و بصر آمد	آن سیم برم آمد آن کان زرم آمد
متی سرم آمد نور تطهر آمد	چیزی دگر از خواهی چیزی دگر آمد
آن راه زرم آمد توبه شکم آمد	و آن یوسف سیمین ناکه بر آمد
امروز به از دینه ای مونس دینه	دیست بدان بودم کزوی خرم
اکس که جمی بستم دی من بخرم اوزا	امروز چون کس کل بر یکدم آمد
دودت کمر کرد او بگرفت مر دوز	زان تاج نکور و پان نادر کرم آمد

آن باغ و بهارش من آن چشم حارش من	آن هضم و کوارش من چون کلشکم آمد
از هر کج چراترسم کو آب حیوة آمد	وز طعنه چراترسم چون او سپهر آمد
امر ز پیمان کو کاکشیدم دای	آن تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
از حد چشیدم دردم از عشق منور شد	یارب چه سعادتها از این شعوم آمد
وقت که می نوشتم با برق زندم	وقت که بر پریم چون مال دریم آمد
وقت که برانم چون مهر درین عالم	وقت که بر غم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بانه الا بردند مرا جایی	
جانا که جهان انجابر من محترم آمد	
چو عشق را بوس بوشه و کنا بود	کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکارگاه بخند و چو شه شکار کند	ولی چه گویم از آن دم که شه شکار
نهر اساغرمی نسکند خار مرا	دلم چو ست خیان لچم پر خار
کهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود	بذر که ذره من صورت شکار
زهر غبار که آوازه های شنوی	بدان که ذره من اندران غبار
دلم زاه شود ساکن و ازو خلم	اگر چه آه ز ماه تو شمسار بود

به از جنوری اندر زمانه چتری	ولی نه از تو که صبر از تو سخت عباد
ایا به خویش فرو رفته از غم کاری	تو با برون نروی از میان چه کار
چو عنکبوت زد و دلغاب اندیشه	در مابف که پوشیده بود و تیار
برو تو باز داندیشه را بدو که بلد	بشه نکر نه باندیشه کان تیار
چو تو کنوی گفت تو گفت او باشد	
چو تو بنا فی یافتد کرد کار بود	
دلا وقت خوش دندان در آمد	برون شد جان ز تن جانان در آمد
دم جمل و دم غفلت برون شد	دم عشق و غم سران در آمد
بروید کل کل و نیزین بجان	چو از این کرم بازاران در آمد
دمان جمله غمکینان بچند	بدین قفس بدی که در دندان در آمد
چو خورشید آدمی ز رفت شد	چو آن مه روی با فرشان در آمد
زن است و بکواپی طرب عشق	که آن سهرشته خوابان در آمد
اگر دی رفت باقی باد اموال	و کر عمر شد عثمان در آمد
مه عمر گذشته باز آید	چو این اقبال جاویدان در آمد

چو درشتی نوچی مست خفته		چه غم داری اگر طوفان در آمد
متور شد چو گردون خاک بتر		
که شمس الدین درین میدان در آمد		
جز لطف و بحر طاووه خود از شرجه	جز نور بخش کردن خود از قمر	
جز زکامهای دلکش از گلستان چه	جز برک و جز شکوفه از شاخ ترجه	
جز طالع مبارک از مشرق چه پایی	جز نقد بای روشن از کان	
از دیدن جای کوخس آفرید	بالله یکی نظر کن کاندز نظر در آید	
بایم شورستی مستی و می پرستی	زین سان که باشدیم از ناد کرجه	
مستی است تر شوپی زردی ز بر شو	بی خویش و بچرخ شوما از خبر چه آید	
چیزی راست باقی مردانه باقی	برده می رواقی زین مختصر چه آید	
چون کل و دم بر دین با جابهایی چون	مجنون شویم مجنون خود از خبر چه آید	
اپی شه صلاح الدینم بر دین هنوز صوره		
بنام فرشتگان از ان کز بشر چه آید		
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	دانی که گیت زنده انکو ز غم زاید	

در راه ده ز نامت و دین هم زمان زبانت	پای نیکار کرده این راه انشاید
طبل غزایر آمد و از عشق لشکر آمد	کورستم سر آمد تبادت کشتاید
برگز چمن سیری ز تیغ اجل تیرد	کین سوز سیر بلندی بر ساق عشق شاید
برگز دی چمن رغبت فرو گیرد	غیبای عالم او رشادی دل فراید
در بامیش ترش و او ابرو نو بهار	عالم اندوست پشیم انار ترش ناید
در عشق جوی ناز در باججوی او را	کامی خوش شایم کامی استاید
با چون صدق ز دریا بکشد او دلی	
در بار و باره من را چون قطره در بر آید	
غم آید فردای رود	خافلانرا سویی غوغای رود
روزگار خویش را از هر فردان	بگوشتن تلبیر چه سودای رود
که بکاسه که مکیب به عمر رفت	هر نفس از کینه با مهرود
مرگ یک یکی میرد و ز هیبتش	خافلانرا ز نکل و سیاهی رود
مرگ اندر را که شسته منظر	خواجهر بر غم تماشا میرود
مرگ از خاطر ما نبرد و یکسر	خاطر غافل کجا با مهرود

تن میروز زان که قربانت تن	دل پرورد دل بس لایم
چرب و شیرین کم ده این مردار	زان که تن پرورده رسوا میر
چرب و شیرین ده رختک روح را	تا قوی گردد چو نجسایم
حکمت از شه صلاح الدین رسید	
زانکه چون خورشید بکیتا میر	
ساقیا شتاب کلگون روز شد	زاقشاب روز افزون روز شد
جام پرکن از سرب چو خون	چند ریزد عشق تو خون روز شد
مطربا تو روی بر رویم	چند پشم روی بردون روز
ساقی مه رو بگردان جام می	بگر آخر سوی گردون روز شد
مطربا مارا بی ایون بده	شب بیی دوست افزون روز
مارودم چو قارون بزر	زان می چون کج قارون روز
چند چون موسی نباله مذران	می بخاموشی چو بارون روز شد
ای چراغ روز و شب آخر مرا	انچه گفتی روز همچون روز شد
ساقیا از خوانبای تو بنیر	از درون خانه پرور روز شد

کرچه اندر چشم لیلی خود بش آ	لیکن اندر چشم مجنون روز شد
نوح تیریز آخر این خست مرا	
دزکن بز فلک مشحون روز شد	
صاف جانها سوی گردون میرد	درد جانها سوی هامون میرد
چشم دل بکشای و بر جانها نگر	چون پاید چون شد و چون میر
جامه بگرش چونکه بر راهی روی	که همه ره خاک با خون میرود
لااله خون آلوده میرد ز خاک	دل سیه باروی کلگون میر
جان جوشد بر زیر خاکم جاکند	جسم بر خانه جو خاتون میرد
جان عرشی سوی عیسی میرود	جان قمر عونی بقارون میر
سوی آن جان جهان پرمنند	کر لطف صاف و موزن میر
زان که آن جان دون شه خری بند	و آن دگر جان سوی مادون میر
سیل بر سوپی که باشد میرود	عاقبت یکسر چون میر
درد سوی درد راجح می شود	صاف صافی سوی صافون
شمن تیریز آگست از جان جان	زین سبب میر خطه افزون میر

جنهائی نرم جان در خوش باد	باده نوشان ازل را نوش باد
چشم دل بکشی ویر جانها نگر	حلقه های عشق اندر گوش باد
دشمن گفتم ساقیش را بنوش	ساقیش گفت مرا بهوش
ای خدا از ساقیان نرم غیب	در دو عالم با نکل نوشا نوش باد
هر سخن چون سحر که پی حجاب	آفتاب حسن در آغوش باد
شش تر بر آرد چه شیش سوی ما	صد نیرازان آفرین بر دوش باد
زلف او دل میر باید صد نیر	دل چه باشد جان فدای بوش
وصف حسنش بر زبان نمی بدم	صد حیان حیرت بران ابروش
جان عاشق را به شیوه قند داد	
لطفهای انردی بر خوش باد	
ساقیان مست بر کار آمدند	مستان بر کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و پیدلان	بر امید بوی دلدار آمدند
بیلان مست و مستان آ	بر امید کل کل بنه آمدند
چین که بخوران درین دم حق جو	بدر ساقی بر نهار آمدند

رکذا

یک ناله عجب از کوی دل	پدل و پی پاکپسار آمدند
بی حجاباده تو ای ساقی مدام	چین که جانها مست است آمدند
عازمان از خوشی بخوش آمدند	زاهدان بر کار بشیار آمدند
ساقیا تو حله را یک ز نکل کن	
باده ده کر یار و اغیار آمدند	
عاشقان پیدا تو دلزنا بدید	در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از عدا تیرگی کند	یا سپهرهای فلک را بر در
نارسیده یک لبی بر تشن جان	صد نیرازان جانها لب رسد
ناکشیده دامن معشوق غیب	دل نیرازان محنت و ضربت کشد
ناگزیده دل لب شیرین لی	چند شست دست در جهان کزند
ناخزیده از لبش شاخچ شکر	دل نیرازان عشوه از آن لب خیر
ناشکفته از گلستانش کلی	صد نیرازان خار بر سینه خلید
کرچه جان از وی ندید الا خفا	از وفا ما بر امید او رسید
خاروی بر جمله کلهادت کفو	قفل و ی دلکش تر از صد کلید

جور او از دور دلهای کوی برد	قد ها از زهر قهرش بر مید
رداویه از قبول دیگران	لعل و مروارید و سنگش از میر
این سعادت ها دنیا هیچ	آن سعادت جو که دارد تو بسعد
این زیاده ها آن عالم کسیت	آن زیادت جو که دارد بازید
آن شاخه کوش شاخه ای که در	یافت فردیت ز عطاران
چرب و شیرین نیاید پاک و خوش	یکشی بکشدت با تو شد پدید
چرب و شیرین از غدای عشق	تا پرت بر روید و دانی پرت
آخر اندر غار و طفلی خلیل	از گنجش شری می مکید
آن ریاکن آن چنین اندر شکم	آب جوانی ز خونی می مکید
قد و بالایی که چرخش کرد را	عاقبت چون جرخ گرفت قامت
قد و بالایی که عشقش بر فرا	برکشت آن قد از عرش مجید
عاقبت بر خاک سرباید نهاده	خواه نیکو خواه بد خواهی پدید
فی خمس کن عالم السر حضرت	
نخن اقرب کنت من جبل الورد	

ای خدا از عاشقان خشنو باد	عاشقان را عاقبت محو باد
عاشقان را از حیات نور باد	جانشان آتش چوین عود
دست کردی دلبا بر خون من	جان ما زان دست خون آلود
مهم آید مدتی بر راه عشق	این کمی عشق جمله نبود باد
دیگران از مرگ مهلت خواهند	عاشقان کو میدانی زود باد
هر که گوید تو خلاصم ده عشق	این دعا را ستمان مردود
اسمان از دور عاشق ساختد	
آفرین بر صاحب این دو باد	
مهرمان لطفت می دپی رسد	وزنه کش را اینجاست با ضای رسد
مت عشقم دار و دایم بر چار	من نخواهم سستی گزینی رسد
مانیسانیم و غنچه آتش رسد	بر خذر کان آتش اندر پی رسد
تا ابد از دوست بنهر و بازیم	وی بهاری نیست کوادی رسد
لا شویم از کل و شی هالک رسد	چون بیکال و آتش اندر پی رسد
هر که او را چرخ شد او چرخ شد	هر که مرد از کبر او در چرخ رسد

<p>اینک آن مرغان که ایشان مضطربند چون تبارند آسمان هفت من میدان دوزخ آسمان جنت بخش دوزخ از لطافت کوه را اندر هوا قفلان ماهیانی کاندرون جان بر کل یون از همه پیدا ترند و از همه نهان تر و در میان خوابی ز حال پای ایشان کرچه جاری همچو کار اندر طلب تیرن</p>	<p>کره تند فلک را بر سر که زمین چون خسپند آفتاب ماه را بین حاکمندی دعا دانند و نی نعر در حلاوت بحر را همچون شکر بین کلبانی که فلک را خوب خوش در میان خواهی به پیش چشم تو زانکه ایشان کور مادر زاد را بین تا به خار ترا همچو کل و نهیرن کنند</p>
<p>کر بحال گفت بودی بودنها گفتی تا که ارواح ملائک از آسمان تخسین کنند</p>	
<p>اینک آن جوی که جریخ نهر را گردان کند اینک آن جوکان روحانی که در زندان اینک آن روحی که روح معرقه کشی او بر که از وی خرقة پوشید بر کند خرقة</p>	<p>اینک آن روی که ماه و میره را تابان کند صد نیران کوی دل را بر طرف جان بر که بر کشتیش نماید خرقة طوفان کند بر که از وی لقمه باید در مش لقمان</p>

<p>بر که از وی خرقة پوشید بر کند خرقة بر که بر آبی گویند زامردی آتش شود خار و کل بخش یکی آید که او از بر کل خار نگر اندر دیو مردم این نگر کودم بدم لیکل آن خضری که او بر لب حیوان کشته کو بر آینه گلت با او دم قرن کرچه مش فلسفی خود علت اولی دهند کفر و ایمان تو و غیره تواند دست او بر که نادان کرد خود در پیشی دانا دام نال آمد همه این دانش تعلید و بس ز نویدی بود کان کور بر در دانا</p>	<p>و انکه از وی لقمه باید در مش لقمان کند بر که در آتش رود از به روی رحمان بر یکی کس خار و بر دیگر کسی ستان آدمی چون دیو سازد دیو را مرده را بخشد حیوة و زنده را حیران کو ازین دم نشکند و بشکند تاوان علت آن فلسفی را از کرم دران سرکش از وی که خمش خار ایمان ورنه و دانش فرود شد غیرش تاوان صور عین الیقین را علم القرآن کند داروی دیده بخود حبابه ذکر نمان</p>
<p>این سخن است از دریای بی پایان عشق تا جهان را آب بخشد همه را جان کند</p>	<p>بر زشت آن شاه عشق و پرده خلعت همچو ماه هفت هفت آفتاب روز عید</p>

اختران بر خدمت او صد هزاران ^{نبرد}
 در دوش پادشاه آمد کرد بر سواران
 چون بر آن دور مبارک بر جباری کدا
 گفت تر دیکان خود در کنش پلان ^{نبرد}
 موج دریا بای حیرت از دوش در جوش
 آن بدیده شمشیر در خون مانند شمع
 آن یکی خاکی که چون مهتاب بر روی افتد
 آن که چون جرجیس انداختان عشق ^{نبرد}

آن که تا حامل شد او از آفرین غمت نیک

ماند او بر عشق شمس الدین تبریزی ^{نبرد}

مبهم مرت شدت بر روق ^{نبرد}
 رخت بر نندیدای ماران که سلطان
 اینها و اولیا چیران شده در حضرت
 عیسی و موسی که باشد چاوشان در ^{نبرد}
 پرده عشاق را از دل بر دوش ^{نبرد}
 ایاده بر رواق جرج سختی ^{نبرد}
 بجای داد و دیوسف خوش خلق
 چرخ سل اندر فسونش سحر مطلق ^{نبرد}

جان ابراهیم مجنون گشته است از شوق ^{نبرد}
 اجزش کوید که واشوقا ایضا ^{نبرد}
 بلبل و مجنون بغافه آه حیرت می ^{نبرد}
 رستم و حمزه فکند تیغ و پسر ^{نبرد}
 کیت آنکو کین چنین مردی کند ^{نبرد}
 شمس تبریزی است و تبریز ^{نبرد}
 هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
 ای خاتم الدین از قلم کن قصه سلطان ^{نبرد}

منکرست و در دین مطرود و ملعون ^{نبرد}
 از حد همچون سکان از دوزخ ^{نبرد}

قد کشای ای صنم عیش را ^{نبرد}
 ای تو ز کل عاقبت زیرا که ماه ^{نبرد}
 پرده بردار ای قمر نهان مکن تنگ ^{نبرد}
 عشق تو چیرانی کند دیدار تو ^{نبرد}
 بین که آمد دود غم تا خلق را ^{نبرد}
 شکهارا العل سکر دیو با ز کین ^{نبرد}
 ساعدی من تو احوال ما زین ^{نبرد}
 را که دریا این کیند زیراکه ^{نبرد}

از میان دل صبحی آفتاب تیغ زد	کردن جان را بزن کر خنج انگیزد
چشم تو بر خنده زرد شری کر صفا	بهفت پرده او کند او دیده را بیند
کر شنی خلوت کنی من کیم اندکوش تو	لطفا پی را که با ما باشد صلاح الدین کند
دوش آمد فیل را باز بندستان بباد	پرده شب میدید او را چون بباد
دوش سانه های ساقی حمله لال بود	ای که مار و قیامت عیش چون دکن
باد با بر جوش بود و غمها سپهر بود	جز و کل و کل از روی ساقی بود
بانگ نوش نوشستان بر فلک زر زفته	بر کف باده بود و دهر با بود
بر فلک افتاد ز اینان غلغله در غلغله	بر سجود افتاد اینجا صد هزاران
و در فیر و زی دوست بر رخ ما بود	شب را خوان صفا که حسن بود
موج زود در آتشی نافیت از آسمان	آن نشان را از تنه آخر بر سر روی نهاد
هر چه ناسوتی طلعت اهرار است	نور لایبوتی خیرت بهتار بار نهاد
کی بماند زان هوا اشکال حتی قرار	چون بماند بر قرار آنکو که یابدین
عمر از سر کبر بیدای مسلمانان که باز	نیستان ابرت کرد و عثمان باز

یار ما افتاد کاز ازیر جت مغرور کرد	زان که میر حادوت ساقی گریه سداد
چو شمع دریای غیاثه ای مسلمانان	طی طراق اجتهاد و یاز نامه اعتقاد
این غیاثت شمع صلاح دین بود کویوسف	هم غریز مصر باید مشتربیش اندر مراد
پیش از ان کاندر جهان بلغ زردا نکوز	از شراب لایزال جان مانجور بود
ما بعد از جهان لاف انا لحنی مردم	پیش از ان کان دار کبر و کینه منور
پیش از ان کین نفس شد معمار انداز	در حرابات حقایق عیش مانعور
جان با همچون بهشت و جان جانان افتاد	از شراب جهان تا کردن اندر نور
جان فدای لحظه کنز را جان در سپرد	تا بر اندازد نقاب از مهر جان
ساقی این معجان آب و گل را کن تو	تا بداند هر کس کوا ز چه دست دور
یادمان ما کبر ای ساقی اربابی فاش	آنچه بر هضم زمین چون کینه بخور
شمس بر نیز از جوداری بگو آن عمار را	پیش از ان کین شمس الدین می شمس الدین مشهور
کر یکی شاخی شکم من ز کلازایی شد	وزر سر مستی کشیدم زلف دلاری چه شد

بنیم خود را اگر زخمی بدم بر خودم	وزر عیاری ز بودم خسته طاری
و یکی ز نیل کم شد از همه عالم	و یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
ای فلک تا کی ازین دستان بکای تو	و یکی دم خوش نشید بار باری چه
در میان عاشق و معشوق کای رفت	
نموده معشوقی نه عاشق مهربانی چه شد	
گویم ز اسرار او ناکفته گفت	که حکم را سلویتی دادم کفاری چه شد
که از دست است و کس برانی	بی خطی که پیشم آمد خوب خساری چه
از لب لعن چه کم شد چون شون مهر	وزر عیسی عافیت باید باری چه شد
شمس تیریزی اگر من با جمال برفت	
بر شکم بردل یعقوب بازاری چه شد	
آمدم تا زو نه بر خاک پای بار خود	آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم که ز بزم خدمت کلزار او	آمدم که کاش ببارم بر زخم در کار
آمدم که صاف کردم از غبار هر چه	نیک خود را بر شمارم از پی دلدار خود
آمدم با چشم گریان تا به بنید چشم من	چشمهای بسیل از مهران عیار

خیر ای جان مقید عشق را از سر بگیر	مردم و خالی شدم ز انکار و دل از خود
زانکه بتوصاف نتوان صاف کشن و چو	بتو نتوان رست هرگز از غم و کار
من خوش کردم بظاهر سکه دانی کرد و	گفت خون آلوده دارم در دل و خو
درنگ در حال خاموشی برویم نکل نکل	تا به سنی بر رخ من حد نه از بار
این عرک کوتاه کردم باقی آن دردد	گویم از مستم کنی از نرگس خار خود
ای خوش از جفت خویش وی جدا از	چون چنین جبران شدی از عمل زبرک
ای خوش جانی ازین اندیشای شیر	میرسد اندیشه با لشکر حبار خود
وقت تنهایی خوش باشد با مردم	کس نکوید راز خود را باد رویار خود
تو که مردم غمی یابی که خامش کرد	با سکان سبع کالو دند از مردار
تو که در عالم فانی نیامری به طبع	
چکس ای به سنی محرم اسرار خود	
در میان عاشقان ساقی و مطرب بود	درهم افتادم زیر آرزو گیر اگیر بود
عقل نا اند پر آمد در میان جوش	با چنین آتش چه جای عقل با نذر
در کار سپیدان صد دیده جان دلم بود	وز کمان عشق پیران حد نه از تیر

<p>ایستاده ای قیامت را بجا بر شال از دوا دیدم آنجا پر مردی دلیری حاشی دیدم آن آهونبا که جانبان پر تاخت کاسه خورشید و ماه از عید بر هم روح قدسی را پریدم از آن اسرار</p>	<p>این شال جان شیرین پیش او بچر بود چشم او چون طشت خول میوهی جان چرخها از هم جدا شدند کویا نرو بر چونکه سناغهای متان نیک با تو میر بی خودم من می ندانم فتنه آن پر</p>
<p>عشق عاشق را ز غیرت نیک و عین تو کانکه باید خلق را آئین نماید عشق را چون نشاید دیگر از آدم دیدم روشن زانکه خلقش چون براند خور خلقان جان قبول خلق باید خاطرش انجا چون بنید عشق کوید زلف من سایه کر چه رنم یار باید کرد عاشق مشک را</p>	<p>چونکه تو خلق کردش عشق را با او زانکه جان فاخته باید که او حد شود شاه عشقش بعد از آن با خوشی هم ظاهر و باطن همه با عشق خوش خوش ولی ز مهر هر کسی در دیده در هر کسی و انکهی عاشق برین دم مشک و عطر بطلب باشد که بچون خلکان رو</p>

<p>چونکه از طفلی برون شد خیمه از دلش شد عاشق نو کار باشد بندش کیر و تلخ نوش</p>	<p>بر لب چو کی دواد و او پیران جو تا ترا شیرین ز شهر خسروی دارو کند</p>
<p>صبح آمد و علامت معقول کشید صوفی جریح خرقه شال کبود خوش یار سپاه شاه جیش مالکی اگر خست را نجا که ترک شادی و هندوی غم زد زین راه نماند میست که بوسه زد چیران شدت است که که رویش سیاه چیران شدت خاک که نمیش کسبیه نی خورند کشته و نمیش خوردنی کوهر مراد کرد که این را که خرد</p>	<p>تا بود کز شمشیر سربازی پایی دولتی از و رای هر دو عالم کان تزاری تو کند</p>
<p>وز آسمان سپیده کافور بر مید با چایکافیه سحر که فرود دید ناکه سپاه قیصر روم از کجا رسید آمد شدت دایم و اهیت نماند ان کز شراب عشق می خورد و یار چیران شدت روز که خوشی که آفر نمی دگر چرند و آن نیمه نمی نیمی حریف پاک و نیمی دگر بلید کمر را بهانود همو خود ز خود خرید</p>	<p>امروز ساقی همه منان تو شدیم هر شام قدرادت و بر روز عید</p>

دین جمله چشما شده چیران چشم او	کان چشم شان صباره و نواز چه راه
کمکم با همان که چنین مآه دیده	سو کند خورد و وقت است هیچ
اکنون بنید دویب و آن چشم بر کشا	دیگر سخن کموی اگر هست اتحاد
بازار حرص را تو بسود اگران کدار	انگاه خوش نری تو جو جشید و
بارہ روان روانه و ازاد شوز خود	بمراه شاه عشق ز نورست افتقاد
خروشاقت عشق رساند باوج عشق	بمست بلنزدار و روان باش همچو
بنواخت او بمهر و نوازش چو تویی	میر و بسوی یار و پیکو میر چه باد باد
مخدم شمس الدین چو پوز دل جهان	خندان شوند جمله باوشند جمله
اندر بیان عشق پیانت خامشی	
خاموشی هر که آید یابد دوحه کشاد	
محران خوشت لیکه چو خوشید فرد	کاش خوشت لیکه چو کلزار برد
خوشید دیگرست که فرمان حکم او	خوشید را برای مصالح منم کند
بوسه باورسد که خوش همچو زور	اوزاعی رسد که رود مال و زور
بگر بطوطیان که پروبال نمیزند	سوی شکر لپی که با ایشان شکر

درده ز جام باده لبشون من حق	کاندیشه را بود تیر عسرت جد
زندان تشنه دل جو با براف سنجور	خود را چو کم کنند پاسبان کلید
پهلوی خم و حدت بگرفته مقام	ای مست جام باده شلی و انیز
خاموش کن که جان ز فرح بال نمیزند	
تا آن شراب بر سر و کهای مآه دیده	
امسال بلبان چه خبر هائی د	بایر بطوطیان چه شکر هائی
در باغها در آبی تو امسال ز در بزر	کان شاخها خشک چه بر ما می د
مقراض در میان نه خلعت هائی	و انرا که تاج رفت کمر با می
بی منت کسی همه بر نقره می زند	بنی حجت مصادره زرها می
بر دل که تشنه است بید با می بر	و انرا که کوهرست کمر با می
این چرخه دیده اند که عشاق زور	بایر شمار موی تو سرها می د
این نور دیده اند که دیوانگان راه	
سودا می خرند و هنرها می دهند	
چندین حلاوة و مژده و لذت و کشاد	در چشما می مست تو نغاش چنان
چشم تو بر کشاید مردم هزار چشم	زیر اسبج وار خدا قدرش بد

بکرش شکر بی بگزیدت جهان	ما را شکر بیت که چری و کرد مهر
همت بلند دار اگر شاگرد	خانق مشورت شاه که تاج و کمر
بر کن تو جامها و آب حیوة	تا بارهای خاک تو لعل و کهر
بگریز سوی عشق و پرهیز از تی	کو دلهای نماید و خون جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب	نقاشش چشم جانرا غیبی صور
کی آب شور باشد یا نمک عکاس	و آن مرغ که عقلم ز کوشتر خبر
چون بربند و دیده ما را در خوش	کراه آن بنیاد فی الحال سر
در دیده کدای در آید نگار خال	حاشا ز دیده که خدایش نظر دهد
خامش ز عقل گفتن باشد که عقل کل	
ما را ز عقل حس روی بر هر کد دهد	
لطفی نماند کان ضم خوش لغات کرد	ما را چه سرم اگر کرمش باشد
تشنگ منیری که جفا کرد آن کار	خوبی که دید در دو جهان کو
عشق شکر بیت اگر او شکر نداد	حسن و قیامت اگر وی وفا
بنمای خانه که از ویر جراح	بنمای صفه که خشن باضا کرد

این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی	چون آن هم رسد کیمی شان جدا
چون روح بر نظاره قیام این جو شد	نظاره جمال خدا جگر خدا کند
بر کل ازین مثال بیانت معلطه	شبه جز در شکل نام خوش الفصحی کند
خورشید روی مغربش بر ز شمس الدین	
بر فانی تنافت که آنرا بقا کند	
آتش بر پرست نهایی مگو تر دود	کز من نمی شکید با من خوش عود
قد من او شناسد و شکر من او کند	کانه رضای خویش بدیدت عود
ترا پای عود کرده بود و بند بند	اندر کشاکش عدم آن بند با کسود
ای یار شعله خوار من آید و مرا حیا	ای فانی و شهید من و منفر شود
بنگر که آسمان و زمین و هفت پند	اندر عدم گریز از ان کور و ان کسود
هر جان که می گیرد از فقر و تنگی	نحی بود گریزان از دولت خود
بی بگویند ز لوح عدم مستفید	صلحی فلک میان من و محوای دود
آن خاک تیره تانست از خوشین فنا	فی در فرایش آمد و فی رست از کد
ماطفه نطقه بود و نشد دور از بی	نه قدم و یافت نه زبانی خبر

<p>در معده چون بسوزد آن نان نان چنان شکل سایه باشد از خویش در فنا خواری و بندگی پس آنکه شهنشیت عمری سپاس نمودی مستی خوشین طاق طرب فقر و فناءیم بعید گشت عشق اسیر ما و هوای ما عشق آمدت که شکرستان منم از چشم من آب ندم میشود آن تو خفته آب خمر بر تو نمیرند</p>	<p>انگاه عقل جان شود حیرت حسود نه از روضه کشت و نه رو یافت اندر عمارت قائم بود انگلی فتود یکبارستی راهم باید از نمود جایی که دود باشد یی آتش نبود چون از کزافه وی سر و ستار بود هر سجده سوختی بوفون باله تاسینه را بشوید از کینه وجود کز خواب برجه و شبان ساغر خلود</p>
<p>باقیش عشق گوید با تو نهان زمین ز احباب کف باشد هم اتعاط و هم خود</p>	<p>پیراهنی ندانست که از آفتاب دامان زرد دهند و خزند از آفتاب تویی خوری از آن خست میکند</p>
<p>خیاط روز کار بیالای هیچ مرد بنگر هزار کول سلیم اندرین جهان کلهای زک زک که پیش بوفلها</p>	<p>یار مرا می چسبند تا که بخارم خود که چو قطار شتران میکندم از پی خود که چو کنیم ببرد تا که عین مهر نهند خون نبرد نطفه کند نطفه بر خلق کند گاه براند به نیم همچو کبوتر ز طین</p>

<p>ای مرده را کنار گرفته که جان خواب خدای کن که ازین بختها می بود پایت میکش در از برین نه بساط خاک منکن کزافه مهره برین طاس و کار رخسارها چون کل لایذ کلشن است سب زخ جویدی میدان درخت تخت بلند باش که از پست همتی</p>	<p>آخر کنار مرده کند جسم و جان هر خواهی شدن بوقت اجل مراد یکین بهترت عاریه میسر از نور میترس از آن حریف که هتا و ستاد کلزار چون نباشد پس از کجاست بهر نمونه آمد این مست بهر خود چاووش بلد شاه بخواند ترا که برد</p>
<p>خاموش شوز حرف و سخن گوی بی حرف چون ناطقه ملائک بر سقف لاجوا</p>	
<p>هیگل یارم که مرا می فرزد در خود گاه امیر پیش کند شاه چو سر لشکر گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خلق کند عقل کند فاش کند محشر گاه بعد لایه مرا خواند تا من خود</p>	<p>یار مرا می چسبند تا که بخارم خود که چو قطار شتران میکندم از پی خود که چو کنیم ببرد تا که عین مهر نهند خون نبرد نطفه کند نطفه بر خلق کند گاه براند به نیم همچو کبوتر ز طین</p>

گاه چو کشتی بدم بر سر دریا سفر	گاه مرا نکل کند بند و برنگرد
گاه مرا آب کند از پی باکی طلبان	گاه مرا خار کند در بر بد اختر خود
بست بهشت ابدی منتظر آن نشد	تا چه خوش است این دل من گویند منتظر
من بهادت نشدم مومن آن شاید	مومن انکار بشدم که بشدم کافر
یر که در اید کفیش بافت امان از	تیغ بدیدم بصفش سوختم این اسپر
همچو جبریل بدم سجده بر بود مرا	چونکه رسیدم بر او تا چه کنم من پسر

حارس آن کوهر جان بودم روزان و شبان
در تنک دریای کمر فارغ شدم از کوهر خود

آمد شتر صایم بنجی سلطان	دست بندار از طعام مایه جان
جان قطیعت برت و طیت	قلب خلالت شکست اسکران
شکر و العادایت دست بچاهاد	ز ارتش المویات نفس بافغان
البنقه ارت بود موسی عمر آن	مرده از وزنده شد چونکه قبر بان
روزه جو قربان است زندگی جان	تن همه همان کینم جان جو بهان
صبر و ابریت خوش حکمه بار زدو	ز آنکه چنین ماه صبر بود که قران

پرده طلمت در پید دل بغلک بر پرید	چون ز فلک بود دل باز بدیشان
نفس جو محتاج شد روح بمهر اج شد	چون دزدان سگت جان بر حانان
از داین جایتی رفت بزین برن	بر سر چاه آبکو یوسف کنعان
رست میج از خورشید عایش قول	دست بشو کز فلک مایه و خوان

دست و دهان را بشوی فی بخور و نی بکوی
آن سخن و لقمه جوکان بخوشان رسید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید	طبل نقاکو قشد ملک مخلص رسید
روی زمین خبر شد چپ در پید	بارد کرمه شکافت روح مجرور رسید
دل چو سطلاب شد زانیه هفت	شرح دل احمدی هفت خلد رسید
طبل قنایت زدند صور حشر می رسید	وقت شدای مردگان حشر رسید
بعضی مافی القبر و حیل مافی القدر	آمد آواز صور روح بمقتدر رسید
عقلی معقل شبی شد بر سلطان عشق	گفت با قبال تو نفس مقتدر رسید
یک دل عاشقان رفت بر حون قلم	مژده بچون قلم بدل کاغذ رسید
خند کند زیر خاک صبر روانهای کای	همین ز لحد جبر پند انصر موبد رسید

شکر اندیشها میرسد از پیشها	سوی دلم طلب طلب از غم من
ای دل روشن ضمیر بر همه دلهای امیر	صبر گزیدی یافت جان تو چو کله
دیدم من شکل تو مانده بر هم دگر	
چشم تو سوی حدت چشمم همه ترا داد	
از بهر خدا عشق دگر یار یارید	در مجلس جان فکر دگر کار یارید
یار دگر و کار دگر کفر و حال آ	در مجلس دین مدب کفار یارید
در مجلس جان فکر خاپت کفتار	پنهان چو نمی ماند اخبار یارید
که با نکل نیاید ز شمایوی پیاید	در دل نظر فاحشه آثار یارید
آن حارس جان شرف دل سخت عینور	با غیرت او روی انبیا یارید
مرد سوسه راحت و تفکر نمجوید	هم کم شد کان راسر و سالار
یا توت کرم توت شای باز بیکرد	خود در کوه نفس علف خوار
الفقه الله جمیعاً چه فتنیدید	خاطر بسوی سبوت و دستار
که زلف منقشاند و که چشاید	کلکونه وی را بحر از خار یارید
آن یار و فایز بود که یار میرد	آن ده دله را بحر سحر یارید

دوش در اینستاد کان غلغلۀ افاد بود	کز سوی نیک اختران اختر اسد رسید
رفت عطار دزدت لوح و قلم بر شکست	در پی او ز هر جت مت یوفد رسید
قرص قمر ز نکل نخت سوی قمر می کرد	کشم خیرت کفت ساقی سجد رسید
عقل بران غلغلۀ خواست که سید شود	کودک هم کودکست که چه باجد رسید
خیر که دوران است شایه جان زان	چون نظرش جان است عمر شد رسید
ساقی نیک و لاف رخت شراب از	کرد جل ز قص قاف عیش نمود رسید
باز سلیمان روح کرد صلاهی صبح	فشته بقیس راضی راضی نمود رسید
زغم جنودان دین کوری دیو نمیر	کحل دل و دیده را چشم قمر رسید
از پی نا محران قفل ز دم بر جهان	
خیر کوه مطر با غیرت سر در رسید	
اه که بار دگر آتش در من قناد	وین دل دیوانه باز رخت بصر نهاد
اه که دریای عشق بار دگر موج زد	وز دل من هر طرف چشمه خون بر نهاد
اه که آتشی خانه دل در کر	دو دگر فست آسمان آتش من نهاد
آتش دل نیست سهل هیچ ملائکه کن	یارب فریاد رس آتش دل داد نهاد

<p>او باد فرود خوش که پذیرد در حلقه متاع خوش ساقی خویش</p>	<p>آن جایزه را ساقی بخارید ما را فقط و بار دوستیاری</p>
<p>چون روح بر آمد بسیر منبر تذکیر خود را سه پس پرده کعبه را درازید</p>	
<p>مرغان که کنول از قفس خویش چید کشتی شما ماند برین آب شکسته تا آب بگشت و بدان آب رسیدند امر در شما آتش آن هیزم خویش آن باد و کشت شما را خستید در بر سخن از جان شماست جوا در هاوان تا دم چه در جا که شکستید ای آنکه نرا دید چه بر مرکب رسید که نمند و کر تر که نرا دید و کر بار وزن آنکه سیرید به شمس الحق بر تر</p>	<p>رخ باز نماید و بگوید چه جای ماهی صفیان یکدم ازین آب برید یاد ام شد از کف و از صید خد یا آتشان مرد و شما نوحه پایاد و کشت بهر جا که درید هر چند دینا را بجوایی نکشاید آن سمره دیدت بسیار بسیار این زادش بانیست بر ایند پیدا شود آن روز که رو بند کشاید بانه که شما خالصک روز سیراید</p>
<p>جوی عجب و تو ز همه چیز عجبتر ان بوالعجبانید که شاهد و گداید</p>	
<p>ان سرخ قبای جو کل باری بر آمد آن ترک که ان سال نعلایش بدید ان بار عانت اگر جامه در کشد امسال برین خرقه زنگار بر آمد افیت که امسال عرب وار آن جامه بدر کرد و در بار آمد</p>	

روید که شاید ز سپرده اسرار	پس خویش بدایند که شاه و کلاه
کجند نهان گشته دین نوده پر خال	چون قرص قمر ز بار سیه بار بار
سلطان جهان رخسار تیر نماید	کاشکال عجب بچه شیشه نماید
بر رخ سحرگاه یکی ماه جهان شد	از فرخ سرو آمد و بر ماکران شد
چون باز که بر باد مرغی بکه صید	بر بود مرا آن مه و بر چرخ دو ان
از خویش بدیدم من خود را به ندیدم	زیرا که بران منم از لطف جان
در جان جو بطر کردم خرم ماه ندیدم	تا سرخی ازل حله بیان شد
ز رخ فلک جله بران ماه فرو	کشتی وجودم همه در بحر نهان شد
ان بحر ز موج خورشید باز آمد	واوازه بر افکند آغوش کشت جان
آن بحر کفی کرد و به پاره از آن	نفسی ز فلان آمد و جسمی ز فلان
بر پاره کف جسم کزان بحر نشان	در حال گذارید و بران بحر روان شد
بی دوست مخدومی تنم ای تیر	نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

آن باد هاست اگر شیشه بدل شد	بنگر که چه خوشن رخسار
آن شمع بصورت عیال مشعل شد	وان مشعل زین روزن اسرار
اینست تناسخ سخن و حده صر	کز خوشش آن قلزم ز رخسار
یکقطره از آن بحر جدا شد که جدا	کادم ز تیره کنیکل فخر
روی نهان گشت چو دوران	امروز برین شکر جوار بر آمد
کز شمع شد بفرغ او به فاشد	از برج دگران شانه انوار
کشتار رها کن بنگر آینه غیب	
کین شمع و اشکال ز کشتار	
ای قوم بج رفته کجایید کجایید	معتوق هم خوابت پیایید
معتوق آتو همسایه و دیوار دیوار	در بادیه سیر گشته شما درجه
صد بار ازین خانه بران بام فرشت	یکبار از آن راه برن بام بر آمد
ان خانه لطف نشانها گشت	وز خواجه ان خانه نشانی
یکدسته کال کوی از آن باغ بدیدید	یک کوه رخسار کوی کرار
ما این هم این رخ شما کج شایاد	انسو کن رخ شما پرد شایاد

بگذشت شب هجران معشوق آمد	بگذشت شب مبه روزه عید آمد آمد
معشوق تو عاشق شد شیخ بود	آن صبح چو صادق شد عذری بود
شد شکل و کهر آمد شد قفل و کلید	شد چرخ و بطر آمد شد زهر و شکر
هر خدیو خوشدش بر پاک بلبید	جان از تن الوده شد پاک و پاک
جان تیر خوافت شد او تیر دید	از لذت جام تو دل ماند بدم تو
بس نه اهد و بس عاید کو خرقه دید	بس توبه شایسته بر شکل شکسته
چون مهر جهان سوزم می مثل دید	باغ از دی نامحرم سه ماه غم دیدم
بر روی بهار تو اغیاب رسید	آن ماه دل افروزم آن شاه جگر دیدم
فریاد چو درستم آن ماه شنید	از عشق خیال منم گزیدم درون چشم
بگذشت شب شک جان تیر شد	اشک شراب دلت کشت کباب

شمس الحق بر نری تو شد و شکر ز نری
چشم ز بدن جانا اینک برید آمد

چشم از پی آن باید یا خیر عجب بند	جان از پی آن باید عیش و طرب بند
سر از پی آن باید مستی یا نه	یار از پی آن باید کز ناغیب بند

وان سزده مخور بخار آمد	بار در آن مست بیازار آمد
کان بلبل خوش سخن بکفار	سر بای در خان همه بر پا چار آمد
مستانه و یارانه که آن یار آمد	یک حلقه دیگر همه بر رقص در آیدم
کز مهر چنین قفسد بخوار	یک حلقه دیگر بشکر خانه در آیدم
کز بهر شمار آن شه در بار	یک حلقه دیگر همه دامن بکشایم
زیرا که چنین دولت پیدار	یک حلقه دیگر بنه خواب بوزیم
کان لولی شب در دنا قرار	یک حلقه دیگر شب این باس بر آیدم
در عریده و پیران شد هشار	یک حلقه دیگر برسان باد که مستی
کان هدهد بر خون شد منتظار	یک حلقه دیگر سلیمان بگر آیدم
از دست مسیحی که بهار آمد	وان شربت جان پرور جان
کا قبال تو چون حیدر کرار	اکنون بزنند کردن غمهای جان
کان شادی و آن مستی	دارالحج امر و ز جو دار الفرجی

پرسید که سخن کتری آب
بی حرف سیه روی بکفار آمد

عشق از پی آن یار آمد موی فلک برید	عقل از پی آن یار آمد با علم و ادب
بیرون سبب باشد اسرار عجایب	محبوب بود حشمتی کوی حکمت
عاشق که صد گفت بدم نمود	چون نوبت وصل آمد وی نمود
ازد که برای حج در ریل و سبیلها	یا شیر شتر ساز و نیلای عز
بر شکل سیه حاجی زان مو بر زرد	کز لعل لب یاری اولد
هر نقد سخن هنر جان تسکین دگر	
کمانگر حج طلب دارد او کان د	
عید آمد عید آمد آن تخت سواد	بر کبر و دهل منیرن کان باد
عید آمد ره جوایز رقصان و غزل	کان قبضه مهر رویان از قصر
صد معدن دانیایی بخون شد	کان خوبی و زیبایی مثل نبد
زان قدره پستوش داودی شش	تا موم کند دستش و رنک د
عید آمد و بای او عیدم سپاس	بر عید ز نیم این دم کان خوان
زوزهر شکر کرد زوایر آفر کرد	زوزمازه و تر کرد چیزی کرد
بر خیز و عیدان رود در حلقه ندان	روحانیت مهمان رو کز موی

غماش همه شادی نپیش همه ازاد	یکدانه ندو دادی صد باغ فرزند
من نبد آن شتر قم در غمت او غم	خبر غمت پاک او من خوش و بلند
بر بند لب تو من زن چون عجب و چون	
رو بصر کن از کشتن چون صبر کلید آمد	
امروز جمال تو سیاهی دگر دارد	امروز لب نوشت حلوانی دگر
امروز کل لعلت از شاخ دگر رشت	امروز قد سروت بالای دگر
امروز خود آن باهت در جع غنجد	وان تسکه چون چوت نه پای
امروز نمیدانم فتنه ز چه بهلو خا	دانم که ازو عالم غوغای دگر
ان آموی شتر افکن انگاه بیان	ورار دو همان بیرون صحای دگر
رفت این دل سودایی اندر سر نبد	کو بر تر ازین سودا سودای دگر
دریای دچشم او را می جت و تپش	آگاه نشد کان در دریای دگر
در عشق دو عالم من بر روز بر کردم	اینجا شش چه چشم کویای دگر
کر شاه صلاح الدین نهایت عجب نمود	
کز غیرت شه مردم لالایی دگر دالو	

ای دوست سگره تن با آنکه سگر سازد	خونی قمر خوشتر با آنکه قمر سازد
ای عشق تو به شتی در دانش و در سنش	با آنکه بحر خطه صد عقل و هنر سازد
ای عشق اگر چه تو آشفته و بی مانی	خیر است که از آتش بر عشق کمر
من آن شده ام آشفته و حیران	کاهیم بسوزد پر کاهی سرد
در پای دل از لطفش بنامه و بر سر	و قطره اندیشه صد کوه و کمر
وان جمله کمر بهار اندر کند در عشق	وان عشق عجایب را هم خیر و کمر

بشن ای سحر زری چون شمع دل را	
در فصل کند تیغی در ذات سیرانو	

یاران حج بر خیران این حج که در	باز در صفت مارا کی زیر دوزخ
آن خجست که باشد کاید بسر جو	تا آب خورد در جو خود عکس قمر
یعقوب صنقه کی بود که برهن بود	او بوی پس بر جوید خود نور بصر
باز نشسته چو اغای در چه فکند دلو	در دلو نیکار نی چون تنگ شکر
باموسی آتش جو کاید بد زخی او	اید که بر آتش صد صبح و شب
در خانه جعد عیسی ناوار هد از د	از خانه سوی کردون ناکا که از

یامیچو سیمانی بسکافد ماهی را	اندر شکم ماهی آن خاستم ز
شیشه بکف غم بر قصد رسول آید	در دام خد را افتد و رخت طغر
یا چون سپردم راند سوی آهو	تا امید کند آهو خود صید و کمر
یا چون حذف آتش بکشد و جان	تا قطره بخورد کیرد بر خویش و در
یا هر دلف کشتن کو کرد و بوی و بر	تا کاه بوی رانی از کج خبر

رو به رحمت افسانه تا محرم و سپکانه

از نور الم نشرح فی شرح تو در یاد

از آنکه درون دل عشق و طبعی باشد	کردل بکشاید در آنرا سیی باشد
در در دل نشین تا دلمر نهانی	وقت سحری اید بایتم شای باشد
جانی که جدا کردد جوای خد کردد	او مادر باشد پس بوالعجبی باشد
وان دیده گزین دیده ایوان دگر	صاحب نظری باشد شرمین لقی
انگس که حسن باشد باروخ قمرین باشد	در ساعت جان دادن و بر طری باشد

بایش جو بوسنک اید درش بچکل اید

جانش جو بلب اید بافتد بی باشد

بر هر چه می لرزی میدانه مان لرزی	زاروی دل عاشق از عرش فرود
انجا که عشق باشد خار چه محل باشد	بر عقل کجا پرد جایی که جنون باشد
همیخ دل عاشق در دام کجا بکند	پرواز چنین مرغی از کون بران
بر کرد خان کردی چون چرخه دل	آن دل که چنین کرد و دیر چه سکون
جام می موسی کشش عشق الحق تبریزی	
ما آب شود دشت هر نیل که خون باشد	
نان پاره زایسان جان پاره خواهد	آواره عشق ما آواره خواهد
آنرا که نم منصب مغرور کجا کرد	و آنرا که نم چاره چاره خواهد
آنرا که نم خرقه عریان نشود هرگز	و آن چاره که کوه شد او خار نخواهد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز	و آن محف خاموشان سیخ
از اشک شود ساقی امن دیده من	نی ز کس غمخورش خار نخواهد
چار شود عاشق آما به نمی مرد	نه گریه شود لاغر اشاره خواهد
خاموش شو خیدن غم خواره متواضع	
ان نفس که عاشق شد آماره نخواهد	

چون تاج ملوکانش بر چشم نمی آید	اوبی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش و بی حاشی اسرار کن پیدا	
در خیل سبک روحان هم بوی باشد	
عاشق شده ای دل سودا تبارک	از کون و مکان بستی نجات مبارک
از هر دو جهان بگردنشان زنجیر	نملک و ملک گوید تنهات مبارک
ای پیش روی ام و ز تو بر دور	ای راه فرادینی فردا مبارک
در خانه سینه غوغات فقیر از	ای سینه می کنیه غوغات
این دیده دل داده اشکی بد و دریا	درایش عجب گوید دریا
ای عاشق نهانی آن عشق فرین	ای طالب مالایی یالات
ای جان پسندیده جوینده و	پرهات بروینده پرهات
خاموش کن نهان کن باز از تو کردی	
کالای عجب بر دی کالات میکابد	
در خانه غم بودن از همت دون باشد	و اندر دل دون همت اسرار تو چنان باشد
آنرا که شفا دانی درد تو از آن باشد	و آنرا که دوا دانی آن مکر و فسون باشد

دل جو طوطی بود چو دلا رام شکر	طوطی دید کسی کوز شکر بگریزد
پشه باشد که هر باد مخالف برود	درویش باشد که نور فرود
هر پری را که قضا خیره و کال کند	صد رحمت بجلد سوی سفر
چون قضا گفت فلانی بسفر میبرد	انکس از بیم جیل سوی حضر
انکه واقف بود از مکر سوی مکر شود	سوی ملک ابد و کج و مکر
بس کن و صد یکن زانکه نیرزد بهر کار	
که خیال شب و شبنم ز سحر بگریزد	
ای دریا که حرفیان همه سینه دارند	باد عشق بجوشد و همه افشاند
مه از شش عشق قبا شکل اند	کله از سینه ها دند و قبا بکشد
این همه برنده و شدیدی و ناشایستی	نه همه حسن و نه قافله و هم زاد
سایه دامن تو مخورم	تو بده داد دل من اگر آن بدهد
من عازم نه پذیرم که فراهم کردی	ای حباب از منی تو هر چه در من
ای خدا رحم کن آنها که بمن رحم نکرد	بصفات تو که در کشتن من آید
چوندم من که از آن عالم ازاد پادشاه	بنده آن سیرم که ز خود خود ازاد

جام بست ای جان سلو تن خلل دارد	در نرم چینستان جامی به محل دارد
جام است تن خاکی جانت میانی	جامی که درم خشد کین جام عمل دارد
در سبکند این جام من غصه نشام	جامی در آن ساقی در زیر پل
ساقی وفاداری که هر کله دارد	شاهی که قبا یوی از علم نکل
شادی و خوشی بخشد هر دل که درم	تیزی نظر خشد چون چشم ببل
عقلی که برین روان شد دس من	خاک دروی کرد و چون علم و عمل
شهادت کجا کرد و انکو رخ او پند	کی زهر شود انکو دریای عمل دارد
خورشید هر برخی مسود و بی باشد	بیکن همه گرفت و در برج حل دارد
از آب حیوة وی انکو نکشد کردن	در عین حیات خود مکر و اجل
فرصت عشق شده بر خیز که دهم	نیمش دروغ آمد نمیش و غل دارد
صد کون لبش کیم از کامل زرقش	
کز غایت می مثل صد کون مثل دارد	
بر که زین حلقه ما جای دگر بگریزد	نیچان شد کز سمع و بصر بگریزد
زان خور و خون جگر عاشق ازیر آشت	شیر دل کی بود انکو ز جگر بگریزد

دختر آنم همه تافرق زیبا شیرینید	خسرو آن فلکی در میان فرها
دختر آن دارم چون ماه پرت پرده	ماهر و بیان سموت مراد اماند
ورفته بند همه شیر دل و بخشید	این فقیر آن ترا کشیده همه اند
همه چون باز نظر زانکه زشته دخته	کردم در آنکس دندنه ایشان خاوند
خود از آنکس ترا شد ترا زو تیرش	دیگران حیل که و ظالم و بی نیاد
روزشن حیت ترا زانکه خردایه	عاشقانت ترا منظر امیاد

شمس سیر نور تو که ذرات وجود
همه در عشق منور اگر یولادند

واقف سرمد تا مد رسه عشق شود	فرقی مشکل چون عاشق و معشوق
خوفا بر در آن است بسی لیکه شد	بر او لولوفضه طیب و مجسم
اندیز صبر است و آن صوره بر فکرش	از پی حبت و فکر بدینجا
فرق کشد بسی جامه شان راه است	روح با مع جویناوند سی
فرق ممد و بند و جامع و فارق حد	آنچه محروم و بند و محوشد از آنکه
محسوس است پس محو بود محو	شمس عاقب بود از خیر بود

این آن است که بطوی برمان لایحی	زانکه اثبات چنین نکته بود فی وجود
این سخن فرع وجودت حیات نفی	کشف چهری بجایش نبود فرمود
نه زمره و دگر نری نه ز مقبول خلاص	بسل این را که نکند نه بحث و
تو پس این را بهی لیکه ترا این نهلد	جان ازین ساعده زه قیام
جان بقاعد کند آتش بکشد سوبی قیام	جان قیام آرد آتش بکشد سوبی
این بکانه نه دو کانت که از وی	به سلام و به قهتد بر همد جان
نه بر همه در آید نه بجلیده رود	نه تنگیم است و نه سلاش بکشد
کس روح در افتاد برین دو	نه مسلمان و نه ترسانه کبر و جهود
یکه لیکو که سخن برزدن این کس	پزدن تیر نماید چو در دوغ فرو

پزدن نوع دگر باشد اگر تیر برود
رقص را در بودت برز بر ج کبود

بلکه نومید نباشی که ترا یار براند	کمر است ام و ز براند نه که فردا
در اگر تو نمید و مر و صبر کن اینجا	که پس صبر ترا او بهر صدر نشاند
و اگر او بر تو نمید و مر و صبر کن	ره نهال بکشاید که کس آن راه

<p>چون ره خانه ندانید که زاده وطنید چون سر و قلب ندانید گزان باز آید</p>	<p>خبرت مت که دی که شد و بستان زیر لب خنده ز ناتند که کارا مژده تو بشنید از کل دوت افشان سرو خوش رقص کنان بر دم سلطان خبرت مت که کل خاکی دیو شخه عدل بهار آمد و او نهان مازین سبز شد و با سر و با بستان هر یک امسال نرسبای صد خندان کاجم پرخ شاد قدم ایشان غجه طفل جو عیسی طفلن او خوشان بازان باد صبا باده ده بستان باغها سر دل اینه ایشان شد</p>	<p>خبرت مت که در شهر شکر از آن خبرت مت که ریحان و قنقل خبرت مت که در باغ کنون شاخ در خبرت مت که جان مت شد از بوی خبرت مت که لاله رخ بر خون آمد خبرت مت زردی دی دیو بند آن ضحان خط عینور از دیو شاهد آن چین ارباب قیامت کردند کلر خانی ز جمن رقص کنان آمدند ظلم مل شد آن نرگس مغرول شد بزم آن عشرت بیان بار در کز پ کرد نقشها بود پس پرده دل نهایی</p>
--	--	---

نهد که شسته خود را کشد انگاره کشاند توبه پس کین دم زردان بکجا هاست نمکشد بچکپی را و کشتن هاست بدهد هر دو جهان را و دی هم نماند یکه ماند بکه ماند بکه ماند بکه ماند	نه که قصاب به خنجر جو سرش برود چو دم مش نماید ز دم خود کندش بر بیش کفتم این را و گرنه کرم او بیک ملک سلیمان یکی مور نکند دل من کرد جهان کشت نیاید
دولت حرقان سر دوت که ظریفید و لطیفید و کموتفید که امیران دو صد فرمن و صد بار در چنین معصه غوره چه افشار شه خوبان مرا از چه چنین بدارید نه که پرورده و بسر شسته آن کمارید چون سر و قلب ندانید گزان باز آید	بملکه خاموش که شمس الحق نیز از پیش می همکانرا بچشاند بچشاند بچشاند عشرتی هیت برین که شمع دارید چو شکر یکله آغشته این شیر شود دانه چیدن چه قروقه بود آفر کنید با چنین لاله رخان مهر و امیرید ز آنکه دید بدیسی جان و حیا نشود دست برد آید همچون کل در کان چون ره خانه ندانید که زاده وطنید

<p>انچه بینی تو ز دل چویی ز اینچه مجوی مردگان جن از دعوه حق اندیشند باقیان بر لحد و همه خیال اند گفت پس تا من قصه این باز دهم</p>	<p>کمانه نقش شود بیکه ندانند جان شد کفرهاشان همه از رحمت شنه ایمان شد ز آنکه زنده نتواند کز زندان شد من خشن کردم کو آمد و پانندان شد</p>
<p>هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام که خلاصه ز شما بر کف کمان شد</p>	
<p>بر سر آتش تو سوختم و دود کرد از نمودم دل خود را بذر آتش پیوه انچه از عشق کشید این دل من کشید گفتم این بنده کز دونه در عشق ملی آه دلی که چه کردست مرا آن تقصیر که چون اهل لب عیسی رجوعا جانم از غمزه تیر افکن ای خسته شد نمل جن حال تو که رشک شکر</p>	<p>آب بر آتش تو ریختم و سود کرد هیچ چیزش نخر از وصل تو خنود و انچه بر آتش تو کرد دلم عود کرد گفت دلیر که بی کرد و لی زود انچه تشنه بدماغ و دل نمزد کرد دل رجوعم اچاره بهبود کرد ز آنکه خرف خوش راز خود در جهان خبر جگر بنده نمل سود کرد</p>
<p>هین خشن باش که کجیت غم یارویی وصف این کج چو آن روی از اندود</p>	<p>انچه روی تو کند نور رخ نور کند هر که پسند رخ تو چایب کلش برود چون رسد طره تو مشکل کردم زند مالک الملک خیال سخن عشاق فرا تا بآن جن که رفعت فلک کنجا دل ویران که برو کج بولای ابد من ندانم تو بگو آه چه باشد آن خبر توبه کردم که نکویم من از آن توبه قیمت فهم منت این بود قیمه یار بار جگر خایب ز تو دل از غم</p>
<p>و انچه عشق تو کند شورش محشر کند هر که بوسد لب تو قصه سلسله چون رسد پرو تو عقل دیگر نمکند که کمی راهوس ملکست بحر خبر که اینکل دل خسته لاغر رخ عاشق از چه بود چو رخ زر که دلارام بکل غمزه میسر کند هر که پسندش کنش توبه دیگر خبر که کوهر ضما قیمت کوهر تا ابد قصه کند قصه مکرر کند</p>	<p>کبر چه با خاک برابر کند این قالب ما خاک ما را بعد و روح برابر کند</p>

یاران صورت غنبد که جان طایب است	چو چشم خوش از خیره کوش و عیار
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند	در جهان دلی از دو جهان نپرانند
چو شیران بد رانند و لب می خندند	دشمن مکی کنند و حقیقت بایزند
خروشانه یکی باد کوی در کند	یکل چون دگر می متوق یکی کارند
پنج خورشید همه روز تپ می شنند	مثل ماهند و ستاره همه شب بایزند
کرکف خاک بکیند ز سرخ شود	روز کندم در دما رچه شب در کارند
دل بابتد که دل بر بندهد بی نشان	سرو را نند که پروان ز سر و دستارند
شکرا نند که در معده بگردند ترش	شاکرا نند و زان بایر چه بر خور دارند

مردمی کن برو از خد متشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردم خوانند

این بار من کیبار کی در عاشقی بچیدم	این بار من کیبار کی از غایت بیدم
دل را از جان بر کنده ام و چهر دیگر زنده	عقل و دل و اندیشه را از پنج وین نمودم
این بار عقل من من کیبار کی نپرا شد	خواهد برسانم اندیشه من بپرا شد
من خود چو اترسم از تو شکلی بگردم بپرا	من کج کی باشم ولی قاعد چن کجید

وای آن دل که بدو از تو نشانی برسد	مرد آن تن که بدو مرده جانی برسد
سیه آن روز که بنور جلال بکشد	هیچ از منطیخ تو کاسه بخوانی
تیره صبحی که مرا از تو سلامی بدهد	تلخ روزی که ز شهادت تو بنیانی
وای آنکو که ز عشق تو بر آتش نرود	چو از رخ شود هیچ بیکانی
سخن عشق چو سپید بود و برید	خبر کبوش بپوش و بزر بایانی
میرم دل نشود حامل انوار هیچ	تا امانت ز نهانی نهانی
خبر چو پدید بود و جواب نشد	از جهان مانده دل بجایانی
غفلت من کن دانه که جوان خشنود	از غم آنکه در آتش بپایانی
این زمان چند کین باز مان ببارید	پیش از آن دم که بخت بپایانی

بهر حیاتی که زبانت همان مان طلبید
آب حیوان لب هر حیوانی برسد

هله شد ار که در شهر دو سه طراند	که تیر ویر کلاه از سر بر بایند
دو سه زنند که هشیار دل مشتند	که فلک را یکی عربه درج اند
سرهاتند که ما سر ندی سر دهند	سایا بابتد که آنکو از غمی افشارند

ای مردمان ای مردمان ازین ناپید می
دیوانه کف کف رنج از شور با کف رنج
من از برای مصیبت چرخ بمانده
در جبین من غم خون از فکر این رخ
ماند طفل اندر شکم من پرورش دارم
چند آنکه خواهی برین که شناسی مرا
در دید من اندر او چشم من تکر مرا
از کاسه سیرکان و زهر جان کردن
تو مت یامی سرخوشی من است و بی می
من طره مرغ کز جن باشتهای خوشتر
زیر اقص بادستان بهتر ز باغ و بوستان
در زخم افزای من دعوی بیماری کن
چون کرم سله در بلاد اطلس خرم رود
پیش من سیر نه یعنی مرا از بایق و

دیوانه هم غم شد این کاندل انشد
من با اجل منجیه با منی پر
چون از کجا مال از کجا پس با من در دیده
دامان خون آلوده را بر خاک می مالیده
کیا ز زاید آدمی من بارها زانید
زیر از تخم دیده من صفت کردید
زیر ابرو من از دیده ها من گریه
هر که در میان بسی من کج سها لیسید
تو با دهن خندان لبی من دهن خندید
پندام و بی گیرنده اندر قرض خیرید
بدرقایی یوسفان در جبین امید
صد جان شیرین داده ام با این بلا
بشو ز کرم سله ام کاندل ملا جو شده
زیر ابرین دام فرقه من زهر ها شو شده

ز پیش حلوائی جان شیرین شیرین شو
زیر از حلوائی جان خیر الیلا نشید
من لذت حلوائی جان خیر الیلا نشید
بی کفست بر کس بر دزدان که بوسه

هر غمزه مالان شده کای شمس تبریزی پیا
کز خای و بی لذتی بر خوشی جفند ام

ای پاک رو چون جام جم و عشق طالبان
ای جان من با جان تو جوای در درخشان
من چون شوم کوه نظر در عشق آن کج
من ترک فضل و فاضلی کردم عشق کاهلی
ازار عشق اندر شدم ما جانب منم و
کشای ز مضر اگر تو عاشق منی نباشد
این هر که خود پیدا کند پای تو کم خور غم تو
نادر که پیدا شود پیدا شود ای جان غم
که ساحل درای جان اید شماره دم
که عشق شمع من باشد و در عشق شمع
ددم کی یوسف زنجی کعبه دایم
من غایه الاحسان او من جوده ام

تیر این تعظیم را تو از است آورده
از مخفی من شمس الدین از اول خف عالم

	از شمس تیریزی اگر باده رسد مستم کند من لا اباری وار خود استون کپوان بسکیم	
خوشید و برادر نام این قص از او ختم برود و دیدن روی او از آب حو من شیرینی و نافه بری آهوی اینک رسن بازی عجب همچون کدو بانهش نبدی عجب بی زکلی	ای آسمان این چرخ من زبان از تو ختم ای مه نقاب روی او ای جان در جو کشتن میگوید مرا ای نافه چون در از باغ و زعفران و دوز طره میگون وزنهای این جهان هم چشم شستم هم ز	
	در سویی سویی روی در کوی میگوی روی شش سوم و دوز سو مکو چون غیر شو او ختم	
از کس نغ اهر من کوانه شاهد می بینم خشی تویی راضی تویی تا چون بجای می هم سپلی و هم فنی هم شادی هم در از کشت باهیا تویی ان کو چو می دریای در افشان تویی کانهای پر زور	عقارت افاضی برم کاشکیتم همچون مقتضی تویی قاضی تویی متقبل مالکی ای عشق زبای منی هم من توام من تویی انها تویی انبیا تویی و از این ان تنها شیرینی خوشیا تویی شری منی	

باز آمد چون عید تو تا قفل زندان شکستم
 هفت اختر می پاسب را که خاک کاشن
 از شاه بی اخار من تیران شدم خون
 را اخار عیدی کرده ام تا جان فدا ای تود
 امروز چون آصف شمشیر فرمان در هم
 روزی دو باغ طایریان در بنهر می خورم
 من شکستم جز جو را با طالم بد خور
 بر جایگی کوی بود چو کان و حده
 کستم متقیم نرم او چون لطف دیدم غم
 و ریاسان گوید که هی روی زبرم غم
 چون در کف سلطان بدم کعبه بودم کان
 خال گرم کسره بهمان آخویشم برده
 فی فی تویی همان با سر خیل مهال
 ای انکه بر جان منی بلقین شرم میکنی
 وین سرخ مردم خوار را چیکال و دندان
 هم آب بر آتش زخم هم با نشان
 تا جلد طوطی خوار را در دیر ویران
 بکشته باداشت جان کمر عهد و پیمان
 تا کرد کش کرد کشان در پیش سلطان
 تا اصلهای تخیان از راه پنهان
 کز دره دارد نکل کیرم اگر ان شکم
 کویی که میدان سپرد در زخم چو کان
 کستم حقیر راه او تا ساق شیطان
 در بال اگر دستم کشد من دست در
 و بر بر ترا زوم نمی سیدان که خیران
 کوشم چرا مالیده و کوشه نمان
 جایی با دو بهمان خورم ما شرم بهمان
 و زین زخم چارم ترسم که افران شکم

از چار بابا برترم و هفت ناز نیز هم	من کوهری کانی بیدم کجا بیدارم
یارم بازار آمده مارا طلبکار آمده	وزنی سازارم چکار او را خردار
ای شمس تن نری نظر بر کل عالم میکنی	
چون در میان قناد جان و دلفکار	
تو کواهاش خواجه که ز تو به تو به کردم	بست جام تو به چو شراب خورد
بجالت نظیرت شراب شیرت	که بگرد عهد تو به بر اومد دگر نکردم
لب شکوفات بصیرت دا	که نه سخن جهانم به زبون خنک
برخ چو قنات جلاوه خطا	که نه بر ساله ره من زوای کردم
بهوای چو خشت بلعای روح	که بخور کس نه اند که کیم چگونه مردم
بسات صباحت بقایه صبو	که بجل آسمان را بفر تو در نوردم
بلای شب مخلص تو بگو ساقی خود	چو کسی ترش در آید دهم زرد دردم
بله یادنی نباشد کس منوی ساقی	که درین مقام عشت من از ان جمع فرد
بدش از ان رختی که شود خوش عشتی	که زمستی از طری بر هذر عکس طرم
نزد و جد مانده نه در و جد ماند	خوش و گبار آید بسوی سباط مردم

عشق سخن کوشتی تو پی سودای خاموشی	ادراک سپوشی تو پی کفر و هدی اعدا
پیش تو حوران تیان در پیش حوران	زبش کنی نغزین کنی کی شود مکر
نقش و نقش در خون شیر بودی و شکر	که واقعه ی نغمه ها که آمدی با قلم
انگس که آید بسوی تو ما جان دبد در تو	رنگ تو گوید که بر و لطف تو گوید که نعم
لطف باقی شود حداب عاشق شود	کرده خیالی را جو خود لعل کوش و صاف علم
مردم خیالی نورس از بسوی جان اندر	خوشتر شدم بهتر شدم گویم ز قیام
خامش کنم بندم دهان بابر نسوزد این جهان	
چون نمی بگذرد میان دیگر نکویم شش و کم	
باز آدم باز آدم از پیش ان باز آدم	در من انگر در من مگر به تو غم خوار
شاد آدم شاد آدم در جلای از آدم	چندین هزاران سال شد من بکهار
بالاروم بالا روم انجا روم انجا روم	بازم رهان بازم رهان انجا روم
من مرغ لایموی بدم دیدی که با سو	دامش ندیدم تا کمان بروی کردار
من نور پاک ای سیزده مست خاک محقر	انجا پیا پیا این انجا سبکبارم
ما را چشم سرسین ما را چشم سرسین	آفر صدف من ستم من در سحر

ز میان او مقام کمرست و کوه و صحرا	بجیم ازین میان سخن کنار کویم
همه باینک زانغ آید بخراپای من	بر هم ازین جو پیل صفت بهار
کرمی ز نقد غنچه نیم به پیش پیل	مغی از زنگ لاله نبیشت زار
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلیر آید	بدر و نظر کمر سپان چو از انتظار
بهند کلاه از سر خم خاص خروانی	
بجهد ز مهر ساقی جو من از خار کویم	
خبری اگر شنیدی ز حال حسن بادم	مست کشته باشد من ازین خبر
شب و روزی بگویم که برهنه پوشم	نه چنان دکان فرد شم که دکان تو
علمی است مستی و ذوق امت باوی	بمیان شهر گردان که چهار شهر بار
دبلی ندین غطی بکیم در یکجدا	فرو نورمه بگوید که من اندرین غبار
بسر مناره اشتر رود و فغان آرد	که نهان شدم من اینجا کمیند اشکار
شربت مست عاشق سران مناره	که منار است نای ابدت این منار
توپا زاکلی را بشک من نهان کن	بیمار سر بر آرد که من آن قمر غلام
سر خم چون کشادی برسان طغیا	بمیان دورا آی که غلام این دوار

بصفا شمال زهره بر ضایبان مهر	نه نصیبه چوپیره که مردم و نبرد
بریده از زمانه زموای دام و دانه	که دیرین قارخانه چوکواه پی نرد
بس ازین خوش باشم که خوش و خوش باشم	
که ز بلیکم نه طوطی تمه افند و شاخ و دردم	
هوسیت در سر من که سر کشته نردم	من ازین هوس خایم که ز سر خبر دار
ده هزار مکن خنشد شمع عشق هر زمان	من ازو بخر جالش طبعی دگر ندارم
سحری ربود عشقش دل خسته برد جا	که ز روز و شب کد شمع خبر از سر
سفری قباد جان را بولات منما	که سپهر کمر کوید که چنین سفر
ز فراق جان من کوزد و دیده در قشاند	تو کمان میر که ازوی دل پر کمر
چو شکر فردش دارم که شکر من فرو	که گفت عذر روزی که بر دوشگر
نمودی نشانی ز حال او و لکن	دو جهان بکس بر آید سر شود شکر
ببریز عهد کردم که چو شمس الدین سپاید	
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم	
فلکا بکوی باکی اکلهای کار کویم	ینودیشی که ایم ز میان کار کویم

پیش تبتای جان که جو کل تهریم	پیش تبتای جان همه سپارد
بشراب اختیاری که ریاید اجسام	همه بالمطعم جان کن همه راز بر جان کن
یلای تو اصل اصل تو است این مطار	همه پردما بذران دل خسته ز این
تو خوش معقول نقل بکند حکایت کل بر شامدان کلشن جو رسید نو بهارم	
بسی عیشانی راز غم باز خریدیم	حکیم طبیم ز بعد از رسیدیم
زر که ما و در پها بچکا کشیدیم	سیدهای کهن را غم سپردن را
بسی مرده گرفتیم و بر دوح دیدیم	طبیان فصیح که شاکر دیم
که تا شکر بگویند که ما از چه رسید	چو پند از آنها که دیدند نه
غرمایه نمودند دوا ما که ندیدیم	رسیدند طبیان زره دفر در غم
همه شاهد و خویم و همه چون مریدیم	سرخه بگویم غم از خانه برویم
که ما پاک روانم نه طماع و طمیدیم	طبیان الکیم ز کس دستخواهیم
میدار که این تیر هلیت و هلیت که این شجره عاقبت از فردوس خریدیم	
حکیمان خبرم که قار و بریم	که مادر تن بخور چو اندیشه دویدیم
دمان باز مکن هیچ اغلب همه	در کلافه چنان که ما باز پریدیم
بیاید سپاسید بجزا بکردیم	بر آن نقطه اقبال چو پر کار بکردیم
پاید که امروز باقبال و به پیروز	چو عاشق نو آموز بران بایر کردیم
بسی شکر بشستم بران شوره بشستم	بدان حب که نکند در انبار بکردیم
بران روی که بست باغ شربت	بران باز نکو کار و ساز بکردیم
چو از خویش بر خیم زبون شن و خیم	یکی جانب سخا نه خوار بکردیم
درین غم چو نزاریم درین دام شکایم	در کار ننداریم برین کار بکردیم
چو ما پی سر و پایم چو ذرات میوم	بران با دره خورشید فروار بکردیم
چو دولا بچه کردیم پر از نار و افغان چو اندیشه بی شرکت کشتار بکردیم	
بجو شید بگو شید که ما بحر شایم	بجز عشق بحر عشق در کار ندایم
درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک	بجز میر بحر میر در کار ندایم

چه مستیم چه مستیم از آن شاه که مستیم پرسید پرسید از احوال حقیقت شماست کشیدند و زان باده خوردید نیفتیم برین خاکستان بانه حصیریم	پایید پایید که تا دست براریم که ما باده پرستیم نه پیمان شمارهیم چه دایند چه که مادر چه شکاریم برایم بر چرخ که مادر دحصاریم
آه چه بی رنگ و بی نشان که منم گفتی اسرار در میان اور کی تو داین روان من ساکن بحر من خرقه کشت هم در خویش این جهان و آن جهان معطوب فارغ از سود و از زیان جو عدم گفتم ای جان تو عین مایی گفت می شدم در فقای خود بی پای گفتم آنی بگفت مای خموش	که به پیغم مرا چنان که منم کو میان اندرین میان که منم انچسین ساکن روان که منم بوالعجب بگری کران که منم کین دو کم شد درین جهان که منم طرفه پی سود و بی زیان که منم عین چه بود دران جهان که منم اینت بی پای پادوان که منم در زبان نامدست آن که منم

باتک آمد چه پیروی نکر در چنین ظاهر جهان که منم	تو چه دانی که ما چه مرغایم چون دست آورد کسی مارا که بصورت کدای این کویم کر چه ما مغلیم در ظاهر چرخ از بهشت در گردش چونکه ما خود شمیم در شمع کی با سیم اندرین خانه قوفا کرده ایم باشه خویش مادرین خرقه ایم از کس ما پنج فردوس پر ز حور و نعم	هر نفس زیر لب چه میخوانیم ما کھی کنج و کاه ویرانیم بصفت پین که ما چه سلطانیم تو بباطن نکر که ما کانیم زان سبب میجو چرخ کردانیم چه غم امروز کر بزندانیم چون درین خانه جله مھانیم هیچ ازان قول رو نکردانیم هم زرخشیم و هم زبجانیم دخوش شدایم و خندانیم
شاه چو مھان بست ای تبریز صد هزاران سزا چندانیم		

<p>عاشق روی جان فدای توایم تو برخسار آفتابی و مه تا تو زین پرده روی بنمای ای که مادر میان مجلس انس خیره چون دشمنان مکش مارا تو رضا سیدی کشتن ما</p>	<p>رحمتی کن که در وفای توایم مامه ذره هوای توایم مشط در در ساری توایم پنجو د از شربت لقای توایم گلشنی و تاشای توایم مامه بند رضای توایم</p>
<p>کرچه با خانم سلیمانم ای پری زاده خاک پای توایم</p>	
<p>عقل گوید که من اورا بزبان بفریم دل بجان گوید رو بر من و خویش بخند نیت نعلین و پراندیش و پهن چوین او فرشت است اگر چه که بصورت بشر خانه کین نقش در دست فرشته برسد کل اسپ نگیرد چو به پرده پرد</p>	<p>عشق گوید تو خمش تاش بجان بفریم چست کور نبود تاش بدن بفریم تامن اورا بی و رطل کران بفریم شهوئی نیست که اورا بزبان بفریم پس کیش من بچین نقش و نشان بفریم خورشش نور بود جوشن تاش بفریم</p>
<p>نیت او با جرم و سوداگر باز ارجحان سر بندم پنجم سر که من از دست شدم موی بر موی بداند کثی و فعل مرا نیت شهوت طلب و خسر و شاعر باره غزت صورت غیبی خود از ان افق تو شمس تیریز که بکریل و محبوب</p>	<p>نما نوشتن بھر سود و زیان بفریم رحمتش را بر صفا و حقان بفریم چست پنجان بر او تاش بران بفریم کشتن پت و غزل و شعر روان بفریم که من اورا بچسب و بجان بفریم مکر اورا بجان قطب زمان بفریم</p>
<p>جز زرقان و چمت ز کی منتون باشم جز زرقان و زلفت ز کی مجنون باشم</p>	
<p>تا خدا ن تو مارا حسنا کران کرد چشم است تو قدح بر سر مای بریزد خرازان روی چو ماهش که مش جویا کلفشان تو خرمن گل می بخشد چو موی درخت تو حریف نوریم هر زمان عشق در آید که حرفیان جویند</p>	<p>ما چو نار از غم تو بادل پر خون باشم ما چه موقوف شراب می افیون باشم دگر از کعبه که سر کشته و مخزون ما چه موقوف بچار و کل کلکون باشم ما چرا عاشق برک زرق و تارون باشم ما ز چون کفن او و اله و همچون باشم</p>

ما چو زاینده و پرورده آن دریایم	صاف و پاینده خوش چو در مکنون
ما ز نور رخ خورشید چو اجزایم	میجو مه تیر رو و چاک و موزون
ید عانوح خیالیم و چون خوانند	بهر این سراج با چشم چو چگون
میجو عشقیم درون دل هر سودا	لیک چون نفهمم سر و پیر و پسته
چون که در مطبخ دل لوت طبق بر طبق	ما چو اکاکش مطبخ هر دودن
وقف کردیم بدین باده جان کاس	تا حرف سری و شبلی و ذوالنون

شمس بر زپری نور تو زان ذره شدیم	
تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم	

روز آنست که ما خویش بران یار زینم	نظری نیست بران روی چو کلنا زینم
شتری وار سر زلف بت خود گیریم	فتنه غلغل اندر همه بازار زینم
اندر آفتیم در گلشن چون باد صبا	همه بر چپ کل و جعد بمن زار زینم
نفسی کو زه زینم بو نفسی کاسه خوریم	تا بسو و ارمه بر جسم خار زینم
تا یکی ما بد بخوانیم که جام رسید	تا مگر اکی نفسی در سرد شتا زینم
جنگ اقبل ز فرخ رخ ما ساخت شد	واجب آید که دوسه زخمه بران زینم

ما که سیتیم ندانیم چه مقداریم	وقت شور آمد و منکام نکر داشت نماز
خاک در دیده این عالم غدار زینم	خاک زر میشود اندر کف یار ان صفا
خیمه عشرت ازین بار با سر ازینم	کی گشاید سوی میمنه ما را بطنا
خیز تا آتش در کعب و در کار زینم	ند جهان روشن و خوش از رخ زینم
کز برق دل خود بر که کوهسار زینم	پاره پاره چو شود چون که طور
سر و حیفت که حلقه کفشار زینم	بد باقیش تو کو که بوجو و چو تویی

ما که وفرا سعادت نذر کیوان داریم	ما سر و پنجه و قوت نذرین جان داریم
بجات رخ تابنده ز سبجان داریم	آتش دولت مانیت ز خورشید و شیر
دست و پانی و دران معرکه جولان داریم	رک و پی نه و دران جله خون می باشیم
که بکف شمع شمع جوهر انسان داریم	هفت دیار با غرقه یک قطره بود
چه غم از زر نبود چون مدد از کان داریم	چه غم از سر نبود چو نکه سر اسیر جانیم
دل بدان سابقه دست در اتیان داریم	بوسه بر صفتیم و بکه داد و ستد

در چه جبین جهان کز پیر دلوریم	
چند یعقوب دل آشت بکنان داریم	

ای خوش آنروز که در پیش تو سلطان میرم صد هزاران کل صد برک ز خاکم روید ای بادت که خایند حریبان حیوة چون خزان از ضرر رک اگر زرد شوم چو بیوی خوش یک سیب تو موسی جان داد	پیش کان شکر تو شکر افشان میرم چونکه در سایه آن مهر و گل افشان میرم چون که در پای شمع فتانان میرم چون بچار از لب خندان تو خندان میرم بس عجب مست که آید تو چون جان میرم
بار ما مردم من وزدم تو زنده شدم من پراکندم بدم خاک شدم جمیع شدم همچو فرزند که اندر بر مادر سپرد چه حدیث است کجا مرک بود عاشق	که میرم ز تو صد بار بدانسان میرم پیش جمیع تو نشاید که پریشان میرم در بر رحمت و بخشایش رجایم این محالست که در چشمه حیوان میرم
شمس سیر کانی که بتو زن نیند سوی تو زن شوم و رسوی ایشان میرم	
در فرو بند که ما عاشق این بکده ایم برچه ای ساقی چالاک و نیاز آور بند برکش شک طرب که ز رشک گفت تو	درده آن باده جانرا که سبک دل شده ام بخدا که ز غم دور و دور آید ام از کف ز مهره بصد لایه قدح شده ام
مازستی چو اجل گردن سستی زینم در فرو بند ز رحمت در پنهان کشا زان بسو غل قیامت بن آن سو ما خیمت بدیم و لکدی چند زدی که علی رقی ترا باده دمی فاعده است	که نه چون لبوسان در موسی بیده ایم چاره رطل کران کن که همه می زده ایم بجوان که ز آغار سیفان بیده ایم بر تهنیدیم سمارانه درین عیده ایم مین بلا ما ملک الموت چنین فاعده ایم
فلسفی زین بجور فلسفه اش غرق شود که کجا داشت که ما آن علل فاسده ایم	
ایده از خلق به بندم چو جالش دیدم بجست مهر سلیمان همه تن مو شدم رای او دیدم و رای من خود افکندم او بدست من و کوران به دستن جستم ساده دل بودم بایست و یاد یوانه ز ره خشم چو دزدان بد خود رفتم شمس سیر که نور مهر و اختر همه او	مست بخالتش او کستم و جان بخشیدم وزنی نرم شدن موم مرا مالیدم نای او کستم و هم رب او مالیدم من بدستی و از بختی پر رسیدم ز ترسان ز ز خویش همیز دیدم همچو دزد من از کلین خود در دیدم که چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

<p>کر توستی بر مای که ماستایم یوسفانند که درمان دل پر دردند وربمانند حق و قیمت مادر شکند ماخرایم و خرابات ز ماشوریت مت را بانم و اندیشه و تدبیر کار هر که از صدر خبر دارد او در بات من نخواهم که سخن گویم الا ساقی خوش بودیم شبی که بندانند که گیت یار ما داند گوگیت ولی بربکند سرفرو دار چون شاخ تر از لطفم</p>	<p>ورنه ماعشوه و ناموس کی نشایم که زمستی بندانند که مادر ما اینم چونکه درمان سر خود گیر دما در مانیم کنج عیشیم اگر چند درین ویر اینم که نرای سر صدریم و یاد در با اینم ماز جان چخیریم و بر آن جاتا اینم می دهد در دم ماز آن که چو نای اینم ماز ما میکشد و ماش می بخایم خویش کا سد کند و گوید ما از اینم ما چو برک از شدن و فرقت او از اینم</p>	<p>در لبوز دل سکین مرا بچو سپند در سر زلف چو کانش مراد و ریکند لعل در کوه بود کوه در قلم کین نبودست و نباشد که از نظر و کرا رحم از خون جگر صدره اطلس بوش من که در سایه آن زلف بریان جمع همه مانم همه فرستند سوی ره زن دل که کسی قصه کند با رکش من چون با در برندان بودم یوسف من بکفی کردم سر کش از درد تو جان سیر شود شرو شود و جهان رفت در غیرو</p>	<p>پای کوبان شوم و سوز سپندان کشتم پنجهان بجن کنان تابن میدان کشتم از پی لعل و کهر این بخورم این کشتم کو هر از ره بسم لعل بدخشان کشتم چه شود که ز خطا خلعت سلطان کشتم لازم نیست که من راه بریشان کشتم بکشاید رستم تا سوی ایشان کشتم از درون نعره زند دل که دو خندان کشتم بچو یوسف بروم حش زندان کشتم جان دل تا برود به دل و چنان کشتم چون که من این شکین تو پنجهان کشتم</p>
<p>بس کن از چند بیان از پی این کانت که مرا خار زندان است خندان کشتم</p>	<p>یکر مانم بجلای جان که خوشایه بخت ما سخن کوی خوشیم که چون سیر اینم</p>	<p>مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم مین که بکبرک شادی سعادست برسد</p>	<p>فرج ابن الفرج ابن الفرج ابن الفرج پر شد این شهر و پابان سپه طبل علم</p>

ما قصد سید مرده چو گرگ نمکنیم	ما را مطازران سوی قافست در سکار
بر جای حور عین معر نس نمکنیم	دیو سیاه عرچه فریب پلید را
در تیر خاک حرص معر نس	ما آن بخت سال را که برویوه چقا
ما خود نظر بجان مقدس نمکنیم	از لذتی که هست نظر ز قدس پاک

خاموش نظم و قافیه را ما ازین پس
از رشتک غیر جنس جنس نمکنیم

ما خطیان شنه بسیار خواره ایم	پچاره یستم که درمان چاره ایم
در بزم چون عفار و که رزم الفقار	در شکر می چو چیم و در صبر خاره
ما پادشاه رتوه و پاره بنوده ایم	بل پاره دور خرقه و دلهای پاره
از ما پوشش راز که در سینه یویم	وز ما مدد دل که نه ما دلفشار ایم
ما آب فکر نیم نهان کشته زیر گاه	ما آفتاب تن زده اندر ستار ایم
ما را پس تو مست چنین بر کنار بام	بس ما چه غم خویم که برده سوار ایم
کثیر دور کشت جگرهای ما ز عشق	بی رحمت جگر توبه بین ما چه کار ایم
قصای عشق اگر چه که ما را بکشت زاز	هم محرم درده و هم برقرار ایم

گر بگری برسم بویف مه روی شود	در چمی که بروم کرد چسب باغ ارم
آن که باشد ز بخیلی بدل آهن و سنجک	حاتم وقت شود پیش من از جود و کم
خاک اندر کف من زر شود و قهر خام	چون مرا راه زندگانه کر ز و دم
صنمی دارم که بوی خوش فاش شود	جان پذیرد ز خوشی که بود از تنک صم
مرد غم از فرحش که جبر الله غراک	آنچنان تیغ چگونه زند کردن غم
بتاندم بستم او دل که خواهد	عد لها جمله غلامان پس ظلم و ستم
آن چه خالت بر آن رخ که اگر کوه	زود پیکانه شود در موه خال غم

گفتم اربس کنم و قصد فرو داشت کنم
تو تماشا کنی و شرح دمی گفت لغم

ما در جهان متابعت کن نمکنیم	ما خانه زیر کسب باطل کنیم
محمور و مست کشته و بسیار خواره ایم	بر کرده اند جمله و ما بس غمی کنیم
ای موج رحمت عدو چون کف خور است	ما ترک موج در پی هر جنس نمکنیم
ما قصر و چار طاق برین عرصه فنا	چون عباد و چون بشود مفر نس نمکنیم
جز صدر قصر عشق برین ساحت خلود	چون نوح و چون خلیل موس نمکنیم

تو جان تو کھاری من سرو و سونم	تفخ قیامت تو و من شخص مرده ام
تو عقل عقل عقلی و من سخت کوفتم	من نیم کفتم و تابش تو بگو

من صورتی کشیدم و جان بخشی آنست	
تو جان جان جان و من قالب تنم	

باروی تو ز سبزه و گلزار غم	باغ چمنی پر پیچ و توپی باغ گلشنم
خانه کروکھ داده و در کوی تو غم	در سایه لولای کرم طبل میزنم
رختی که داشتیم سجا ببر عشق	باور میکنم عجب ای دوست کین منم
دعوی عشق و آنکه ناموس نام و شک	چون ماه نور بدر تو بار یکم منم
غم را چه زهره باشد تا نام ما برد	تا شوق روتیست محاطوق کردم
ای رویشش که کاله کراست چون خم	با خاکیان ز رشک تو چون آب و غم
ما را سلم آمد شادی و خوشدلی	چون ما میان به پند گل آب خودم
بر رفت و برگشت سر ما ز آسمان	من خوش صد چو چنگ ز آسب ناختم
مالا فمی زنیم و تو انکار میکنی	کرمی جگر کی بنما تا شن برکنم
مشتی سکان نگر که بگم در قاده اند	اگر نیستیستم ز چه شد نیست میکنم
بیشم تو زباده خمار غم	
و کان خراب کرده و از کار غم	
از سود و ز زیان و ز بازار غم	
مانک را خرید و از عار غم	
دستی بزنی که از غم و غمخواره غم	
بگذر بخش که ماز خردار غم	
کز تار و پود اندک و بسیار غم	
وز ذوق عشق از سر و دستار غم	
ز اقرار هر دو عالم و انکار غم	
ما سک نه راده ایم و ز مردار غم	

ما مهره ایم و ز جفت مهره حقیم	هنکامه کیر دل شده و هم نظاریم
خاموش باش که چه بشوای احمد	تجربون سبج ناطق و طفل کوایم

در عشق شمس منم خبر ز روز و شب	
بر چرخ دیو کس چو شهاب و تاریم	

ای کوشش من گرفت تو چی چشم روشنم	باغ چمنی پر پیچ و توپی باغ گلشنم
عمریت که عطای تو من طبل میخورم	در سایه لولای کرم طبل میزنم
می مالم این چشم که خوابت با خیال	باور میکنم عجب ای دوست کین منم
آری منم ولی که برون است از منی	چون ماه نور بدر تو بار یکم منم
در تاج خسروان تجارت نظر کنم	تا شوق روتیست محاطوق کردم
با ما میان ز بحر تو من نزل میخورم	با خاکیان ز رشک تو چون آب و غم
اگر چه ز آب صنعت من آب خوردت	چون ما میان به پند گل آب خودم
کرناخن جفا بخراشد رک مرا	من خوش صد چو چنگ ز آسب ناختم
خودی نبوده تو که رکدارستم	کرمی جگر کی بنما تا شن برکنم
کفتی چه کار داری ز نیستی	اگر نیستیستم ز چه شد نیست میکنم

اسرار تو خدای معی داند و بکست	ما از دعا و سید مکار فارغیم
پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن	هر شخم را که خواهی می کار فارغیم
آهن ربای جذب حریفان کشید حرف	
ورنه درین طریق ز کفار فارغیم	
بکشای چشم مست که از چشم روشنیم	حاشا که ما دو چشم و دل از عشق برکنیم
بغرو ز شمع چهره ظلمت زدای را	تا خویش را ز عشق بران شعله برزیم
بفرای خوف عشق نخواهیم ایمنی	زیرا خوف عشق تو ما سخت ایمنیم
پروانه را ز شمع تو هر روز مرده است	یعنی که مات شو که همه مات ضایعیم
در کشتن زمانه برو آتش برن	زیرا عشق روی تو ز آن سبوی کشیم
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی بمن	بی من شویم از خود و در عشق صیدیم
تا باغ و گلستان جمال تو دین ایم	چون سرو سر بلند و زبان و جوییم
ای آن ست دل شن در طریق عشق	در ما گیر ز رود که ما برج آهیم
از ذوق آتش شربت بر شمس دین	دادیم آب رو و همه محض غنیم

خیرید عاشقان که سوی آسمان رویم	دیدیم این جهان را با آن جهان رویم
نی نی که این دو باغ اگر چه خوش و خوش	زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
بجده کنان رویم سوی بحر سال و ار	بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
زین کوی تغریب بعروسی سفر کنیم	زین روی زعفران بر رخ ارغوان رویم
از بیم او قنادن لرزان چو بر کوشانه	دلها طمی پسند بدار الا ما این رویم
از درد چاره نیست چو اندر غریم	وز کرد چاره نیست چو در خاک کدان رویم
چون طوطیان سبز بال و پر پرند	شکرستان شویم و بشکرستان رویم
این نقشه انشا ز نقاشی پستان	پنهان ز چشم بد بمله تابانی نشان رویم
راهی پر از بلاست ولی عشق پیشوا	تعلیمها دهد که برود در چه سان رویم
هر چند سایه کرم شاه فطیبت	در ره همان بخت که با کاروان رویم
ایم نیمچو باران زین بام پر شکاف	یکچشم ازین شکاف و بدان با و دین رویم
همچون کمان کریم که زه در کلوئی ما	چون است آیدیم چو تیر از کمان رویم
در خامه مانده ایم چو شون ز کرکبان	کوشیر زاده ایم بدان ارسلان رویم
جان اینی کنیم بسوای یوسفی	پیش جمال یوسف با ارمغان رویم

خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این
او اینجان که گوید ما اینجان رویم

این خوابه سلام علیک من غم فر دارم جان غم سفر دارد تا معدن اصل خود نگذمی کشدم سیلم آن سو که بود سیلم می بازم ترکانه تا حضرت خاقانی چو سایه فنا کردم در تابش خورشیدی چون لعل خورشید رخ تابش پشایی کر بشکد این جوزم هم مغرم و هم غم چون سروم و چون بوس هم به هم ازدم ای عشق صلا کفتی می ام بسم الله کرد در دل تا بوم مهر تو بود تو تم	وز بام فلک نچان من راه گذارم زان سو که نظر بخش زان سوی نظر دارم کز فرقت آن دریا بس که کم جگر دارم کز وی مثل خر که صد گونه کمر دارم کا ندیری او دایم من سیرم دارم من فر دگر دارم من عشق دگر دارم و بشکندم چونی صد قند و شکر دارم چون شکم چون آهن در سینه شرم دارم آه بر چه آرامم کز از تو حذر دارم قوت ملکی دارم که شکل بشمارم
---	--

باقیش بفرما تو آهی سرور زیا خو
بستم چو صد من لب یعنی که کمر دارم

این شکل که من دارم ای خوابه کرامت در آتش مشتاقی هم شمع و هم جسم خز کوشن بابل از خشم عالم من چون شکر و چون شیرم با خود ز غم ویرم ای خوابه چه مرغ من که بکیم و بی نم نی خوابه بازارم نی بلبل کلارم نی بن نه از ادم نی موم نه فولادم	یک لحظه پری تکلم یک لحظه پری خواغم هم نورم و هم دودم هم جمع و پرم جز خنک سعادت را از زخمه زنجارم طبعم جو چون آرد در خنجر خنجرانم نی جویم و نی ز شتم نی اینم و نی آغم ای خوابه تو نامم نه مانوشن بد خوانم نه دل کسی ادم نه دلبر ایشا غم
---	--

کرد در شرم و خیرم از خود نیم از غیرم
آن سو که کشت را نکسن با چارچیان را غم

رقم بطیب جان کفتم که به پندستم صد گونه علل دارم کجای یکی بودی کفا که نه تو مردی کفتم که بلی اما آن صورت روحانی آن مشرق بیزدای خوش خوش من ز آمد و تنی بلم در زد	هم بی لبی دیم غم عاشق و سرستم با این همه علتها در تنقصه پیوستم چون بوی تو بشنیدم از خاک برون جستم آن یوسف کغانی که روی کف خود خستم کفا که چه مردی تو کفتم که ازین دستم
--	--

<p>چون عرب می کردم درد اذنی خوردم صد جام نوشیدم صد گونه بکشیدم بس جامه برون کردم ستانه جنون کردم کوساله زرین را آن قوم پرستیدند باز آن شبه روحانی می خواند به پنهانی پایست توام جانا مست توام جانا خست توام از خستم توام ازستم</p>	<p>افروخت رخ زردم و ز عریده و اتم صد کاسه بریزیدم صد کوزه در شکستم در حلقه آن نشان در میمنه نشستم کوساله گر گینم کر عشق به پیرستم بر می کشدم جانا شایانه ازین پستم در دست توام جانا کر تیرم و کر شستم پست توام از پستم مست توام ازستم</p>
<p>در خرچ در آوردی چون مست خودم کردی چون تو سر خم هستی من نیز زبان لستم</p>	
<p>ای عشق که کردستی تو زیر و زبرم از کان شکر جستن اندر شب آبتن بی لطف وصال او گشتم چو پلال او چون شب بشود تازی باین همه پیدار یاران که چه بازیدم شها مکراریدم</p>	<p>تا غرق شدت از تو در خون جگر خوردم بکد اخت در اندیشه مانند شکر خوردم تا شب پیردم هرگز در دور خوردم از من برود آید در شخص دگر خوردم چون عشق ملک بر دست از خستم خوردم</p>

<p>چون خواب مرا پند بگریزد بنشیند</p>	<p>با عشق میگوید کای عشق بر خواهم</p>
<p>بنشین و گری عشق تا صبح صمدی بامن که غنی آید تا صبح و صحر خواهم</p>	
<p>من دل کز و کردم عریان خراباتم ای مطرب زیبارو دستی بزین بر کو خواهی که مرا پنی ای بسته نفس تو از عشق درین پستی کردم مطرب و مست نی مرد شکم خوارم نه درد تنگ دارم هر جای که من باشم همگانه او باشم کوید بنما حسنی بر بمان چنین دعوی گرفت ز رو سیم باینه سیمیم ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی کوید ترا شیطان افکند درین ویرانی هر که سخن گویم من خستم خراباتم</p>	<p>خوردم همه خست خود عریان خراباتم توان بنا جانی من آن خست خراباتم جازا شوان دیدن من خراج خراباتم گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم خرمی بخورم زیرا بر خوان خراباتم هر جای که گردانم گردان خراباتم روشن تر ازین بر بمان بر جان خراباتم و بی سرو سامانم سامان خراباتم ویرانی دل پنی ویران خراباتم خوی ملکی دارم شیطان خراباتم هر که که خشمم کردم در بان خراباتم</p>

منم آن عاشق عشقت که بجز این کار ندارم	که بدان کس که نه عاشق بجز او کار ندارم
دل غیر تو بگویم سوی تو بنویسم	کل هر باغ بنویسم سر هر خار ندارم
بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان	بتو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم
چو تو بی چشم و زبانم دونه بنم دوخوام	جز یک جان که تو بی بس کن اقرار ندارم
چو من از شهد تو نوشتم ز چه رو بر که نوشتم	جهت زرق چکو شتم نه که ادرار ندارم
ز شکر نوره سلطان نه ز همانی شیطان	بجویم سیر برین خوان ز با یادگار ندارم
نخوزم غم نخوزم غم ز ریاضت ترغدم	رخ چون زر بنگر که زرب بسیار ندارم
نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین	بچه دل غم خورم خرد دل غم نخواهد دارم
پی هر خایف و امین کنم این شوخ و کزین	ز سخن گفتن باطن دهم گفتار ندارم
تو که بی داغ جنونی بنما حال که چو نه	که من از چون و چگونه دگر امان ندارم
چو تیر بر زرد جان شمشیر الحق و حق	سر این بهشتان سیه کار ندارم

بجز اگر غم عشقت نکریم نکریم
و کار از من بلی جان نه ستیزم نه ستیزم

قدح دارم در کف بخدا تا تو نیایی	یله تا روز قیامت نه نوشتم نه بریزم
سحر م روی چو ماهت شب من لطف است	بجدایی رخ و زلفت نه بخسبم نه بخیزم
ز جلال تو خلیلم ز دلال تو دلیلم	که من از اصل خلیلم که در این شایتم
بدان آب ز کوزه که نه عشقت دورو	چو نماز شب روزه بشنم واجب لازم
بجدا شاخ درختی که نه دارد در تو	اگر شرب آب دهندش شود آن کنده میزم
بپران دل سوی بالا بر پروقت مولا	که در آن صدر معلای چو تو بی نیست ملازم
ممکنی وقت ببار استانید خدا را	چو شب و روز بکھیا چو فلک جازم و حازم

صفت مفر بریز بگویم تمناست	
چکنم ز شک نخواهد که من آن غالی پریم	

بن آن باده نوشین که من نوشتم	بده ای جام عالم قدحی باده بدستم
ز من ای ساقی مردان نفس روی کردا	دل ز مشکین اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بکندم شکستم	کف صد پای بر من از شیشه بکنستم
تو بدان شیشه پرستی که ز شیرت شراب	می من نیست ز شیوه ز چه روشیه پرستم
کمش ای دل می جانی و بخت امین و فغان	که سر قصه بریدیم غم و غصه پرستم

دل من رفت بیالای من ماند به پستی	من بچاره کجا ام نه بیالای نه پستی
تو ز من پرس که این عشق چه نیت دارد	تو مرا نیز از و پرس که گوید چه نیت
چه خوش آویخته ای که ز شکست پیستم	زلی چون شکستم من اگر است
بب جوی چه کردی بجه از جوی ببرد	بجه از جوی و مرا جو که از جوی بستم
منم آنست دین زن که شد مت بیدار	دین خوشی چون برجم بستر بیدار

چه خوش و چو دوشاهی مده خاموشی مای

چو رستی بر بیدم چه کسی باز بستم

چکنم من چکنم من که بی سو مندم	که ازین سوی شندم که از آن سوی شندم
زکش کش چو کاشم کف کوش شام	قدرا ز بام در آید چو در خانه بندم
مرا ستاره چرخم که ز برجی سوی بر	بنجویش مگریم بسودیش بنخدم
بسما و بر جوشن بسوط و بر جوش	نفسی هم تک بادم نفسی هم بکندم
نفسی آتش سوزان نفسی سیل کریزان	ز چه اصلم ز چه فصلم بچه بازار خریدم
نفسی فوق طباقم نفسی شام و افام	نفسی غرق فراقم نفسی زار و نتردم
نفسی مهره ماهم نفسی مست الهام	نفسی بویف جالم نفسی حله کریدم

نفسی زن و غولم نفسی شد و ملولم	نفسی زن دو بروغم که بران بام بلندم
زن ای مطرب قانون موسیقی خون	که ازین سلسله بستم و برهوسن بکندم
بجدا که نگریزی قدح محشر بریز	چه شود ای شه خوبان کجی کوشنم
بلای اول و آخر برین آن باغ و باغ	که شد این زرم منور بتو ای شوق لبندم
بن آن باده جانی ز خرابات معانی	که بدان از زجا که از آن باده بندم
بر آن منطق جانرا تو ازین منطق	که نمی باید میدان بکج و فسمندم
بخرام ای شه خوبان برسان باده فراوان	بضعیفان و کدایان که زغم باز برندم
چو ز تیر ز پایی بر هم من زد ای	نه بکامم نه فرایم چو پاشانی نور قدم

منم آن در د که شنب زدم بیدم	سر صندوق کشودم کسری دیدم
ز زلیخای حرم چادر شب بر بودم	چو بدیدم رخ یوسف کف خود بیدم
سر سودای کسی قصد سر من دارد	که بود سر زکف آن از آن بیدم
چو بکف او بیدار سر من گفت آمین	چو غمش کند ز پنجم پس از آن دیدم
آن چه هست که اندر دل و جانها کرد	که من از کرد و شد او چو فلک کردیدم

جان بخوان صفا اوست که اندر هوش	همه دردی جهان بر سر خود ما لیدم
اندرین جا به جهان بویف حنیت کھا	من برین پسخ برو پنجورس بچدم
بله ای عشق پیاد در دو جهان یار من	از همه خلق بریدم بتو بر سپیدم
زان چنان در فرحم گرفتت سرستم	زان کریدست مرا شه که ترا بگزیدم
پنهان از همه خلقان چو پیش این	که چو کل در چمن دامن جان بدیدم
اندر این یکی دلبر بالا شجر است	که چو برک شجر اندر قدش ریزیم
شمن سیریز که افاق ازو شد پر نور	
من زهر سو حج پایه ز پیش بویدم	
منم آن بن مجلص که ازان روز که زادم	جان و دل را بتو دیدم دل و جان را بتو دادم
کتب العشق بانی بهوی العاشق عظم	فالی نه تراجع الویه تتحاکم
چو شراب تو بنوشتم چو شراب تو بچوشتم	چو قبای تو بپوشتم ملک شاه ترا دادم
تمر احسن آتانی والی الوصل دعا	ورعانی و تقیای مونی الفضل مقدم
ز میانم چو کریدی کمر محسوسم	چو بدیدم کمر تو بگرمت کشادم
نفر العشق احبوا والی الوصل انشوا	طلع البدر فطیوا قدم الحب وانعم

چو کنم نام و نشان را چو ز تو کم نشود کس	چو کنم ز رودرم را چو درین کنج تمام
لمع الشوق تو الی و علی الصبر لقا	طلعت البدر الی خضع القلب واسلم
چو تو یی شادی و عیدم چه نکو بخت و عیدم	دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
نه بدرم نه بدوزم نه بازم نه بسوزم	نه آب شرب و روزم نه گرفتار کسادم
خدا عونی نه بونی اخذونی غلبونی	وعدونی کذبونی فانی اظلم
چه کس دارد آنرا که خریدار تو باشی	چو فرودی تو بجا ییم که کند طمع مرادم
ملک الشرق و شرق والی الروح تعلق	عشق النفس تغرق ریح الکفر کھدم
نفس العشق عتادی و عییدی و عتادی	تمر العشق تدثر و العشق تختم
روشن زاید و عابد مملکی ترک مراد است	سما ترک مرادم چو تو یی جمله مرادم
لک با عشق و جودی و رکوعی و سجود	لک بخلی لک جودی و یکا الدهر متظم
چو مرادم ز تو بودی طریقم یار تو بود	تو چنانم بر بودی که بشد یار زیادم
الف الدهر لعبادی سیرج البعد فواد	فقد النوم و سادی و سعاداتی نوم
بصفت کشتی نوحم که بیاد تور و افم	چو مراباد تو دادی من ادنی دست بیادم
من اگر کشتی نوحم چه عجب کرمه و روم	من اگر کنج فتوحم چه عجب شام و قبادم

عجب

واری البدر تکور واری النجم تکدر	واری البحر تسحر واری الفلک تسقا
چو بحر تو در آیم نیراج آب حیوتم	چو فتم جانب ساحل حرم چو حجام
فاری الشمل تفرق واری الشمرق	واری السقف تحرق واری اللوح تلام
فقد ابدانی ربی والی الحدیج	نخض الحب لطیفی تدارک وترحم
بجزا باز سپیدم که بشامت امیدم	سوی مردار چه کردم نه چو زانم نه چو خام
نزل العشق بداری کما عقاری	هو معراج بداری وعلی السطح کسالم
چو بازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم	ز تو کریم ز تو خندم ز تو عکین ز تو شام
بک ایچی و اموت بک اموت	بک فی الدهر سکوت بک قلی تکلم
چو ز تبریز پیا پیشه شمس الحق و دینم بفرود زمره او فلک جمد و جدام	
چو یکی ساغر در دی رسم یار برارم	دو جھانرا و نھانرا همه از کارم برارم
ز پس کوه بر آیم علم عشق نمایم	زدل خار و مرمر دم اقرار برارم
ز تک چاه کسی را تو بعد سال برارم	من دیوانه بے دل بیک بار برارم
چو از این کوه بلندم که عشق ببیدم	ز کمر کا میفاق دم اقرار برارم

تو چو انکار فرای برود ستار نما	که من زهر سر موی سرود ستار برام
بر من نیست من و ما عدم بی سرو پی پا	سرودل زان پنج بادم که سر از یار برام
بنو دیوار نمایم سوی خود در کشایم	بمیان دست نباشد درود یوار برام
تو ز پیکانه چسکی ز شب تیره چه ترست	که دو صد رایت ایمان سوی تا تار برام
بله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم ز ره چنک پوشم صف پیکار برام	
من اگر دست زانم نه ازین دست زانم	نه ازینم نه از انم نه از ان سحر کلانم
من اگر ست و خرابم نه چو توست شرام	نه ز خاکم نه ز آبم نه ازین دور زمانم
ز پی زمر و قمارم نه پی خمر و عصارم	نه خمیرم نه خمسم نه بنجینم نه چانم
خرد بوره آدم چه خبر دارد ازینم	که من از جمله عالم بد و صد پرده نھانم
شنو این سخن از من نه ازین خاطر روشن	که ازین خطا صحر و باطن نه پدیرم نه غم
رخ تو کرچه که خوبست قفص جان تو جوت	بر و از من که بسوزی که زبانت زبانه
نه زبونه ز زکیم نه ز نام و نه ز سکم	حذر از تیغ و خدنگم که خدایت کلانم
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم	نه دم و دادم ستانم نه ای نخت جوانم

مکر ساقی به خبدا ند دماغم	آران جام واران رطل دماغم
مرادم کسیت زینجا شمشیرین	ازیراشمشیرین آمد جان عالم
تو سرچری که اندیشی بدام	چو نزدیکت جان تو بجام
ازین نزدیکت دارم نشانی	پیا نزدیک و نیکران نشانم
میان خانه ات همچون ستونم	ز بامت سر فرو چون بادام
منم نمراد تو در شر و در نشر	نه چون یاران دنیا پی ز باغم
میان بزم تو کردان چو جامم	که در رزم تو سابق چون بنامم
اگر چون برق مردن پیش گیرم	چو برق خوبی تویی ز باغم
همیشه من خوشم فرقی نباشد	اگر من جان دهم یا جان ستانم
بتو کر جان دهم باشد تجارت	که بدی بجز جانی صد جانم
درین خانه هزاران مرده پیش اند	تو نبشته که اینک خان دماغم
یکی کف خاک کوید زلف بودم	یکی کف خاک کوید استخوانم
شوی حیران و نا که عشق آید	که پیشم آ که زنده جاودام

چو کلستان جهان طربان چشام	بروان همه مردان کن روانست روانم
چو درایم بکلتان ز کج افشان چالبت	ز سر پانیشام که ز داغت بنشام
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چشتی	چو دماغم بکرفتت بدروفت سپانم
چو تیر بر سر رسد جان شمشیر لخت و دینم	همه اسرار سخن را بنهایت رسانم
یکی مطرب میخوانم درین دم	که شناسد رستی زیر ابرام
حریفی تیر خواهم غمگذاری	زینچویشی نداند شادی از غم
همه اخراجی اوستی گرفت	سبدل کشته از اولاد آدم
مسلمان منور کشته از وی	مسلم کشته از رستی مسلم
چو بانه کس بتا تو بشهری ده	ده تونه بود از ده کیسه کم
خدا یا نوبتی مست بفرست	که ما از می دهل که دایم شکم
دهل کو بان برون انیم خویش	که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن کر نباشد عید عید	جهان پر عید شد و الله علم
پراکنده بخوانم گفت امروز	چکوید مرد در حرم خبر که در دم

بکش در بر سیمین مارا		که از خوشیت همین دم وار نام	
خمش کن خردا کم کوشترین		ز شیرینی همی سوزد دهانم	
ازان باده ندانم چون قیام	ازان بچاندانم نمیدانم کجایم	زمانی قعر دریایی در انستم	دمی دیگر خورشیدی برایم
زمانی از من آستان جهان	زمانی چون جهان خلقی برایم	چو طوطی جان تنگر خاید ناکه	شوم سرمست و طوطی را بنجام
بجایی در کنجد هم بسالم	بجز آن یار پی جا را نشام	منم آن رند مست سخت شیدا	میان جله رندان های مایم
مرا کوپی چرا با خود دنیا	تو بنما خود که تا من بخود آیم	مرا سایه هما چندان نوازد	که کوپی سایه او شد من بمایم
بدیدم حسن را بیکدور می	بلایم ز بلایم ز بلایم	جوابش آمد از نه سوز صحران	تراجم ز تراجم ز تراجم
توان نوری که با موسی همی گفت	خدایم ز خدایم ز خدایم		

بکش

بکشم شمس سیریزی گهی گفت		شما ام ز شما ام من شما ام	
مرا کوپی چه پانی من چه دانه	مرا کوپی در آن لب او چه دارد	کدامی وز کبان من چه دانه	کز شیرین زبانی من چه دانه
مرا کوپی چنین سرمست و مجبور	بدیدم آتشی اندر رخ او	ز چه رطل کرانی من چه دانه	چو آب زندگانی من چه دانه
اگر من خود توام تو خود کدامی	چنین اندیشه را من که باشم	تو اینی یا تو آنی من چه دانه	تو جان مجسمه بانی من چه دانه
مرا کوپی که در راهش مقیمی	خنک آن دم که کوپی ز بخت بخشم	مگر تو را بهانی من چه دانه	بگویم بخت تو دانسته من چه دانه
ز بی صبری بگویم شمس سیریز		چینی چینی من چه دانه	
پاکام روز ما همان سیریم	زمرک با جفانی ز نشن کرد	پاکه پیش میر خود بمیریم	ازیرا مانده سیر پانی حقیرم

برغی جبرئیلی را به بندیم	بجانی ماهجانی را بکیریم
سبوحه سیم و در یاسی ستانیم	چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست از رقی پوش کردیم	غلام خوشتن را چون بپریم
چو ما شیرم و شیر خویش خوریم	چرا چون بوز مفتون بپریم
خمش کن نیست حاجت و نمودن به پیش پیر ناشی کر چه پریم	
المنه الله که زیکار میدیم	زین وادی خم در خم چرخار میدیم
زین جان پر از و هم پر اندیشه بریم	زین چرخ پر از مکر جگر خوار میدیم
دکان جریسان بد غارت میبرد	دکان بشکستیم و زان کاه میدیم
در سایه آن گلشن اقبال نجفیم	وز غرقه آن قلزم رخسار میدیم
بی اسب همه فارس می میستیم	از ساغر و رنست خمار میدیم
ما توبه شکستیم و صد بار و بستیم	دیدیم که از توبه بیکبار میدیم
زان عیسی عشاق و زافسونش	از غلت قاروره و پمار میدیم
چون شام به شهو پیار است چهارا	از شاهد و زپرد بلعار میدیم
ای سال چه سالی تو که از طالع خوش	از افسانه پارو غم پرار میدیم
در عشق رسی روزه و از چله کدشتیم	مذکور چو پیش آمد زاذکار میدیم
خاموش کنین عشق و ازین علم کدنه	از مدرسه و کاغذ و تکرار میدیم
خاموش کنین کج و زین کان الله	از مکه و کیسه و بازار میدیم
خین ستم برین کن که چو حورشید	از خارش و از در دشت مار میدیم
در و صالت چو اپا موزم	در فرقت چو اپا موزم
یا تو باد در دمن در امیر	یا من از تو دو و اپا موزم
می گزیری ز من که نا داغم	یا پیاپی ز اپا موزم
پیش ازین باز خوش میگردم	هم از تو حبه ز اپا موزم
چون خدا با تو است در شب و روز	بعد ازین خدا اپا موزم
در فرافت نمرای خود دیدم	چون بدیدم نمرای اپا موزم
خاک پای ترا بدست آورم	نا از تو گیمب اپا موزم
اثب ترا شوم ذره	معینی و الضحی اپا موزم

<p>کهر بای ترا شوم کاهی از دو عالم دو دین بردم سرمازاغ و ماطنی را در هوایش طواف سازم تا همچو ماهی زره ز خود سازم همچو دل خون خورم تا چون دل دروغ نیست همچو کس است</p>	<p>جذب کهر با پیا موزم این سر از مصطفی پیا موزم خرازا و از کج پیا موزم همچو مدنی قبا پیا موزم تا یحیی آشنا پیا موزم سیر به دست و پا پیا موزم بس و فنا از وفا پیا موزم</p>
<p>ختمش این شد که خوش لقای منی از تو خوش خوش لقب پیا موزم</p>	
<p>باز سرمستم ز بالا میرسم ببارق روح پای اندر کباب لشکر ارواح طهر سو جوق جوق بلبلان عشق در پی فغان در کلستانی که جان صیقل است</p>	<p>وز جمال حق تعالی میرسم بس غریب و بس تو انا میرسم با علم از کوی مولای میرسم با نوای زیر و بالا میرسم انجمن کویا و بویا میرسم</p>
<p>در ایت عهد ربی یقینی تا حیاتی با فستم از حی مطمئن گشته ام از از حی که عصا کا می باز در ملک شوم قطره آمد که چون دریا بجوش سالمها اندر پی بغداد جان پرده موسیقی واکرده ام از تن تر ناست ترانا مانا از تلالا لاشدمست و خرا</p>	<p>من پیدای شجبا میرسم سرفرو کرده بحیب میرسم طی می و کردین ز انجا میرسم من ازین معنی موسی میرسم موج موج از غوص دریا میرسم خار خوردم تا بجای میرسم تا بدین خو شتر نواها میرسم طای و هو کویان زب لای میرسم از تلالا لای میرسم</p>
<p>ای درینا که شب آمد همه از من میرم رفت این روز دراز و در کشتی فرار باطر ما چون فلک تا با بدست قیست</p>	<p>تا بد انجا شمس دین را دین ام نور او در سینه کویا میرسم مجلس شد و ماسته و مخمورم زا اول روز خایم و شب زان تبریم هر چه روزی دود ز نقش و نگار بشیریم</p>

معدۀ کا و گرفتت ره معدۀ دل نزدان نه صباست برادره سا ممه زندان جهان پرزنگارست و نقوش کوزه دادن تو صور را و زهر شربت نفی پرز سماع و نفی پرز ترع شربت از کوزه نروید بود از جای از دهنده نظر ارچه که نظر محو بت آنجان که شوان یافت ز بعد مغرط که ز تمیج حادات چو یخ منجمدیم اگر این یخ نروا نت که خورشید کرچه دل را لقا بر جگرش آبی نیست جون مهندس جهت جان وطن غیبی جون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما از زکوتی که فرستد بر ما آن جور	ورنه در موج صفا صاحب جمع بقیم چیز دیگر بود و مانع آن کردیم ممه مجوس نقوش و ثنات صویم همچو کوزه همه هر خطه تی مایم و پریم نفی است ابالی نفی نفی نفی همچو کوزه را اصول مددش بخیریم هم از است که ما غرق منده نظرم سبب قربت مغرط مغرول از بهیریم که در آن شیر گذارند مثال شکرم و کر آن مه نرسد رانست که بنداکیم متصل با گرم دوست چو آب و حکیم با مهندسن درون مهندسه بر می شمیریم همچو مور از پی شکرش همه بسته گیریم قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمر
--	---

در سحابی که فرستند بر ما آن دریا زان بهاری که خسراتی نبود در پی جان چو روزست و تن با چو شب و مایه من خمش کردم ای خواجه و لیکن ز بهار	کهر اندر کهر اندر کهر اندر کهر همه سر سبز و ترانیده چو سرو و شجریم واسطه روز و شب خویش شال سحریم هله منکر سوئی ست که احدی الکبریم
چرا شاید چو ماشه زاد کایم چو مرغ خانه تا کی دانه جویم بروای مرغ خانه تو چه دانه فرز برشقان عشق شنیع چنینم و چنان و هر چه بستم جز از جمل بر ما میدواند عجب نبود اگر ما را بخایند و که چون کرک ما را می درانند چو خرخ اندر زبانه ها او قایم	که بر صورت ز یکدگر نمانیم چه شد دریا چو ما مرغایانیم که ما مرغان در آن دریا چه سانیم ترا چه کین چنین و آنجا نیم ای کبر عشق بے امانیم نه کردون را چنین با میدوانیم که آتش دین بخت چو مانیم چه چاره چون حکم آن شبانیم چو خرخ بی کناه و بی بانیم

جو دیدم خوان تو بس چشم سیرم	چو خوردم آب تو زین جی بستم
برای طبع لنگان لنگ رفتم	ز چشم چشم بدست بر لبستم
همان ارزد کسی شش می پرستد	
ز می من که من او را می پرستم	
شنیدم که جماعت رحمت آمد	جماعت را بجان من جاگرستم
چو را با سین و بی و میم پیوست	بدین پیوند رو بنمود رستم
خمش کردم شکا شیر گشتم	
که تا گوید شکا مقررستم	
شب دوشینه ما پیدار بودیم	خمفتند و ما بر کار بودیم
حریف غمزه عناباز گشتیم	ندیم طره طرار بودیم
بکر بقطه خوبی و مستی	بسرگردین چو پرکار بودیم
تو چون دے زاده با تو چکویم	که با یار قدسی یار بودیم
مثال کاسهای لب شکسته	بدکان شہ جبار بودیم
چرا چون جام شہ زین نیا شیم	چو اندر مخزن اسرار بودیم

حریف کهر ما یم ار چه کا یم	نه در زندان چو گاه کا پدایم
شاید باد گاه مار بودن	که مازان کهر با اندایم
ترا باد و دم شھوت رباید	نه که ما کهر بای عقل و جانیم
خمش کن گاه و کوه و کهر جلیت	
که آنچه از فهم پر دست آیم	
بجان جمله مستان که مستم	بکیرائی لب عیار دستم
بجان جمله جان بانان که جانم	بجان ستکارانش که رستم
عطار دوار و شتر پاره بودم	ز بردست ادیان نمی شستم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی	شدم ست و قلعه را شکستم
جال یار شد قبله نمازم	ز اشک رشک او شد ابدستم
ز حسن بوی سنی مرست بودم	که حش هر زمان گوید استم
درانستی ترنجی می بریدم	ترنج انیک در دست و دستم
مبادم سر اگر جز تو سر مست	بسوزا مستیم کر پی توستم
تویی عبود در عبود گشتم	تویی مقصود از بالا و پستم

پاکیز از یاران بسد نام نباشد در جهان کینه دلی نام که پیش عاشقان چه خاصیت عام بکش او را و خوش را با شام مکن ناز و بکشن ناز و پیارم که آتش آب میکرد با یام اگر در بسته باشد رقم از نام بدادم جز جهانی را یک جام ز می هرک و زنی برک و سر انجام	اگر تو نیستی در عاشقی خام تو آن مرغی که میل دانه دار مکن ناموس باطل پیش نشین اگر ناموس راه تو بکشد که این بود اسرار از دوازده حرفی اندر آتش صبر میکن نشان ده راه میخانه کد است برادر کوی قلاشان کد است به پیش میسر میخانه بمیرم
مبادا تا قیامت آن سرورم مبادا سرو جان از باغ ماکم برو افشان کرامت خدا دام بحق حرمت آسماء اعظم	خداوند آمده آن بار غم تو می دانی که باغ جان او است همیشه تازه و سرسبز داشت معظم دارش اندر دین و دنیا

چرا خود کف ما دریا نباشد خمش باش و دو عالم را بگفت آر که اول گفت به کفار بودیم	چو اندر قفس دریا بار بودیم
پانا قدر یکدیگر بداییم چو نمون آینه نمون بختن شد کریمان جان فدای دوست کردند فنون قل اعود و قل هلاک غرضها تیره دارد دوستی را کمی خوشدل شوی از من که میم چو بعد از مرگ خوابی شستی کرد کنون پیدار مردم آشتی کن چو بر کورم بخوابی بوسه دادن	که تا نا که ز میسر دیگر بداییم چرا با آینه ما رو کرداییم سکی بگذار هم مردمانیم چرا در عشق یکدیگر نخواییم غرضها را چو از دل زنا ایم چرا مرده پست و خصم بداییم همه سر از غمت در امتحانیم که در تسلیم ما چون مرد کاییم رخم را بوسه ده که کون میاییم
خمش کن مرده و ارای دل ازیرا بهستی ستم ما زین زبا نیم	

وجودش در بنی آدم عزیز	بد و صد فخر دارد جان آدم
مخلد دار او را همچو جنت	که او جات جات است به جسم
جهان شاد است از و صد کردار	که عیسی شکر هادارد ز مرم
زنج اندرون و رنج پرور	معافش داریار بوسلم
دعایابی که آن در لب نیاید	که بر جبرای وحت آن مقسم
حجاب مستجابش کنی پے آن که تو دانا ترے واللہ اعلم	
ییا نا چند کس با یم بازیم	چو شادی کم شود با غم بازیم
پاتا خد اخلوت کریم	چو عیسی با چپان مریم بازیم
کر از فرزند کس نماند	چه غم داریم با آدم بازیم
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد	چکان تو که بے او یم بازیم
یکی جان نیست ما را شادی انیز	که کرویران شود عالم بازیم
اگر دریا شود آتش بنوشیم و کر خسی سد محکم بازیم	
پاکام روز ما شہ اشکالم	سرخویش و سر عالم نداریم
پاکام روز چون موسی عمران	بمردی کرد از دریا براریم
شب پنچون عصا افتاده بایم	چو روز آید چو ثعبان بفراریم
چو کرد سینه خود طوف کردیم	ید پیضا ر چپ خود براریم
بدان قدرت که ما شدی عصا	همه شب چون عصا و روز داریم
بر فرعون سرکش اندامیم	بر موسی عصا و برد و باریم
بخت خون نمودان بریزیم	تو این منکر که چون شکیم
بر افریم بر پیلان و شیران	اگر چه در کف آن شیر زاریم
اگر چه پیچو اشتر کج گھلام	چو اشتر سوچی راه واریم
باقبال دوزخ دل بندیدیم	که در اقبال باقی کامکام
چو خورشید و قمر نزدیکیم	چو عشق او نهان آشکاریم
برای عشق خون آشام خون خوار	سکانش را چو خون اندر تغاریم
چو مایه وقت خاموشی بنوشیم بوقت گفت ماه بی غباریم	

<p>سفر کردم بکج شهری دیدم ز بهر آن و غریبی باز شدم ز باغ روی تو تا دور بودم بید بختی خود و رفتن از تو چه گویم مرده بودم به تو مطلق عجب گویی منم روی تو دین بخت نادت و پایت را ببوسم</p>	<p>بلطف و حسن تو دیگر ندیدم دگر باره باین دولت رسیدم نه کل دیدم نه یک میوه بچدم زهر بد بخت صد بخت کشیدم خدا از نو دگر بار آفریدم منم گویی که آوازت شنیدم بده عید از کار و سرت عیدم</p>
<p>ترا ای یوسف مصرار معاش چنین آیین روشن فریم</p>	
<p>سفر کردم بکهر سویی دیدم مذار نسیم ز اول قدر آن شهنش ر با کردم چنان شکرستانی پیاز و کندنا چون قوم موسی بغیر از عشق آواز دهل بود</p>	<p>چو شهر عشق من شهری ندیدم ز نادانی بسی غربت کشیدم چو حیوان هر کیا می چسبیدم چرا بر من و سلوا برگزیدم هر آوازی که در عالم شنیدم</p>
<p>از بانگ دهل از عالم کل میان جانها جان مجسّم از آن باده که لطف و خنده بخشد مذا از عشق ای جان سفر کن بسی گفتم که من آنجا نخواهم چنان کاکنون ز رفتن می کرزم بگفتای جان برو هر جا که باشی فسون کرد و مرا بس عشو مآدا ز را هم برد و انکاسم بره کرد</p>	<p>بدین دنیای فانی آفریدم چو دل پی پرونی پا می دیدم چو کل بخلق و بی لب میخشد که من بخت سرایی آفریدم بسی نالیدم و حسابم دریدم از آنجا آمدن منم سیر میدم که من نزدیک چون جمل الودیدم فسون عشوه او را سیر میدم کران ره می رفتم می رسیدم</p>
<p>بگویم چون رسی آنجا و لیکن قلم شکست چون آنجا رسیدم کمی در کسرم و که بام کسرم زبون خاص و عامم در فرقت دل از غم گریبان سیدر اند</p>	<p>چو پیغم روی تو آرام کسرم پیا تا ترک خاص و عام کسرم که کی دامن آن خوشنام کسرم</p>

زان لعل شان چه زار کشتم	یارب که چه لاله زار داریم
کویم ز رشک شمن سیریز	نه سیم و نه ز چو یار داریم
من و شش تنازه عهد کردم	کسوت دیکان تو بخوردم
کز روی تو چشم بردارم	کز تیغ زنی ز تو نکردم
درمان ز کسی دگر بخوریم	زیر از فراق تست دردم
در آتشم از فروبری تو	کراه بر آورم نه مردم
بر خاستم از رهت چو کردی	بر خاک ره تو باز کردم
مخفت و شتم اما بس که ویدارم	هر چند که بی هو شدم در کار تو میارم
بشیره فشارانت اندر جگر شستم	پای از پی آن کویم کانکور تو افتادم
تو پای می پنی انکور می پنی	بتان قدح شیر در پای که عصا
زین باده که داری تو پوسته خاری تو	دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
دانی که در افتادی نیکو سوی دام افکن	تا ناظر حق باشی ای مرغ کر قنارم

چو زلف انداز من باقی در آید	بدستی زلف و دستی جام گیرم
اگر در خرقه زاهد در آید	شوم حاجی و راه شام گیرم
و گر خواهد که من دیوانه باشم	شوم خاص و حرف خام گیرم
و گر چون مرغ اندر دل سپرد	شوم سیاه در غان دام گیرم
چو کویم شب بخیم او بگوید	که فی من حکیم دشنام گیرم
مراد خویش بگذارم همان دم	مراد لب بر خود کام گیرم
کز ارغم عشق عار داریم	بس ما بجان چه کار داریم
یارت تو مده قرار ما را	کز بے رخ تو تر داریم
ای یوسف یوسفان بجایی	ماروی دران دیاور داریم
هر صبح بران زلف مشکین	چون با صبا گذار داریم
چون جلفه زلف خود ستار	همیش دران شمار داریم
خشم تو شکار کرد بازا	ما دیده دران شکار داریم
ای بجایات در کنارت	این تش از ان کنار داریم

زیشگاه وزدمگاه بستم آگاه	بیشگاه حرات روی آوردم
خرد که کرد بر آورد از تنک دریا	هزار سال دود در نیاید اگر دم
زخا ترز فلک کشت بینه سکم	لطیف ترز فلک کشت چهره زدم
دکان جمله طیبان خراب خواهم کرد	که من سعادت پیار و دازوی دردم
شرابخانه عالم شدت سینه من	هزار حجت بر سینه جوانمردم
هزار جد و ثمار خدای عالم را	که ذنک عشق و زتنک خویشتم فردم
چو خاک شاه شدم ارغوان زمین	چو مات شاه شدم لعب را بر دم
چو دانه که بمب بر دهر خورده شود	شدم بفضل خدا صد هزار جونم مردم
منم بخت خدا لیک نام عشقت	که از فشار بر بد هر دلی کش افشردم
بدر تیر فلک و زلفان من بخش	هر آن مرید که اورا عشق ورزدم
چو افتاب سعادت سید سوی حل	دو صد تموز کجوشید از دی مردم
خوش باش که گزیده رخ و قیاسه بی	
هزار پرده دریدی زبان هر دم	
بوی اج خوب ختن می آیدم	بوی یار سیمین می آیدم

دام از تنک چه باشد فردوس کشتش	در خار خشک باشد حق نیاز و کلزارم
آندم که بجای آمد یوسف خبرش آمد	که کار تو میبازم ای سته و پام
داروی تو می گویم خرگاه تو می روم	از ضد ضدش انکیر غم قادر و قوام
گویم بجز مینو گویم بدم شی شو	گویم بجز می دی شواری عجب اقرارم
شمس الحق بر تویی روشنی روز	
واندازی روز تو جز چو شب سیارم	
پنود شلم جانان پنود ترا ازین خواهم	با چشم تو میگویم من چشم خیر خواهم
منج منج منج منج منج منج منج منج	در خدمت افتاده بروی زمینم
آن یار نکوی من بگرفت کلوی من	کشتا که چه منج منج منج منج منج
بابا با خواهم نامم تر نم لیکن	سودازده عشق افغان سیر من
در حلقه میقام امین شده زافانم	مومم ز پی خاتم از نقش من خواهم
مای درستی جان اندر لب من	
این علم یقین استم آن عین یقینم	
بدر دست ز ریشتم که باده خوردم	از چندی سروریش و کلاه کم کردم

تایه میایدم نخواهند

بوی باغ و یا سمنج آیدم	میرسد در کوشن با یک طربان
مچو جان اندریدن منیسوردم	بوی زلف مشکبار آن صستم
طفل جان اندر چشم منیسوردم	در چون آستان منکیردم
ارشته صبران منیسوردم	بوسغم افتاد در جاده فراق
خون کھنسامم در کف منیسوردم	من شجید عشقم و پر خون کفن
کاجان شیرین قدم منیسوردم	بر سرم نه آن کلاه سروی
کان قباد صنف شکنجی آیدم	جانها بر بام تن صنف زدند
سزنگر کاندز لکن می آیدم	سر کھادم مچو شمع اندر لکن
تا نوای تن بین می آیدم	کویا که عشرت این جان با یافت
تا چنین درد من می آیدم	کویا ساقی جان در کار شد
بوی رحمان از من می آیدم	یا ز شعاعی عشیق احمدی
ماز بوی شمس تبریزی عشق	
نغمه پانچوشتن می آیدم	
تا عاشقان باریم چارم و در کارم	سرشته و پا پر جا مانده پر کارم

مانده

مانده مریخی با ماه فلک ششم	وز چرخ کله زرین در تنگم و در عارم
کر خوش منی یار می کن چه پنچو شتم	ز اسرار چه سپری چون شکر و طعم
جز خون دل عاشق آن شیر نیا شد	من زاده آن شیرم دلجویم و خوشام
پیارم و می دانی پس فاخته میجو	ای دوست غمیدانی که فاخته پیارم
منصور اشارت کو که خلق بد آمد	از نهدی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیکویم	من مرده نمیشویم خاره نمی خارم
ای منکر محمد و می شمس الحق تبریزی	
ز اقرار چو تو کوری پیارم و پیارم	
توبه نکند هرگز زین بزم که من دارم	ز انکس که کند توبه زین و پیارم
مجنون زغم لیلی چون توبه نکرد جان	صد بلی و صد مجنون دجست در اسرارم
بس پسر و یا عشقی که عاشق و معشوقم	تم زارم و پیارم صحت پیارم
اندیش پرین زین خوش شسته	
که من قفص تنگم که جفت طیارم	
ماز بالایم بالا سرویم	ماز زیر پایم در پای سرویم

ما از انجاسم از انچا سیتیم قل تعالوا انیت از جذب حق لا ارا اندیش لاله است ممت عالیت بر سرهای ما کشتی تو حسم در دریای روح همچو موج از خود بر آوردیم اختر است اندرین دور آفر راه حق تنگ چون سم انجاط هین هم را بان منزل یاد کن خوانده انا لیس راجعون روز سر کاه ای کوروش این سخن خاموش کو با بر میا	ما زنی جایم و چپا میرویم ما بجز بخت حق تعالی میرویم همچو لاله اسم بیلا میرویم از علایق تار بعلام میرویم لا بر موی دست و بی پا میرویم باز هم در خود نماشاییم زان جهت فوق ثریا میرویم بر بال شسته بکتا میرویم بس بدان که هر دمی ما میرویم نابدانی که کجا ما میرویم کر نه کوری من که پناهی میرویم پس که ما از رشک بی ما میرویم
که ای از هستی ماره را بسند ما بگو فاف و عنقا می رویم	

من از عالم ترا شصا کزینم دل من چون قلم اندر گفتت بجز آن که تو خواهی من نخواهم که از من خار رویانی کفی کل در آن حسنی که دل را شکنجشی تو بودی اول و آخر تو باشی چو تو پنجهان شوی از اهل کفرم	رواداری که من غمکنشیم زنت از شادمان و کر غمکنم بجز آنچه نمایی من چمنم کفی کل بویم و که خار چمنم چه باشم هر چه باشد هر کس تو به کن آخرم از اولیسم چو تو پیدا شوی از اهل دیم
بجز خیری که دادی من چه دارم چه همچو بے چسب و استینم	
در عشق سلیمان من ممد مفرغانم هر کس که پری خو تو در شیشه کم زد تو زین واقعه مدو شتم با هو شتم و پی شتم زان رنگ چه بی رنگم زان طره چه بونگم کفتم که مها جانی امروز دگرسانی	هم عشق پری دارم هم مری حوامم بر خوانم افروش خرافه بجنبانم هم ناطق و خاموشم هم لوح و خوشام زان شمع چو پروانه یارب چه پر شام کفتا که برو منکر از دیده اسامم

بشتم دست از گفتن طحنت کردم از منطق	حوادث چون پای شد و ضوی تو به ششم
<p>نامید سید زان جهان بھر محبت برم گفت که ارجی شبنو باز بشهر خویش رو آن چنین شکرستان برفقت ازدم چون سباع طیر او اوج هوا خوف شد گفت در آوغم محو ز ایں و شادمان هر که برات حفظ من دارد در زره قبا نوح میان دشمنان بود هر سال خوش چند هزار بچو او بنده خالصک خو</p>	<p>غم رجوع میکنم ز خست بخرم کشم تا بیایم دلش و سپاسم من بدرونه و اصلم من بجزیره حاضرم بسته شدت راه من از آن کنین بگویم زان که رفیق ام شد جای کبوترم بر سر بحر اگر رود باشت رداد و محترم عصمت ما شد بد کف غالب کشت لاجرم هر دم میرسدشان حقیر باز دارم</p>
گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من درم گفت خلیل ز آتش من غم نخورم که من درم	
گفت مسیح مرده را زنده کنم با مراو گفت محمد همین خبر بشارت مبین	<p>اگر را بصیر درم جانب طب نکره بر قرآن رقم زخم گرفت قرآن من اقرم</p>

<p>کرات شرح ص تو پر دود بود جانم در پرده میا با خود تا پرده نکر دام هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم</p>	<p>ای خواجه ای خواجه اگر مری شولش چادر یا عاشق شیدا شو یا از سر ما و اشو هم خوشم و هم شیرم هم طفلم و هم پرم</p>
هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم هم ساقی و هم مستم هم شکره و پنهانم	
<p>کنون غم لقادارم من اینک ز خست بستم بدین قبله نماز ارم بھر وادی هستم که ازین پستی جا با بعشق تو برونم وگر خرد آمنت گیرم برین باد اینستم چو می دو چشم بکشادم خوشی عشق بستم که بشتر ترکیب میجو اید از ترکیب بستم باقبال چنین عشقی ز سرخوشتن بستم که از دردی آب و گل من بریال درین بستم قدمهای خالیش با بایب و حب بستم</p>	<p>دلماشتاق دیدارم و عیش و مستم تویی قبله عالم ز قبله رو نکردم مرا در دین قالب و آنکه جز تو امانم اگر جز تو سری ارم سراوار سردارم بھر جا که روم بی تو کی حریفم بی چو من می ام چو من شدم چرا کم کرده ام جهانی کمره و مرتد ز وسواس وای خود بسر بالایی عشق این دل از آن بد صانی ز بی لطف خیال او که چون پیش افتادم</p>

<p>گرفت او نمود ز کف او صوم در صف روح حاضر گرد تو مستم بوی خوشم عیسایان که بجان بزم وار هم از چه ورس که چه برون بزم</p>	<p>صورت را برون کنم پیش نهشتی روم چشم کشا برادر هیچ مگو که نیت شد نام خوشم درین جهان باشد چون روان ساکن گلشن و چین پیش خوشان همچون</p>
<p>بس کن بخت این سخن در ترجیع بازگو گرچه پیش مستمع دارد هر سخن دور</p>	<p>نهادم پای در عشقی که بر عشاق بر شام اگرچه روغن بادام از بادام زاید بظاهر من یکوید چو چو و لایک شد زمانی در کف عشق چو سیمای لزم</p>
<p>منم فرزند عشق جان و پیش از پدر شام همی گوید که جان داند که من پیش از شجر شام که ای ابله رواداری که جسم محض باشم زمانی در بر معدن مد دل همچو زرباشم کهی اندر میان بنحان گهی شجره کمر شام کهی در حلقه می آیم کهی حلقه شمر شام میان عاشقان هر دم سمر باشم سمر شام و گرنه غم شب کوران عیان همچون مهر شام</p>	<p>منم پادشاه و ناپیدا چو جان و عشق در قفا در آن زلفین آن با رجم پودا با کمر شام اگر عالم بقایا بد منزاران قرن و من مرا معشوق بنحانی چو خود پنهان چو اند</p>
<p>در اگر دون سیکوید که چون بر سر دار اگر ساحل شود جنت در و مانی نیاراد بروز وصل اگر ما را از ان دل از شایستی</p>	<p>بگفت تم نیک میگویدی هر پرخاگر شام حدیث شهادت او گویم پس آنکه در شکر پس آن دلبر دیگر باشد جز پدل در کرب شام</p>
<p>در آن محوی که شمس الدین بر نغم پالاید ملک را بال می ریزد من آنجا چون بکشر شام</p>	<p>مردم بدم زنی شدم که بدم خنده شدم دیدم پیرست مرا جان دلیرت مرا گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه گفت که تو مست نه رو که ازین نه</p>
<p>دولت عشق آمد و دولت پائین شدم زهره شیرست مرا زهره مابنده شدم زخم دیوانه شدم سلسله تابنده شدم زخم ویرست شدم از طرب کننده شدم از رخ جان بخش تو زهره بدم زنی شدم کول شدم هول شدم از نغمه برکنده شدم شمع نیم جمع نیم دود پر کننده شدم شیخ نیم پیش نیم امر تراننده شدم در هوس مال و پریشانی پرویز کننده شدم</p>	<p>گفت که تو کشنده نه در طرب آغشته شدم گفت تو زیر فلکی مست خیالی و شکی گفت که تو شمع شدی قبل آن شمع شدم گفت که تو شیخ و سیری سویی شمر شدم گفت که با بال و پر می زنی بزم بال و پر</p>

گفت مراد است نورا که رخ شود	زان که من لطف کرم سوی تو آیدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل کن	کشم آری نکم ساکن و پاشنم
چشم خورشید تو بی سایه که بندم	چونکه ز دیده بر من بست و کدازن
تا بش جان یافت دلم و اشد شکاف دلم	اطلس تو یافت دلم و شمر این زنده
صورت جان قوت سحر لاف نمی زود نظر	بنده و بر بنده بد شاه خداوند
اگر کند کاغذ تو از شکر چید تو	کامد او در بر من باوی شدم
اگر کند خاک درم از فلک خج تخم	کز نظر و کردش او نور پذیرد شدم
اگر کند چرخ فلک از ملک ملک ملک	کز کرم و بخشش او روشن و بخشد شدم
اگر کند عارف حق کز همه بر دیم سبق	بزرگ برفت فلک اختر خشتند شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ و صدف بار شدم	یوسف بودم ز کنون یوسف ز اینده شدم
از تو ام ای شجره قمر در من در خود نیکو	کز اثر خنده او گلشن خدی شدم
کز آن شاه چون باش چو شطرنج	روان خامش و خود جمله زبان تیغ و خنجر شدم
امشب جان را بر از تن جا بگر تمام	تا نبود در جهان پیش من نقش و نام
این دم هست تو ام ز حال که در دم	تا که شوم محو حق تو از دو جهان و السلام

چون ز تو فانی شدم و آنچه تو آتی شدم	کسیرم جام عدم میکشتم جام
جان چو فروز در تو شمع بر وز در تو	کز بسوز در تو جله بود خام خام
این نفسم دم بدم در ده باده عدم	چون بدم در شدم خانه ندانم زبام
چون عدمست در فرود جان کینت صدم	ای که هزاران وجودم عسرت را غلام
باده بی طاس طاس ده ز وجودم خلاص	باده شد انعام خاص عقل شد انعام
موج بر آواز عدم تا بر باد ما	بر لب یا بر حسن چو دروم کام کام
دام ششم شمس دین صید بر نر کرد	من چو بدم اندر دم نیست مرا ترس دام

ز زندان خلق را آزاد کردم	روان عاشق را شاد کردم
دیان از دما را بردیدم	طریق عشق را آباد کردم
از آبی من جفائی بر تنیدم	پس آنکه آب را بر باد کردم
ز شادی نقش خود جان می در اند	که من نقش خودش معیاد کردم
ز جامی یوسف را بر کشیدم	که از یعقوب محزون یاد کردم
ز می باغی که من بر تیب کردم	ز می شهری که من بنیاد کردم

این بخش تست روز من است	که حلقه اییم وزر ر بودم
کردن من جاشتم خفا شتم	و سر کرا احمد جهودم
تقسیم تو نیز کرد کوشم	کانرا از شریف را شنودم
سیل آمد و برد خفت کانرا	من تشنه بدم غمی نمودم
صیقل کر سینه امر کن بود	کر من ز کسل نمی زدودم
توفیر شد از مکارم تو	هر تقصیری که من نمودم
من جو حیرا کنم بجلدی	کر خود تو موبومی جودم
از عشق تو بر فراز عیشم	کر بالایم و کرف نمودم
از فضل تو است اگر ضحکم	از رشک تو است اگر حشوم
بسی کردم ذکر شمس تبریز	
ای عالم سرتار و بودم	
ناجسره آن بیکانه دیدم	دل در غم بی کرانه بودم
گفتی فردا است روز بازار	بازار ترا بجهان دیدم
دل را چو انار ترش و شیرین	خون بسته و دانه دانه دیدم

جهان داند که من شاکستم	بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که پیروان زجهاغم	تصور بجز بپشتشاد کردم
چه استادان که من به مات کردم	
چه شاگردان که من استاد کردم	
بسا شیران که بریدند بر ما	چو رویه جبر و متقاد کردم
خمش کن آن که او از صلب	به ستش آنکه من ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا بود	فروش کرد چه من فریاد کردم
مکر از طوفان نش بر ارم	چنانکه نیست را ایجاد کردم
برآمدن سیریزی بزوتیغ	
زبان از تیغ او پولاد کردم	
تا عشق تو سوخت همچو عودم	یک عقده نماید از وجودم
که باروی چرخ رخنه کردم	که سکه آفتاب سودم
چون به پی آفتاب رفتم	که گاهیدم کهی فرودم
از تو دل من غشکیست	صد بار منش بیازمودم

زهر عالم همه غسل شد جان را چو وفاق جای زنبور بر آتشم و هنوز در عشق	تا شعله تو در میانم بودیم از شعله تو خانه خانه دیدم زان دوزخ یک زبانه دیدم
یک خانه پر از خار دیدم چون عشق چنین دوروی دارد و آنکه زین سرسوی آن سر	یک خانه می معانه دیدم سرشگی زمانه بودیم در دیده ره و دمانه دیدم
زان ره سر دقیقه پین را او بر سر کج بی نشانی او زیر پر ممای دولت	اندیشه ابهانه دیدم سرشته که من نشانه دیدم کوید که بخواب لانه دیدم
جانی که ز غم ز پا در آمد جانی که فسانه داند این را نالند و پخته زبانش	در عالم دل دوان دیدم اورا همگی فسانه دیدم چون بر لبه چون جخانه دیدم
بس شانه مکر که طره عشق هر در که آن دوا ندارد	پرون زحد و دشانه دیدم سوی دل خود روانه دیدم
صد شب بر او ترانه گویم روزت کوید ترانه دیدم	شد ز غمت خانه سودا دلم در طلبت زهره رخ ماه رو ز غمت شش ششم و آخر رنجت
در طلبت رفت بجز جاد دلم می نکرد جانب بالا دلم رفت بدین مقف مصفا دلم	آه که امروز دلم را چه شد در طلب کوهر دریای عشق روز شد و چادر شب می درد
دوش چه گفتت کسی با دلم موج زند موج چو دریا دلم از پی این عیش و تماشا دلم	آه چه رست از دل تو تا دلم از دل تو درد دل من نکته است کر نکنی بر دل من رستی
ای دل من ای دلم و ای دلم ای دل من ای دلم و ای دلم	ای دل من ای دلم و ای دلم ای دل من ای دلم و ای دلم

مقیم خانه ماشو چوسایه	که ما خورشید را همایکایم
چو جان اندر جهان کرنا بدیدیم	چو عشقش عشقان کرنا نشانیم
ولیک آثار ما پیوسته نیست	که ما چون جان بختایم عیایم
هر آن چیزی که تو گویی که آید	بیا لاتر نکر با لاسک آیم
تو آبی لیک کردانی مجوس	در دریا که ماسیل روایم
چو ما دفعه مطلق پاکبازیم	
بخیر تضییف نادانی ندانیم	
نه آن شیرم که با دشمن برآیم	هر این بیل من این برآیم
مقیم خانه ماشو چوسایه	که ما خورشید را همایکایم
سینه لوشتم چو شبنم از غم عشق	و زین شب چون مهر روشن برآیم
چو خاک پای عشقم یو یقین دان	کرین کل چون کل و سوسن برآیم
ازین آتش چو دود من سر برآیم	که تا چون دوزین روزن برآیم
منم طفلی که عشقم او استاوست	بنکدارد که منم کوهن برآیم
شوم چون عشق دایم حی و قیوم	چو من از خواب از خوردن برآیم

ساقی تو می جانان بگذر ز کراخانان	دزدیده زره بانان است که سرم
ای می نثر از تو من باده ترم از تو من	پر جوش تر از تو من است که سرم
هر چند تبلیسم در صورت تبلیسم	نور دل ادر سرم است که سرم
در ندب پیکیشان بیکایکی خویشان	با دست برایشان است که سرم
تا از خود بریدم من عشق تو بگریزم	خود را چون نادیدم هسته که سرم
ای صاحب صد دستان بیکانه شد از دستان	
احداث و کربستان است که سرم	
ای تو به تشنگی از تو کجا گیرم	وی در دم نشسته از تو کجا گیرم
ای نور صرد و دیل بی تو چگونه پیغم	وی کردیم پیسته از تو کجا گیرم
ای شش جفت زویت چون آتش شش	وی روی تو خفته از تو کجا گیرم
دل بود از تو خسته جان بود از تو زور	جان پیسته ز کشت خسته از تو کجا گیرم
کرندم این بصر را و بیکلم نظرا	
از دل نه گسسته از تو کجا گیرم	
میان باد را عاشقا نیستم	که تا در باغ عشقت در کشایم

ملاّت زن جو یوسکر رباب	که تا من جان شوم از تن بر آیم
غلام خواجه را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم	جهان کهنه را بنیاد کردم
منم موم که دعوی من است	که من پولاد را پولاد کردم
منم ابر سید اندر شب غم	که روز عید در دلشاد کردم
عجب خاکم که من آتش عشق	دماغ چرخ را پر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان بخت	که من بن مرود ایاد کردم
ملاّت نیست چون ستم تو کردی	
اگر من فاشم و پنداد کردم	
از ماشو ملوک که ساختن یادیم	از رشک و غیرت که در جادیم
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن	پنی که رشک و حیرت بهم و قدیم
رو را بشوی پاک شو از بهر داد ما	ورنی تو دور باش که ما شا هر دویم
آن شادی ای که فردا شود عجز	ما تا ابد جوان و دلارام خوش قدیم
آن جاد را که شنید شاد بکهن شد	فانیت عمر چادر و دماغ چیدیم

چادر چو دید ز آدم ابلیس کرد	آدم آتش که تو دینی نه ما ردیم
باقی فرشتگان سجود اندر آمدند	گفتند در سجود که بر شاهی زدیم
در زیر چادرستی که صفای خود	ما را ز عقل برد و سجود اندر آیدیم
اشکال کنده پیر اشکال شایه	که عقل ماند اندر عشق مرتدیم
چه جای شایه است که شیر خداست	طفلانه دم زدیم که ما طفل اجدیم
باجوز و با مویز فریند طفل را	ورنی که ما چه لایق جویم و کجیدیم
در خود و در زره چو نهان شد عجزه	کوید که رستم صف پیکار اجدیم
از کرو و فرا و همه دانند کورست	ما چون غلط کنیم که در نور اجدیم
مومن غیرت چوین گفت به مصطفی	اکنون دمان بنید که گفت مرشدیم
ش نور شمس مخزن تر نباش	
زیر اتمام قصه از آن شاه نستیم	
پاکام روز کرد یار کردیم	بسر کردیم و چون بکار کردیم
پاکام روز کرد خود نکردیم	بگرد خانه شمار کردیم
مکوب ما که دیوانه کاینم	بر آتشهای بی زنده کردیم

نار لاله منم قیمت کاله منم	لذت ناله منم کاشف هر ستم
او کین ستیوه صد چوم از زه برد	خواجهر مرا تو در صفا با یک از منم
چرخ ندانش مسکیند از پیت کرد شمع	ماه ندانش مسکیند کز پی تو منورم
عقل ز جای سجد روح خراج سیدید	سیر سجد سیر و کز پی تو مزدورم
من کین فصول این دم و ز فوجش فرهم	ز آتش آفتاب او آب شدت از دم
بس کن ای فسانه کوسیر شد من ز گفت و گو تا بسخن در آید آنکه شدت از دم	
کرم در آوادم مده باده پیار ای صم	لابه بند کوش کن کوش خجاری صم
نوق فلک مکان تو جان و روان تو	مان طرب که بر کند پنج خاری صم
این در حریف راستان با در حریف دوستان	چشم جمال خوب تو جام عطار ای صم
من دل غلیل را شمس هر جبریل را	عیر بهشت روییت تو مطاری صم
هر عصیر روح و نیست نظیر در جهان	ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صم
بخم هر سوی تو بی چون سوی بحر غم	از تک بحر بر جید کرد غبار ای صم
جام پراز عطار کن جان مرا سوار کن	زود پیاده را بین کشته سوار ای صم

سبک کردیم چون باد بھار	حریف سبزه و کلزار کردیم
چرا چون کوش کرد باد کردیم	چرا چون موش در انبار کردیم
در آن طبل شکر بر کرد عطار	بکر طبل عطار کردیم
چو سر به خدمت دین کریم	چو سر به جلکی دیدار کردیم
بگردشمن تیریزی بیاب نه ستانه و شیار کردیم	
دوش چ خورد بکوی بت چو سکر	تأمم عمر لعب ازین شب و روزان
کز تو ز من بھان کی شمع چال خود	نوبت ملک میرند این قمر مصورم
لذت نامحالی ذوق پیامهای تو	می زود سوی لبم سخت شدت در دم
لابه کتم که بین پیادده بانک الصلا	او کلف انجین کند که بد روز خوشترم
کشت قضای هر سری میل دل و شیر	شکر که عشق شد همه میل دل و شیرم
کشم عشق را بشی راست بگو تو استی	کشت جیوت باقیم عمر خوش ترزم
کشمش ای برون ز جا خانه تو کجاست	مرا آتش دلم بجاوی دیده ترزم
ازک ترزم منم بود و هر رخ زعفرانی	جت الانعم و عاشق اسب غم

مرکب من چو می بود هر عدیم شتی بود	موجب حبس که بود و ام قمارای صنم
پین که فرود شور من هم تو جوان زبور من	کرد دل شکور من ترک شکارای صنم
پیا با هم سخن از جان بگویم	ز کوش و چشمه پنهان بگویم
چو طشت بی دمان و حلق خدیم	چو فکرت بی لب و دندان بگویم
لسان عقل اول سر عالم	دمان بر بسته تا پایان بگویم
سخن گویند چو شرف بردمانند	برون خسره که ایشان بگویم
چو بادست تو چون گویم بر گیر	چو هم دستم از انستان بگویم
ندانند دست و پا از جنبش دل	دمان ساکن دل جنان بگویم
بداند درزه دره امر تدبیر	اگر خواهی مثال آن بگویم
پای آن که بردی تو سر ارم	در اچون تنک شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه	نه می بینی که از غم شکبارم
پیانزدیک و در رویم سر کن	نشانها نکر که عشق دارم

بسوزم

بسوزم پرد همفت آسمان را	اگر سوز دل روزی بر ارم
خران که باغ وستان را بسوزد	بخندان جهان را تو کسب ارم
جهان کوید که بازای ای کهارا	که از ظلم خزان بسو کو ارم
بگردان ساقیا جام خرا	که از عشق کسب ارم اندر خام
بن چتری که نهانت چون جان	بجان تو من پیش اشتهارم
ورا خواهم دگر یاری نخواهم	چو کل را یستم خاری نخواهم
ترا که غیر او یاری دگر مست	بترانجا که من یاری نخواهم
بخرد بدار او بختی بخویم	بغیر کار او کاری نخواهم
چو بازی ساعد سلطان کنیم	چو کرکس بوی مرداری نخواهم
میان اهل دل خرد دل بخت	خرا این دلدار دلداری نخواهم
زمن بن روی ستاند کل بخشد	ازین پس روز بازی نخواهم
نه آن بسوزم که غیر کل بود او	نخواهم غیر او آری نخواهم

تو رجھد و جھا خوش کن کن
که من بار غی غزای روم کردم

پیش جبین جان بخش چون بنرم	دیوانه چون نکردم رنج چون بکیرم
چون باده تو خوردم من مجو چون نکردم	نوجون می من آیم تو شه دمن جو شیرم
بکشد دمان خود را آن قدح درد را	عذر را نمی پذیری من عشوه می پذیرم
دانی که از چرخندم از نیت بلندم	زیر آیه شهر عشقت بر عاشقان امیرم
با عشق لایزال از یک شکم بزادم	نو عشق می نمایم و الله که سخت پریم
آن چشم اگر کشائی جز خویش را نشاید	و این نظر کشائی دانی که بی نظیرم
اندرون سردان آتش غم چو مردان	و اندرون کرمان من بخت تر خیرم
و لطف چو شیرم اندر کلونکیرم	تا در غلط نیفتی که سوز چون پریم

در عشق شمس تیر بر سلطان دارم
چون بخت آید من پیش او وزیرم

یار چه یار دارم شیر کار دارم	در سینه از پی او صدم غرار دارم
قاصد بخیم آید چون بوی من کراید	کوید کجا گیر می ز با تو کار دارم

کمی در سرم و که بام میرم	چو پیغم روی تو آرام میرم
زبون خاص و عام در وقت	بیان ترک خاص عام میرم
دلم از غم کرپان می در اند	که کمی دامن آن خوش نام میرم
چو زلف انداز من ساقی در آید	بدستی زلف و دستی جام میرم
اگر در سر قه زاید در آید	شوم حاجی و راه شام میرم
و که خواهد که من دیوانه کردم	شوم خام و حریف خام میرم
و که چون مرغ اندر دل سپرد	شوم صیاد مرغان نام میرم
چو گویم شب بخیم او بگوید	که فی من جنب یکیم و شنام میرم

مراد خویش بگذارم همان دم
مراد لب بر خود کام میرم

چو قصد نفس شوم کردم	دل سکنین خود چون موم کردم
تخت اسباب استیلائی اورا	بقدر نفسم خود مفهوم کردم
بهر جھدی که میکردم نمی مرد	اگر محسودا که مذموم کردم
حکیم تو مبین کن در حق او	که من یک یک ترا معلوم کردم

من دوش ماه نور پر سپیدم از خود	کفتا پیش دوانم پا در عبادم
خورشید چون برآمد کفتم چه زردیو	کفتار شرم رویش رنگ نصار دادم
ای آب سجودی بر روی و سر دوانی	کفتاک از فوشتن قمار دادم
ای میرداد آتش چای جنین جرایم	کفتا بسوزد این دل گمخت بسیار دادم
بگذر ازین عنایه مرا خدایت ناصر	در سر خار دادم کف عمار دادم
کر خواب مایستی بازت راهی	می در دید دودستی چونت یاد دادم

خاموش باش تا دل پی این زبان بگوید
چون گفت دل نویسم ز کفایت عار دادم

امروز چنانم که از یار ندانم	امروز چنانم که کل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال سرب	یابا چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا بر دزستی بدر یار	امروز چه چاره که دراز دار ندانم
از خوف در جا پار دو پراشت دل من	امروز چنانم که پر از پار ندانم
از چهره زار چو زرم بود شکایت	رستم شکایت چو زار زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق	امانه چو من خرد که کار ندانم

جولاهه مادام من مایه درید	میگفت زمستی که ترا زمار ندانم
چون حکم و از زمره خود خرم نمیت	اسرار همی گویم واسرار ندانم
ماند ترا زو کرم من که به بازار	بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع ششم چو قلم خود و مضطر
طو مار نویسم من و طو مار ندانم

زین دو هزاران من و مایه عجب چمنم	کوشن نه عربن راست من بردستم
چونکه من دست شدم در ره شیشه مینه	ور نه پانهم صر چه پیام شکستم
ز که دلم صر نفسی دانک خیال تو بود	کر طری در طرم کر حرنی در سزم
نخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم	باتو خوش است ای صنم لیک خوش شوم
اصل نوی من چه کنم ایند اندکف تو	مر چه نمایی بشوم آینه مختصم
توصفت سر و چمن صفت سایه تو	چون که شدم سایه کل بهلوی کل خیمه نم
بی تو اگر کل شکم خار شود در من	ور همه خارم ز تو من جله کل و یاسم
دم بدم از خون جگر گسار خوانا به شوم	صر نفسی کوزه خود بر در سانی شکم
دست برم صر نفسی سوی کریان بستم	تا بخراشد پای بدر پید هم

گفت صلاح دل و دین میان دل
شمع دست او بجان من کیم اورا کنم

من بسوی گلشن میروم
روز تار یکست بی رویش مرا
جان مرا هست بشین میروم
بوی سیب آمد از باغ جان
عیش باقی مرا آنجا کنم
من بجز بر مادی نکردم آنکه
من گریه از ادریدم از فراق
اتشم کرچه بصورت روغنم

تو نمی آیی میان من میروم
من برای شمع روشن میروم
جان همیکوید که پی تن میروم
متکشم سبب خوردن میروم
از برای عیش کردن میروم
در روشن چون کوه آهن میروم
در پی او بچو دامن میروم
و اندر آتش بچو روغن میروم

پنج کوهی بنمایم یک من
دزه دره سوی روزن میروم

دست من بپای پیر خوشنیت
نی بجل دستم که رنجم از دست

ای قد تو چون شمع خوشنیت
در دلدرا کشت که خوشنیت

تا نورستی قوت و صبرم نماید
دستهارا چون مکر کن کرد من
تا تو ارم رفتم از دست ای حکیم
ای گرفت آتش زیر و زبر
چو خبر برسی که بجام لبست
هر می چشم بجز سوختن

تا نورستی من در خوشنیت
هین که من باین کمر خوشنیت
دست بر من نه مکر خوشنیت
انچنین زبر و زبر خوشنیت
با خبر یا بچی خبر خوشنیت
چت لعینی من ز سر خوشنیت

چشم من بدم بجز دم تا بدین
ز آنکه بی تو باطل خوشنیت

تم به در این درد را در مانستم
یار ارم پای جان از آب و گل
داع پروانهستم از شمع الست
عشق همان شد بر این خوست
نفس اگر چون کرب که بید که میا
از ملوگی سر که کرد اندر سر

هم بصبر این کار را اسان کنم
یا دل و جان وقف دلداران کنم
خدمت شمع همان سلطان کنم
یک دلی دارم پیش تو بان کنم
کرب و ارض من درین انبان کنم
در کتشم در چرخش و گردان کنم

یستم چشم خود از نور خوشید	که من آن چهره حسن پر نور خواهم
تکر شریف این عقل طرار	نخواهم شور و خواسم شور خواهم
چو تو مردگار زایدی جان سزد که خویش را در کور خواهم	
مرا گوئی که ای من چو چه دایم	چنین مجنون چو ای من چو چه دایم
مرا گوئی بدین زاری که هستی	بعشتم خون برای من چو چه دایم
نیم در موج دریا مای عشقت	مرا گوئی که بجایی من چو چه دایم
مرا گوئی بقبر بانگاه چنان	نمیترسی که آیی من چو چه دایم
مرا گوئی اگر کشته خدایی	چه داری از خدایی من چو چه دایم
مرا گوئی ترا با این نفس حیت	اگر مرغ هوا بی من چو چه دایم
مرا راه صواب بود کم شد	از آن ترک خطایی من چو چه دایم
بلا را از خوشی شناسم ایرا	بغایت خوشی ملا می من چو چه دایم
شبی بر بود ناله شمس تبریز ز من بکیتاد و یایی من چو چه دایم	

ان ملولی دنیای عشقی است	جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی	پس جان چمنه حیوان کنم
نی گویم شرح او خامش کنم آنچه اندر شرح نایده آن کنم	
شراب و شیر و انگور خواهم	حریف سر خوش مخور خواهم
مرا بویی سید از جام حلاج	ز ساقی باده منصور خواهم
ز مطرب ناله سرنای خواهم	ز زهره زاری طربسور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی	سزد که خویش را رنجور خواهم
چو یارم در خرابات خالت	چرا من چنانه معمو خواهم
بیانزد یکم ای ساقی که امروز	من از خود خویش را دور خواهم
اگر گویم مرا ندور دارم	مرا گوئی ترا معذور خواهم
مرا در چشم خورده ده که خود را	ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی دم دست را از روی برید	که در دنیا بخت و جور خواهم
اگر چشم دلم غیر تو پسند	در آن چشم دلم را کور خواهم

خیزد محسوس که نزدیک بیدم
 و اندک نشانه های فروی ده پارت
 از ذوق چراگاه و ز اشتاب چرمین
 چون پر پریدیم و بی صید گریسم
 عاشق مستیم بصید تیغ نکردیم
 مستان السیم و بخر باد تنوشیم
 حق اند و حق دیک که در وقت کش
 خیزد محسوس که هنگام صبحست
 شب بود همه قافله محبوس در باط
 خورشید رسولان بهر شتاب افاق
 هین رو بشفق آرا اگر طایر روزگار
 هر کس که رسولی شفق را بشناسد
 خفاش نذر رفت فروخت ازو چشم
 تریاق جهان دید و کان برد که زهر

آواز خرو و سگ آن کوی شنیدیم
 آن ز کس و نسیرین و قمر نفل که چریدیم
 و ز حرص زبان لب بد قوز کردیم
 گرچه چو کان از راه حکام بیدیم
 شیریم که خون دل غفور چشیدیم
 بر خوان چوبان نه زنی آتش و نریدیم
 از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
 استاره روز آمد و آثار بیدیم
 خیزد کران ظلمت و آن جنس بیدیم
 کاینک یزک مشرق و ما پیش عیدیم
 کر نوبی شفق چون نفس صبح دیدیم
 مایه در اظهار وفا فاش و بدیدیم
 مایه در آن دوخت را هم بدیدیم
 ای خرد و دل را که زیندار بیدیم

خامش کن تا و اعظم خورشید بگوید
 کو بر سر سبز شد و ما بسلام دیدیم

در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم
 تا که با یار شکر نفسی دم بر نینیم

قل و باد چه کم آید چو درین بزم دیدیم
 باد تو بکف و باد تو اندر سر ما
 چو تویی شعله ماز تو شمع فلکیم
 رسد نام تو ما را چو رمانند ز چاه
 عقل عقل و دل دل جان و صد جان بپویم
 خود بر بام فلک از پی چمنه زدند
 با چو سینم و تو دریا ز تو دورت دیدیم
 او کسان نعره زانیم درین راه چو سیل
 این از آن رطل کران ده بسکیم هیچ مگو
 شمن سر بر که سر مایه لعل است و عقیق
 سر و سوسن چه کم آید چو میان شنیم
 فارغ از باد بروت حسن و بول حسینیم
 چو تویی ساقی بگریده کزین منیم
 ما از آن روز ز سران از حریف سینیم
 واجب آمد که قبال تو بر تن تنیم
 ما ازین سر که خرا که چو بار بکنیم
 بسرو روی روان گشت بسوی وطنیم
 نه چو کردا به کنیده بخود مکنیم
 و ر بکویی تو عین گو که غریق سینیم
 ما از و لعل خشان و عقیق نمینیم

تای جان مست عشق آن بایم	سرده باد صهای انوارم
هر دمی که نه جان نشان دهم	ای دل از جان خویش نپر ام
کرد آن به چو پسر خ میگردم	بس در حیت در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی او	سوزش کرده است چون تارم
دیدم جنک شد از دل تار	تا با آواز زیر می زارم
یا من این کارگاه عالم را	کو حجاب حقت بردارم
یا بسوزم حجاب غفلت و خواب	ز آتش چشمهای پدارم

تا بیایم ز شمع تیریزی
صحت این ضمیر تارم

میل هواش می کنم طالعش میرم	حلقه بکوشش عاشقم طبل و ناش میرم
از دل و جان گسسته ام بر زبانه ام	قافله خیال را بهر لقا ش میرم
دل که خرید کوهری از ملک جوض کوثر	گفت بجانمید بکعبه بکاش میرم
غیر طواشی غش با بلواح ممش	هر چه سری برون کند بر سر دپاش
شب چو پنجاب میرود کوشش کاش می کنم	چون سحر دعا کند وقت عاش میرم

لذت تازیا نام کی برسد بلاش کش	چون که گمان برد که او بفرش میرم
که تر فلک بود و در خرد ملک بود	چون که حجاب دل بود زرقاش میرم
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ میرم	گفت چو لاف عشق ز تیغ بلاش میرم
نخ لطیف میرنی دیده بدان میرم	دل که هوای ناکند همچو هواش میرم
شرح که بی زبان بودی ضرر و زیان بود	بهر شماست این نوا پیش شماش میرم

که تو خوانی که ترا بکس و شما نکم	و وقت باشم هر خطه و عذرا نکم
این تعلق بود ارد سر رشته مگذار	کج مبارزای کج کج باز من تا نکم
گفت جان دمت تا جین میندی	پنجره دایم از هیچ مکارا نکم
کوش تو تا بنام نکشاید چمت	دمت هم مبارات تو اما نکم
شهرن شود اجرای تو شکام اجل	لوتکان برده که جمعیت اجرا نکم
نشی روز و شب نیست شو نیست کنم	پس چرا روز ترا عاقبت امضا نکم
عز زمان جهر نوبت ز ترج یا نفع	پس پرا صبر ترا شکر شکر خا نکم
هر کس عاشق کاری ز تقاضای نیست	پس چرا شد کار خرا که تقاضا نکم

تاز بهان جهان بچو خنیت بشم	در جهان بر دو عقل ترا جا کنم
کلش عقل و خرد پر کل و ریجان	چشم بستی ستیزه که تماشا کنم
طبل باز بستم ای باز بدین بک پا	
پیش از آن که بروم نظم سخنها کنم	
چیزی بگو که بخت خانی خریدم	جان داده ام و یک جهان خریدم
روم چو زر گشت از و این سخن شنو	دادم قراضه ز رو کا نه خریدم
از چشم ترک دست چتری که خوردم	از طاق ابرویش چ کانی خریدم
با خلق بسته بگویم این حد	با کس نگویم این ز فلانی خریدم
هر خدی بی زبان شن بودم چو ماهی	دیدم شکر لبی و زبانی خریدم
ناگاه چون درخت برستم میان	زان باغ بی نشانه نشانی خریدم
گفتم میان باغ خود از میانیت	لیک از میانیت میانی خریدم
کردم قرآن بحج تبر بزمین	
پرون زهر و دوزخی قرآنی خریدم	
گفته من بایر دیگر میکنم	بر تو دل چون سنگ دهم میکنم

بس تو خود گوی از تیغ جفا	عاشقی را قصد و بی سر میکنم
کوهری را زیر مهر میکنم	مهری را عل و کوهر میکنم
صد هزاران مومن تو حیدر	سته آن زلف کافر میکنم
عاشقا زادر کشا کشم چو ماه	گاه فربه گاه لاغر میکنم
کلهای عشق را از خنث جان	لیک با ده همچو ساغر میکنم
باغ دل سر سبز و تر باشد و لیک	از و افس خشک و پی میکنم
کلبه را جمله کردن میکنم	قصه شاخ تازه و تر میکنم
چون که بی من باغ حال خود	چو رستم داد و داور میکنم
از بچار وصل بر پیار و یک	مقصدت را روح پرور میکنم
بار دیگر از بر ایمن خود	دست پی سیان پر از زهر میکنم
بند کاخ خویش را بر هر دو کو	خسرو و خاقان سنجبر میکنم
شمس تیریزی میگوید روح	
من ز عین روح سر میکنم	
عاشقم از عاشقان مگر خیرم	در صاف ای چلو ان میکنم

حمله بدم میچ شیران سوی شیر	میچ زوبه از میان نکر یختم
قصد بام آسمان میداشتم	از میان ز زبان نکر یختم
چون که من دارو بدم هر درد را	از صداع این و آن نکر یختم
میچ دیدی دارو کردی گریخت	دارو من همچنان نکر یختم
بی روی پیغمبران بودم بجان	من تهدید چنان نکر یختم
زنده گوشه در شکار زید	زنده باشم چون ز جان نکر یختم
چشم تر اندازش آنکه یافتم	کی تر یسخر کان نکر یختم
بهر قدم از ترش با کیمیت	سود مندم از زیان نکر یختم
زخم تیغ و تیر من منصوب شد	چون که از زخم سنان نکر یختم
شمس بریزی حواید اشکار ز اشکار او همان نکر یختم	
من آن با هم که اندر لامک	حجوا را برون از جان جانم
ترا هر کس بسوی پیش خواند	ترا من خبر بسوی تو نخواهم
مرا هم تو بجز زنجی که حواس	اگر زنجین و کر سنجینانم

اگر

اگر کو بی خلاف و پوفایم	بی مانو چنینی من چنانم
به پیش کور چشم من خیالم	به پیش کوشش من نشانم
کلابه چذری بر سر چشم	فروش چشم از کل من عیانم
لباس و لغات کلهای رنگین	تو کل خواری شای میهانم
کل است این کل بر لطیفست شکر	چو لطیف عاریت راوا ستانم
سختی و معنی میچو دریاست	در ازو تر که تا کشتی براغم
چنانستم چنانستم دینم	که خود را نمی شناسم ز آدم
ز شور من بشوید ست دریا	ز سرستی من مستست عالم
ز می سرده که سر برین بلاد	که تا عالم نه پسند هیچ ماتم
حلال اندر حلال اندر حلالیت	خی خشم خدا نبود محترم
ازین باده اگر او خورده بود	نبودی پشت چرخ راخم
زمین کرده بودی فارغستی	ازان که ایرت ببارد بدو غم
دل به عقل شرح این غمستی	اگر بودی بحال مجیم غم

ازین باده اگر او خورد بود	بنودی پشت چرخ را غم
از آب و گل برون بردی شمارا	اگر بودی شمارا پای محکم
چیز دیکست جان تو بجا غم ضمیر نمد کردت سدیاران چو آب صاف باشد بار بایا اگر چه عامه هم اینها اند ولیکن آن بجهل مردم تیره کرد ولیکن این عارف نکرد ازین آینه روی خود نکردن من و گفت من آینه است جازا	که هر چیزی که اندیشی بدام نباشم باری صادق کردند ام که بنماید درو عکس بنام که بنماید درو سود و زیانم که اورا نیست صیقلهای حاتم اگر خاک جهان بروی فشانم که می گوید که جانب را امام پاید حال خویش اندر پیانم
خمش کن تا بروی غم	هزاران جبر بروی بجا غم
مرایر کسی که چونی بن که چو غم	خرام خودم مستم جنو غم

مرا از کاف کن آورد سپرد	ازان هینت و ناچون دست تو غم
پری زادی مراد یوانه کردست پری را چهره چون این غنست	مسلمانان که میداند فسو غم بنام کار عوازا از غم نو غم
بگردان خانه ما چو کرد و ن غلط گفتیم فراج عشق دارم	که چون کردون عشقت بی کو غم زدوران و سکون من در غم
درون خفا صد رنگ قالب چه جای آب و بادست ای برادر	خیال باد شکل ابله غم که میجو عقل کل دوسو غم
ولیکن آنکه جزو آید بکشتن چو داند جزو راه کل خود را	نخیزد تل مشک از موج خو غم که آنجا در کشاکش از بو غم
ز بخت میکشم با چهبانی بصورت کمتر از نیم ذره	تو کو بی مر جیبانی راستو غم ز روی عشق از عالم فرو غم
یکی قطره که هم قطره است و دریا نمیگویم من این این گفت عشقت	من این اشکالها را از مو غم درین کینت من از لا بعلمو غم
که این قصه هزاران سال کانت	چه دادم من طفل از کونو غم

<p>ولی طفلم طفیل از قدیم است سخن مقلوب میگویم که گریست سخن آنکه شنو از من که بجهت حدیث آب و گل جلد شجولست غلط گفتم که یک زخم چو خورشید</p>	<p>که میداند فرانش در قروم جهان باثر کونیه باثر کونم ازین کرد اجهای جان حروم چه یک زکی کم چون در شجولم ولی در این دینای دوغ</p>
<p>خمش کن آب آدم را مشوران که انچه چون پری اندر کمونم</p>	
<p>همیشه من چنین مجنون بودم چو تو عاقل بدم من سیر زوری میان لب بران صیاد بودم درین بودم که این نیست و آن چون چو دود از حرص بالامی نیدم تو باری عاقلی بنشین بیدیش حی بنم فرونی بر همه کس</p>	<p>ر عقل و عافیت پروم بودم چنین دیوانه و مستون بودم مثال دل میان خون بودم چنین سیران بی چون بودم بمعنی خرسوی مامون بودم کرار اول بودم و اکنون بودم چو سید عشق روز لغزون بودم</p>
<p>چونک از خاک پروم او شادم</p>	<p>چونک بودم و کارون نبودم</p>
<p>ای عاشق اتش کشته چون باریم تا بود خورشید حاضر است انباریم الصلای عاشقان مان الصلا ای رول بهر سحر پیغام آن پیغمبر خوبان نعره لیک لیک از همه برخاسته خون بجای شکر جان چون غره خونی او کو طور از باد دشت چو دشت دیر شد یکجواز سرش کوییم از همه جو شویم از درون باره خود عقل ما را تو بجوی عشق دیوانت و ما دیوانه دیوانه ایم</p>	<p>لاجرم رقصان همه شب کردان مباریم تا شد خورشید مار سواهی و آواریم باد کایست انچه از ان که ما این کاریم کا لصلای چارکان با عاشقان اچار مصطفی نسی تو بی ماری کی ساری در میان خون خود چون طفلکان چو کز ایم ما چو کوه آهنین آخر چنگ خاییم کردن منکاه خرج از چه که سبب زان که در صحرای عشقش مان برون نفس ما رست و ما اماره اماره ایم</p>
<p>مغز تبر ز شمس دین تو باز این بهر حق یکبارگی ما عشق را یکباره ایم</p>	

چون همه یاران رفتند و شها ماندیم	یار شها ماندگان را دم بدم میخواندم
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند	ما خیال ما را خود را پیش خود نشانیدیم
ساعتی بر جوی مهرش آب بردل میزدیم	ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
ساعتی میکرد بر ما کوهر و شکر تبار	ساعتی از شکر او ماکس را زدیم
چون خیال او در ابر برداشتن داشتیم	
چون خیال او برون شد ما برین ماندیم	
بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم	یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
از رفتار و تقسیم و در بقا در باسیم	بی نشان از پایسیم و از نشان برخاستیم
کرد از دریا بر آوردیم و دو دانه فلک	از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
پسینستان آمدند و راه را خالی بید	نی غلط گفتیم و راه ما میان برخاستیم
آتش جان بر سر آورد از زمین کالبد	خاست افغان از دل و ما چون افغان برخاستیم
کم سخن گویم و در گویم کم کسپ برد	
باده افزون ده که ما با کم زمان برخاستیم	
این چنین که طبعی بود که صهراران غم خویم	جمع مستان را بخوان تا با دایا با هم خویم

چون ز صورت بر تر انداخته و احترام	از معانی در معانی تا روم چمن شتر
در معانی کم شدیم همچین شیرین تر	سوی صورت بازایم در دو عالم نکردم
در معانی میکرد از ماسوم هم نکاو	زان که معنی همچو آب و حمر در چون شکر
دل نکب و دیکس را از حیوه جان خویش	من از آن حسنی ز صورت یاد نازم کردم
می خوام من بباغ از باغ بار و جانیان	چون کل سحر لطیف و بازه چون بلور
کشتی تن را چون موج تحت تخته بشکنم	خوشتن را بکس کم چون شستن را نکردم
من صورت میر شستم ادم سوی صفات	
هر صفت کوید در اینجا که بحر خضر	
خویش را چون خار دیدم می کل بگرستم	خویش را چون سرکه دیدم در تکر آمختم
کاسه پر زهر بودم دست در عیسی زدم	ساغی دردی بدم آب حیوان ریختم
دیده پردرد بودم خویش بر سر زدم	خام دیدم خویش را در تخته آویختم
خاک کوی عشق را من بر جان نفتم	شعر شستم در لطافت سر مرا می ختم
عشق کوید است میگوینی و ای خود بین	
من چو یادم تو چو آتش من تبا میختم	

باز که کلکون ابرار و راسخین شریک
 ابر نبود ماه ما را تا بجای شب شیم
 نفس ما به کسیت تا ما زخم خود بروی ز نیم
 بود مردم خوار عالم خلق نادانرا بخورد
 این جهان افسون گریست و علّ فردا دل
 گریزی ز ادیم شب جمعیت پر یان بود
 که از آن کف کوهر هستی و مرستی بریم
 ما بهیم ساقی مانست خبر در یابی عشق

که چو کردون از نه و خورشید شکم بریم
که خورشید آجگار اجله بی شکم خوریم

صد هزاران محنت و بوج و پادشاه ختم
این پرگاه خرازان حراست ختم
دست و پا می بسته شد مات و پادشاه ختم
دست و پا را بر کشید پادشاه ختم

اچھا اب کل نامن تراشنا ختم
 تو چرا کا خراخی فی مقام علی
 آب شیرینم ذادی تا کہ خوان کستوه
 دست و پا را چون بندگی ہوارت خواند

خون دخت از زیر خاکی دستها بیرون کنم
ای شکوفه تو طفللی جو بشدی هر تمام
شاخ بالا از آن روز زیر از بالا آمد

در هوای انکسی گزوی هوا بشنا ختم
گفت ستم از صبا وین از صبا بشنا ختم
من از جایم کجا رامن کجا بشنا ختم

نی خمس کن در عدم رو در عدم ناچیز شو
چیز ما را بین که از ناچیزها بشناختیم

سر قدم کردیم و آخر سوی همچون خاتم
چون براق عشق عرشی بود زیران ما
عالم چون رمال در ما بر هم زدیم
اولین منزل کی دریای پر خون نمود
نم و دم عقل انسان جلگی در ره برید
چون که با استور مخنوناں لبلی شدیم
نفس چون قارون بسجی مادر خون شد
دشت و نامون روح کیرد کربناید ذره
بر صدفی جو کو هر زیر سنگی گوشتیم

عالمی برهم زدیم جلت بیرونیم
کنبدی کردیم و آخر سوی کردونیم
نابیه پیش تخت آن سلطان چونیم
در میان موجهای بر بخون ختمیم
زانکه ارشش حد انسان سخت ارون
سرکش آمد مکتب و ز حد مجنون ختمیم
بعد از آن مردانه سوی کنج قارونیم
ز آنچه ما از نور او درشت و مانیم
تا بسوی کنجای در مکنون ختمیم

سوی کج شمس تبریزی که پیش از جسم جان
بود پروانه نه پنداری که اکنون بستم

امروز نیم ملول شادم	غم رانم طاق بکھشادم
برسبت هر کجا ملولیت	کر میمنت و اوستادم
امروز میان عشق بستم	رو بند ز روی مهکشادم
امروز طریقم لطیفم	گوی که مکر ز لطف زادم
یاری که نداد بوسه از ناز	او بوسه بخت من ندادم
من روشن عجب چه خواب دیدم	کام و عظمیسم با مرادم
گفتی تو برو که پادشاهی	آری که خوش و خجسته بادم
بی ساقی و بی شراب مستم	بی سخت و کلاه قیامدم
در من بجای رسد کما تھا	بجان اسد کجا قیامدم

ما ز من نور کبریا یم	پیکانه و سخت شنایم
نفس است چو کرک لیک در سر	بر یوسف مصر بر قرایم

مهر تو یکدند ز خویش پستینه
در سوزد پروبال خورشید
این هیکل آدمست رو پوش
آدم منکر به بین بر آن دم
ابلیس نظر جدا جدا داشت
شمس پیر خود بخت داشت
با خلق کبر برای رو پوش
مارچه ز شاهی و کدایی
مجویم نور شمس تبریزی

کر مارخ خود بدو ساییم
چون پروبال برکشایم
مقبله جلد سجده ماییم
تا جانت بلطف برکشایم
پنداشت که ماز حق جدا یم
ماییم بحسن و لطف ماییم
کوشاه کریم و ماکدا یم
شاد یم که شاه را کدا یم
در محو نه او بودند ماییم

امروز زمانه در خور هست
هر چه که را یم رواییم

ما شاخ کلیم نی گیسیم	ما شیوه تر و تازه خواهیم
اشکو فتنه باغ است بایم	نقل و می مجلس الهیم
ما جوی نه ایم بلکه آپیم	ما ابر نه ایم بل که ماهیم

ما سایه آن یتیم کو سیاه	که اصل وجود پست برایتیم
سایه بنماید و نباشد	ماتر حواس این نیست یتیم
امروز بچه منم خرامد	خوشدل شدن ایم خوش نشیتیم
چه بود که نباشدم چو امروز	خورشید شدیم و با محبتیم
صد جام زلزل او بنوشیم	چون عرص و مواز دل بشنیم
چون مجسم بر آسمان خود یتیم	اگر خبش زمین دلا بختیم

عشاق جهان صبح گویند
شاهیم و کدایی و لایتم

رفتم و تصدیع از جهان بردم	پرو شدیم از جهان بردم
کردم بد رو و پندش نیان را	جایز از جهان جان بردم
زین خانه شش دری بروم رفتم	خوش رخت لبوی لامکان بردم
چون میر شکا غیب را دیدم	چون پیر پریدم و گمان بردم
چو کان اجل چو سومی آمد	من کوی سعادت از میان بردم
از روزن من عجب دریافت	رفتم سوی بام و زردبان بردم

لوح و تسلیم فی جرمم	شمع و علمیم بی سیاهیم
خم سینه غمزه چو یتیمم	هم به طره سیاهیم
امروز چه شد مرا چه دافتم	امروز من این سبک دافتم
در دیده عقل بس میکنم	در دیده عشق بی مکافتم
افسوس که ساکن زمینم	الضاف که صادم زمانم
این طره که با تن بر زمینم	بر پشت فلک می دوانم
آن بار که پیرج بر تابد	از قوت عشق میکشام
از سینه خویش آتش را	باینده سنگ می رانم
از لذت و رصفای قدش	پر شد شدت این دافتم

از شکل شمس حق بیز
من گیت نه شکل جهانم

نا امن سیل تر شد یتیم	بما رفت به بام پای یتیم
شطح نج ندیده ایم و ماتیم	کچر عه بخور دایم و یتیم
همچون شکن دوزخ جوان	تا دین مصاف با شکیم

از راه خیال بی ستورم	کر سبک لحد بیست را مهم
در نقب زنی مکر که مورم	از صحن سزای تو بر آیم
یک دم مگذار بی حضورم	من مورتو ام تو بی سلیمان
گر گفت و شنفت خود نفورم	خامش کردم بگو تو با فتنه

شمس بریز دعوت کن
چون دعوت تست نفع صورم

ما افت جان عاشقانیم	فی خانه نشین و خانه ماییم
اگر دل تو اگر خیالیت	می پنداری که ماندایم
اسرار چاهانه ماییم	مرسود اراده ماییم
تن گفت بجان ازین نشان کو	جان گفت که سر بر نشانیم
آخر تو گفت خویش بسکر	کاندر دهن تومی نشانیم
هر دم محبت ترا گرفت	در راحت و زنج می کشانیم
تا آتش و آب و باد طبع	ما باده خاکیت چشانیم
انگاه دمان تو بشویم	انجا برسی که ما بختانیم

این نام فلک که مجمع جانهاست	زان خورشید که من بجان بر دم
شاخ گل من چو پشت پر مرده	بادش سوی بارغ و گلستان بر دم
چون شتری نبو فستدم را	بس زود در اصل اصل کان بر دم
زین قلب زمان قراضه جانرا	هم جانب زر کر ارمغان بر دم
در غیب جهان بے کران دیدم	الاحق خود بدان کران بر دم
این نمک ته نویسن سر کورم	که سر ز بلا و آفت خان بر دم
خوش خپ شاد درین زمین که من	پیغام تو سو که آسمان بر دم

زین پیش کو غم دل ایرامن
دل را بنجاب غیب دان بر دم

روزی که گذر کنی بکو رم	یاد آور ازین نفس پیر و شورم
پرنور کن این تک لحد را	ای دین وای چراغ و نورم
تا از تو سجود شکر آرد	اندر لحد این تن صبورم
اخی من کل شتاب مگذر	خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری مینگار	کز روزن و در که تو دورم

خورشید فلک تبار آورد	کورا بجوی سمنه شمر دیم
معشوق شد دست ساقی دل	خوش باشد لاکه جلد در دیم

آن که ز نور روی او نور صفا بدل کشم	دان ز جوی حسن او آب سوی حکم کشم
از هوش خیال او پیچ خیال کشتم	از رخ و رشک نام او نام رخ قهر برم
این غلام جواب آن گفت بدست تیرین	گفت بجوزنی خوری پیش کسی در برم

باز در سرار روم جانب آن یار روم	نال لب شوم در کل و کلزار روم
تا کی ازین شهرم حیا شرم بسوزان	همه دل کردم اگر جانب دلدار روم
صبر نماندست مرا گوش سوی نسیم برم	فهم نماندست مرا راه بسجار روم
جنک زن ای زهر خنک تا که بدین	کوشن بدان بانک نهم دیده بیدار روم
خود خود شش خبر شرفت لم دارش	کوثری از دل من تا که با ثار روم
گفت مرا در چه فنی کار چرامی بکنی	راه دکانم بنا تا که پس کار روم
تا زریفان جید چشم بداند ز سر	کف کف یا رخسارم در کف غار روم

چون رخت تو در نهان کشیدم	آنکه بینی که ما چه ساینم
چون نقش تو از چنان بریدم	یمنه که عجایب زمانیم
هر سوکری ز مانه پیمنه	پس لاف زنی که لامکانیم
همزبک دلت شود تن تو	در رقص دراکه حبله جانیم
لب لب بانی تو بی لب	اقرار کنی که هم زبانیم

این شمس دین و شاه تبریز
از بند کیت شخصها ینم

در عشق قدیم سال خوردم	وز گفت خود بر نکر دیم
زین دهم از زمان بترسند	بر ما تو محو آن که مرد مردم
مردانه کنیم کار مردان	پنهان بکنیم آنچه کردیم
مارا تو بسرخ و زرد مهر	کز جنج عشق روی زردیم
از لاله رخان فکار بودیم	غم را همه طلاق و اسپردیم
بر در و در آفرین باد	باقی بر ما که یار در دیم
عاشق شل است عشق با	ناظر بن بری که زیر کردیم

تاریستان خوشی بی چوشت و خسته

درش چو خامشت مرا بر سر تکرار ورم

نعم

رفع من دفع من من نروم تا نخرم
وعل مکن وعل مکن مشتری و عدیم
کر تو بجای نبه تا که مراد دفع کنی
پرده مکن پرده مکن از پس پرده برو
ایدل و جان بن تو بند شکر خند تو
طالع استیر از مه و برج بجو
چرخ را استیره من خیره و سرشته شود
کر تو ز من صهره بری من تو صهره برم

عشو مکن عشو مکن عشوستان نخرم
یابدیم رایگان ورنه کروگان بیم
رو که بخیر حق بری کره چنین بخرم
راه من راه من یا تو برون جسم
خند تو چیت بکو جوشش در پای گرم
همچو قضا پای فلک خیره استیز گرم
زانکه دو چندانکه ویم کرچه حسین مجسم
کاسه برم کاسه برم زان در و پتخوارم

کرچه در و پتخوارم مهر تو دارم نخرم
از مه و از مهر فلک مهر تو و فلک تو

چه عجب از خوش خبرم چون تو کردی خبرم
بر همگان کر ز فلک زیر سایه دهم

چه عجب از خوش خبرم چون تو کردی خبرم
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

لاف

ما زخم لاف که تو راست کنی لاف ما
هر کسی را کسی هر جبری را هو سه
من طلب اندر طلبم تو طلب اندر طلب
نیر تراشیده تو یی دوک تراشیده نم
میرشکار فلکی نیر زدن دل من
جمله سپرهای فلک بچندل از تو بود
کچ شدت این بهر من این سر رشته من
آن دل آواره من کرسفر باز رسد
هر که فانی چکنی کاش تا را بکشت
عشق چو قربان بکنم عید من آن روز
چون عرفه و عید تو یی غره ذوالحجه منم
باز توام باز توام چون شوم طبل ترا

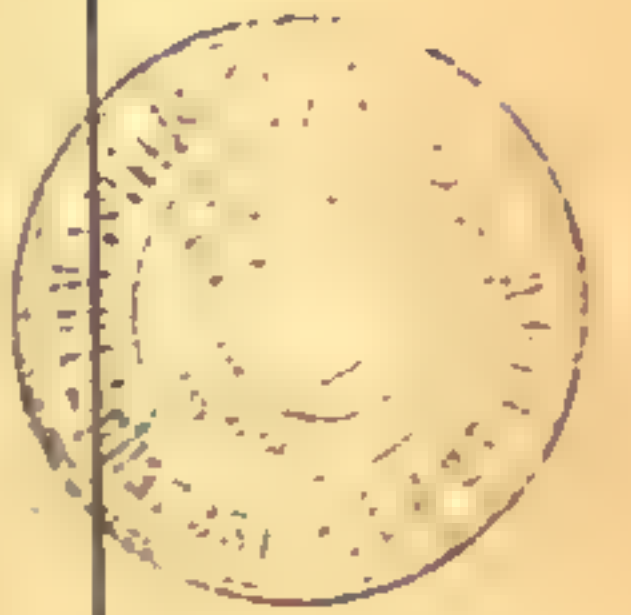
ما زخم ما زخم که تو نظرت معتبرم
گیب کجا باز کجا من ز هوای گرم
از طربت در طلبم باز و کشت سرم
ماه درخشنده تو یی من شبی تیره نرم
ور زنی سپر جدا همچو زمین بی سرم
بی خطر انگاه شوم کرنی رخسار سرم
تا که ندانم پسر که پسر من یا پدرم
خانه تنه یابد او هیچ نه سپر دارم
کاشتم از سر که است افرون شود افرون
وزن کم عید من آن مرد نیم بل که خرم
هیچ بتو در رسم و پی تو هم نرم
از شه و شاهنش من باز شود بال و پر م

ور بدای می بستم و زندی سپر خستم
سرخسرم یا بستم بی سرو پایانم

ور بدای

چند سراج خردا فرستم	چند بار قد دل خستم
کردش زین العجب آموختم	پز فلک را که قراریش نیست
وام فقیهیران ز کرم تو خستم	کنج کرم آمد همچو همان من
<div data-bbox="365 827 582 1038" data-label="Image"></div> حاصل ازین بر خستم ششیت سوختم و جوختم و سوختم	
ریختم آن دخل که اندو خستم	بر مثل شمع من پاک باز
در دل و در کوشش خا سپو ختم	بس که بسیخته عیسی جان
بس که اذاتم دنی نقض تا بنگوید صنی سو ختم	
یکدمی همچو کشتان کندم	یکدمی همچو کشتان بندم
یکدمی طعنل دستان کندم	یکدمی عاقل و استاد کند
یکدمی شاه درستان کندم	یکدمی نیک زبانش کندم
یکدمی همچو شبتان کندم	یکدمی چشمه خورشید کند

آمد سر مست سحر و سرم	پنج دو نشست بجلس سرم
مست شد و عریل آغاز کرد	گفت که تو نقشی و من آرم
تو بد و پرمی پرستی و من بصد	تو زد و کس من زد و صد خوشترم
کر چه فروز تر نبشیم ملطف	من ز خرفیان بد و سر برترم
یک قدم پست جو جام شامت	تا میزد داشت که من و کرم
ساغر من بال لب و باقی به نیم	جان و دلم رفت و بتن لاغرم
صورت من باید در چشم سرم	زان که درین میریم و زان سرم
من نجان در دل و دل هم نجان	زان که درین مرد و صد کوه سرم
کر قدحی پیشتر از من جوری	من دو سب و پیشتر از تو خورم
کر تو دو صد کوه چو بر بر دو	من که و بزراد و شکم برورم
چون بدوم به نبود جسم نکم	چون بچشم جرخ بود سرم
چون بزم لبوی سلاح	دشمنه خورشید بود خجرم
کورینم لیک مرا کیم است	این درم قلب از آن خیم
خجرو و کلم یا زمره در خور است	نی خوردم غم من و نی غم خورم



دانش سخت گرفتم بدوست دردی در خوشش را قدم زان ستانم شکر او شب و روز	ناپسند که چه دستان کندم کر چه اوسا قیستان کندم نالقب هم تنگستان کندم
بشنیدم که غم میبکشی کن تو در جهان غریب چه میکنی از نامزد خویش و پیکان مروت ای که چرخ زیر و زبر از برای کو عهد و کو وثیق که بایده کرد ای بر تر از وجود و عدم پایگاه تو ای در ترحم و بخشش غلامان افرو تو اندر شکرستان تو از زهرایم جانم چو کور است بر آتش نکرد چون روی در گشتی تو سود منم سیه	مهر حریف و یار در میکنی کن قصه که آسم ته جگر میکنی کن دزدیده سوی غیر طریقه میکنی کن ما را خراب و زیر و زبر میکنی کن از قول و عهد خویش عبر میکنی از خطه وجود گذر میکنی کن بر با بهشت همچو میبکشی کن آن زهر را حریف شکر میکنی کن روی من از فراق چو زری میکنی کن قصه خوف و قرص قمر میکنی کن
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری چو طاقت عقیده عشاق نیست حلوانمیدی تو بر بخور از آستانما چشم حرام خواره تو در جز نیست	چشم مرا با اشک چه تر میکنی کن عقل را چو یس کر میکنی کن رخو خویش را تو بر میکنی کن ای جان من برای در دهر میکنی کن
سر در کش ای نسیم که بنگام نیست دربی نری عشق چه میبکشی کن	
مستی عاشقی و جوانی جنس این صورت نداشتند مصورشند و جوان دیده است دل آنجا بدل رسید تبی السراب است قیامت کنون بیخ یعنی تو نیز باز ناکر دلیست ایاک نعبه است رنستان و غای بیخ ایک نعبه که ز پری صیو خط لاله کوید با کل که ای عجب	آید بجزا خرم و کشند شین یعنی محلات مصورشین دیده اندر آید صورت شودین دلها می نمایند آن دلبدان چن تا کی نماند دل تو در میانین در زنجار کوید ایاک نستعین اشکسته میبشوم نغمه دارایین ز کن چه خیره می نکرد سوک یا عین

سوسن زبان برون کند افکوس میکند
یکتا مزور لیست بنفشه دو ماشده
سرچوب است منبکد سنبل از رخار
سبز پاده میرود اندر رکاب سرو
و آن پد ساد و بر لب جواند آمده
اول فشانده نیست که تاج جمع آورد
در این مجلسی جو چسباده آفرید کار
آن میر طربان که در انام بلیست
کوید یکبک فاخته کاخر کجا بدید
شاهین بیا ز کوید کین صیدهای خور
یکجوق کل رخان و یکی جوق نو خطان
ما چند صورتیم نرگ و آرا آمده
یوسف رخان کنند ز کفان آن چنان
کنده نامه شان سید بحر نوا و شکر

کوید سمن فبوس مکن بر کس ای لسن
نیلو فرست واقف تر ویرش ای قین
ارباح بر پیا رشن و ریگانش بر عین
غنچه نجان بمیکند از چشم بدبین
حیران که شاخ تر ز جبه افشانده استین
انکه گشت دشار در افشان واپسین
مرغان چو مطربان بایند آفرین
مست و عاشق است از انت خوشین
کوید آن طرف که مکان نبود و مکن
کمی صید کرد و از عدم آورد بر زمین
کانه در حجاب غیب کرا مند و کاسین
نمک میرسند لشکر خوبان از ان کین
شیرین لبان کنند ز در بای کین
و آن ناردانه دانه و پیچ دانه نین

ای وادی که سید از روزگ بویافت
انگور دیر آمد ز پیرا پیاده بود
ای آخرین باقی وی حتم میوما
شیرین عجایب و تلخ خود پیرس
اندر بلاد چو تنگرو اندر رضانات
اعلیٰ معارف وای و اصل و صول
از دست تست خرنه در خانه نجان
از تو کدو که بخت رسن بازی گرفت
چون کوشش تو نداشت میشد گردش
فی چند ما بلیست خدا جل مسد
کوشی که نشود ز خدا کوشش خربود
ای کوشش تو همیشه تقاضای حلق و فرج
حلقه کوشش شو و خلق از رسن بخر
بایش ز نوید آن شهر یار لوح

مغر ترنج نیر معطر شد و سمن
دیر او بخت اگر نوبی سمن
وی جنک در زده تو بجل اندشتین
چون عقل گریست شر و خیر و کفر دین
لمخی برای نیست چو خار ترا بکین
ای دست تو دراز و زمانه ترا زمین
در نی در پیکنی که تو جانی و من پین
آن نیم کوزه کی رهد از چشم معین
کوشش اگر بدی بشیدی چه خوشین
زیرا نداشت کوشش بیغام ستین
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مین
بی کوشش چون کدو تو رسن بسته بروین
مردم ز راه کوشش شود فریه و دشین
تغاش چن بجنبد تو خرد ما بچن

با عاشقان نشین و همه عاشقی کریں ورز آنکه یار پرده عزت فرو کشید آن روی بین که بر رخسار او رویست از بس که آفتاب دوج بر رخسار نهاد در طر باشد نوحه ای که بعد است بی خون و بی رکت تنش چون پین از بس که در کنار می کردش نیکار صحبت بی سپیل و شامیت بی کی نور و ام خواهد خورشید از بهر بی گفت شو ماهی صافی خواب گستر		با آنکه نیست عاشق یکدم مشوق ترین از آنکه پرده نیست بر روی او بین آنرا آنکه که دارد خورشید بر چین شکست می شود ز رخسار ماه بر زمین در غم باشد آتیه ای که نیستین پرون و اندرون همه شربت و کین بگرفت بوی یار و درها کرد بوی سین ذاتیت بی حیات و حیایت بی حسن کی بوی و ام خواهد گلشن ز یاسین ناز و دگر خندان کوه مرثوی امین
با گوش تو بگویم چه سچکس مگو این جمله گیت مفرز تبریز شمشین		
ندا آمد یگان پسرخ پروین	که بالا رو چو در دینت منشین	

کس

کسی اندر سفر جندین فاند ندای ارجی آخر شنیدی درین ویرانه جند دانه ساکن چه آساید کج بر پهلوی که کرد چه پیوندی کند صراف و قلاب چه آساید کج ویرانه را چرا جان را اینارایی حکمت نه آن حکمت که مایه گفت و گو تو گو مر شو که خواهند و نخواهند رها کن پس روی چون پای کن بر چو معنی اسپ آمد حرف چونین کلوخ انداز کن در عشق جانان عروسی کلوخ با کلوخ کهورستان بر رخشت بنکر	جدا از شهر و از یاران پشین از آن سلطان و شاهنشاه شیرین چه مسکن ساختی ای باز مسکین کسی که خار سازد او خالین چه نسبت زان را با باز و شاهین که پروین نقش دارد زیر سخنین که از زهر دوش صد چن و ماچین از آن حکمت که کرد و جان خدین نه بدت فوق تاج از بهر شین الف می باشد فرد و رات درین بگو تا کی کشتی این سپ بی زین کلوخ کن نه پاست و عینین کلوخ آرد نثار و نسک بالین که شناسی تو سر نشان بالین
---	--

خدا یاد در رسان جان بجا مان	بدان رانی که فرستد آل بس
دعای ما و ایش از در آینه	جنان که مادعا و از تو آمین
غایت آنجان فرما که شاید	ز ما احسان اندک از تو تحسین
<p>ز شهنشاهی لعنتی رسانی مان باوج فوق برزین عالم طین</p>	
دل معشوق سوزیدست بر من	وزان سوزش جهان را خست خرم
بزد آتشش جان نده شمع	کز شد موم جان سنگ و آهن
بدید آمد از آن آتش ناکه	میان شب هزاران شمع روشن
بکوی عشق آوازه در فتاد	که شد در خانه دل شکل روزن
چه روزن کج قباب دل بر آمد	که سایه نیست آنجا قدر سوزن
ازان نوری که از لطفش است	ز آتش گلشن و نسرين و سوسن
ازان سوز باز کرد ای یار بد خو	بدین سوا که این سولیت من
بسوی بے سویی حله بخت	بهر سویی این سیر ما و بخت
چو شمس زین پرور تب سیر	چو جان پرور خوانی نفس کن

دزدین چون جان میروی ای جان جان	سرخرامان میروی ای رونق لبان
چون میروی بی من مروای جان بی من	و ز چشم من پروان مروای شعله تابان
بفت آسمان را بر درم و زلفت دریا بکنم	چون لبرانه بگذری در جان بهر کردان
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان جا کرم	ای دین تو دین من وی روی تو ایمان
بی پا و سر کردی مرا خواب و خور کردی مرا	سرست و خندان اندر ای یوسف کنعان
از لطف تو چون جان شدم و خویش بجان	ای هست تو پنهان بش درستی بجان
کل جامه دارد دست تو وی چشم ز کس تو	ای شاخه آبت تو ای غنای یابان
یک خط داغ میکشی بکدم بیاعم میکشی	پیش چرخ میکشی با و شود چنان من
ای جان پیش از جانها وین کجا پیش از کانا	ای آن پیش از آنجا ای این مروی آن
منزله ما خاک نی کرتن بریزد پاک	ای شمع افلاک نی ای وصل تو کیوان
مرا بهل شستی را لحد در بحر باشد تا ابد	در آب حیوان مرگ کوای کو هر عمان
ای بوی تو در راه من وی تو میگره من	بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران
جانم حوزة درموا چون شد زهر ثقیل جدا	بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارگان

ای ته صلاح دین من ده دان من پنه
ای فارغ از تکلیف من ای برتر از کائنات

ای دل شکایتها مکن نشنود دلدان من	ای دل غمبیزی مگر از یارب بسیار
ای دل مرود در خون من در اشک چون چون	شبنم شب تاب سحر آن الهای زار من
یادت نمی آید که او میکرد روزی تو کو	سبکست بس و گریه کن از دست کفر از من
اندازه خود را بدان با می مبرزان کستان	این بس نباشد خود ترا که از کار من
گفتم اما غم ده بجان خواهم که باشی این	تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
خندید و میگفت ای پسر آری ولی از جد	و آنکه چنین میکرد سرکای مست می
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای	گفتم نباشم در جهان که تو نباشی یار من
کفتم باش از جهان باروی من پنی	خواهی چنین کنم شو جان در نفع خود دان
گفتم منم در دام تو چون کم شوم بی جام تو	بفرودش کجایم بجان و آنکه پس باز
گفتم دلاگریان شدم و اندر خست چیران شدم	بی دل شدم چنان شدم اکنون یاد آید
کتابی دلداده را بر بوده ام سجاده را	خاصه چون تو دل ساده را بر باد داده ای
بخشتم ترا جان جهان بکتابشوی چون جان	شادان در آستان نشان در روضه ازار

فرمانده رضوان بشود در جو سبق جوران بشود
اکنون بپاس سلطان بشود در مخزن اسرارش

باز نگار میکشد چون شتران محار من	یار کشت کار او یار کشت کار من
پش و قطار را کرد مرا و میکشد	آن شتران مست را جمله درین قطار
اشترت او منم خار پست او منم	گاه کشد محار من گاه شود سوار من
اشترت میگفتند هر چه تلف کردند	لیک نداشتی لذت نشخوار من
کار کنم چو کهنتران بار کستم چو شتران	بار که میکشتم به من غنت کار و بار من
کشت خیال روی او قبله و نور چشم من	و آن سخنان چون زرش حلقه و گوشوار من
باغ و بهار را بکولاف خوشی چه میرفت	من غایت خوشی چون رسد بهار من
بی چو خوری بکوبی بر سر من چه می دو	در سر خود ندین باده جی سهار من
باز سپیدی و برو میرشکار را بکوب	سردویی مرا بی میر خروش کار من

مطلع این غزل شتر بود و زان دراز شد	راشتر کوتی مجرای مه موشبار من
عید نمای عید را ای تو هلال عیدین	کوشن بال ماه را ای نه ندید من

بود من و قنای من خشم من در ضایک	صدق من و ریای من قتل من و کلید من
جو رکنی وفا بود در دمی دوا بود	لایق تو بجا بود دیده جان و دید من
پشتر از نهاد جان لطف تو داد و داد جان	ای تکی مراد جان خود تو بدی مرید من
ای مه عید روی تو وی شب قدر موی تو	و بر سرم بکوی تو پاک شود پلید من
جله جهان چه صوفیا کشت دوان طالبان	عشق ترا و دوم ای شکر سفید من
چشم چه صوفی چنان فکر هفتا چه صوفیان	حلقه شدند در میان دل چو ابا یزید من
دم ترغم خمش کنم بامه رورش کنم تا که بگویم تویی حاضر و مستقیم	
مر که ز جو پر سدت رخ بنا که بچنین	مر که ز ماه پر سدت بام را که بچنین
مر که پری طلب کند چهره خود بدو نما	هر که ز مشک دم زند زلف کاشاک بچنین
مر که بگوید ز مدها بر چکونه و اشود	باز کشا کره کره بند قبا که بچنین
مر که بگوید بگو کشته عشق چون بود	عرضه بکن پیش او حال مرا که بچنین
کز میج پر سدت مرده چگونه زن کرد	بوسه بده پیش او بلب ما که بچنین
سر طرئی که بشنوی ناله عاشقانه	قصه است آن همه حوچ خدا که بچنین

مر که ز روی محبت از قد من برسد	ابرو خورشیدش عرضه کن گشته دو ما که بچنین
خانه مهر خسته ام جا به کبود گشته ام	چشم برار خوشنکر سوی سما که بچنین
سر وصال دوست را جز نصیبانک نمیشد	تا بصقای سر خود گفتم صبا که بچنین
جان ز بدن جدا شود باز در آید اندرون	این نما بنگران خانه در آن که بچنین
کوری آن که گوید او بنی بخت بجا رسد	در کف سر کی نه شمع صفا که بچنین
گفتم بوی یوسفی شهر بشهر کی رود	چشم مرا نسیم تو دوا صبا که
از تبریز شمس دین بو که مگر گرم کند از سر لطف برزند سر ز وفا که بچنین	
گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من	میج مباحش یک زمان عیالین کن من
نور دیده منی دور مشو چشم من	شعله سینه منی کم مکن از شرار من
یار من در حریف من جت من و طرف من	خوب من و لطیف من باغ من و بهار
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو	ذره آفتاب تو این تن بی قرار من
لب کشا و شکم حل کن و شاد کن دلم	کاخر تا بجا رسد بنج و شش و قمار من
تا که چه زاید این شب حامله از برای من	تا بجا رسد بگو مستی من خمار من

تا چه عمل کند عجب شکر من سپاس من
 گفت خنک ترا که تو در غم ماشدی و تو
 مست منی و پشت من عاشق و منی پرست
 رو که تراست کرو فر مجلس عیش نه سر
 کفتم و انا که چون زنده کنی تو مرده را
 مرده ترا ز شمع مجو زنده کنش بنام من
 گفت ز من نه بار ما دیده اعتبار ما
 کفتم دیده ام و سیر کجا شود دله
 عشق کشید در زمان کوشم اگر بگو

جان رفیون او چه شد دم من بگو چه شد
 ورنه دلائل نبستی محرم و راز دارن

عیشها تان نوش باد امر زمان عاشقان
 نوش و جوش عاشقان با عرش و تا اگر کسی
 از لب دریا چکویم لب ندارد بحر جان
 وز شاکان شکر باد این جهان ای عاشقان
 بر کشت از عرش و فرشت این کاروان ای عاشقان
 بر فرو دست از مکان و لا مکان ای عاشقان

ما مثل محبوب اندر قیام و در سجود
 گر کسی گوید کیانیدای سر اندازان شما
 گر کسی خواص بود بحر جان بخش است
 انچه شد و انچه شد خلق را در حقه کرد
 چون بخت و جوی دل نوید شتم آمدم
 کفتم ای دل خوش کنیدی دل بخندید و
 طره دریا چسبید آمد در بای عشق

تا بدید آمد شعاع شمس سیر زی شرق
 جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

نوحا جان مانی جانها را تا ز کن
 کل جهان از وقت و مرغ قول آموخت
 سرو سوسن را می گوید زبان بر شا
 شد چار از دلف زبان و شد ضو کفر زبان
 از کل سوری قیام و ز نفش پین رکوع
 کشتار ایشکان و گشت ما را تا ز کن
 بی صبا جیش ندارد صبح سبار تا ز
 سبده بالاله گوید حسین و فاراتان
 چخت لغزه زبان کو کو عطار اتان
 برک زرا اندر سجود آمد صلا را تا ز کن

<p>جمله کله صلیح جو و خار بدخوبک جو رعد کوید ابرام مشکها جاک ریخت نرکس آمد سوی بل خفیه چمک نمید ببرویشان خضر کسوت همی کویندرو</p>	<p>خیزای و امتق ز غدر اعذر یارا تاز کن ای گلستان رویش دوست و یاران کاندرا اندر نوا عشق و مارا تاز کن چون شکوفه ستر ستر او لبیا را تاز</p>
<p>ان سبر که وان سمن وان بایمن کویندرو در خوشی کمیاپن کمیا را تاز کن</p>	<p>این</p>
<p>بوی آن باغ و بهار و گلین رغاست این ایچنین بویی که ز اطراف عالم شد احتران کویند از بالا که خوش شاد اقبالش رویهارامی کند چون باب بعد چندین سال حسن بوسی و البس سید این عجب خبر است ساقی کشته از آب حویه شعله انافتنا مشرق و مغرب گرفت این چرمی پوشی پوش فطاهر مطلق کو</p>	<p>بوی آن یار جهان آرای جان افرا از زمین نبود مکر از جانب بالات این امیان کویند در دریا که چه غوغایت این رشد جان به سیم افشان خوش شاد ایچنین حسن و خرمیست این جبر است کو قاف نادرست و نادر غفاس این قرة العین و حیا جان مولانا این سبحی نصر الله و اسباب شاه است</p>
<p>ای امین هر دو عالم وین پناه مرد کون ای خوش آوازی که اوارت به دل سیر</p>	<p>دستگیر روز سخت و کافل فر دست این شرح کن این را که گوهرهای این است این</p>
<p>چرخ را چرخ دگر اموت پاشوت و شور این چه عشقت ای خداوند عجب سودا</p>	<p>افرنجا بر جالت بهن جین جان بهن پای کوبان اندرا ای ماه تابان بهن شقایق لعل خود را رو بر افشان بهن آتش اندر زن بجان چرخ کردان بهن میکشان تا بزم خاص و شحت سلطان بهن پاره راست از ما تا بمیدان بهن ای که کفر است پنهان و ای که ایمان بهن کوه و صحرا با غما کشته پریشان بهن حوریان نغمه زنان اققان و خیران لیلی و مجنون عشقت کشته حیران بهن</p>
<p>هر صبح از غنونا را بجناب بچین بر کنار زهره نه تو چک عشرت بچین اشتهای شک و عجز کبر بجز جمع با چرخ چرخ از بگردی مرادت کیفس روزد و مجلس است ای عشق دست باکیر پاره پاره پشته ز کمر چستی ای فوق پیش رویت روز دست و پیش زلفت شب روز و شب حیران شمع در آرزوی می تو صد مرازان جانها پاران شمع آراسمان یوسف کنگان عشقت چاه را کرده وطن</p>	<p>افرنجا بر جالت بهن جین جان بهن پای کوبان اندرا ای ماه تابان بهن شقایق لعل خود را رو بر افشان بهن آتش اندر زن بجان چرخ کردان بهن میکشان تا بزم خاص و شحت سلطان بهن پاره راست از ما تا بمیدان بهن ای که کفر است پنهان و ای که ایمان بهن کوه و صحرا با غما کشته پریشان بهن حوریان نغمه زنان اققان و خیران لیلی و مجنون عشقت کشته حیران بهن</p>

در هوای شمس سیر زنی ز طلمت میکند

ناکھان سر ز زنی از باغ و ایوان بچین

سینمیشوم ز توای مری جان بجان مری	جو رکن جفا کن نیست جفا سازی من
باستم و جفا خوشم کرد در آتش شمع	چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای مای من
چونکه کنم شکر فغان عشق برای سرخوشا	نرخ نبات بشکند جاشنی بلای من
عود دوزد و دود من کور شود و خود من	رفت شود وجود من تنگ شود دق من
آن نفس این من بود خرج زمان بر آستان	دزه بذرده رقص در خرچ زمان که مای من
آمدی خیال تو گفت مرا که غم محوز	گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو مرد و جهان بکلام تو	لیک ز سر دود و ریشوا ز جهت لقای
گفتم چون ببل رسید جان بجزا زین جسد	گر بروم بسوی جان با دشکسته پای من
گفت بلی بکل نگر چون بر دقتنا سر	خنده ز نان سری کند در قدم ضای
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک میشوم	تا بر بند بچشم بد کرد و فر و لاس من
گفت که چشم بد ببل کو خور و خراب کل	بسته خوانم و رجا تا بر صدای
گفت در آب کل نه سایه است ظریف	بر دتر ازین جهان صنعت جان بای من

را آنچه بگفت دلبرم عقل برید از سرم

باقی قصه عقل کل نو بر چه جای من

ای شل از جفای تو جانب چرخ دود من	جو رکن کیم بشنود شاد شود خود من
پش من تو دود من بشاد مکن جود من	اها که چه شاد میشود از تلف و جود من
تلم بکن امید من ای شکر سفید من	تا نذرم ز دست تو سپهر من کبود من
دلبر و یار من تو پی روزگار تو من	بالج و کلبه من تو پی بجز تو بود
حواش شمع ر بوده مولس من تو بوده	در د تو ام نموده غیر تو نیست سود من
جان من و جهان من ز بهره آسمان من	آتش تو نشان من در دل همچو عود من

جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

ای در غم پیوده روکم ترکوا بر خوان	وی حرص تو افزوده روکم ترکوا بر خوان
از اسبک از زینک پربادک و کینک	در غصه به پا لوده روکم ترکوا بر خوان
در روده و سر کیننی باد و موس کیننی	ای غافل آلوده روکم ترکوا بر خوان
ای شیخ پراز دعوی وی صوفی بی حسنی	تا بوده و بنموده روکم ترکوا بر خوان

<p>منکر که شه و میری بنکر که می ان بازگ و آن شک و آن شک نخ برنج زیبا یان کم نه بنکر پاییان کریاغ و سراداری بامرک چه پادار</p>	<p>در زیر کی توده روکم ترکوا برخوان پوسیده و فرسوده روکم ترکوا برخوان رخسار توکل بوده روکم ترکوا برخوان در کور کل اندوده روکم ترکوا برخوان</p>
<p>بس کن ز سخن گویند گفت چه میگوید ای باد به پموده روکم ترکوا برخوان</p>	
<p>بانک بر اندر ابات من عاقبت الامر بکوشش سید یارب یارب که چه سان بسکند طاعت و ایمان کند آن کیمیا قصر دید از پی تقصیر جوش بخت در دل دریا و کوه کرنبدی پرده خیالات خلق در سپهر جان نزدی زلزله</p>	<p>خرج و دوا شد ز مناجات مر یار در آمد بمراعات مر دلبری کفو مکافات مر غفلت و انکار و خیالات مر زلله دهد از پی ذلالت مر از تبش روز ملاقات مر حسرت بودی ز خیالات مر طبل و علم لغزه و بیانات مر</p>
<p>دراغی چرخ زدی شعلها نیم شبان آتش میقات من</p>	<p>ای تو پناه همه روز محن قلزم محمد تو کنای ریش مست شیر دهد شیر با طفلان خویش بلکه شود آتش دایه خلیل نور بنوشد بصر از آفتاب با کشت آن بت سنگین عذار نغمه کند دایم لطف تو کرد و ابریشم بر کرم کور</p>
<p>بس کن این شرح غمش که تا ببل جان خط کز برتن</p>	<p>دو چرخ نچو ابد بود در دو جهان میدان کز تو به شود دریا یک قطره نیام من از عاشق حق توبه و زباد هوا ا بنان در خاک در آیم من خاک شود سوزا</p>

در خاک شتم بنگر از جان هوا چه	هر ذره درین سودا گشتت چو دل کرد	امیدنا مسلم را با کن	مسلم کن دل از هستی مسلم
خاصیت من نیست هر جا که روم اینم	چه دوزد پالان که هر جا که رود پالان	سکان نامعلم را با کن	بگیرای شیرزاده خوی شیران
کویند که هر که مست در کور اسیر آید	در حقه تنگ آن مشک نکند از مشک آید	کرنا سور محکم را با کن	حرصیا نرا جگر خون بین و گرین
در سینه تاریکیت دل را چو بود شاد	زندان نبود سینه میدان بود آن میدان	که ابراهیم و آدم را با کن	بران آرد ترا حرص چو آذر
اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد	آن خون به این باد و اینجا باین	که اسد کوی و اعلم را با کن	خمش زان نوع کوتاه کن سخن را
شرح کنم این را بزم که مقلد را		چو طالع گشت شمس دین تبرز	
آید خیال اندر اندیشه کسر کردن		جهان تنگ منظم را با کن	
اگر تو عاشقی غم را با کن	عروسی بین و ماتم را با کن	وین مسها پر کمی را کن	ای همت دریا کو هر عطا کن
تو دریا باش و کشتی را بر انداز	تو عالم باش و عالم را با کن	تا کی در دستان آخر و فتن	ای شمعستان بی سربستان
چو آدم تو به کن و از بخت	تو فرزندان آدم را با کن	این درد ما را آخر و اکن	بکریت بر ما هر شک خارا
بر آبر پسرخ چون عیسی مریم	خر عیسی مریم را با کن	این ماجرا را یکدم را با کن	ای خشم کرده و سیدار برده
و کرد در عشق یوسف کف برید	مم او را کیس و دم هم را	آن مردمی را اکنون و دونا کن	آسان و مردمی بسیار کردی
و گریندار کرد در لاف درسم	خیال و خواب را در هم را	در ظلمت شب چون به سخا	ای خوبت شب ای ماه و گوک
نخ فین من روحی رسید	غم پیش و غم کم را با کن	کردت یسی از ما جدا کن	زرد قدیمی رنج غمی

کردیم در زروسیم بی تو تسیم در مان با کن

من بستم در غم شستم
بکشای ستم قصد لقا کن

بروای دل بسوی بزمین

مرو صول بسوی بے سوی رو

بنه سر چون قلم بخط امزش

که خبر در ظل آن خورشید خوبا

بدست او دیکر سرمایہ زر

وز زانیہ در ره نیاب

و کر زان سر من کل بونیابی

و کربلت ز شیرش تر نکردی

چو دیدی روی او در دل بروید

در آینه دولت آج حسنش

در آتشش زیر است کلیمه

بدان خورشید شرق و شمع روشن

که هر سکن بدان یوسف مسکن

که هر بی سراز او فرشت کردن

دل تشنگان زانیت مان

ز پایت او کشاید بند آهن

چو کنجشکان در آزاره روزن

چه سوت عین زنی مشک و لادن

بروای قلیان و ریش مسکن

کل و سیرین و پند و سرهون

چو آتش کاندرا و یزد و غرن

مهر زاتش نمرود و بطن

در آرد حکم را و تا چو ماه

ز گاه غم جدا کن حب شادی

بهار آمد برون آنچو سبزه

بخسی چون کمان کر تیر او

ز می بر کار و ساکن تو خط هر

خمش کن شد خوشی چون بلا

ایا بدرالدجی بل انت حسن

فصرنا قلب فی شوق المعال

ایا بخانوسانی ذر آه

ایا جافیت فی هوا

وارضعتی لبنا ترضیه

برویدم تر از خویش جوشن

که آن مهر را برای است خرم

بکوری دی و بر غم بهمن

بقاب قوس سستی زلمن

مثال مسمی در کار کردن

بلا در کرموشه باش کودن

اذا اوتاک قلت کیف تخن

له هینا اذا ما کنت برهن

مکنس فی سعولک او قطن

له عذرو برمان برهن

فمن ارضعت فمو الممن

اذا ما لم یذقه کیف یحی

وان الحنل یدخله من آمن

پای مونس جانهای ستان

پین اندیشه و غوغای ستان

همه مولای عقلند این غنیمت	که عقل اند که من مولای مستان
چو فرمان موقع داشت پیش	کشید ابروی او طغری مستان
همه مستان بشد این غل را	
بجون دل ز خون پالای مستان	
باز آمد استین فشانان	آن دشمن عقل و جان ایمان
غار تکر صد مهرار خانه	ویران کن صد منار دکان
شورن صد مهرار فتنه	جبرست کر صد مهرار طیران
آن دایه عقل و افت عقل	آن مونس جان و دشمن جان
او عقل سبک بجای بید	عقلی خواهد چو عقل لقمان
او جان خیس کی پذیرد	جانی خواهد چو کجبر عمان
آمد که خراج ده بیارور	کشم که چه ده دهیت ویران
طوفان تو شمشیر ماست	یک ده چه زند میان طوفان
کشا ویران مقام کجاست	ویران ماست ای مسلمان
ویران یاده و بروین رو	تشیع من مکر پریشان

پیای سیر خوبان و بر سر روز
 نه ای سر از طاقی برون کن
 بیای خواب مستانرا بسته
 همه شب میرو تا روزا بسته
 نمی گویند هم زو خرا هم
 فرشته و آدمی دیوان و پریان
 میفکن و عن مستان خبردا
 کلاه جلد بهشتیاران ربودند
 چو مستان کرد چمت حلقه کردند
 شنیدم چرخ کرد از اکیفت
 شنیدم جان شیرین را که میگفت
 اگر گویند ماه روزه آمد
 شنیدم از دبان عشق میگفت
 بگوکان می زد دریا پای عشق

ز شمع روی خود سیاهی مستان
 به پز این غلغل و آوای مستان
 کتای این بند را از پای مستان
 با مل آسمان سیاهی مستان
 چنین است آسمان بس و ای مستان
 ز تو زیروز بر چون رای مستان
 تو پی سر د او پس فدای مستان
 درین بازار که چه جای مستان
 که بنشیند دگر بالای مستان
 منم یک قطره از دریای مستان
 منم یک لقمه از حلوائی مستان
 پاپن جام جان افرای مستان
 منم مجموعه ز پایی مستان
 که جانرا میدید ستای مستان

<p>ویرانه زلفت چون نورستی چون مرده ساز خوشی تن را گفتی که تو در میان نباشی کاری که کنی تو در میان باقی غزل بسر کبوتر نیم خاموش که صد هزار قسبت</p>	<p>معمور که بند عبد سلطان تازن شوی بروج انسان آن گفت تو مست عین قرآن آن کرده حق بود قیسین آن شوان گفتن میان خامان از گفت زبان و نور قرآن</p>
<p>عشق تو آورد قدح زربلای من دامی معرقتش با تو بگویم شش از طرف چرخ برین آمدان روح گفتم ای سر خدا روی بھر کس منما گفتم این خود بنود عشق تو پنجهان نشود شاد منی کان من آید در خر که من عشق چون خوار شود درستم چار شود</p>	<p>گفتم منم بخور گفتم برای دل نخ و کوارن و خوش محو فای دل پیش دویدم که پس کار کویای دل شکر و ثنا کردم بھر رضای دل چست که آن پرده شود پیش صفای دل باز که شاید ز کرم بند قبا ی دل کوه احد پاره شود آه چه جای دل</p>

کوبیده شده شدی بی من و پرمرد شد
کوبیم آن لطف تو کوبنده خود را تو بگو
کوبیده تازه شدی بحد و اندازه شد
گفتم ای داده دو لایق مرزج و غنا
میوه هر شاخ و شجر هست کوه لاله
تقد جفا با کنی و ربکنی بادل
تقد کنی بر تن من شاد شود دشمن من
واله او شیدا دل من بسرو پادشاه
بخود محو بستون دل خانه پر خون دل
خانه دل غرق شرر گشت و پراز خون دل
خواجه و بنده دل من کر خیمه دل من
ای دل شیار و امین بلخ اویش پسین
خسته و لاغر تو در طلب کوه هر تو
که چو کباب این دل من پرش بوشن کجین

پیشتر آتا بر ند بر تو هوای دل
کیست که داند جز تو بندگی دل
تازه تر از زکس و کل پیش صبا ی دل
نیست مگر خبر تو دوا ای تو دوا ی دل
روی چو زراشک چو در دست دوا ی دل
وادل من وادل من وادل من وادل من
وانکه از آن خسته شود یاد دل تو یاد من
وقت سحر بادل من رفت بھر جادل
ساکن کردون دل من فوق ثریا دل من
بھر تماشا دل من شود رجب شوی تادل
مرده و زنده دل من خیمه و پیداد
که چه چنانی و چنین سیاه دل
آمده و خیمه زده برب دریا دل
که چو کباب این دل من کرده عسل دل

<p>راز و شکافت کنون غرق مصافت کنون طفل دلم می بخورد شیر ازین باده شب صخره موسی که از چشمه روان گشت چو جو عیسی مریم بفلک رفت و فرو ماند خورش</p>	<p>بر که فافت کنون بر پی عقاد دل سینه سید یافت مکر دایشب رادل جوی روان جکت شه صخره خارادل من بر مین بادم و ش جاب بالادل</p>
<p>بس کن کن گفت زبان مست جابن او جان کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل کن</p>	
<p>حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن برون ز رقت یا استم نزاران بار و دتم رفتن مرو زین خانه ای محسنون که خون کوی بی جز رفتن ز شمع آموزا خواجه میان کریمه دید رفتن اگر باشد تزلزل روزی استادان باموز رفتن پای جان که وقت خوشتر باشد با او رفتن فسون عیسی مریم نکرد از غشیشستی کم رفتن حوطای سبز کن سرد رود آنچه در و با رفتن</p>	<p>می چون از غوان مشت زبانه از غوان رفتن ازین بس ایلمی باشد برای از غوان رفتن چو دستی را فرو بری عجایب نیست خون رفتن ز چشم آموزای کریمه بنکام سکون رفتن چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن که ناصبت باموز بقیف نیلگون رفتن طیف در دل نبود بدار و دهنون رفتن ولی سودا بتواند ز طاس کنون رفتن</p>
<p>اگر پاجی و نا پاجی مرو زین خانه ای راک نوی شیر اندرین در که عدوی جان تو روبر چو تازی میکشی باری پانچین کش ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کم غافل شناسد جان بختوان این لخت قمر جان کسی کو دم زندی دم صباح او رست غواصی</p>	<p>کنایه نیست در عالم ترای بن چو رفتن بود بر شیر حق عاری ازین جالش برون رفتن که بس اختر می باشد بر رخ دون که سوی دلبسته نشاید و فون رفتن بیاید بکس این دانش ز دانش در خون کسی کو کم زندی کم شد او افزون</p>
<p>را کن با بگوید او خموشی کیست و توبه کن که آن دلدار خود داند بسوی نامون رفتن</p>	
<p>چو دهنم که این سودا مرو زین بیان کند مجنون چو دهنم که سیلابی مرنا کا به بر باید ز دوجی بران شستی که شسته تحت شکافند نهنگی تم بر آرد سر خورد آن آب در بار شکافند نیز آن مامون نهنگ بجز فرسار چو این تبه یلحا اندنه مامون ماند و دریا</p>	<p>دلم را دوزخی سازد و چشم را کند چگون چو کشتیم در انداز میان قلم بر خون که بخت فرود بر زد ز کرد شهای کونا کون چنان دریای پی پامان شود بی آب چون مامون کشد در قمر نا کا پا بن بست قهر چو قارون چه دایم من دگر چون شد که غنیمت در چون</p>

اگر باشد شبی روشن بجای روز خود	و اگر باشد شب تابان بجای در انگی کردن
چو شمس الحق تبری برافشاند زرخ زلفی	شود عشاق بار روشن از ان فرا انگی کردن
چه دانی تو خراباتی که مست از شن چیست	خوابات قدیمستان و تو توانم اکنون
نباشد مرغ خود بین با باغ بخودان پروا	نشد مجنون آن لیلی بخیر لیلی و صد مجنون
خواران مجلس آن سو و آن مجلس از او تر	که این چون تبست اندر میان عالم چون
پن جانهای آن شیران آن بشه ز جان زار	از آن خاک ابروی تو نیای خبر که بوی
بسی سیرغ ربانی که تسبیح زنا الحلق شد	بسوزد پروبال او اگر یک برزند این
وزیر و حاجب و دربان یازی اشل من	که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان
تو معذوری درین حیرت که آنجا میشود حیران	جنید و شیخ بطای شقیق و شبلی و ذنون
از راه راه توان بر روی آفتاب جان	مگر کان آفتاب از خود بر آید بوی این
مگر که لطف شمس دین تبریزت بر ماند	و گرنه این غزل سخنان و بر خود می دم این افسون
ما ز دل می آید که من خود را کنم قربان	باید بدولی کردن باید بدن اینان

چه دانه های سیارست لیکن من نمک و نم	که خوردم از دمان بندی در آن گشتن کنی این
مزاران دید و دانش را بیکر عکس حیران	چه میگویم چه می دانم درین سیلاب کونا
مگر باشد خیال او رفیق حسن و خال او	که شد عظم عقال او شدم محیده چون
نهران عقل و اندیشه شود حیران آن	چو آید شاه در پیشه تا بد نور از کردون
زمی دریای پر کوهر زمی اعلای پر اختر	زمی کلزار پر عجب که هر دم میشود اودن
بیاید شاه شمس دین ز تبریز نکو آیین	شود لعلی ناشیرین شود رومی ماکلون
چه باشد پیشه عاشق بخیر دیوانگی کردن	چه باشد ناز معشوقان بخیر چکانگی کردن
ز هر ذره پیامورید پیش نور بر حستن	ز پروانه پیامورند آن مردانگی کردن
چو شیرت بیرون روزه اولین آخر	که آید نیک شیر از روزه شاکلی کردن
سرافرازست که لیکن نباید ذره پاشیدن	چکوییم باز را لیکن بجای پروا انگی کردن
به پیش تیر چون اسیر بر من زخم را بستن	میان کوره با آتش چو زرتخا کنی
که آب جوی شیرینست و کی گوشت دریا	بجا فرزند شمه بودن بجای فرز انگی کردن
تویی پانده اسرار کوشش چشم را در بند	نماید کاسه سوراخ خود چکانگی کردن

دل من می نیارم که باد لبر سپارم
ز می میدان ز می مردان همه بر کشتان
اگر جان باز و عیاری و کرد خون خود یاری
اگر مجنون ز پخری سر ز پخری گسری
مر گفت آن حکم خواره که همان تو ام
مهر چشم بسته رباب و زخم بسته
کشاکش است در جانم کشد کیت می ام
بهر روزم بنون آرد در کرباره برون
چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون
کمی صوفم بپوشاند چو جنم که خروشان

اگر از شمس تبریزت ز می بن نواز بجا
و گرازد دور کرد و نست ز می دوران ز می را

خرامان می روی در دل سپر از افروز جان
ز می دریای پر کوهر ز می فلاح بر اختر

باید کرد ترک دل ببا بد خشم شد با جان
سر خود کوی باید کرد و انداخت در میدان
پس کردن چمی خاری چمی ترسی ز ترسان
و گرازد شیر ز ادستی چمی چون کزبان
که این شب همچو جبر آمد بر جبر شد سلطان
کجا پنجه رانده بسته مرا از خواب و افغان
دمی خواهم سپاسم و لیکن نیست تمسک
که من باز چه اویم ز باز بچای او حیرن
چو خمرم که بچوشاند چو مستم که کند قربان
چو شب که هم بپوشاند چو صبح که کند عیان

ز می چشم چراغ دل ز می چشم بتوروشن
ز می صحرای عجب ز می نشان بر پسین

ز تو جسم را جستی ز تو ارواح را ستی
چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دوسه اتر
بکوی چشم خیر از اچو دیدی لطف جانان
شکار شیر مگذار ز شکار خوک بردار
را باری غیاث عطیات و مرا عاقل
حلاوتهای آن بفضل قرار و صبر دراز دل
بگیر آن جلال و غر که آن دیگر نشد مرکز
منم از عشق افزون مثال آتش از میرم
سوزان هر چه من دارم بغیر دل که اند دل
غلام ز کی شب را تو کردی ساس قتل
پس که این دولال را رقیب مردون کردی

همه صاحب دلان بکنم که با منغزد و بالند
درخت بنر صاحب دل میان غل خندان
خیالت می رود در دل چو عیسی مهر جان بخش

ایا پر کرده کوهر با جهان خاک را و ان
چه تشبیهست کنم دیگر چه دارم خج نام من
چه خواهی دید خلقا ز اچو کردی کرد اهر من
ز می سپر و شکاری ز می پکار و کیندن
شعاع طاقش بکی طوقیت در گردن
که دیدم غیر او تا من سکون کرم درین میکن
همه در مانده و عاجز ز خاص عام و مردون
ز غیر عشق بکانه مثال آب بارون
بهر ساعت می سازی ز کرد و فر خود کوشن
غلام روز رومی را تو داری دگر و بیرون
که با چون دانشان از که گزینی اندیزین چرخ
همه جسمانیان چون که بی مغرند در مطن
درخت خشک بی معنی جاشد میرم کلشن
چنان که وحی ربانی بوحی نب امین

خوانی

خیالت را نشانیها ز رو کو بهر شایه
دو غماز کرداری کی عشق و درستی
ز تو ای دیده و دیدم هزار لطیف می بینم
ز چشم روزی بر تسم چشم سحر ما دارد
مرا گوید چه می ترسی چه میگوید ترا سخت
همه خوف از وجود آید برو کم کرزد کم نمی
زار کان من بدیدم ز رو در کیسه بچدم
بسوسل چه که پنهان شد میان آرد چون دان
چو میزدم بچرخ بودی که عشق آتش بود در زد
چه بخر می کشی اینجا تو کردن پیش خبر نه
در جنت چو شک آمد مثال چشم سوزن
بود کان غزل در سوزن بکشد کین دست
لباس حله از کین ز غزل لبه کی آید
چو ابریشم شود نپه تباب نور و جی اندر

کز خندان شود دندان کز گو یا شود آکن
حر یا زرا نمیگویم کی از دیگران حسن
ولیکن خاطر عاشق بر اندیش آید و بر
ز زلف شام می ترسم شفت و آبتن
نه سر نور دین شد چو شد ساینه دان
همه ترسل از خودی آید شکسته شو به من
ز پیم باز دادن من چو در دانه درین کمن
کشا بد شخه دوش ز هر گوشه بر پرویزن
بچه چون شعله زین آتش بر آچون داز و زدن
که تارفتی بکمی تو درون چشم سوزن
اگر کوئی چو پشی شولغزل اک تغزیا
همی ریزی نپه تن که سازی حله دکن
مگر کین پش ابریشم شود زاکیران مجن
ترا گوید بریس اکنون بدین بغم تحسن

چه باشد و جی در تازی کوشش اندر سخن
کران کوشی و آنکه تو کوشش اندر کینی پنبه
کران چشی کران کوشی کران جانی پذیر آید
سبک کوشی سبک چشی سبک روحی بشیر آید
بجاری باش تا خوابان بستان تو آویرند
بجاریستی اکنون چو پاستان آتش رو
اگر خواهی که هر موت شود کویا و شاعر رو
که پر کنده شوی از فکر چون گفت می آید
فنا خنک زند گوید که مردان عهد ما کردند
ستیزه می کشی با خود کزین پس من چنین باشم
کما می میکنند بادل کعب دم صوت عینین
صور رادل شل جاذب چو عین شحوت کاذب

دمل می شنود کوشش بجد و جهد نوبت زن
چنان که گفت و استغوا بهی سر بر سر
که می گوید ترا هر یک الایا بحسن لایمن
که میگوید ترا هر یک الایا سعد لایمن
که بگریزند آن مجسمان بر شکل بار دهن
که بی آن حسن و بی این عشق باشد مرد سخن
خمش کن بسوی این منطق بنظم و نثر لایکن
مکش از فکر تو خود را ازین فکر زبان کن
شکستم عهد با شان من بلام می کوشش کن
ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگر ای کن
تراید که چه جمع آیند صد عین و آترو
ز خوابان نیست عین با بخر لرزیدن جان کن

پای شمس تیریزی که سلطانی و خوریزی	
قضا را کو مکن تیزی جها نرا دیا مکن	

اکرام و زرد لدارم در آید همچو گل خندان
الایا صاحب لا تجل بقتلی قد ذنا المقتل
بمقام ای مه خندان چو دل کرده ویران
غذیری منک یا مولی فان الحسنه
مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم
الایا تسلی زرنی تخمینی و تشریف
مکن جان ما کن جان ما که هم خوبی و هم دانا
و ما ذنبی سوی انی عدم البصر فی فنی
عجب کرد دل و رایش ز پی باکی غشایش
اینا کم آتینا کم فاجونا بقیه اکم
شفیع کز ترا گیر که آن چاره می بر
دخلت النار کما احببت النار اوطا
چو پند سوز من گوید که این برست یا زرقی
خلد قد ذنا نقلی بلا قلب ولا عقلی

فلک اندر سجود آید خد سرازین دزدان
ترقی ساعته و اسال و صل باد بالهجران
بین این اشک بی پایان طوافی کن برین طوفان
وانت بالوفا اولی فلا تثنی الشیطان
نه پمارم نه غمخوارم اگر غمت غم خندان
قد استولیت فایسرنی فان الفضل بالاحسان
کرم منسوخ شد ما نشد منسوخ ای سلطان
فلا تعرض بذعنی وجد بالعفو العفو
خدایا مقرر ایش محالی را بکن امکان
و مقونا بقیه کم خذوا بالجود یا خول
دل تو زخم نپذیرد پس این در دیت پی در پی
الفت النار احیا ما من ذایا الف ایسران
چو پند گیره ام گوید که این اشکست یا بادن
فلا تعرض و لا تسلی ولا تدرین بنین

مرا گوید که در دما به از قندست و زحلوا
بقول جاد المعشربا بالعشق کالسكر
ز بنم کنجها داری ز خارم جفت کله زاری
جراحات الهوی شتی کله زاری الهوی
مرا خوامی که جانم از این داری ز راه ما
اذا استغینت لا تجل بصدق والقوی داخل
چو در بر طرب باشی بخیلی کم کن ای شاه
الایا ساقیا او فرولا تمنی لتکبر
چو خوردی صرف خوشبختی را باین سحرا
فلا تسقی بکاسات صغار بل بطا
بجل جام عصیرانه که آوردنی بحیانه
سنا نارینا کاسا مرا عاتا و اینا سا
پار آن جام خوشم دم را که کردن بنیر غم را
اذا ما شیت بقای منی فکن با عشق سقا

ترا صرعت یا سودا کس از حلو کند افغان
و شک الحب کالبهر فایلیک یا قیان
چه می مالی بطراری منم سلطان طراران
برودات الهوی تدفی فییران الهوی کجایان
که می لولی و میکوی حی حنین مقلوب یا ایشان
فیصل النخل فی الماکل و نعم الجود فی الا
مبارا یا زرا و باشی کند ما تو زمین ستان
ادر کاسا شاد و اسکر فان العیش لاسکران
رما کن حرص بد خورام جو جرم درین میدان
و امد ذنا تجرات عظیم یا عظیم الشان
سپوراساز چانه که پیکر امدیم ای جان
فغم الکاس مقیاسا و فی الحکم کالسر حان
بیار آن محرم را که خال اوت خاقان
و مل بالفسق تلقانی انت الیقین الدیان

میی که ز روح می خیزد بجام سرمی ریزد	حیات خلد را یکسر ز چو ذات عشق بیانی
الایا ساقی الکسری انزل کاسا سیرک	تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشیطان
دغل کندارای ساقی بکن این جیل در باغ	که صاف صاف رود افی مثال باد و خم دان
سابق لسا قینا بکاسات بکاسینا	تضیی فی تراقیتنا بنور لاج کالفران
زی آبی که صد آتش از او در دل زند عمل	یکی لوست و صد الوان شود بر روزان
فما شبه النار غریز مثل دنیار	قدینا یقبطار بلا عدولا میزان
شرابی چون زر سوری می نورنی آنکوی	بر داز دید ما کوری پیر اندوی کویان
اذا افکاک سقیما باوزا الشر طبعیحا	فایاکم وایا با و خلوه و شسته الجیران
چو کرد آن می در سانش نمود آن جوشن با	انا الحق یحیی از جانش ز می فروزی بژان

عدوی تو بود صبرم از امو ز ناکاهان	میان راه پیش آمد نواز شکر و چون شان
گرفت جام چون بستان در صد شوه و دستان	به پشت داشت جام می که گریخواره بستان
منور چون رخ موسی مبارک چون سینا	مشعشع چون بدیضا مشعشع چون دلائل ان
هلا ای لوح لایح رایا بستان ازین بوی	کمش سر سحر و فرمان بکن استیزه چون ن

یکی ساعت باشد یکی ساعت بود ثقیل	بدو قسم که ای موسی بدست چه گفت این
کنم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان	بست من بود حکمش بجز شکاشن کردم
که هر چه بود صحریره رایا بدست در اینان	زهر دزه جدا نقدش کونا کون بدیدارم
زغم کا پیش بر سبکی بچو شد خیمه جوان	زغم کا پیش بر دریا برارم کرد از قعرش
نمودم خاک و سبکی را بعامه کوهر و جواهر	که آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من
بر جمال بوجھلم محمد پیش بزدان دان	بچشم حاسدان کرم بر عقوب چون یوسف
جلاب شیرین باشد بصفرائی زبان جان	کتاب خوش نفس باشد جعل رام و جان
یکی منزل را سفل کرد و دیگر بر تراز کوهان	ظاهر طالبان همراه در تحقیق ثبات
ولیک آن روز از فرست و آن هر خطه	مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر
چو بر کرد کسی را سر بر بند خاز را کردان	جنان ثابت و توجیه و اگر دان میمنه
مقام امن از ادا که مستی تو در این زبان	مقام خوف از ادا که مستی اندر این
چو کردی مشورت باز خلاف زن کن ای	چو عکسی دروغی هم همه بر عکس پنی
حقیقت نفس امارت زن در نیت انسان	زنان باشد که زنک و بوبو داور و رقبه
پراز حلو کند شمشیرش ز فرشت خان و اسرار	ضمیمهای ابل دل ذوی الحیل اما ند

زهی مفهوم نامفهوم زهی پیکانه هم دل	زهی ترشی باز شیرین زهی کفری به ادایان
خمش کن زبان در بان شدت از حرف پمود	چو دل حرف میکوید بود در صد چون سلطان
بتاب ای شمس تبریزی بسوی رهای دل که شمس مقعد صدق نه چون این شمس سرگردان	
بجدا میل ندارم به چرب و نه به شیرین	نه بدان کیست پر زنده بدان کجاست زین
چو کند زنده زمین را ز فلک با یک برآید	که زهی حسن و ملاحه که زهی بخشش تو گین
چو خیال تو بتابد چو مر چارده برین	بگرذ ساعد خود را رخ زیره و پرین
بله المنه لک که بدین ملک سپیدم	همه حق بود که میگفت مرا عشق تو شین
همه خلق از سرستی ز طرب سجده کنانش	بره و کرک بهم خوشن حد در دل و نه کین
نشناسند زمستی ره دل از ره شانه	نشناسند که مردم عجب با کمال یکین
قدح اندر کف خیره حکیم من عجب این را	بجز رم بای که بریزم تو کجای شیرین
مکن ای مست حواله قدح دور تو آند	بله خوردم بله چونم پیش تو تعین
دم هر ماده خری را چو سران بوی مکن	خوی با کن و با پچیران خو مکن

اول آخر تو عشق ازل خواهد بود	چون زن فاحش هر دم نو در شوی مکن
دل نه بر موسی که دل از آن بر کنی	شیر مرد دل خود را اسک هر گوی مکن
مردان سو که که در دوای مطیلبی	وقف کن دیده دل روی بھر سوی مکن
همچو اشتر بعد و جانب هر خار بنی	ترک آن و چمن جوی مکن
هان که خاقان بخت دست شمعانه بر نی	اندرین مرا با بھر خدا طوی مکن
میر جو کانی ملجانب میدان آمد	پیش اسپش دل و جازا جمله بر گوی مکن
روی را پاک بشو عیب بر آینه من	نقد خود را سره کن عیب ترا زوی مکن
جز بر آن که لب داد لب خود مکش	جز پنه آن که تکت داد کجا پوی مکن
روی و موی که بناز است دروغین می دان	ناشان را تو قمر روی و زره موی مکن
بکوفت لب و چشم و رخ عاریت	پیش ب چشم بجد شیوه ابروی مکن
قامت عشق صلا زد که سماع ابدی	خرقی قامت او رقص هیا هوای مکن
دم فرن و ریزی زیر لب بسته بدن دم حجابت کی تو کن و صد توی مکن	
چون جان تو میستانی چون تیکرست مرد	با تو ز جان شیرین شیرین ترست مرد

<p>بردار این سبق را زیر اخلیل حق را این سربان مردن آن سربان زادن بگذار چشم و جان شور قصان به آن جهان شو واسدیکان پاکش در رخ کشت خاکش از جان چرا کریم جانست جان شیرین چون او را بخواند سوخت کشتاند چون این قصص برستی در کشتن میکن مرگ آمنت و حنت در آینه نماید کر مومنی و شیرین هم مونس مرگ کر یوسفی و خوبی آینه بچنانست</p>	<p>باغست و آب حیوان گرا در ست مردن زان سر کسی نمیرد زین سر سر مردن کمریز اگر چه حالی شور و شریست مردن بافتد وصل همچون حلو اگر ست مردن وز کان پرا کریم کان بر ست مردن چون خشت رفتن چون کور ست مردن چو این صدف تنگنی چون کوبه ست مردن آینه بر بگوید خوش منظر ست مردن اگر کافری و تلخی هم کافر ست مردن و زرد در ان نایش هم مصطر ست مردن</p>	<p>تلخ بجا گشتم من جز غرق قند و حلو از تب چراغ و شمع عیسی طیب بوشم در خم خسروانی می بهر است جوشان با خراج اگر تیزم و در بشکتم بریزم من غرق ملک و لغت میرت لطف و رحمت</p>	<p>در من کجبار سدای آن نوبهار بهار از تنگ چراغ اسام میرشکار بهار آنجا چه کار دارد در پنج خم بهار عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار بهار اندر کنار پنجم توان خوش کن بهار</p>
<p>خامش که خوش زبانی چون خضر جادو دانی کز آب زندگانی کور و گریست مردن</p>	<p>از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقت را بهار کی غم خورد دل مرا و آن غمگین بهار</p>	<p>ای ناطق معرب از گفت سیر گشتم خاموش کن و گریه صحت مدار بهار</p>	
<p>من از یکی باک دارم خاصه که بار بهار کی خشک لب باغم چون اوم است جویبار</p>	<p>از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقت را بهار کی غم خورد دل مرا و آن غمگین بهار</p>	<p>از تنگ لشکر آمد قلب لشکرش زن چون آتش آرمه کریم مست جمله از لعل فروشت تو مست کن جبار ای شمس حق تبریز مرگش منکر آید جانی که بر فروزد از عشق تو بسوزد غریب که تو پر مهرت آسمان بدرد مرگش که بر سر آید تو بخت بر سرش نه</p>	<p>ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن آن آتش دل خود بر خشک و بر ترش زن بستان ز زهر چنگش بر جام و ساقش از جذب نور ایمان بر جان کافرش زن خواهی که تازه کرد در حوض کوشش زن ای قباب قوس تیری بر پشت اسپرش زن و آنکس که بر سر آید تو زخم خورش زن</p>

<p>کرچه با تو گوشت در کین تو بچو شد آتش کمن آب اورا در درو گوهرش</p>	
<p>کرچه بسی شستم در مازتا بکردن گفتم که تا بکردن در لطفها غم گفتا که قدم کن تا قعر عشق و گفتم سر من ای جان بخلین لیکن گفتا تو کم رخاری کز اشتهار کله گفتا عشق رستی از عالم کشاکش رستی ز عالم اما از خوشن درستی دامیت دنیا دون کز روی شمعان دامیت طرفه زین کز روی قیاده پینه</p>	<p>اکنون در آب و صلم بایزتا بکردن قانع نکشت از من از یازتا بکردن زیرا که راست ناید این کار تا بکردن قانع شوای و دیدم این بارتا بکردن در خون چو کل نشیند بسیار تا بکردن کاجا نمی کشیدی بکارتا بکردن عارستستی تو وین مارتا بکردن ماند چون سک اندر مارتا بکردن بی عقل تا بکعبش شیا تا بکردن</p>
<p>بس کن ز گفتن چنان دم بود کزین که تا نبود اندک گفتار تا بکردن</p>	<p>بس کن ز گفتن چنان دم بود کزین که تا نبود اندک گفتار تا بکردن</p>
<p>ای امتنان باطل بر نان زیند بر نان</p>	<p>ای امتنان مقبل بر جان زیند بر جان</p>

حیران علف کشاند غیر علف نداند
آن باغها بخت وین باغها شکفت
جانهاست نارسید درد آنهاست نرسید
جانی رخسار افزون بالای چرخ کرد
جانی در چو آتش شد و جوی و هر کش
ای خواجه تو کدانی تو بخت با که خا
روزی بسوی صحراییم کی معلا
هر سوار و سواروشتی او ساکن و محمود
گفتم که در چه شوری کز خشم خلق دور
گفتا دلم شک شد تن نیز تم سبک شد
گفتم که ای میسر م شادیت کنا کریم
گفتم پای وفا کن وین باز را صاکن
گفتم که من بنایم اندر کنا ز نایم
گفتم من بادت میکنم جلال بادت
 آن آدمی بود کز جوید عشق و مرج
وین قیمت یافت در بارگاه سلطان
جانهای بر پرین ره برده تا بجان
جست و لطیف و موزون چون مریخ میرا
کو تا عمر و ما خوش همچو خیال شیطان
سرت نقل و جامی با شمعوار سید
اندر هوا بی لای کرد و قص و حلا
سیر سیر و سیر پوشی جام با نذر حیران
تو نور نور نوری با آفتاب تابان
تا پاک ده گردم از چار منج ارکان
بسیار لایه کردم گفتا که نیست امکان
شانخی شکر عطا کن چه کم شود از ان
نقشی همی نمایم از بحر در و در
صد گونه دفع میل میکش مرا حیران

زود از زبان یک کس صد باغ چو شکر	بر خواند بریز از بر کس خراب و سکران
بسیار اشک را ندیم ما دیرست ماندیم	تا که برون شد از تن چون جان ز نفس نماند
داغی ماند حاصل زان صحبت اندرین دل	داغی که از لذیدی از دهر ارحمان
فرمود شکلاتی در روی عجب عطا	خامش که در زبانه آن می نیاید آسان

ای محو شده عشق از محو هم سفر کن	چشمی ز دل بر آور در عین دل نظر کن
دل آینه چینی بادل چو منتهی	هم تنیع از بر آوریم نیز از پیر کن
دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی	در عین نیست منی یک جمله ذکر کن
چون بشکنی شکاری بکلوی چشمه ساری	ای شیرین دل چنگال در بسک کن
چون شد کز ویکلمه بھر در سیم	با فتنه عظیمی تو هست در کمر کن
مایم ذره ذره در آفتاب عزت	ای آفتاب ما را از نور خود مقرر کن
از ما مانند بر جا غیر آری بنون و سودا	ای پادشاه پنا ما را از خود خبر کن
در عالم منقش ای عشق چو آتش	هر نقش را بخود کش و خویش جانور کن
رندان سلام کردند و در دمیت مردند	مستدومی بخوردند آن سوی که گذر کن

بسم

سجده روح بر خیزد عشق شمس تبریز این پر که هست بر کن و عشق بال و پر کن	
ای سرو و کلستان نیکو بیتی دستان	انانی ده و صدستان هاده چه بدرویشان
بشنو تو پر پیغمبر فرمود که سیم وزر	از هدیه شد کمتر یا ده چه بدرویشان
کم کن تو قرائش من بکش و کسایش من	پس کوشش چه میجاری ما چه بدرویشان
یکدانه اگر کاری صد سنبه بردار	بنواز و نوازش من مده چه بدرویشان
بیه تو بچن فرست و اندر شب شفقت	او حارس تو خفت ما ده چه بدرویشان
هر لطف که بنای در سایه آن آید	بسیار پیاسایی هاده چه بدرویشان
رنجیت مباد آمین و در آن تو قضا آید	یار تو خدا آمین هاده چه بدرویشان

گفتیم و عارفیم و ز کوی شمارتیم خوش باش که ما رفتیم ما ده چه بدرویشان	
ای او شکر رفتن بی او شکر گفتن	بی او شکر شدن بی او شکر خفتن
ای حلقه زن این درد در باز نشان کردن	زیرا که تو طبعیاری هر لحظه کشتی کردن
کودن طمع کردن ز رخا بد خون ریزد	او عاشق کل خوردن چو خون ز آبتن

کدام اگر نرسد رود تا بروم غم نخورم کا و خوری که خود یاد ابد در دو جهان	نیت ز کا و تنگش بوی خوش و غیرت دلبر من دلبر من دلبر من دلبر من
مرکب خزان بخت بود در حق من بخت بود از بی غلبه و غلبه چند شوم تا تلخ	زان که چو خرد و ر بود سیل غلبه باشد برتر چند شدم لاغر و کر که بخت خرد لاغر من
حلقه بگوش خرم گوش خرد حلقه زرد سر کشد و زرد باز کند جو نخورد	حیف نکر حیف نکر و از دش و از من خرد تل سر کن نبود خرم من او بر در من
کا و برین چرخ برین کا و در زیرین رقم بازار خزان آن سو و آن سو نکران	زین دو اگر من بچشم بخت بود خرم من از خرد و زنده خرمی شد این منظر
گفت کسی که خرد و خرمی هست بخیر گفتم خاموش که خرد بود بر لب کر من	
بانج چون مشعل بر در ما کیست آن در کفن خویشش رقص کنان مردکان	صراط فی موج خون در بر محبت آن نفخ صورت یا عیسی نیست آن
سینه خود باز کن روزن دل در سر آتش نور را به پین زود در اچون خلیل	کاش دل شعله زد چرخ دلست آن کر چه شکل آتش با صافیت آن

چون مرغ دل آویزد زین کین سبدی زان ازاد بود بند زین و سوسه چون سن	کر عاشق شیرین خد زربده و جان بدید این باید و آن باید از شرک خفی زاید
یارب که چه عا دارد آن باقی شیرین دو خواجه یک خانه شد خانه چو ویرا	آن باید که آورد او جمله کهر بارد او خواجه و من بس پستی بود و دروغ
بر سینه ما نشین ای جان منت مسکن ای دوست خوارم را از لعل لبش کن	ان بعد سپین را در کردن من افکن سرست شدم ای جان و زردت شدم جان
من بن ظلم تو از چو و بخت بر کن آخر تو بی ما جز شا با شری ای	ای باقی هر بار ای این چه خیم دار مم پرده من می در هم خون دلم می خور
جز عفو و کرم نبود برست چنین مسکن رونق نبود ز رر آما باشد در معدن	ای دوست ستم نبود برست قلم نبود از معدن خویش ای جان بخرام در میدان
بالعلی چون تو گمانی غم کن نبود جان در کور و کفن ناید تا باشد جان در تن	
شکر خدا را که خرم بر صداع از سر من کو خرم کو خرم پاد بر دامن	

یونس قدسی تویی در تن چون ماهی دل تو تن خویش را بر گریه به باده کشیدی ولی در قدرت باقیست دشمنه تیر از خلیل بخند بر گردنت حکم بجز در شکست نیست قضا در خطر نفس تو امروز اگر عوده فردا دهد باده فروشد ولی باده در جسد باد مازمستان نفس بر تن آورده ایم	باز شکاف فین کین تن بهیت آن پاک شود پاک باز نوبت پاکت آن حمله دیگر که اصل بر عه باقیست آن روی مگردان آن شیوه ثابیت آن فتنه حکمت این آفت قاضیت آن بردنش زن از آنک مردک لافیت آن خم نماید ولی حق نمک نیت آن بجز تقاضای لطف نکست کاحت آن
مخبر نریان شمس حقای شش تو طاق و طرب دو کون پیش تو باریت آن	
یار شو و یار بین دل شود دل از بین بر چه و کامل مباش در ره عیش و معاش جلیختار ما اصل دل و انبیا اند محمود باز بر در حجره ایاز	در پی سرور و انجمن و کلزارین پیش کشی کن قماش رونق تختاپین ممره این کاروان سالق جبارین عشق کزین عشق باز دولت بیارین
خاک ایازم که دوست چو من عشق خو منت نیکو است این چارق با پوستین ساعت رنج و بلا چارق پین می شود چارق با نطفه دان خون جسم پوتین کوهر پیشش به ناکندت میرده تا نگر می در زمین هیچ نه پنی فلک	عشق شو و عشق جو و سر عیار من قبله کنش هر تکر باقی از ایشار من پی مرضی خویش آخته و پیار من کوهر عقل و بصیر از شیه پیدار من کهنه ده و نوستان دانه دانه بار من یک دم خود را پیش خلعت دیدار من
این سخن در شمار هم سخن ده سپار پس تو زهر حرو خوش نکته و کفارین	
صفا پارا به نشان خمارستان می کهنه را کسان کن بصبوح کلفشان بن آن قرار جانرا کل و لاله زار جانرا قدح بدست بر نه بکف شکر لبان ده صفا بچشم منت دل و جان غلام دست چو شراب لاله زکمت بد ما غما بر آید	که بر عشق رویت مکی قرارستان که بچویش اندر آمد فلک از عقارستان ز نبات و قند پر کن دهن و کنارستان نشان باب رحمت بکرم غبارستان بی خوشی که هست اختر سیارستان کل سنج شرم دارد زنج و عزارستان

چو خجاق و قلب مجلس شراب یافت مونس	بسر دکلوی غم را سز و الفت را
صفا تو روزیایی غم و غصه سوز مایه	رتواست ای معلما مکار و بارستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان	که تو شیر کبیر حقی بکفت محارشان
ز عقیق جام داری نکی تمام دارک	چه غریب دامن داری چغت شکارستان
سخنی باند جانی که تویی بیان بدانی	
که تو رتک باقیانی سزا و افتخارستان	
این کیت این کیت این بداجنون العاشقین	از آسمان چو شترشن از نور اور و دین
پهوشی جانهاست این با کوچه کانهات این	یا سر و ستانهاست این یا صوره روح الامین
سرتی جانهاست این یا جنت الماوات	از حوربان زیباست این در حلقه جانکی
بکرین جان و جهان معشوقه چشم و دمان	ویرانی کب و دکان بیا جی ستی و دین
خورشید و ماه از وی خجل کو بهر شایندل	کریم او پیشین شود هر لحظه کوه آهنین
خورشید اندر سایه اش افزون شد سرایه	صد ماه اندر خرمش چون بستر طایر خوشه چمن
بسم اسدای روح البقا بسم اسدای شیرین لقا	بسم اسدای الشمس الفصحی بسم اسدی تم
پن رو بچارا تاب ده پن کشته را آب	نعین برکن بر کد ز بارک جانک نشین

ای هوش ما از خود برو وی گوش ما فزوده	ای عقل مرست شوی چشم ما دوت بین
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر	خورشید شد خجبت تو در مجلس آغشت کز
من کبیر حاجی و ختم و عشق ز زمیو خستم	ترک کداری وی کنم چون کبچ دیدم در کین
ای شمسوار امل ای پیش عقلت نفس کل	جون کودکی کز کودکی از جمل خایه استین
چون پندت صاحب نظر صد تو شود ویرا	دستک زنان بالای سر کوید که یا نعم المین
در سایه مدره نظر جبریل خواهد بشر	در خورد او نبود در کرمهای عجل سمن
برخان حق یافت او بر صکان شاف او	بجاده بر کفها طبعی بخر شارس حورین
ای نامه اسرار جان ما چند خوانی بر خان	این نامه می پر عیان تا کف اصحاب الهمین
بس کن ازین گونه سخن زیر سرست من لدن	
روشن مگو افشا مکن ورنه زین ماندن نشین	
ای عشقان عاشقان منکام کو حبت از جهان	در گوش جانم میرد طویل جیل از آسمان
نک ساربان خراسه قطار با آراسته	از ماحلا لی خواسته تر خفته اید ای کاروان
این بانگها از پیش و پس بانگ حلیت و جرس	به خط نفس و هوس میر کشد در لامکان
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیکون	خلق عجب آید برون تا غنپها کرد و عیان

زین چرخ دولابی ترا آمد کران خوابی ترا
ای دل سوی دلدار شودی بایسوی بار شودی
هر سوی بانگ و مشغله هر سوی شمع و مشعل
توکل بدی دل شدی جان بدی غافل شدی
اندر کشاکشهای او نوشت ناخوشهای
در جان نشستن کار تو تو به شکستن کار تو
ای ریش خد خسته چه یعنی منم سالار ده
خج و غل میکاشتی افسوسها میداشت
ای خرچگاه او یستری کی سیه او یتر
در من کسی دیکر بود کین خشمها از وی مد
با کس ندارم جنگ من و کس ندارم تنگ من
پس خشم من زان سر بود و ذی عالمی دیکر بود

فریاد ازین عمر سبک ز رخسار این رخسار
وی پاسبان پیدار شو خفته شاید پاسبان
کاش شب جهان جامه زاید جهان جان
انگوشیدت انجن آن سوکتان کشت
آبت آتشی و بروی مکن برور اگر
از جلد بسیار تو این دریا لزان دلان
ماکی می کردن بنه ورز گشت چون
حق را عدم پنداشتی اکنون بنی ای
در قعر جاه اولیتری ای سنگ خان و خاندا
گر آب سوزانی کنذراتش بود این ابدان
بر کنس یسرم تنگ من زیرا خشم چون
این سو جهان و آن سو جهان نبشته من پاسبان

برستان کنس بود کونا طق اخرس بود
این رفر کفستی بس بود دیکر مکر کشتی

این کیت کیت این این یوسفیت
این باغ و اینست این بازم یزدانیت
این جان او است این باجت الما و
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این
رستم من از خوف و رجاء عشق از کاشم
از دستم ای پدر تو شکستم ای پدر
ای مطرب داود دم آتش برین درخت غم
مت و پریشان تو ام موقوف فرمان تو ام
لکهای سرخ و زرد پین شوب و بردار پین
رحم راجان میکند جانرا خدا و ان میکند
ای عشق قلا شیت کو و آن عشق و خوش
خورشید رخشان میرسد مست و خراشان
آن آب باز آمد چو بر سنگ زان کنون
کک شاه آمد خمس دین تیر ز شد زانین

این حضرت والیاس این بکر آیت
سر سپاهانیت این با نور سحانیت
ساقی خوب است این با باد چو نیست این
این سیمبر را ماند این شاد و آسائیت این
ای خاک بر شرم و حیا منکام پشائیت این
وز قحط رستم ای پدر کمال از زانیت این
بردار بانگ زیر و دم کین وقت سر حوا
اسحق قربان تو ام کین عید قربانیت این
در قعر دریا کرد پین موسی عمرانیت این
داود و یلحان میکند با حکم دیوانیت این
کس می نداند حرف او کو کین سیرانیت این
با کو و چو کان میرسد سلطان مبدانیت این
سجده کن و چتری مگو کین نرم سلطانیت این
اکنون سیاه و دران پین این قرحانیت این

دل دل لی تو دل مرا مرخا ن
 پیا پیا و باز ابلح سوی خانه
 تو صد تنگستانی ترشح کردی ابرو
 منم کنون ز عشق چو گلشن تو
 بیا یادم ده که دلم لطیف
 پیا ر عشوه اینک بجای عشوه صد جان
 تو عقل عقل مایی چرا از ما جدا
 ستون این طرانی در پیر و ن چرا
 تو ماه آسمانی و ما شپیم تاری
 تو پادشاه شهری و ما کنار شهری
 محبت تو یی سلیمان فراق و غم چو دیوان
 تو یی بجای موسی و ما ترا عصای
 میخ خوشدمی تو و ما ز کل چو مرغ
 تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی

چرا چرا چرخ منی مرا کنی پریشان
 مردم و ز پیشم کردن چنین میچان
 سبکتر از صبا بی چرا شوی کرانجان
 فراز سرو و گلشن چو صد هزار دستان
 حیوت دل فرایدم را چو آب حیوان
 هزار جان به از روزی متاع از ان
 سری که عقل از او شدنی کج ماند و چرا
 سر که پستون شد ز پست کشت و ویران
 شبی که مری باشد عکس بود فراوان
 چو شهر مازنی شمع سر بود چه سامان
 چو دور شد سلیمان ز تافت شیطان
 بخیزدست موسی عصا نکشت ثعبان
 دمی بدم تو بر ما بر اوج پن تو جوان
 چو نوح رفت کشتی تجار بهر خطوان

تویی خلیل ای جان همه جهان پر از
 تو نور مصطفایی کعبه پر تابان شد
 تو یوسف جالی و چشم خلق بسته
 تو کو هر صفایی و ماصد ف بکرت
 تو جان آقایی که اوست جان عالم
 بغیب باشد ایمان تو غیب را عیان

که بی خلیل آتش نمیشود گلستان
 هلا بیا برون کن تیان ز حبس رحمان
 نظر ز تو کشاید چو چشم پر کنعان
 صد ف چه قیمه آرد چو رفت کوهر کن
 سزد کرت بگویم که جان جان کجی جان
 که عین عین عینی و اصل اصل ایمان

خامش کن باقیامت اگر دمی علامت
 جو ستموده باشی باز کج پنجهان

ایانک آید هر زمانی زین رواق ابلون
 که شنود این بانک را بی کوشش طاهریم
 ز دربان حاصل نسید از ذی المعارج در روید
 کی ترا شد ز دربان چرخ بخار خیال
 آراشیده تو به تیشه صبر و شکر
 بگر این تیشه کیت خوش تسلیم

آیت انابینا ها و انا موسی
 تا پیون العابدون الحادون السیاحون
 تعرج الروحیه و الملائکة اجمعون
 ساحت معراج را کل البینار هون
 لایلقیها فرو میخوان والا الصابرون
 چون کره مستیز با تیشه که نخل الغالبون

پارچه دار برای باشی اصحاب المبین که ز صوفی خانه کردونی ای صوفی برآ و رفتیری کوس تم الفقر فهو الله که چونونی در رکوع و قلم اندر سجود چون درخت سدره پنج اور شود از لاریت چشم شوخ سوسف پیر باش پیش چهره بنکران باغ یکشته ز طاء طایفون	ورسی بر بام خود السابقون و اندر آند صفا بالبحر الصافون و رفتیری دور باش از انهم لایقون پس چونون و القلم بوند با سطر و ن مانه لرزد شاخ و برگت از دم رب المبین چون دامن نرم سازی چست پیش مهن کمر ایشان باغ ایشان چست هم نامون
گاه کا پیچ انکار از تو شامی سیند پنج پیکانست آن از کف لایمون	
کاشکی از غیر تو که نبودی جان تا نه ردی کردی دنی نزد دنی قبول غیر دیت هر چه پیم نور چشم کم شود سخن نازک گشت جانم از لطافت عی عشق نچو ابرم روزش از غیرت شیرین خود	خوند استی بخیر تو جان حسنی دین بودی بے دام و بی خاشاک در عیان من مر کسی راه من ای پرده فرکان دل خواهم جان نخواهم آن من که آن روی همچون آفتاب است بسجود برهان

روگردان یک زمان ماحاکه باز درو تا خوشم من ز کلزار تور بجان می برم من باشم مژا یا آن که تو نامم نه چون بوشد جعد تو روی تراره کم کنم	خرج را بر هم نسوزد و دالتندان من چون بنالم عطر کبر در عالم ارجان تو که باشی مرم اسلطان من سلطان جعد تو کفر آمد و روی تو ام غایب من
ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر یا قاعم از تو باشد یا تو یی افغان من	
سرفرو کرد از فلک آن روی سیمین همچو چشم کتمان چمان من جیران او زیر جعد زلف مشکین صقیامت را مقام مخ جان اندر قفص میکند پروبال خویش از فلک آمد عیایی بر سر من سبایه کرد در سخن آمد های کفایت بی رویی که گشمت از حجابی در میان با و دوست آن های ازین تجر سوی آن من شکرید	استین راعی نشاند در اشارت سوی و شراب عشق و این جان من بی خوشن در صفای صحن ویشافت هر مرد و زن ما قفص را شکند اندر هوای آن شکن مفغان کردم که دور از پیشم ای خوشن کز شقاوت میکیزی ای شقی ممغن من جلال دوست خواهم کوست جانم را من او من دیوانه تر شد بر جالش منقن

میرست و خواجست و روح مست و جستم
از خداوند شمس حق و دین آن شاهین

موی بر سر پد و روی من بکرت چنین	در فراق دلبر کاسد کن خوبان چنین
جان ز غیرت کوش را گوید شمش کم شنو	دل ز غیرت چشم را گوید که ریوش را مین
دست عشرت بر نشاد تم تا بندم پای غم	عشقم بمنمک جان شد این قیامت را بن
دست در سبکی زدم دانه که نریمانم را	لیک غرقه کشته چکالی زدن این را
از در دل در شدم امروز و دیدم حال او	زرد رویی جامه چاک بی بیاروی من
آفتاب از روی او افشان و خیر آن آمده	زرد کشته از فراقش رو بخاده بر زمین
شمه از نور رویش یافت بر روی او	خوب بوده در سر شفاف کشته ازین
الها جاسته از جانب حوران عین	راشتیاق جان جان جان جان را بن

چونکه دیدند چشمه حور شید عالم آفرین
واله و حیران شدند از لطفهای شمس دین

یار خود را خفت دیدم ای برادر دوش	بر کنار چشمه خفت در میان سرن
حلقه حلقه دست بسته حوربان کرد او	از یکی سولاله زار و از یکی سوبه ستر

باز میزد نرم نرمک بر کنار لطف او	بوی مشک و بوی عنبر مسد از صحن
مت شدند در بر بود آن لطف از روی	چون چراغ روشنی کردی تو بر کبری لکن
ز اول این خواب کضم بکزان استه باش	صبر کن تا با خود ایم بکزان تو دم مزن
تا به پنجم من چنان باران خواب خوش	نکته از غمزه چنان او سروا علقن
آب حیوان از لبان روح بخش ما زین	میگشتم بی کام لب مرطوبه چلی و دین
روضه رضوان ندارد قطره را آب لبش	کرپا بد زره صد گونه کرد و آن چمن
حوریان رقصان شوند از لذت خوبی او	شاد و خرم بای کوبان در میان باطن
ای بادوست که آید از چنان خواب صفا	خوشتر از پیدار بودن خجسته از دم

شمس برآمد از فردوس اعلی در نشان
شاد با عشاق عالم شرماد و زرن

سوی پاران خود شد شاه مهر رویان	گفت ای خسار زرد و غرانتان
غرانتان خود را آبخام داد آب	ز غم از اکل کنم از چشمه حیوان
ز دوش رخ و خا و کل در حکم و در فرمان	سیرت جز بر خط و فرمان مزن فرمان
تا رویان چنان از حسن با زین اند	دره در دیده انداز و از احسان مین

<p>عاقبت آن ماه رویان رویان میشوند روز شد ای خکیان در دید ما را در بید شب چو شد خورشید غایب اختران لایق رفتند و آن عطار و صدر کیر دین منم الصدور صدر مشری از یک زجر جری بیرون کشید آفتاب از سوی شرق صدم شکر کشد زهره راز بهره درید و ماه را گردن چون کی میدان دو آید آفتاب آمدنا آفتاب آفتاب افت با تو برو صدم از کور شرق سر بر آروزن شو</p>	<p>حال در دامن این بود در حضرت سلطان خاک را حسن از کجا ملک از کجا ای جان من زهره گوید آن من دامن ماه گوید آن من چرخها بر جنت و جبر است ارکان باز حل مرغ گوید خجسته بر این گفت ای در دامن کجاست این اندک مشری مغلس بر آمدگاه شد میان مان دامن ای بی ادب پروش شو امید در چه مغرب فرو شو باش در زندان منکر آن شر را اگر کن از بر مان</p>	<p>چون که در خشم کیر عشق او میگویم است مانند تلخی دلبر تلخی شراب پیش او مردن بجز دم از شکر شیرین تر مرغ جان را عشق گوید میل داری قفص شاد روزی کین غل را من بخوانم پیش عشق</p>	<p>عاشقنا مانی مباحش و روگردان مان مان سازگار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر دامن مرده داند این سخن را تو میسر از زندگان مرغ گوید من ترا خواهم قفص را بردارن بجز آرم در زمین جان دهم اندر زمان</p>
<p>شمن سیریزی چو یافت از برج قمریت تا بذات او برو شد از حد امکان</p>	<p>شمن تیریز را بگوید جان بده اندر دم شاد و خندان بر قشام بر بود جان صدم جان</p>	<p>ای برادر تو چه مرغی خوشی با این هر که انبازی برید از خویش آن با این ز آفتابی کا آفتاب آسمان یک جام او بنام که قبله شاه یابی قبله اقبال باش</p>	<p>کر تو دمنت آموز شاهی خوشی با این در جهان او را چو حق بی مثل و بی انبارین در صا و قطر هارامت و دست اندازین چون دمی خوردی ز جامش نخت را انبارین</p>
<p>لب بر کانه صورت محمدر دار زبان از درون سواشنا و بر برون بکانه رو</p>	<p>کر ز بان ش تلخ گوید قد دارد در دامن اینچنین چو دشمن منم در جهان</p>	<p>گفتم ای کسیر بنام من را چون زر کنی گفتمش چون زن کردی مرغ ابر سیم کنم از آغاز مرغ روح مانی پر دست</p>	<p>رو بصر افان دل آورد گفت انکارین گفت پروبال بر کن جسم کنون پرواز گفت من بشکن قفص آغازی اغارین</p>

فانعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	فانعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
----------------------------------	----------------------------------

همه خوردند و بخت نمودند و تکیه کردند همه خوردند و بخت نمودند و تکیه کردند چو تویی آب جوتی که باند باستی فرخ آمد بر صدیم ز تشویش جهان درین سبب کشانیم سوی شفا لو چو دانی بدست هیچ جو شرط ادب ادب و ادبی نیست بدستم حکیم بلبل از عشق ز کل بوسه طلب کرد و گفت گفت کلزار من اندر خو طفلان نبود ختم ازین ندی بوسه بدیده عشق گفت من نیز ترا برف و بر بط برف گفت شربت حزن که پیدار شوند	وقت آن شد که درایم خرامان بچمن که دل و جان ز میانم و سپه دار ز من چو تو باشی بت جا نخواهم کرد و دشمن بپرد جان محبت و بگلستان سین بیریم از کل تو چند سخن بوی سخن مست را حد نزنند شمع را ز نور چو شتر میکشدم شتران برین بشکن شاخ نبات و دل از مشک بچه را بجد و هوز حطی کلمه گفت این هم ندیم باشن چنین جفت تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن که مکر ماه گرفت محو تنه و فن
---	---

زان فرو بسته دمی که هم دم و هم رازم این دمی که ز دجان تو در سوز و کد خاک خواری را جان چون خاک خواری پیشتر	چشم بکشا هم دم و هم رازم چون دمی بکشا زنده و بی سوز خاک را از بعد خواری در چمن اغارین
---	---

شمس بریزی پاید بکمر عاشق در نیاز بعد ازین مرعاشقا ز ابر سلاطین بازین	
---	--

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوین نی خوشی مری طفل را از دایکان و شیر بود این خوشی خیر است چون کاید اندر نقشها لطف خود پیدا کند در آب باران لکان که ز راه آب آید که ز راه نان گوشت از پس این پرد با ناکاه روزی کسند کویی اندر خواب دیدم همچو سر و جوش را آن خیال سرور و جان بخانه کشت ترسم از فتنه و کر که کفینها هستی	کان نقشه دیگر آید پیش تو میدان چون برید از شیر آید آن زخم و آیین آید از حق بخت در میان آب و طین باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین که ز راه شاه آید که ز راه اسپ و زین جمله شهاب بشکند آنکه ز آفت و نه این روی من چون لاله زار و تن چو در و آیین آن فی هذا و ذاک عبرة للعالمین شهر زمین بستر بگوید تو محو شرک دین
--	---

طشت اگر من ترغمت نه چونه مایه شود	فتنهای زاید ناچار شب بستان
برک می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد	لرزش شاخ ز باد و دلم از خوب خن
تاب رخسار کل و لاله خبر میدهم	که چراغیت نهان گشته درین زیر کمر
جهد کن تا لکن جبهل ز دل بردار	تا که از مشرق جان صبح بر آید روشن
شمس تیر طلوعی بکن از مشرق جهان	
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن	
هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من	نقل سازد هجت این جگر خسته من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم	که تو چونی پله ای پیدای پسته من
سر کران گشته آزان باغ پر باد من	زعفران گشته بر آن لاله برسته من
زخمه بر تار تو اندر خود خون راغم	ای گشته رکت از زخمه من
هلاخی ضیف خیالش نشین و بشنو	یک زمانی سخن بخت نه نشسته من
چومه چارده شب بام برای شپن	ای شبها و صبح با بدعا بسته من
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را	هیچ دیدی تو صغی چون صفت اشک من
لاله زار و چمن چند همه ملک و نیند	هوس و رغبت او بکل دست من

لب به بند و قصص عشق بگویش اولو	
که حریص آید بر کفستن پیوسته من	
آن لب بر من آید بر بر	زین شد از نو بام و در در
گفتم قنقی امشب تو مرا	افتی تنه من شور و شرمین
کفتا بروم کار نیست میهم	در شهر مرا جان و سر من
آخر تو شبی رحمی کن	بر زنگ رخ چو ز من
رحمی نکند چشم خوش تو	بر نوحه و این چشم تر من
نقشاند کل کلزار رحمت	بر اشک خوش چون گوشت من
کفتا حکم چون بخت قضا	خون همه را در ساغر من
درخیم و جز خون نبود	در طالع من درخت من
عودی شود مقبول خدا	
تا در نرود در محرم من	
کشم چو ترا قصد است بجان	جز خون نبود قتل و خور من
تو سر و کلی من سایه تو	من گشته تو جوتی در من

کفانشود قربانی من	جستار دهره ای چاکر من	خود میدین سیرد کاجیوان خورده	انچه از دست کی از ساقیان دولمشن
اسحق نبی باید که بود	قربان شده این کشور من	ای نجات زندگان وای حیات مردگان	از درونم ست تراش ز بروم بت شکن
من ششم و چون ریزم ز تو خون	زن کمیت در محشر من	دبر اندازد ز ریت باد دولت پرده	از حیا کل آب کردنی چمن ماندن من
هان تانطبی در بخت من	هان تانترسم از خنجر من	درمی آلب باز گیری از کلستان ساعی	از غمار و سر کرانی هر بمن کرد من
با هر ک من تو روی نش	تا شکر کند از تو بر من	کز زمانی بی لایزادم دمی و دل دهن	جان دهم از شکر آن وای هم از تنگ تن
بی محمد چون کل چون بر کدت	تا بر شدت در شکر من	کز دید از تو دل چری چرا او بخت	چاره نبود در دراد عاقبت را و بختن
اسحق تو یی من والد تو	کی بشکنت ای کوه من	کزین آو بخت حاصل شدی هر درد را	از حریصی دزد گشتی حله عالم مردون
این گفت و بشد چون روان	شد اشک روان از منظر من	از این بختن کمتر کراماتی که مست	آب حیوان خوردنت و تا ابد باقی شدن
کفتم چه شود که لطف کنی	آهسته روای سرور من	باشی سوز عشقت که بغفت بر زد	پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لکن
کفا که خمش کین خنک فلک	لنگانه رود در محضر من	صورت عشق تو آمد ساعی در تکه ده	که شمن بت میشد آنجا کاست میشد شمن
خامش که اگر خامش کنی	در پیشه فتد این آذر من	بر زانی نقش میشد لغت احمد بر صلیب	سرو جدمی شنیدند آشکارا از شن
باقیش ملکوت را روزی که	تا اول سپرد از مصدر من	من کی شعر از کجا یکس بر میدم	آن کی ترکی که آید گویدم به کیم من
آنچه می آید ز صفت این زمان اندر من	بر میدم ده خواغم اندر از من	که که با یک که روحی که هندوی که	مالک الملکی که داند موم بوسه علن
		آفتاب معرفت را آفتابی دیگر است	چون بتابد جبر سلائی روحها آید ز تن

دایمان پر ز کوه کرد و نشست بر سر	وزیر شکست تلخ گشته دریا که بچین کن
از نیک و بد برین وز دامها پرین	بر کو قاف رفته عتقا که بچین کن
خار و پاک کرده ذراع چاک کرده	با خار صبر کرده کلحا که بچین کن
صد بام و تنگ بسته با عقل خشم گشته	بر مغر هادوین صبا که بچین کن
خالی شد دست و ساد ز چشم برشاده	لب لبش نهاد بهر نا که بچین کن
جل سال چشم آدم در غدر داشت ماتم	کشا بود کانش با با که بچین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر	خاموش شد ست کران خار که بچین کن

تبریر شمس دین را بین کرضای جان	پر کرده از خلالت صحر که بچین کن
--------------------------------	---------------------------------

باروی تو کفر است بختی نکزین	یا باغ صفرا به سیک تره خریدن
پای پر تو مرغان صحن سیر دل مارا	در جنت فردوس حرامست پریدن
اند فلک عشق هر آن مه که بتا بد	آن ابر تو است ای مه فرصت دریدن
دشمنی که چراگاه شکاران تو باشد	شیران به نیارند در آن دشت پریدن
هر عشق که از آتش حسن تو بخیرد	آن عشق حرامست صلا ی فریدن

شمس تبریر نیست شاه معنوی اندر وجود	کیقباد و سحر آمد بام اورا با بکن
------------------------------------	----------------------------------

ناز نینه رها کن باشان پس	ناز کا ز برنت اقبال راستین
سایه خویشی فاش شود در شمع آفتاب	چند بینی سایه خود نور او را هم بین
در فکن خویش غلطی بجز بچون ستور	آدمی شود در ریاحین غلط و اندر یامسن
از خیال خویش ترسد هر که در ظلمت بود	زانکه در ظلمت نماید نقشهای همکین
از ستاره روز باشد ایمنی کاروان	زانکه با خورشید باشد هم قران و هم قرین
مرغ شب چون روز پند گوید این ظلمت زده	زانکه او شست با شب آشنا و عیشین

شاد آن مرغی که مهر شب در و می گشت	سوی تبریر آید او اندر هوای شمس دین
-----------------------------------	------------------------------------

پروانه شد در آتش کشا که بچین کن	میخوت پریمی زد بر جا که بچین کن
شمع فتیله بسته با کردن تنگ	میگفت نرم نرمک با با که بچین کن
موی که می گذارد با سوزی بازو	در تف و تاب داده خود را که بچین کن
کر سیم و زر قشانی در سود این حجاب	سوت ندارد کف الا که بچین کن

در باطن من جان من از غیر تو سیر	محوس شنیدم ز تو آواز برین
رنج و تفاوت چو در افتاد پس	لا حول بود چاره و انکشت کزین

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریر	
آن موی صبر باشد باید ستریدن	

باز رسید آن بت زیبای	خرمی این دم و فردای
در نظرش روشنی چشم من	در رخ او سبیل و تماشای
عاقبت الامر کوشش رسید	بانگ من و نعره و هیاهای
بر در ما کیت که درینند	جان و جهانست و تمنای من
در چه خیالی هله ای روترش	رو بر حلوا سی و حلوائی من
هم بخور و هم کف حلوا پیر	تا که پف زاید صفرای

ریش ترا سخت گرفت غم	
چست زبونی تو بابای من	

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من	باز پدید آمد اشتراکین دار من
باز در شیر عشق چه خونین شاد	تشنه خون گشت باز این دل سکار

باز گرفت سینه زاده دگر گفت	خواب مرا بت باز دلبر پدار من
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیت	آه که سودی داشت دانش بیکار
صبر مرا خواب بر عقل و آب برد	گاه مرا باد بردای تا چه شود کار من
سلطه عاشقان با تو بگویم که حبت	آن که مسلسل شود طره طرار من
خیز در بار خیز خیز که شد رختن	مایه صدر استخیر شود در بار
کز خزان گلستان چون دل عاشق حبت	بم زح ان گلستان گلشن و گلزار
باغ حجاب بوخت باغ دل افزوت	خوت اسرار باغ حنانه اسرار من
نوبت عشرت رسید ای تن محوس من	خلعت سلطان رسید ای دل چار من
پرخوابات من از جهت شکر این	رو کرومی بنه خرقه و دستار
خرقه و دستار چیست این نزدون	جان و جهان خرقه است از شه خمار من
داد سخن داد می سوخت آزاد من	لیک ز غیرت گرفت دل ز کفار
شکر که این ماه را هر طرفی مشت را	نیست ز دلال گفت رونق بازار

عبد فاعل نیست حاجت دلال	جمع طرار نیست جعفر طیار
-------------------------	-------------------------

بوی می آید مرا ناکه باشد دایم
 کی یاد رفت از دلش آن در دلش
 خاصه کنون از جوش او از جوشش
 یر دست بر احوال من این گفتن این قال من
 کوغره یا صیحه اندر خور سودای من
 این رازها قصیده آمد ز دم اندر جوش
 نظاره کن کز بام او هر خطه پیغام او
 لاف و صالشی چون ز غم شرح جالش چون کنم
 اندر خور کشار منکر بوسه یار من
 امشب درین کشار با رفی ازین بهر بار ما
 ای پیل خواب ای عجب چون دید بختگان
 امشب سیلاب دلم ویران شود آب و کلم
 بر کوشش من ز دغره زان است شد مفرقه
 یارب بغیر این زبان جان از بانی ده روان

بر یاد من بمپودے آن با وفا خمار
 هر خطه معونی کند بھر دل چار
 رحمت چو چون میرود در قلم اسرار
 این تنک کلزار ضمیر از فکر چون چار
 کو آفتاب یاحی مانند انوار
 تا زنگ را بر هم زند در بردن زنگار
 از رورن دل میرسد در جان تشنه خوار
 کان طوطیان سر می کشند از دام این شکار
 سینای موسی را چو در سینه افکار
 در پیش سپاران بخت آن دولت پیدار
 لیلی در آمد در طلب در جان بنو و این
 کاد به معاری دل حشر چو آه این
 بانک پریدن میرسد زان جعفر طیار
 در قطع فعل حمت تا بکشد ز ناز

صبر از دل من برده مست و خرام کرده
 این را پوسان ای پستان شود آن سیمه
 ای دلبری حفت من انی دل گفت
 ای طوطی بخواب ما خرقه چونی مخا
 از کفر و از ایمان زد جان و دلم آن سوز
 ای طبله ام پر شکرست من طبل دیگر چون غم
 همانیم کن ای سپر این پرده نیزن سحر
 خفت دلم سپار شد مت شمع شمشاد
 در اولین و آخرین عشقی بنمود این حسین
 بس سنگ و بس کوه هر شدم بس مومن و کاشد
 روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد
 جام بگذر اینها حنک یاد السماء و الجبلک
 امشب چه باشد قرقها نشان از آن بار لوطی
 هر دم جوان تر میشوم و ز خود نھان می شوم

کو علم من کو علم من کو صبر برک سار من
 ای هر چه غیر داد او کرجان بود پیر من
 این گفت رازینی از زیورای ستار من
 در بے نشانی دم مرن از نقش و آثار من
 دوزخ بود کفر غیر آن باشد دفن و کردار من
 ای هر شکن از زلف صد نافه در عطار من
 اینست لوت و پوت من بن و زرد نیار من
 برقی بزد بجان من زان ابر بامدار من
 ابصار عبرت دیده را ای عبرت ابصار من
 که باشد کم که سر شدم در دعوت و تکرار من
 گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
 ای کلرخ و کلزار من وی روضه الطهار من
 من کبستم از حیا ساکن نشد آن یار من
 همواره آن تر میشوم از دولت هموار من

	خبر شمس بریزی مگو خضر و پروزی مجو خبر عشق و دوسوزی مگو خیرین بدان اقرار	
<p>کشتی شایسته می برد انا الیه راجعون ما چند چینی دانه ادا م اجل کردت زین زین چن باز نه به پهنستان این دنیای پرون رواج باغ و چمن ساکن شود خاک دستک زمان می آمدی کو یک نشان فرزند و اهل خانه است از خانه کردت برون کوان نغولهای تو در فعل و مکرای دوسون ای هر منت نجاه من اکنون کمی از تو فرو کو چله اشت تو توان سزگشتن در خون تا بوده مهر اندوز تو از خالق رب المنون زان اعتقت دهری زان دین سترگو زان جرایب انبیا کین چون بودای خواج چون</p>	<p>نمای گیزی از اجل در ارغوان و غرسون نمای زنی بر خانه تو فصل بردند شد اسب و زین نقره کین بر کب چوین بر کن قبا و پیر من تسلیم شوند کفشت در دیده چشمت میزدی همراه جوان میشد ای کرده بر پاکان ز رخ امر و زبانت کو عشرت شبهای تو کو تنگین لهای تو این باغ من این خان من این ان این کوان دم دولت زدن بر این اسب زدن هرگز بشی تار و تور تو به و در سوز تو از دهر تها خوری از رفت حشر تها خوری زان است بودن در وفا پیکانه بودن</p>	<p>کفتم سمعنا قل شوم در دوزخ دوار روزی می بخوابد عذر تو آن شاه با ایتامین روزی پریشانی کنی در عشق چون ستار فریاد این قانون نو کشت جک و تار ناموس لیلی شان بر لیلی موس بهار کامشب منم اندر شرزان آتش بار نخس زحل نبودش در دیده دیار من کو دیدهای موج جو در قلم خستامین حیرت می حیران شود در شفقت و شایر ای روی او امسال من می لف جبدش بار ای عمری او مرک من وی فقر او عار تر عقد من فایده شده تراش قوار کو صبح صبحان من کو حلقه احرار پیرا کشته زین زبان و قطعه و شعاع</p>

چون آینه باش ای عجب خوش زبان گو
زیرا که مستی کم شود چون با چرا کرد دشمن

ای شمع تهریزی پا جازانو انجاشها
ای جله جا گرم تر ای جملک نراتو تن

تو آب روشنی تو در این بکلم کن
پاکان بگردن تماشاسته اند
دل نغمه میزند که مکن خویش از عشق
مس را که ز کس ندی کی علم دیگر است
روزی که بشت ای تن گردن گشته
خیزی که زیر حاد افلاک سوده شد
ضکامهاست در هر جامه یار
دل را می پوش و پرده دل را تو دل مکن
دل را خویش را ز غریبان جگر
و رجه جان نکردی دل را بجل مکن
زینها که می کنی نشود ز رجه مکن
سی سال دور باشی به راجل مکن
آن سرمه نیست دیده از آن بکلم مکن
پگاه گشت روز تو خود شستگار

چند بوم طیف تعیین کن
آن دلت را خدای نرم کن
بشکر خدایم شیرین کن
این دعا خج شست امین کن
من بچشم کنار با لکین کن

ای فسون بیل فراق لبست
رو فسون مسج این کجش

عصر خج بی تو شک آمد
هین براق صصال ازین کجش

حسن داری وفاست لایق حسن
حسن را با وفا تو کا هین کن
چون بی زند رحم خواهی کرد
اچخ آخ کنی تو پیش کن
حاجان مانده اند از رحمت
داروی شتران گر کین کن
تا بکجه وصال تو برسند
چاره آب و زاده خجش
ای دو چشم جهان تو روشن
این جهان را تو آن جهان کن
از تجلی آفتاب خجش
چشم دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد ز خج کس
من که باشم که گویمت این کن
کر بود این سخن زمر لایق
اچخ آن لایقست تلمیقش

شمس بریز بر افق بحرام
کوشمال لصال پروین

باز آدم در شورش بند اجنون العاشقین
باز آدم در کوششی هدا جنون العاشقین
نویس کن تب بر ورق هدا جنون العاشقین

ج

<p>ز چرخ بر دوانم دیوانه وارم در جهان چون من ندارم هیچکس را توام فریاد کای توام کای خودم کای نگو کای بدم که بایدها هم گیشتم که بامغان بشتم پیران پرانوار من مردان پراسر از من پوری بوازی چون گرم این در در جان بدم کی کلو خراب دور بیدم لغز کباب دور بیدم انت الحسنى الوطن انت اللایسى الحزن</p>	<p>المعاشرة میگویم ای پر جوان بداجنون نا با تو گویم نفس بداجنون العاشقین کای فرشته که ددم بداجنون العاشقین که راز که اندیش که بداجنون العاشقین طفلان چون کنار من بداجنون العاشقین روشی بر و آسان برم بداجنون العاشقین دوستم کافر دور بیدم بداجنون العاشقین میگویم و سر در لغز بداجنون العاشقین</p>	<p>فلم من عاشق اردی مقال الحب زرغبنا سکننا یا صبا بجز فبلغ انت ما ندر</p>	<p>و کم من مبتدیه احیا محبیه کیوم الدین و مرجع ما کتمناه الی الیوم حسی الحزن</p>
<p>بتریز کان کان منست حب الوطن جان منست وین قصه در شان منست بداجنون العاشقین</p>		<p>بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد در دیست غیر مردن کانرا دو انا نباشد</p>	<p>ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن پس حزن خلونه گویم کین درد را دو کن</p>
<p>می تلخی که تلخها بدو کرد همه شیرین میشهر دم میگوید که آب خضر را در کش زبان چرب او دارد در جهان پرازد ایام عشق خدیبه نذیر الفجر العسین</p>	<p>بچسبی که نگذارد که افتد در رخ چین رخسهر لطفه میگوید که کلرا فخلد چین لب شیرین او خواند با فسون سوره التین هویت کاشف البوی کعشق اویاسین</p>	<p>از خواب دوش پری در کوی عشق دیدم از ارد داشت بر عشقست خون زرد</p>	<p>بادست اشارتم کرد که غم سویی ماکر از برق این زرم دین دفع ارشاد ماکر</p>
		<p>بس کن که پنجم زور تو هوس فرمای تارنج بوسه اعلی کو تشبیه العیال کن</p>	

<p>روی افستوی دگر کعبه بر تاجانه زن عقل گوید که هر مگو شکستن بشرط نیست سنگ ماکو شکستن و جیفیم بر شکست آن نه بس دل را که دلبر دست در خوش کند هر که راجست او بر جمت و از بهیدت و جو هر که صحرایی بود ایمین بود از زلزله کی سلیمان از زبان شد کرد او مای فروش کر شد انکشتی انکشتی است</p>	<p>زلف او دعوی کند کاینک رس با نین عشق گوید سنگ ماستبان و بر کوهر زن حیف هم بر روح باشد کردش فرمان بدن آن نه بس دل را که باشد چون خلدش بشکستن هر که گفت آن مای و امید از ما وین هر که دریا می بود کی غم خورد از باغ اهر من کر ملک بست اهر من بد اهر من پرده اندک شتری کاشی چشم بد بردی</p>	<p>کف بر آورد دست این مای عشق خواجست و شورش افزون گفت هر شمی را بندگانش حار سند</p>	<p>سرفرو کرد دست آن مهر آسمان یاد آمد نیل را هندوستان شاه ما و زندگان را پاسبان</p>
<p>چشم بد خود را خورد و ما و از این است شمع کی بد نام شد که نور او بستد لک</p>		<p>تا تو پیدایی نخواست از تو او او شود پیدای تو کردی نخواست</p>	
<p>چه نشستی دور چون بیکانگان می فروشد او بیکانی بوسه آن که عشقش خا خا بر هم زد شرم جود عاشقی از نگاهش</p>	<p>اندر آدر حلقه دیوانگان رو بخور را بیکان را بیکان آمد اندر خانه ممایگان جان جاشد این موی کافران</p>	<p>چرا منکر شدی ای پسر کوران تو میکویی که بناغیبیا نرا درین دریا چه کشتی و چه تخته عدم در بایست وین عالم کی کف ز جوشن بحر آید کف هستی در آن جوشن بگو کوشش چه شد ازین بحر زشتان کشته نعران</p>	<p>نمیکویم که مجنون را مشوران ستیر از اچست با ستوران درین بخشش چه نزدیکان دوران سلیمان نیست و حلقان چو موران دو پار کف بود ایدان نوران چرمی لافند از صبر این موران ازین موج جوشان کشته موران</p>
		<p>نیرازی بمن ای شمشیر نیر که در عشقت می شورند حوران</p>	

چه شکر داشت عجب یوسف خوبی لبان	که شد ادبش قیاس و سلیمان لبان
بشکر خانه او رفت بس آب شکر	مانده اند عجبش خبر همه العجب ان
خبرفت ادا که گری طمع یوسف کرد	همه لکران شن از خجالت این که بشان
چه خوشیهای نمانست درین و غمش	که رمیدند ز دار و همه در مان طلبان
بس بودستی او بایه مهر نیت شده	بس بودستی او عذر همه بی ادبان
عارف از ورش سیاه از آن کابل شد	که همان بی سبی شد سبب سبک
خیر کام روز اقبال سعادت باری	طرب اند طربست از مدد بوطربان
من بران بودم که رخبان و دل تقبیده	باز گویم صفت عشق بر وزان و شبان
شمس تیر مرادوش همی گفت خموش	
چون ترا عشق تابست که داز زبان	
دلدار درین دمی شکست و شکست این	صد حور خوش داری ولی نیکوتری از این
گفتم صدامی جبر امارانمی پرس چرا	گفتا که پرش سحای پرویز کوشش چنین
گفتم ز پرش تو بجل با شیری است را بجل	گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد چنین
گفتم که جونی در غم گفتا که چون باشد قمر	سیمین بر وزین کمر چشم چراغ در دوزن

هم ساربان هم شتران مستند از آن صلحت	قران
ای شرت وای نارنا ای اصل وای غار نه	
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر جل	
چون اولین و آخرین در حشر جمع این	یفتن
مجنون چون پندم ترا لیلی برو کا شد	
در جست و جوی روی تو در پای گل لبان	
که آفتاب روی تو روزی ده مانیستی	
چون چو قربانی تو در جیش ز جان فانی شود	
آتش بگوید شمره را سر حایات بقا	
نمزدندان شمره یا لیت قومی بملون	
فی زنی مانی در دلی فی پای مانی در کله	
ست این سخن را باقی در پرده شتاب	
ای ساربان منتر کمر خبر بر دیار بار من	
آخر چه داند راز ما جان حسن یوسف الحسن	
و می صورت در چشم من همچون سحر اندر	
از تو نباشد خوبتر در حجب که آن سخن	
لیلی چون پندم ترا کرد در محبسون	
ای بامین من کوید می اندر فراقت یاسمن	
در ات کونین از جمع و من	
بس شرجهای کوشش زند شود زین	
کای است از جان قنار جان بآزار زن	
کر نره شان این سو بدی کبر مانی بی دین	
لیک لیپک و ملی میگوید تا وطن	
پیدا شود کرسیاتی را کند پی خوشین	
ای یک من چونی کیوسر بخدای جان	ایک تنک شکر خوام زان تنکر و فدای جان

<p>ای جالب خنداغم من خوی ترا داغم من مرد خسریدارم من تنگ شکر دارم بر نام و نشان او رفتم بدکان او هر چند که عیاری چرخ و طرار از جبهه دل مار در رقص در آمار ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان</p>	<p>تو خوی شکر داری بالند که بخندانی جان آی خواجہ عطارم دکان بمبندای جان کفتم که سلام علیک ای سر بلندای جان این محبت و پیاری بر من پسندای جان وز ناز چنین میکش آن لعل کندای جان بنمای که لبندان چون بوسه دهندای جان</p>
<p>من نبینم بر این تشنم میوزم خوش خوش خوش می رقصم در آتش خوش خوش خوش پسندای جان</p>	
<p>یک غزل آواز کن بر صفت حاضران نورده آن شمع را باده دین سبع را سوی قدح دست کن مایه راست کن چون شدی از خود بخان زود گریز از جهان این سخن بچو تیر است کشش سوی کوش بس کن از اندیش بر کوبیت اوهر</p>	<p>ای رخ تو همچو شمع خیز و در آریان از دور رخ همچو شمع و ز قدح همچو جان زان که گنج خوش نشاند تا انداز خود بخان روی تو واپس مکن جانب خود بان تا نکته سوی کوش که بجهد از کن کای عجب آرزو چه شده چکنم کوفلان</p>
	<p>شاه</p>
<p>شاه حق و شمس دین از تبریز است مرد و جهان شاد شد زان بزم صاحبان</p>	
<p>خواجہ غلط کرده در روشن یار بوتر کردنی لایق شمشیر عشق فلزم من کی کنند شخته هر شتی سر بگردان چنین بوز محبت جان خواجہ بخوش آبی چشم کشانند نشد که کی شدی هم دغل و مکر او بر سر بازار او کرک کهن کی خرند بجو تو بخندی کجا باغ ارم را سرد</p>	<p>صد چو تو کم میشود در مزد کار کن سورسکان کی خور و ضیغم خون خوار من شوره تو کی سپردا بر کهر بار چون تو خری کی رسد در جوانی از من کر چه نه در پای تست اندک و بسیار دام وی از و کی نشد قابض عیار هر طریقی یوسفی زنده بیازار من بلبل جان هم نیافت راه بکار من</p>
<p>مفخر تبریزان شمس حق و دین کو بلکه صدای تو است این همه گفتار من</p>	
<p>بیرشد چشم دل از نظر شاه من شکستقا میر شد از جگر گرم من</p>	<p>سیر مشوم تو نیز از دل آگاه من هیچ بجز آب نیست لذت دلخواه من</p>

بس آتش که فروز دازین نفس بجان	بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
ز شمس مخ سیرت بر تاج دید شد	که بی قرار شد شد این معانی من
<p>بناک برآمد ز دل و جان من</p> <p>سجده که اصل من وصل من</p> <p>خسته و سست دل و جان من</p> <p>دست نمودم که به پین زخم کیست</p> <p>گفت بجنده که برو شکر کن</p> <p>گفتم قربان کیم یا گفتم</p> <p>صبح چو خنید و چشم گریست</p> <p>جوش بر آورد و روان گشت آب</p> <p>بک اثر آب جیو تشنگی</p> <p>آب حیات روانه ز غرش</p> <p>بن این آبم و این می آب</p>	<p>گاه مجرب و به پنهان من</p> <p>تاج هر من شده و سلطان من</p> <p>دست غم یوسف کنعان من</p> <p>گفت ز دست من دستان من</p> <p>عید مرا ای شده قربان من</p> <p>آن منی آن منی آن من</p> <p>دیدم دیده گریان من</p> <p>از شفقت چشمه حیوان من</p> <p>در بن مهر و دودندان من</p> <p>تازه بدو شده ایمان من</p> <p>بنده تر از من دل حیران من</p>

<p>روی بد ریاهم نیست جز این راه من</p> <p>چند سوز و فلک از تبش آه من</p> <p>آمد و اندر بود خیمه و حرگاه من</p> <p>یوسف حسن و قبادا که در جاه من</p> <p>صد چو مرال بس بود خرم من آن با من</p> <p>شمع رخ او بس است در شب یکا من</p> <p>جابه بخوام که عشق در دجوه جان من</p>	<p>در شکم کوزه را پار کیم مشک را</p> <p>چند شود تر زمین از مدد مشک من</p> <p>روی بحری کروزه هر نفسی موج من</p> <p>آب خوشی نوش کرد و نیشب از خانه ام</p> <p>خرم غم کربخت باک ندارم خورم</p> <p>عقل تا هم بس است دانش و علش مرا</p> <p>گفت کسی کین بنای جابه اوب کم کند</p>
<p>دینی هر پست من گویم پائین سید</p> <p>چون ز برم می برد آن شاه اکاه من</p>	
<p>بگونه کونه علامات آن حجاب من</p> <p>که باد خاک قدمهاش این جویان من</p> <p>بدو این دل خود را بدستانی من</p> <p>شکر شاد شد از قدح خوشنونی من</p> <p>بچه کس کند نغمه های جان من</p>	<p>بمن نکر بد و رخسار عفرانی من</p> <p>یگان پر قدیمی که در نهاد منست</p> <p>تو چشم تیز کن آخر بچشم من بگر</p> <p>برین لبم چو ازین بخت بوسه برسد</p> <p>بکوش خلق حرفا خطی ساهر من</p>

بس کن و ستاخ مردین جوش پیش شهنشاه سخن دان	ساقی پادشاه و جام بلند کن مجلس خوشبختی و حرفیان خوشیم زان جام بی دریغ پراندیشها بریز ای غم برو برو برستان کار نیست ای جان مست مجلس ابرایش بر بون ریش همه بدست اجلین و رسم کن غم مفر کن ای دل و بر کاوه تو خرت در چشم مانکر اثر چو دس به بین یک رک اگر درین تن مهر و شیار ای طبع رویا رویی بند باز رو
بشنو از دل تکتهای سخن در دل چون سنگ مردم آتشت چون یوزد پرده دریا بد تمام در میان جان و دل پیدا شود چون بچا و الصبی خوشیدین	ای خدا این وصل محبسان کج باغ جان را تازه و سرسبز دار چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن بر خوشی کاشیان مرغ تست جمع و شمع خویش را بر هم مزن کچه دزدان خشم روز روشنند کعبه اقبال این قبله نیست و بس اطنا بخیمه را ویران مکن
انچه اندر قسم بایدهم کن کوسوزد مرد را از پنج و بن قصهای خضر و علم مبدین صورت نونوازان عشق کهن کان زرین چون بخوانی لم یکن	سرخوشان عشق را نالان کن قصه این بستان این بستان کن خلق را میکن سرگردان کن شاخ مشکین را پران کن دشمنان را کور کن شادان کن انچه میخواهد دل ایشان کن کعبه امید را ویران کن خیمه تست اخراجی سلطان کن

نیت در عالم زبجران نخست
هر چه خواهی کن و یکن آن کن

دلالت تو شد بر دمان بخوران
اگر چه چون رک کردن بدین نزد
درون خویش بر داز تا برون آید
اگر چه کم شوی از خویش و جهان اینجا
اگر تو ماه و صالی نشان بده وصال
و اگر چه ز زفر آتی بجاست دماغ فرا
چو عشق نیست ترا بندگی بجای آور
بدان که عشق خدا خاتم سلیمانست
لباس مکرر و اندیشها برون انداز
که آفتاب بتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
که مشک بار و ما و از نی کافوران

ای زبان و ای زبان ای زبان
هوشیاری در میان مستیان

گر بیاید هوشیاری باک نیست
اگر خماری بند خواهی اندر آ
کان ز رول عمل خواهی الصلا
آن که نماز او است خود کرده است
در بیاید چادر اندر سر کشند
سیمبر خواهیم و زیبا پنجه خویش
آنگاه خوبی بسیم و زرق و جوش
اگر دوی پاک دل چون خیریل
چشم خود داشت عارف شصت سال
معمود شود در آیه در حرم
اولا بر بند از گفتن زبان

شمس تبریزی شاید راه تو
حون شوی بسته زبان و راز دل

باز ببار میکشد زندگی از بچار من
من دل پر دلاں بدم قوت صابران بدم
محبس بزم می بخنداشک بخار من
برد قضای لبری هم دل و هم قرار

شد نمود عشق تو نیز شدم ز شدیش از قدم درشت او نرم شدت کرد غم پخت به خوشدای صم خوش کن خجسته ام هین کن بخار خون من با خبرست از غمت	گفت برو ندیده تیری و غمناک تا چه شد در کار تو کردن نرم سار من کز سر دیگر میرو تا بفلک بخار من تا پیر و با همان راز دل نزار من
روح که بخت پیش تو از تن همچو دوزخم شرم بر بخت پیش تو دین شرمسار من	
بله نیم مست شدم قدحی در گردن منگر که گیت کریان ز جفا گیت عریان نظر به بسوی من کن بواز خجسته کن شکری چو آرزو شد ز لب تکر فروش نه که گویم که میلم بمویر و جوز باشد شکر خوش طبر زد که هزار جان به اورد بهت شکر نشان شوز لبش شکرستان شو چو رسید ماه روزه نه زکانه کوزه	چو حریف نیک داری تو بر کینک نه ویت آدمی تو بنشین و کار خود کن نظر به دیگر بسوی خیار سر و قد کن چو عباس بسوزد ز شکر فروش گل کن تو مویر و جوز خود را بستان آن بشد کن حسد از کنی تو باری پی آن شکر حد کن جهت قرآن باش چو بنجان صد کن پس ازین نشاط وستی ز صراحی ابد کن
بسیار و طوی نشین بمیان کوی نشین چو دوس جان منستی برسد بکوی مستی	که کسی خورت نه پند طرب ازنی احد کن خورشش از آن طبق کن آتش منم از خرد کن
ز سخن بلوک کشتی که گیت نیست محرم سبک آینه ندر را تو بکیر و درم کن	
بی جا شود در وحدت در عین فنا جا کن از تفصیل منی این طوطی قدسی را چون مست از لکشتی شمشیر ابدستان در دنی وجودت را صافی کن و پالوده اما زمین با منی که ماهی دین باشد از چو آن بکر سر سوزی من دارد در درسته آدم با حق چو شدی محرم چون سلطنت الاخواهی بر لالا شو از غم غم داری بر مر که معنی رو بی باش چو مستی کورا نبود سیری	هر سر که دیوی دارد در کردن ترسا کن زان پیش که بر پرده شکرانه شکر خان کن هند و یک منی را از کانه تو بغیا کن و آن شیشه معنی را پر صافی صبا کن مارا چو شدی ماهی پس حله بدیا کن کر آدی حن سر جانب بالا کن بر صدر فلک نشین تدریس زاسما کن جار و بزلابستان فراشی اشیا کن وزر آنکه کنی پرواز بر طیار خضر کن هر چند شوی عالی تو حبه با علما کن

<p>هر روح که سر دارد او روی بدر دارد بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن بر فاعل محزون فتنه غوغا شو تم آتش سوزان شو نیم شب و بریان شو هم شو و هم محرم محرم زن و هم شو تاره بر در زار دین پذیر تو وانا شده لیکن از دانش ستانه</p>	<p>داری سر این بود اسر در سر سودا کن بر پر بسوی روزن پرواز تو شها کن کین عشق میگوید که عقل تیرا کن هم مست و هم می پیر و هر دو تو پیر هم باش و هم باشم را شو هم بندی ما کن که عاشق زناری که قصد حلیه پاک کن بی دیده ستانه رو دیده تو پنا کن</p>	<p>بدی خیال تو گفت مرا که غم مخور گفت که غم غلام تو هر دو جهان یک نام تو گفتم چون اجل رسد جان بجز این حد گفت بی بکل نگر چون نبرد قصا سرش گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم گفت که چشم به جگر تو بخور جز آب و گل گفتم روزی دوسه ماند ام در آب و گل گفت در آب و گل نه سایه است این طرف</p>	<p>گفتم غم منچو زم ای غم تو دوای من لیک زهر دود و زهر شوا رخت لقای من گر بروم بسوی جان با شکسته پای من خنده زان سیری بخند در قدم قضای من تا رسد بخت بد که ز فسر دلای من چشم بدان کجاست جانب کبرای من بسته خوف و رجا با بر صلا من بر در ترا ازین جهان صورت جان رسا</p>
<p>موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی از سر تو قدم سازش قدید پضا کن</p>		<p>زیج گفت دلم عقل بریدار سرم باقی قصه عقل کل بوسه در جایی</p>	
<p>سیر می شوم ز تو ای مه جان فرای من باستم و جفا خوشم کچه درون شمس چونکه کند شکر نشان عشق برای سر خوشان عودد مدزد و دمن کور شود و خود من آن نفس این زمین بود چرخ زیاچان</p>	<p>جو رکن جفا کن نیست جفا نری من چون که تو سایه افکنی بر سرم ای های من زخ نبات بشکند چاشنی نای من زفت شود وجود من تنگ شود قای دزه بدزه رقص در لغزه زان که هائی من</p>	<p>من طرم طرب نیم زهره زند نوای من عشق چو مست و خوش شود خود و کس مگر شود ناز و ایجان شد بر رخ من نشان شد من بر خود گرفت ام من وجود رسته ام</p>	<p>عشق میان عاشقان شیوه کند برای من فاش کند چو بی دلاں بر مکان هوای من چرخ فلک حد بر ذرا بچ کند بجای من دزه بدزه میزند بد بیهوشی من</p>

<p> آه که روز دهر شد اموالی لطیف شیر شد یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل تا که صبح دم زنده شد فلک علم زند باز شود دکان کل باز کند جزو و کل بجز خدای ساقیا آن قدح شکر را گفت که باده داد مش در دل جان بجاوش پیر کنون بدست شد سخت خراب و مست ساقی آدمی کشم که بکشد مرا خوشم باده تویی بیو منم آب تویی و جو منم </p>	<p> دلبر و یار میر شد از سخن و دعای کر تلخ و خمار می طعم تا بصبح وای من باز چو سرو تر شود پشت خم دوتایی نای عراق باد میل شرح دیدن شای بر کف پیر من بنه از جنت رضای بال و پر کشی شاد من از صفت صفای نیست در آن صفت که او گوید نکتهای راح بود عطای او روح بود خسای مست میان کو منم ساقی من سقایی </p>	<p> جان همه جانای دولت مولانا از تن تو میزید پر ملاء الا علی از عشق جهان بوزت و رشوق جگر دوز آگاه بحر کاسی بی خسته و بی راس تا این تن چارم وین گشته دل زارم گفتم که یلحی تو مانا که مسیحی تو پیغمبر عیاران نافع تری از باران حرز دل یعقوبم سر چشمه ایوبم گفتم که چنان دریا در خمره کجا بگذر کی داند خود آخر استادی چون را یوسف برین جای بر مکت فلک ناظر اگر نوتی و اگر پستی منی طلب وستی </p>	<p> جان را بر مایندی از ناز فسلان الدین و رشوق تو تقدیرت فلک عین پی صبح دعا کو بی عالم شدن پر آمین آورد طبیب جان خمره بر آسنتین زنده شد و جاک شد بر دشت سراز بای شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین در خمره چه داری گفت داروی دل انگین حم بستم و هم خورم هم خسر و هم شیرین کشاکش که چه دانی تو این شیوه و این بکجاند در سیمین او عالم علین و اندر شکم مای یونس ز بر پروین فی بر ز برین و قنست این تحت پروین </p>
<p> از تک خویش حبه ام در تک خم شسته ام تا همسکی خدا بود حاکم و کد خدای من </p>			
<p> ای سخن نصر الله و می شعله یاسین ای تاج منزند می سراج خردمند سر زره که می جنبد هر که که خنبد بی کام و زبان گفستی در گوش فلک شن </p>	<p> یارب چه بک روحی بر چشم بر من تعریف چه می باید چون جای تویی تعین بی کام و زبان گفستی در گوش فلک شن </p>		<p> حاش که نمی بگذارد این حصه درین قصه رو چشم میالاکن روی چو هوش می من </p>

سکر دود

مرغ خانه با تمام پروا کن	پرنذاری نیت صحرای کن
چون سمندر در دل آتش رو	وز مری تو خویش را رسوا کن
دُر زیا انگری کار تو نیست	تو ندانی فعل آتشها کن
چون نه بگری تو به بحر اندر شو	قصد موج و غمره دریا کن
ورکنی پس کوششی بکبر	دست خود را تو زشتی واکر
کر مپستی هم در آن کشتی سفت	بکیه تو بر چرخ و بر پا کن
چرخ خواهی صحبت عیسی کرین	ورنه قصد کن بد خضر اکبر
میوه خامی مقیم شاخ باش	بے معافی ترک این ایوان کن

شمس نیریزی مقیم خضر تست
تو مقام خویش خراجا کن

چون به پنی آفتاب از روی لبر یاد کن	چون به پنی ابر را از آتش چاکر یاد کن
چون به پنی ماه نولایم من بکدام خسته	از برای جان خود زین جان لاغری یاد کن
دزکرد آسمان این سپهر گردان بین	حال سرگران این پی پادوبی یاد کن
چون جهان یک پنی از سپاه زندگش	از امیران شب سحران کافری یاد کن

چون به پنی طایر بر فلک راکش	ز آتش مرغ دل شورید پشیم یاد کن
چون به پنی بر فلک مرغ خون آشام را	چشم مرسته خون آشام بر شرم یاد کن
لب بید خشک	اور هر چه پنی خشک
در لب و چشم نگر زان خشک و زین تر یاد کن	
آفتاب دیگر خانه را پر نور کن	دو ستار از آتش کردان چمنزار یاد کن
از پس کوه می بر او سنگها را لعل ساز	بار دیگر غورها را بخت واکمور کن
آفتابا بار دیگر بساط را سر سبز کن	دشت را کشت را پر حله و پر جور کن
طیلب عاشقان ای چراغ ره آیدمان	عاشقانرا دست گیر و چاره بجور کن
پنجهین روی چو مهر در زیر انصاف نیست	ساعتی آن ابر را از پیش آن مهر دور کن
کر جان پر نور خواهی دست از رو باز گیر	و جبهان یک خواهی روی راستور کن

تا چو خیال بسته ای بت بدکان	تا چو خیال کشته ای قمر چو جان من
از پیم ک من کردین شود خیال تو	زود روان روان شود در پی تو روان من
بنده ام آن خیال را تا چه کنم کمال را	بس بودم کمال تو آن تو است آن من

جانب خویش نگذرم در رخ خویش نگرم	چشمم انکار کرد ساخت بسوی آن	تا که با نکرده هر آسمان من	خاصه که در دین شد نور تو پاسبان	دیدم بود مگر که در رخ تو نشان من	صاف شده مکاشفان زان مهربی مکان
از تبریز شمس دین تا که فشانستین	خاک نشد ز اشک و خون بکشتان	درین دم مدعی آمد خمش کن	ز جام باد و خاموشش کو یا	فرز شنیع بر سلطان عشقش	اگر در آینه دم را بگیری
ز کرد شقایق تو میسدا اندامش	زهر اندیشه مرغی آفریند	که کرد و زان کرد است خمش کن	دران عالم به پراند خمش کن	اگر یک یک را نمیدانم خمش کن	یکی چند یکی باز و یکی زارغ

کران من رستمی به پستی	چو حشمت را به چاند خمش کن	از ان عالم و زان عالم ملوزانک	پیک زکیت میراند خمش کن	چراغ عالم افروزم نمی تاب چسبش روشن	مگر این غیب چسبست یا از نور یا از روشن
مگر کم شد سر رشته چو شدان حال بگشته	خاک آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد	که پوشیده نمی ماندی در اجالت هر نور	درین قندیل دل ریزد ز ریتون سدا غن	دلا در بوته آتش درامدانه نشین خوش	که از تاثیر این آتش جهان آینه شد روشن
چو بار اسپم در آذر در آمد چو نقد زر	بروید از رخ آذر بمن زار و کل و سوسن	اگر دلا ازین غوغا نیاری اندرین سودا	چه خواهی کرد این دلا را پاب نشین کوبان	اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامرد	چو حلقه بردار خواری برون می باشی و جان
چو پیغمبر گفت الصوم ختمه کن سیر آزاد	پیش نفس تیر انداز رخسار این مغفلن	سپرباید درین خشکی چو در دریا رسی	چو مای تیرت روید بدفع تیر او جوشن	چو پیغمبر گفت الصوم ختمه کن سیر آزاد	پیش نفس تیر انداز رخسار این مغفلن

ای دلارام من وای دل شکن
از نظر رفتی ز دل پشرون نه
جان من جان تو جانت جان من
زندگی ام وصل تو مرگم فراق
بس حکیم آجیوان چه گفت
غم نیار ز کرد و نمکین تو گشت
جانها زان کرد تو کرد همه
بهر تو گفت آن مرد حکیم
شیرست شهد تو گشت و گفت
پیش من تو غم را راه نیست
هر که در جا طبع مانده است
چونکه بر پرید کاس گشت خیل

وی شید و خویش پیری ز من
زان که تو شمع و جان دل لکن
پهکس دینست یک جان در دوتن
بی نظیرم کرده اندر دوفس
بی وصالش جان نیابی جان بکسر
و بر بزد و بایدش کردن زدن
جان ایدم و تو بخیل اندر من
یا صغیر التی باریط البدن
یا قریب العهد من شرب البدن
فکرت و غمست کار بوجین
چاره شن نبود ز فکر خون سن
چون بینی آیت کاس گشت ظن

ممنان بے زبانان شود لا
تا بگفت و کونباشی هر سخن

تویی که بر رفته باشی کجای ره زن
هر جا جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی
تو قلزمی و دو عالم رست یک قطره
راست حکم گو بگو رستم کتا
باختی ز هوس صد هزار مقاطیس
را چو سنگ گشائی بسنگ و آهن پیش
تو با ده تو بخاری تو دشمنی و تو دوست

تویی که خسر من بای و افت خرم من
و آنکس بنویس تو جرم آن بر من
قراضه است دو عالم تویی دو معدن
سخن تو کو سیاه گفت آن لکن
که نیست لایق آن سنگ خاص من
مرا چه کار که من جان روشنم باین
هر جا جان مقدس فدای تو دشمن

تو شمس دین محقق و مخیر تبریز
بهار جان که بدادی بکای صد بخت

ای بے سرده دل تو قصد جان بکن
بگراند ز درد من که صاف نیست
داد ایمان داد زلف کافرت
مادت خوبان جفا باشد جفا
که چه دل بر کس خود بخاده ایم

و آنچه من کردم تو جانا آن بکن
در د خود مفرستم و درمان بکن
بکسر موسی ز کفر و ایمان مکن
هم بران عادت بر احوال بکن
در جفا آهسته تو چندان بکن

بخشی و

کرسماع عاشق از اسکر	حشر کردی در قیامت بایمان
چون غلام شمس تبریزی شدی	نفره زن کالج لک یا مستعان
در پی تو سپهر تیر و در کف تو چون کمان گرچه ازرق پوشش شد شیخ با چون تا رود خاکی خاک تا روان کرد درون ساعتی ز تنان چو دزد و ساعتی چون سبان بود مخزنی روی تو بد زبان اندر زبان روی زرد و چشم تر میدید از دل نشان ای زده تیر خفاوی کمان کرد نهمان ای جفا و جور تو به زلف و لطف دیگران ای سبک روح جهان در ده آن بطل کران سیرم از غم خوار کی در غم غم خوار کان پر برآرم در غمم بر پریم در لامکان	من کجا بودم عجب پی تو این جبین زمان تو را دستور ده تا بگویم حال ده برکش این پرده را تا زه کن بر مرده را من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش که امیر چار و پنج و که میان کین و رنج در توانی ستا مرا متمم دار مرا هم را سیلاب بردیا نگو کاری عبد این همه کردی ولی بر کشت از تو دله باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام و از غم کپار کی از غم و پچار که مست جام حق شوم فانی مطلق شوم

پرده پوشش و مکر را خندان مکر یوسفی را هرزه در زندان مکر وعد با اندر سر زندان مکر عیشها بر کوری ایشان مکر از حریفی نقد او بر کان مکن راه خود را پر ز رهبانان مکر	عیش ما را مکر باشد پرده دار ای زینختنه عشق از تو است چون سر زندان نداری عیش نور چشم عاشقان خسر تویی نقد کی از کی مغلس بر شب روان را همچو ستاره مسوز
شمس تبریزی کی نوری نای تا ابد تو روئے با جان مکن	
رخت بر نه تار سه در کارون دز زبانی در زیانی دز زبان تا ز چیت سر برآرد حوریان پهلوانی پهلوانی پهلوان تا تو و تازه جانم جادوان کبر کم کن در معشاق عاشقان	صبحدم شد زود بر خیرای جوان کاروان رفت و تو غافل خفته نفس شوخت را بکش کان دیوت چون بکشتی نفس شوخت را پس عمر را ضایع مکن در معصیت پاک باش و خاک آن درگاهش

جان بر جان رود کوش و هوشم نشود	پنی هر قلندر چو یک هر قلندر
پنجو ذره مر مرار قص پاره کرد و	پای کوبان پای کوب جان دم ای جان
ای عجب گویم در باقیات این خبر	نی بخش کردم تو کو مطرب شیرین
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات	
شمن تریز تو می شمش و عم تر جان	
اقتلونی یا ثقاتان فی مثل حیات	والحیات فی المات فی صیبات الحیات
قد هدانا ربنا من سقام طبنا	قد قضا ما فاشا غم فدا المتعان
اچلو در کر لری خوشنایا ایشلوی	الدیور سواری کم درال البرسلان
نور کم فی ناظر حینکم فی خاطره	ان ربنا صری رب زد هذا القرآن
ربطیف فی الحشا نعم ماش قد مشا	قد سقانا ما ثیا فی کووس کا بجن
ارفضوا هذا العراق واکرموا بالاعشاق	وآر سبوا فی الاثاق وافتخا بالبحان
وقت عشرت هر کی در کوشه خلوت رود	عشرت عیش مرا می نباید شد بخان
آتشکارا چون درخت میخورد از جامت	چون شجر سرسبز خوش میخورد از خود
چون شبانت این غزل در دل جان غل	کردن شد عیب نیست این ازی در سن

دگر باره چو مه کردیم سر من	خرامیدیم بر کوری دشمن
دگر باره آفتاب اندر حمل شد	بخدا ایند عالم را چو کلشن
ز طنازی شکوه لک شاد است	بنعازی زبان کشت سوسن
چه اطلهها که پوشیدند در بلخ	از آن جیبی مقراض و سوزن
طبیق بر سر نهاد هر درختی	پراز حلوای بی دوشاب و روغن
دهل کردیم شکم را دگر بار	چو طببال رسع شد دهل زن
رزو کشته ز باد آن روی آید	که بود اندر زمرستان همچو آهن
بهار تو مکر داود وقت	کز آن آهن بیافیدست جوشن
ندارد در عدم حق کای ریاحین	برون رفتند آن مردان مسکن
بسر بالامیستی روی آید	چو مرغ غن جلیلی از نشیمن
رسید آن لک عارف ز غنیت	مسیح کرد او مرغان الکس
خیزمیشان که پنهان گشته بودند	برون کردند یک یک سر روزن
برون کردند سرها سبز لوشان	پراز طوف و جواهر کوش و گردن

سم خوردند و فرستند باند من و تو	چو مرا یافتی صحت هر خام جو
همه سر سبزی جان تو را اقبال است	دل چون سبزه و چون پند و ارادت جو
چند منگامه نه بهر طمع هر طرف	تو پراکنده شدی جمع شدیم تسو
بلای دل که ز من دیده تو نیز هست	عجب آن کیت چو شمش و چو قمر لب جو
آن که در زلزله اوست دو صد چون بهر رخ	و آن که در سلسله اوست دو صد سلسله جو
رفت بر ابرو ایند بهفت درسد	بود او را یک عسره بر زانو
او که صورت عشقت نماید شمر	خسروان بر در او سپید ایا زو تسند
فلک و مهر ستاره ملع از وی دارند	یوسف و پیر منش برده از صورت و بو
همه شیران من در حلقه او چون یک لنگر	همه ترکان من ز پناهی او را تسندو
لب به بند و صفت لعل لب اگو کن	همه چمن در پیش لب او بهج مگو
هم زن ای پر خوشدم خوشنام بگو	بهر آرام دلم نام دلارام بگو
برده عزیز مران و در احسان بکشا	شیشه دل مشک قصه آن جام بگو

سماعت و هزاران جور در باغ	همیکو بند پا بر کور کج من
بلای بند کوشش و سر بختان	اگر داری چو زک چشم روشن
همیکویم سخن را ترک من کن	ستیزه دوست می آید سویی من
نخواهم من برای روی بختش	حدیث عاشقانرا فاش کردن
بنادی الورد یا اصحاب مدین الافرح بنا من کان یحزن	
فان الارض خضرت بنور	وقال الله لعلی ترین
وعاد الهاربون الی حیوت	و دیوان النشور عذاب و سن
بامر الله ماتوا ثم حبا و ا	والله هم زمانا ثم حسن
و شمس اسطالعت بفضل	و بریان صنایع مبرهن
و صبغنا النبات بعنبر صنیع	نقد زحمها غیر ملبن
جنان فی جان فی جان	الا یا حایرا فیها تو طر
و یحمن النفوس الی المعال	فذا مال الوصال و ذا فقر عن
الافاسکت و کلهم بصمت	فان الصمت للاسرار اپین

و در لطف بیستی در امید بسند	بر سر بام بر آواز سران بام کو
چون که رضوان بستی تو صلابی	چون که سپهر عشقی به پیغام بکو
آه زندانی این دام بسی شنیدیم	حال مرغی که برنت ازین دام بکو
و کرا از عام تیر کسی که سخن فاش	سخن خاص کسان در سخن عام بکو
و رازین نیز تبری به چون غنچه	دم مرز ز غم به بی الف و لام بکو
سخن رنج مگو جز سخن رنج مگو	سخن راه مگو و ز سر انجام بکو
و رتور تو بود کرم و دعای تو تسو	غم هر خسته به سخن خاسام بکو
شکر آن بخره که مایه است ایم از در فضل	فرصت از دست مده به مگر بام بکو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر	سخن بی نقطه و بی مد و ادغام بکو

چهره زرد مرا این و مرا هیچ مگو	در دین بیکر بخر خدای هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم و چون بنگر	هر چه پنهان بگذر چون و سپاس مگو
دخیل تو پاد بخر خانه دل	در بر دگفت پاد و بکشا هیچ مگو
دست خود را بگردم که فغان از غم تو	گفت من زان تو ادمت مخارج مگو

چون تو سزای منی بی لب فدا کردی	با چو خنکیت تو از من ز تو هیچ مگو
گفتم ای جان مرا که چو جان خدیشی	گفتم هر جا که شمع زود پیا هیچ مگو
گفتم از هیچ مگویم تو را و امیدارم	کاشی کردی و کوی می که در هیچ مگو
همچو کل خنده زد و گفت در اما پنه	همه آتش سحر و برک کیا هیچ مگو
همه آتش کل کو باشد و با ما میگفت	
خبر ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو	
من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو	پیش هر خبر سخن شهادت و تنگ هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن رنج مگو	و رازین بچسبیری رنج مبر هیچ مگو
کر و دیده عقل و خرد و جان تو مرو	
که مرادین تو بجز تر از ایشان تو مرو	
آفتاب و فلک اندر کف و سایه است	کر و دین فلک و اختر تا بان تو مرو
ای که در دینخت پاکتر از جان لطیف	کر و صنعت این طبع سخن دان تو مرو
اصل ایمان همه در خوف دم خاست اند	خوف از رستن تن استای شایان تو مرو
تو مرو و کبر و جی جان مرا با خود ببر	و درم به نبری با خود ازین جهان تو مرو

<p>با تو هر جزو جهان باغ و بستانیت مگر خویشم منما غر تو بس سگدلت کی بود ذره که گوید تو مر و ای خورشید لیک تو آب حیاتی همه حلقان ما هست طومار دل من بدرازه ابد</p>	<p>در خزان که برود رونق بستان تو مرد ای شمس که ز تو لعل چشمان تو مرد که بود بنده که گوید تو سلطان تو مرد از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرد برشته ز سرش تا سوی پایان تو مرد</p>
<p>کز ترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت که ز صد ترس تو روشن مرا زان تو مرد</p>	
<p>خاک آن دم که نشینم در ایوان تو ز یک باغ و دم مرغان بداد بخت اختران فلک آیند بنظاره ما من و تو پی من و تو جمع شویم از سر حد طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند ای عجب تر که من و تو یکدیگر ایجا پستی نقش بر خاک و بدان نقش دگر</p>	<p>بد نقش و بد صورت پستی جان من تو آن زمانی که در آیم بستان من تو مر خود را بنمایم بدیشان من تو خوش و فارغ ز خرافات بریشان من تو در زمانی که بخندیم بدان سان من تو هم درین دم براقیم برسان من تو در بخت ابدی و شکرستان من تو</p>
<p>در پای دل از مدحت می شود و می غر لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو</p>	
<p>چون نوبت دل میزن باری زواری تو</p>	<p>چون خردم بکسل تاری مزواری تو</p>

عز تو

<p>در وحدت و شتاقی ما جمله یکی باشیم در عالم خارستان بسیار سفر کردیم سرست مخپ ایدل در ظل هیچ خود من غرق شدم در زرتوجن کنان ای سر هر کس که مرا جوید در کوی تو بایست</p>	<p>اما چون گفت ایتم یاری مرویاری الکون کنش از پام جاری و خاری آن رفت که می بودیم زاری مرویاری پس کارمیشاید کاری مرویاری چون لیلی و مجنونیم تار مرویاری</p>
<p>شمس الحق تبریزی مانند نظیر نیست در عشق همه بازیم داری مرویاری تو</p>	
<p>تو جام عشق را بستان و میرو شرابی باش خفاشاک صورت یکی دیدار او صد جان به اردو کلوخی برب خود مال خلق اگر کویند ز راقی و ساکوس بگو آن مرد را باستی شمارا که است آن بر شمشیر تیر</p>	<p>نمان معشوق را میدان میرو لطیف و صاف همچون جان میرو بده ایسم و بنه همیان میرو شکر را گیر در دندان میرو بگو هستم دو صد جندان میرو نه سر خواهم و نه نامان میرو در اذ ظل آن سلطان میرو</p>
<p>بشت نام جان کویم زمی رو تو اینجا حاضر و شرم نیاید بجز و صد بهار از تو نخل شد چنان کم کشت و مانت شکار ز تو دلفا پر از نور یقینست</p>	<p>حدیث کلستان کویم زمی رو که از حسن بیان کویم زمی رو من از برک خزان کویم زمی رو چنین مرا نغان کویم زمی رو یقین را از گان کویم زمی رو</p>
<p>چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت من از وی از غسان کویم زمی رو</p>	
<p>پای روی کلزار ازین سو یکی بوسه قضا کردان روت ازان روزن فرو کن سر چو مکتان کباب و می ازین سو دو و ازان سو سینا ناسوی بلقیس بکذا بنقاشش یک پر نور نامر</p>	<p>ازان شکر کی قند ازین سو ازان بوسل شکر بار ازین سو وزان گلشن کی کلزار ازین سو درخت خار ازان سو یا ازین سو که آمد چمد طیار ازین سو نموده صد هزار اسرار ازین سو</p>

مخوڑھا کہ تھسا خوش نباشد	کی ساغر از ان شمار این سو
سقا نم رکھم ساغر یابی	بتو ای ساقی ابرار این سو
بھر دو دست گیرش تا نریزی	قدح پرشت حسین مشد از این سو
پاک خرقھا جلہ کرو شد	بتو ای شاخوش رقتا از این سو
بر سنہ زخرف و بحر در رو	
زبانک بحر دھنتا از این سو	
درین حضرت زجان کویم زنی رو	بھارا اندر خزان کویم زنی رو
چو شاد بی نشان عالم پیار است	من این شکل و نشان کویم زنی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت	من از جاہ و مکان کویم زنی رو
بہ پیش این دکان کہ کان شادیت	من از سود و زیان کویم زنی رو
بہ پیش اینچنین دانای سرار	کرتی در دل نھان کویم زنی رو
چو ستارہ جھان شد محو خورشید	حدیث این جھان کویم زنی رو
او ان قارب سینست وادے	حدیث خرقاں کویم زنی رو
از ان جان کہ روان شد سوچی جان	برھربے روان کویم زنی رو

حدیثی را کہ جان ہم نیست محرم	من از راہ دھسان کویم زنی رو
چو شام ہم شمس تریزی پاید	
حدیث کلستان کویم زنی رو	
اے کہ در آمد بس لہ چھرہ کلنا رو تو	اے چہ سودا کلند در دل کلنا رو تو
دو دل لالہ آتش جانیک تو	قد نفستہ بچم از کشش یار تو
غیر کلزار جان رو سے ترا یاد کرد	چشم چہ خوش بر کشود از ہوش خار تو
سوسن تیغی کشید خون ہمرا بخت	تیغ بسوسن کہ داد زکس خوشخوار تو
بر مثل زاهدان جلہ چمن خشک بود	مسک و سرسبز شد از لب خار تو
از سرمست عشق کفتم یار منے	ورنہ جز احوال کہ دید در دو جھان یار تو
بر دل ز خط تست مھر است و لب	منکر آن خط مشک خط اوار تو
کشت بجا ماند و پوست در تن بگس او	رفت نمک سود و وار سوی نک زار تو
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت	ہای ازین کش مکش ہای ازین کار تو
خسرو جان شہدین مغر تر زیان	در دل تن عشق تو در دل دل دار تو
بر کن و خاموش شو پیش کو ستر جان	ھر دو جھان خون شود از دل خوشخوار تو

مطر مهب تاب و شب چه شنیدی بگو	ما مکان محرم هر چه بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما وی طربستان بگو	در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
ای شده از دست من چون دل ستر	ای همه را دیده تو آنچه کردی بگو
عید پاید رو و عید تو ماند ابد	از فلک بی مد چون بر میدی بگو
در شکرستان جان غرق شدیم ای تنگر	زین شکرستان اگر چه شنیدی بگو
میکشدم می بچ میکشدم دل بر است	رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
می نقد ریختی فتنه بر است بخت	کوی خرابات ما چون تو کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما	پرده حاجات ما تو درید بگو
ماه در برابر زون تیره شد دست و زبون	ای مه که ابر ما پاک و بعیدی بگو
طل تو پاینده باد ما تو پاینده باد	چرخ تو آینه باد ابر چه رسیدی بگو
عشق مرا گفت دی عشق من چون شد	کشم بر خون متن آنچه میدی بگو

مرد مجاهد بدی زاهد و عابد بدی	
عاقبتا میخورم از چه بریدی بگو	

بحر فیان نشین خواب مرو	پنج ماهی تنگ آب مرو
پنج دریا همه شب جوشان باش	تو پرالکند چو سیاب مرو
آب حیوان نه که در تار میکست	بطلب در شب و شباب مرو
شب روان فلکی پر نورند	هم تو از صحبت اصحاب مرو
شمع پدارنه در طشت ز رست	بزمین در تو چو سیاب مرو

شب روان از انجاید مده رو	
مسطر شو شب مهاب مرو	

میدوید از هر طرف در جت و جو	چشم بر خون تیغ در کف عشق او
دش خفته خلق اند خواب خوش	او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون متافت بر با مها	گاه چون باد صبا او کو بگو
ناکسان افکن دست ما ز بام	پاسبانان آمدند در گفت و گو
در میان کوی بانک دزد خاست	او بزد خسی و پنهان کرد رو
کرد او را پاسبان اندر نیافت	کشن زبون گشتت چرخ شد خو
بر سر زخم آمد افلاطون عسل	کونش انهار ابد اند مو بمو

کفت انستم که زخم دست کیت	کوست اصل فتنهای تو بتو
چونکه خشم اوست نبود چاره	ایچه اول شکافت نپزیرد رفو
از پی این خشم جان نور نسید	جان کجست دستها از خود بشو
عشق شمس دین شیرین است این	
کوبروست از جهان زنگ و بو	
شکر این در که دیدم روی تو	یافتم تا که رسید من سوی تو
چشم کریم ز کریم گد بود	یافت نور از زکریا جادوی تو
بس کفتم که کو صلاح و کونج	برد این کو که مرا در کوی تو
از لب اقبال دولت بوسه یا	این لبان خشک مدحت کوی تو
تیرغم را از سپری مانع نبود	خزرها بیهایی که دارد موسی تو
آسمان جایی که کردد فرشت تو	شیر مردی که بشود آوی تو
شاد بختی که غم تو قوت است	پهلوانی که فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداخته	ما ز جنت و جوروم در جوی تو
خالها را پای و هوایی کی بود	گر نباشد جذبه های موی تو
ای همه سرشتگان ممان تو	آب دریا تا کعب آید و را
چشم بد از روی خوبت دور باد	که بیاید بوسه بر زانوی تو
چون فدا کردند جا و دیدان شوند	بس که تا هر کس رود بر طبع خویش
ای هزاران عمر شاد از عمر تو	جمله خلق از اینا شد خوی تو
کا و و بر غاله بره کردون چرخ	
در سرای عصمت یزدان تو	
ای خدا این باغ را سرسبز دار	
تا ملایک میوه از وی میکشند	
این شکر خانه همیشه باد باز	
آب این جوی ای خدا تیره مباد	
این دعا را یا رب آمین هم تو کن	
ای قیاس از آسمان پرسان تو	
ای هزاران جان فدای جان تو	
زان که اگیرست چارار کان تو	
زنم انداز چشم حیوان تو	
بادای ماه خوشم قربان تو	
بخت و دولت روز شنب دربان تو	
در بختارستان بی پایان تو	
می چرند از نخل و سیستان تو	
پر نبات و شکر چنان تو	
تا بھر موسی و زحان تو	
ای دعا آن تو آمین آن تو	

کفت انستم که زخم دست کیت	کوست اصل فتنهای تو بتو
چونکه خشم اوست نبود چاره	ایچه اول شکافت نپزیرد رفو
از پی این خشم جان نور نسید	جان کجست دستها از خود بشو
عشق شمس دین شیرین است این	
کوبروست از جهان زنگ و بو	
شکر این در که دیدم روی تو	یافتم تا که رسید من سوی تو
چشم کریم ز کریم گد بود	یافت نور از زکریا جادوی تو
بس کفتم که کو صلاح و کونج	برد این کو که مرا در کوی تو
از لب اقبال دولت بوسه یا	این لبان خشک مدحت کوی تو
تیرغم را از سپری مانع نبود	خزرها بیهایی که دارد موسی تو
آسمان جایی که کردد فرشت تو	شیر مردی که بشود آوی تو
شاد بختی که غم تو قوت است	پهلوانی که فتد پهلوی تو
جست و جویی در دلم انداخته	ما ز جنت و جوروم در جوی تو
خالها را پای و هوایی کی بود	گر نباشد جذبه های موی تو

<p>جنگ وقانون جهان را تار و پود من بختم تو مرا آنکسختی ورنه خاکی از بخت عشق از بختی</p>	<p>آل و مر تار در فرمان تو من چو گویم در خم حوکان تو گر نباشد جذبه های جان تو</p>
<p>من خمش کردم تو ام نکد اشتی پنجو چنم صخره افغان تو</p>	
<p>مطر با اسرار ما را باز کو ماد ما را بسته ایم ام در ازان هم کران کوشم بنه رخ بر رخ ماجرایی رفت جازا در است محرزن اما فتنه بارش مستجاب آمد دعای عاشقان</p>	<p>قصه های جان فرار باز کو تو حدیث دلکش را باز کو و عله آن جوشش لغا را باز کو باز کو آن حباب را باز کو سرجان مصطفی را باز کو ای دعا کو آن دعا را باز کو</p>
<p>چون صلاح دین صلاح جانهاست تو صلاح جانها را باز کو</p>	
<p>چشم ما را نفس ستان نو</p>	<p>کوشش ما را نفس ستان نو</p>

زرد کشتی در خزان عکسین مشو
در خزان بین ما بستان نو

رفتم بگوی خواجگه گفتم که خواجگه کو
گفتم فریضه دارم خن نشان دهید
گفتمند خواجگه عاشقان باغبان شد
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
بای آب دید نباشد بخاکدان
رفتم فرسوده کورخ ان اقباب دید
گفتمند خواجگه عاشق و مست کو بگو
من دوست دار خواجگه ام آخر نیم عدو
او را بیاعنها چو کبیا بر کن رجو
هر کس گشت عاشق دوست از تو
عاشق کجا بماند درد و روزگ و بو
خورشید پاک خورشیدش اگر مست تو

رهایک بوی کرد ز من بوی خنیاست	گفتم نکر نکر که چسبیم بجان تو
ای شمس دین معجز تبریز جان ماست	در حلقه و فایر دردی شان تو
چو از کمر بکیرم بود سرور او	چو من دل بگویم بود دلبس او
چو من صلح جویم شفیع او بود	چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شریک و نقل	چو در کشتن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او حقیقت و لعل	چو در کبر آیم بود کوهسار او
چو در دشت آیم بود دروخته او	چو در آسرخ آیم بود اختر او
چو در صدر آیم بود صدر او	چو از غم بسوزم بود محسب او
چو در رزم آیم بوقت قتال	بود صف نیکو دار و سرشکر او
چو در بر آیم بوقت نشاط	بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم بر دوستان	بود کاغد و خامه و محبر او
چو پیکار کردم بود موشش او	چو خواهم در آید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل قافی	بجای بود قافی کسرت او

خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود	سلطان بی نظیر و فادار است و خود
آن کیمای بید و پند و بیه قیاس	بر هر کسی که برزد زرش و بار جو
در خواب شوز عالم و زرش حجت کزیر	تا چند کول کردی و آواره سو بویو
تا چارمی بر دشت باری با خستیار	تا پیش شاه باشد از اغار آب رو
کز زانکه در میان نبود سس سرخری	اسرار کشف کردی عیسیت و بویو
بستم زبده آن و کشادم ز بختان رستم یک قندینه ز نوای کنت	
آند خیال آن چون کشتان تو	و آورد قصه های شکر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان	جان و جهان چه بجز نذر جهان تو
آخر چه بوده و چه بود دست اصل تو	آخر چه کوهی و چه بود دست کان تو
دلا عشق بود و مرا سوی تو کشید	اول غلام عشقم و انگاه از ان تو
بنهاد دست بر دل بر خون که آن گیت	هر چند شرم بود گفتم که آن تو
بر چشم فرقا دور چشم گفت حجت	گفتم محاد و بروی تو در نشان بستو
از خون بر غفران جسم دید مر غرار	گفتم که کله خاتم نقش و نشان تو

تر

تو هر صورتی که مصور کنی	چون نقاشش و خامه بود بر سر او
تو چندان که بر توطئه مسکینی	از آن برتر تو بود بر تر او
بر در ترک کفار و دقت بگو	که آن به که باشد ترا دقت او
خمش کز هر شش جهت نور است	
وزین شش جهت مگذری داور او	
چون بجد خنده ز من خنده که دارم از تو	رو ترش سازم من بآنک فغان دارم از تو
که بر شان لاغ کنی خنده زنی خبک شود	خند نهان کردم من لاشکستی با به از تو
شهر ز بکت تنم غم طری من طری	یک طرف آیم از تو یک طرفی نام از تو
باز شان ترشم با شکرانش شکرم	روی من او پشت مرا پشت طری نام از تو
صد چو تو و صد چونش مت شل در چش	رقص کنان است زمان بر سر هر طارم از تو
طوطی قند و شکرم غیر تکریم نخورم	هر چه بعالم ترش دورم و پیر از تو
که ترشی داد ترا نشد و تکر داد مرا	سکک و لنگی تو از خوش رو و بیاد از تو
مسجد اقصی است دلم جنت ماوی است دلم	حور شده نور شل جلد آثارم از تو
هر که حقش خنده دهد از و نش خنده	تو اگر انکاری از تو همه اقرارم از تو

مکه

مکه درین ره نرود و دور و دست از پیش	من که درین شاه رسم ره هموارم از تو
نیمت کل خنده بود که ریه نداند چکند	سوسن و گل شکفت در دل بهیارم از تو
غل تمکینت که من مرده ده و صلم از تو	شکر تمکینت که من با حرو طوارم از تو
روح تمکینت که من کنج کهر دارم از تو	کنج تمکینت که من درین دیوارم از تو
جمل تمکینت که من بجزم چو د از تو	علم تمکینت که من بجز تر بارم از تو
ای تمکینت که من واقف اسرارم از تو	نقر تمکینت که من ز دل و ستارم از تو
از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد	
شرح دهد کشف شود جلد گفتارم از تو	
درد مار و سب خوش تو	بال پر ما بوی خوش تو
عید و عسره خندیدن تو	مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع قرص مه تو	سایه که ما بوی خوش تو
سجده که ما خاک در تو	جولانکه ما کوی خوش تو
دل من نرود سوی دیگران	چون رفت به بود سوی خوش تو
درد برود سوی دیگران	اورا بکشد او ی خوش تو

ایستی ما از مستی تو	غوطه که جوس خوش تو
زین شدم از سیمین بر تو	یک تو شدم از توی خوش تو
سرمی خشم چون نهی شد	جوکان ترا کوس خوش تو
خامش کنم و خامش چو تنگست های و همیم از موی خوش تو	
دیدم که چه کرد آن پرده رو	آن ماه لقای شتری رو
کشیدم بتان نکلونار	در حسن خلیل آرزوی رو
شکستم چو شمعهای ایمان	کاورد بسوی کافری رو
شد جمله جهان بهشت خندان	زان سرور روان عجب بری رو
دارد دوزخ هزار سحر مطلق	وای ار آر دینا حری رو
افروخت بهار چون گل سرخ	بر زخم دل غمخسری رو
کافور نثار کرد خورشید	بر چهره شام عبیری رو
شد شیشه در دسپو لاله	زان باد لعل احمری رو
فریاد عشق و رفت و مگر	بمهر دزد بلاغری رو
بر باد لعل ز درخ مر	تا جیب دهند بزرگی رو
بس کن بلفتنه را مشورا	
یا بر گردان رشاعی رو	
نشسته بکوشه دوست ترانه	ز دل و جان لطیف تر شده همان
در طرب چون جگر شود سرشان مست تر شود	فدا از جناب و عربستان میان
از اشارات روحشان بصبح و صبحشان	عسل و می روان شن بچو پراست بسو
نفسشان معانقت نفسی شان معاشقه	نفسی بچل طرب نفسی خجسته و گفت و گو
نفسی با قد لب شکرینی شکر لب	بجنان جان بوالعجب تو از ایشان مجو
بمهر خوب ساقی که وفادار و با وفا	بحکم کناه جو طبیعت نشاط جو
قدحی دوز دست خود بن ای جان بخت	هله باز آسمان جان شنوی جمله موعو
تو بر وزیر جام می که حجاز و لیست وی	هله تا از سعادتت برهد اوی او ازو
چو خرد غرق باد شد در دولت کشاده	بهر هر چه کرم بکشاید که انفقوا
بگل ای بوست مغربین صنم خوب نغمین	هله بر دار برار زرخ ماه تو بستو
باز این جمله آهک سازد و جز بچو می	من بر مست میکشم ز فرائش بسو

<p>من و دلداران زین خوش و مست بختین نظری کن چشم او بچال و کرشم او تو اگر در فرج نه که حریف چه قدح نه چو شدی محرم فلک سبکبای ربا چو توف آفتاب ز دره ات پیعه تو بختی و عشق دل گذران آغوش و غل بخورید از نخل جان ندیدست انس و جان یله امشب بخانه رو که دل مست شد کرد تو بکوب باقی غل که کس در عمل</p>	<p>بکستان جان روان بکستان نظری کن بجال او بختی صحبت ای غم چو بود فصل از لبش چه بود لب بنکر ذره ذره رازد زیر لب کدو بشکافید پرده شان پذیرد و کدو ز ره خواب بر فلک خوش و مست دود رطب و تمر نادری که بکند درین کلو چو رود روز خوش بیا شنو این را نام تو که تویی عشق و عشق را بنود هیچ کس عدو</p>	<p>چو خلیل اندر آتش زلف آتش خوشم بش راه مشکلم تو دلم ده که بدم بک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری چو تو سیم رخ روح را بکشتی در تبلا ز اشارات عالیت ز اشارات شافیت بم خلقان چو مورکان بسوی خیمت دون بنو اوقات عتی کند جان آن سفته چو دو پایا که میدید پی هر پنج کج تو بخت مصلحت بود نه بختی و مدخل غمش ای دل در کمر مودم سرار از جو و ازین شجر نیکو بطلب مفر اندرون</p>	<p>نه از انم که سر کشم ز غم به کران تو مکن ای دوست منزلم بجز از بکستان تو فلک و مهر و مشتری بخل از آستان تو چو کس در دست دیکه امتحان تو ملکی گشته هر کد ایدم ز حبهان تو بم عالم نواله ز عطایای خان تو که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو چه نواها که می دهد بمکان لامکان تو بسوم بام آسمان بچسان زردبان تو که ندانی نکان آن که بداند نهان تو که خود از قشر نیش کمر شیرین شد دهان تو</p>
<p>تو بکوب کاب کوثری خوش و نوش و معطر بم را بر کن طری و ازین مردگی شنو</p>			
<p>قلم از عشق بشکند چو نوید نشان تو که بود و نمیشین تو که بیاید کزین تو رغم از عشق چو زرزو بر من هزار اثر</p>	<p>خردم راه کم کند ز فراق کران تو کی رهد از کین تو که گشت خود کین تو صفا سوی من بگو که حب نام بجان تو</p>	<p>شبه تر ز شمس دین که بجز خطه آفرین بر سر از جناب حق بمه خوشتر آن تو بیم ز حجاب کس را که تا سر بر نبود</p>	<p>بم جو شان آتش کین اندر بهانه جو</p>

همه از عشق بر بسته جگر باخته لبسته
 حقایقهای نیک و بد بشیر خفت می ماند
 بی خورشید افلاکی تھان در جبهه خاک
 بمثل خلقت مردم نر از خاک و از انجم
 ضمیرت بس محل دارد قدم فوق حل دارد
 روان کشتت از بالا زلال لطف تا اینجا
 غیبتی تو این زمره فرو تیر می روی
 چو شش کیر دا خود را باید آب جوار
 دل و یس و دل را مین بیند چشم را
 ازان بود کف حوری شراب صرف انگوری
 در آن باغ خوش اعلو نه شود جوان چو
 بصیرت خاکشاده بر نظر حیران منتظر

نمش کن ای دل مضطر مگو دیگر جز بر و شر
 چو پیش اوست مر مظهر دنان بر بند و چون کو

اگر بگشت روزی جان شب همان شو
 مروای یوسف خوابان پیش چشم یعقوبان
 اگر گویم ایمان شو و اگر گویم غفران شو
 اگر گویم رحمت شو و اگر گویم خلعت شو
 برای پاسبانی را بگو آن طفل جانف را
 تو بگری و جهان مایه بکای حیت و بیکانه
 شب تیره چه خوش باشد که او همان باشد

بر خویشان و پویشان بستی روز همان شو
 شب قدری کن ای شب پر احوالیت آن شو
 و اگر گویم احسان شو بهشتی باش و ضوان شو
 و اگر ضعیفم گشت شو و اگر دردم درمان شو
 برای دیورانی استعجب انداز شیطان شو
 حیوة ما میان خوابی برایشان آب حیوان شو
 برای شب روی ای جان برای ای تابان شو

نمش کن ای دل مضطر مگو دیگر جز بر و شر
 چو میداند نهانها نر ادمان بر بند و پنهان شو

اگر باره بشویده بدان سامن بجان تو
 من دیوانه شدم که دیوانه امی بندم
 خواهم عمر فانی را تو بی عمر سیریزم
 برای خوردم از کوزه خیالت را در و دیم
 و گری تو بر افلاکم چو آب سیر و نمناکم

بجز بر بندی که بر بندی بد را نم بجان تو
 زبان مرغ میدانم سیل نام بجان تو
 نخواهم جان پرغم را تو بی جانم بجان تو
 اگر بکیم زدم تو پیشمان بجان تو
 و گری تو بر دایم بجز از نام بجان تو

تو در نیک ساده ز زر ابدزدان داده	خواهی بدانی دزد را اطوار شو
خاموش ازین سرمای و کم گوی از برای او	خواهی که عواضی کنی دم دار شودم از شو
بوی خوش بر در جهان ای دل هم انچه لنگ شو	از خنک می ترسایم که خنک شد کو خنک شو
بایست ایزدی زان دهای سرمدی	تو عاقل و فاضل در بنام و نیک شو
نسیم سوزی شاه دین با جامه های کاغذ	تو شوخ و شنگ و مازین همچون قلم در ک
در عشق جانان جان بی عشق شکا کرده	ای چاه است شودی عقل انچه اذک شو
شدم دست روی او شد ز کمست موی	خواهی بوی نیک شو خواهی بوی نیک شو
در دست او افتاده فی خود عشق زاده	زین بت خلاصی نیست خوانی بوی نیک شو
که بونی بچویت و رکافری میشود	این کو برو صدیق شود آن کو برو اذک شو
چشم تو قفس باغ او گوش وقف لایع او	در باغ او چون تخیل شود و تخیل او اذک شو
هم حرج تو من آب و سر هم آب در تدبیر او	که راستی چون تیر شود و کز روی خنک شو
نیت او ز رفت و خوش هر گونه می آید	خواهی عتیق و لعل شو خواهی کلج و نیک شو
بخت چون خضر که بر خوری نبود و خضر	چون آب در یاقم شود آن کو برو لنگ شو

عمار است کن مرا آخر که ویرانم کجای تو	سجای گوش من بامت سماع هوش من حالت
بهر سوز و بکرد اسیم بگردانم کجای تو	درون تنگده و سجده تو بی مقصودم کی
چه آهویم که شیر از آنکها نم کجای تو	سخن با عشق میگویم که او شیر و من آهویم
که بر دست آن خویشی ز خویشم کجای تو	چه خویشی کرد آن چون عجب با این دل خور
کمش در مطیع عشقت که قربانم کجای تو	تو جان عید قربانی و پشت عاشقان قربان
ز عشق شمس تریزی ز پداری شب خیزی مثال زده کردون پریشانم کجای تو	
بیر از شو پیر از شو از خویشم هم پیر از شو	پیدا شو پیدا شو بین رفت شب پیدا شو
با و عیداری بیا اینک سوی باز شو	در مصر میک احمق نیک فروشد یوسف
خار از گفت پیر و کند آنکه سوی کل از شو	چون ترا چون کند روی ترا کلکون کند
همچو قلیج شو سرنگون و اسگاه دردی خور شو	شنو تو نیز نیک و فنون چون را چر اشو چون
و ز بجز نقل که کش مر دار شودم دار شو	در کردش جویگان او چون کوی شو چون کوی شو
خواهی که پیش آید ترا پیر شو چار شو	آمدن ای آسمان آمد طیب عاشقان
که بار غاصی حسین پیا در غار شود غار شو	این بنده را چون غار دران خلوت که آن بار شو

شایان همه مسکین او خوبان قراضه چمن او
 از کفش شیرین و کفزار مایه وی او
 چندین چراغ و مشعل بر برج و بر بازوی او
 بر قلعه انکس بر رود کورانا ماند او
 ای شب نور افش چمن نی نی دنی کی موی او
 چون پوه جامه سیمه در خاک رفت شوی او
 نی چشم بند چشم او کرمی بخدا بروی او
 چون پیش جوکان قدرستی دوان چون کوی او
 بی پای و سب سر میرود چون دل بگرد کوی او
 ای دل فرو رفت بغم چون شانه در پیوی او
 این پشت درو این سوبود جزو نباشد شوی او
 ای دل صورت نکدزی زیرانه یکستوی او
 غریب شیرست این در صورت آموی او
 از صنعت جولا به و از دست و از ماکوی او
 فراش این کوی آسمان این خاک کدما نوی او

کرا خشکی آردت از بحر سویی گشت
 چون آن کند روزهای شو چون این کند
 ستان او را جام شور و دشمنان سرنگ شو
 شد روز بحر عاشقان پیش و پیش آنکشت
 در باغ پر اخراج او که باد شو که نیک شو
 می باش همچون میان در بحر آیین و روان
 که بر کنار لب نمده که بر کنار ت می رسد
 چون دشمن او نیستش هر سویی متیش
 سودای شقایق میزد در خانه خلوت مخزن
 آنکس شد محتاج او کو غافلت از باج او

خاموش همچون مری تا دم زنده عیسی
 که گفت کاند ز شعله یار خزان غنک شو

ای عاشقان ای عاشقان کس پند روی او
 معشوق را جوین شود دکان او ویران شود
 در عشق جانان جان بی عشق نکشاید کره
 در عشق چون مجنون شود سرگشته چون شود
 جان ملک بجهنم کند از آتش را خاک شد
 عشق در این بر در را برف نمده بوی
 بس سینه را خست او بر خواجگار است او
 شورین کرد عقل او خست کرد دخی و
 بر روی و سر پویان شود حجاب اند جوی
 ریزه درین دام فره من شدم تخی و
 آنکوین رنجور شد مایافت شد روی
 ترک فلک جا کرد شود از آتش تند روی
 چون خوش نباشد آن دل کوشت روی
 بست جان جادوان آبی غمزه جادوی

سوزان دلم از رشک او کشته و چشم شکو	کی ز آب چشم تر شود این بحر مازانوی او
این عشق شد مهبان من زخمی بود بر جان من	صد رحمت و صد فرین بردت در بازی
من دست و پا انداختم و ز جفت و جور ختم	ای مرد و جفت و جوی من پیش جفت و جوی
من چند کفتم بای دل خاموش این بودای دل سودش فلان روی من چون نشود دل ای	
حلیت را بکن عاشق دیوانه شود دیوانه شو	واندر دل آتش در پروانه شود پروانه شو
هم خوش را دیوانه کن هم خانه را ویرانه کن	آنکه بیابا عاشقان هم خانه بشوم خانه شو
رو سینه را چون سپهر مفتاب شود از کینه ها	آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
باید که جله جان شوی تا لایق جانان شو	گر سوی ستان می شوی ستانه شو ستانه شو
آن کو شوارشایدان هم صحبت عارض شده	گر کوشش عارض بایدت دردانه شود درانه شو
چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما	فانی شو چون عاشقان فسانه شوافانه شو
تولیده القبری بر تو تالیله القدری شوی	چون قدر مراد روح را کاشانه شو کاشانه شو
اندیشه ات جایی رود آنکه ترا آنجا کشد	ز اندیشه بگذر چون قضا پناه شو پناه شو
تقل بود میل نهجاده بردهای ما	مشق شوق مشق زو اندانه شود اندانه شو

بخواست نور مصطفی ان حسن سانه را	کمتر ز جوی نیستی خانه شو خانه شو
کوید سلیمان مر ترا بشناسان الطیر را	دای و مرغ از تو رمد و روانه شود روانه شو
گر چهره نباید چشم پر شود از چون آب	ور زلف کبشاید صبرم روشانه شود روانه شو
تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو پدق کم کی	تا کی چو فرزند کم ز روی فرزانه شو فرزانه شو
شکرانه دادی عشق از تحنها و ماله ها	صل مال را خود را بدین شکرانه شو شکرانه شو
یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی	یک مدتی چون جان بدی جانانه شو جانانه شو
ای ناطقه بر بام روم کی روی در خانه در	گفت ز بازو ترک کن پی خانه شو پیخانه شو
ای شمشیر تری پیا در جان جان داری جا	جانا نوا بخشاشها بر تخت دل شاهانه شو
والله ملوم من کنون از جام و خرق و کدو	کوفتی در یاد ما جام از داز سو
پراچهر خور دی تو حها اندر مدزدان ده	بات آن حلیت مکن آنجا مجو آنجا مجو
بر بار نفری مرا کو بی که مجلس اندر	هر حاجتی که باشدت پیش او در کوشم کوشم
خوش من فریب تو خرم ندیشم این تنگرم	که من چو حلقه بر دم چون سیم در کوشم کوشم
من بزم تو و اهل حاتم کف و دریاد	بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو

تا هوش باشد یار من باطل بود کفشار من کر آن میت کلکون بود یار چه روز آمد از آسمان آید ند که برستان را نهاد کس را نماند از خود خبر بشاکر بر بند در من میت چشم شک تو وان طره اذنگ تو می گشته ام بهوش من تا روز روشن روشن خاموش کن که چو ذی کرمای و هویی میزد	مردم خیال باطلی سر برسد در پیش رو کر آب جوان میکند آن خضر هر ساعت وضو طوبالکم طوبالکم طوبیوا کره و اثر از دست رخم ای پر روستها از تابش کر ماده کلکون تو و از بسته ایم از کتب یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو اچا بفضل از ذی نه مای می کجند نه	کر بزدل من آفتاب تنگی نیست نه لویان سیاه در چشم دزد و بند را آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن از دزد دزد بجز کوه هر زمانه بجا ریت قهر خدا را بجز که در خمیس درین شرح نکشت و در شور می رسم کان برد که مکر حرم او طمع بود	چه تنگ باشد مر لعل را ز رنیت او همی کشند نهان نور از بصیرت او که شیخ نفس قر نیست با حلیت او اگر تو واسقعه از لطف و سر تر او که سوی کاله فاسی بود عنیت او که تیغ شرع برنت در شریعت او نه بل خنس ملع بود از جرعت او
---	---	---	---

ای شمس تهریزی پای جان و دل چاکر ترا

کر چه بستی از حفا نام مرا بر آب جو

من آن نیم که بگویم حدیث لغت او و که چو چنگ بنام از و شکایت نیست از من نباشد اگر پرده را بگردانم اگر چه قند ندارم چونی نوادارم کنون که نوبت چشم صبح ازین نیست	که مست و مخموم از جاشنی محنت که همچو خلم من بر کنار رحمت او که هر دم متعلق بود بصیرت او از آن که بر لب لبش چشم ز شربت چگونه باشم چون در رسم نبوت	اگر مرا تو نیایی پیش یار جو چو سایه جسم و کاهل اگر مرا جو چو خواهیم که بپای خرابت شرا اگر روز شمردن طول و میرفتد در آن دو دین پر بخور و قلم پر نور دلی خشم نکیر و پیش و لبر جو	در آن بخت و کلتان و سبزه زار جو بزیر سایه آن سرو پایدار جو بیا جوی آن چشم چرخسار جو در آبدور و قدحهای بی شمار جو در اجوای اسرار کردگار جو کلی که هیچ نریزد از آن بشار جو
--	--	---	---

ز می فسرده کسی کو قرار می جوید اگر چراغ نذاری از چو چراغ بجواه مجلس تو اگر دوش بخودی کردم تو هر چه را که بجو بی راصل و کانش جو خیال یار سواره می رسد ای جان بتردا و همه دلهای دفکان جمعیت چو صبح پیش تو آید از صبح بجواه چو مرد یک تو خمش کن مقام تو چشم است	تو جان عاشق سرست پی قرار بجو و اگر کشادنداری از وعظار بجو تو عذر عقل ضعیفم از آن غدار بجو ز مشک و گل نفس خوش خلت ز خار بجو پایمهای غریب از چنان سوار بجو کنار برکت زادران کنار بجو جوش پیش تو آید از بخار بجو و گردان نظرت در اشتهار بجو	رو براه آورده میخ و گشتش هوشدار چون زمین هر سبکشت از عین آن کلزار او آفتاب و ماه دیدم رخت شرمسار	تا بمانی تو ز خوبه بمان ایست او نغمه آید بکوشم ز آسمان است او سمد کر را می نمودند از کهن است او
چو شمس مخیر بر زمین فقر است فقیر وارم او را در افتار بجو	چو شمس مخیر بر زمین فقر است فقیر وارم او را در افتار بجو	شمس تیریزی شنیدستی بهین این نور را کز روی آید کاسد کجای تیان است او	
در گذر آید خیالش گفت جان نیست او صد هزار انگشتهها اندر اشارت دین شد مین سبکترت در زن در غان مهرش جمله نور حق گرفت همه همچو طوایر جان ازو	پادشاه شهرهای لامکان نیست او سوی او از نور جانها کانی نیست او پیش از آن که بر کشد او این نیست او همچو کو تافت از عین کانی است او	چو شمس مخیر بر زمین فقر است فقیر وارم او را در افتار بجو	چو شمس مخیر بر زمین فقر است فقیر وارم او را در افتار بجو

فی تو رفیق کی کنی ای همه چشم و روشنی
 رات بویجان تو ای دل جان ازان تو
 در طعم خیال تو دوش میان سخن
 چون شناخت بن را بن کر زنده را
 عمر تو رفت در سفر باد و نیک و خیر تو
 رات بویجان کن پشت بواشتان کن
 کفتم ای رسول جان ای سبب زول جان
 گفت شمره ازان کریری سوی مان
 لقمه خور من در خور او و خدا
 کفتم کوثر جان ای دل جان فدای آن
 حلق و کلورین با کو برد ازین بلا
 دست کران تخی بود کرچه شهنشی بود

خفیه چو ما میان روی حوض بجز جو
 چشمه کجاست تا که آب کتم سپید
 می شناخت بن را می کمرست روز
 گفت پیاچانه می چند روی تو بود
 همچو زان خیره سر حیره بجز شوش
 ای دل بجز شیشه ام خورده است که دگر
 ز آنچه تو خورده بن چند غایب گفت دگر
 حلق و دمان بسوزست بانک زنی کلکلو
 آنچه کلکلو کیردت حرص کن مجبور
 من نیم از شتر دلان تا بر کفتم دگر
 و آنکه لب کند او ازین دستم عدد
 دست برین بود مانده بدیر بر سمو

خاشاکش معتد محرم راز نیک و بد
 و آن که نیاز مودیش راز به پیش او مگو

سخت خوش است چشم تو و آن کلفشان تو
 قنبر گریست نام تو پر شکرست دام تو
 مرده اگر به بندت فحش کند که سر خوش
 بوی کباب میزند از دل پر شرار من
 بحر خدا پایا بکود زنه کعبه لاله تا
 خوبی جمله شاید انات شد و کاد شد
 باز بدید چشم ما آنچه بدید چشم کن
 هر نفسی بگویم عقل تو کوچه شد ترا
 شرق و غرب از روم و سوی آسمان شوم
 هر بحری چو ابردی ما به مشک بردت
 ز آب کشوری بدم صاحب منبری بدم
 ز این ای جانیان حق خدا بخود دام
 سیر سپاه عشق تو میکند استخوان من
 ای عزیز باز کو کعبه خدا بشمن

دوش چه خورده دلار است بویجان تو
 با طربت جام تو با نمکست نان تو
 چند نهان کند که می فاش کند نهان تو
 بوی شراب میزند از دم و رفغان تو
 یک دو سخن نیاید بروم از دهان تو
 چون نبود زره خوبه کی کران تو
 باز رسید پیر ما بجز دوسر کران تو
 عقل غایب شده را در غم و امتحان تو
 نیست نشان زندگی باز شد نشان تو
 پاک کنم باستین اشک ز آستان تو
 کرد شراب دل مرا عاشق و کف زمان تو
 سخت خراب می شوم خایفم از کمان تو
 فی تو ضحان من بدی بس شد آن ضحان تو
 کین دو جهان جدا برد بر شرف جهان تو

<p>تو ببال کوشن بر بط که عظیم کا پلست او بنواز نغمه ترنیشا ط جام احر چو در آید آن سمن بر در خانه بسته بخت چه بجانز کز بت او چه بلا آفت او شده ایم آتشین ما که رویم مست آنجا بکسی نرسد نذر دیگر آینه بت من بلد ساقیا پیاور سوی من شراب احر نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم تو اگر چه سخت سستی بر بیان قدح یستی قدحی رسان بجایم که برد بر آسمانم</p>	<p>بکشن تاج را نسر که سر همه تنگست او صدفیت پر ز کوهر که در آوزد بت او که پریر کرد حیل ز میان بخت او بکشداید و بدزد مکر نهزارست او تو بروخت نگر که بجانه خودست او که ز عکس چهره خودش است بت او که سری که مست او شد ز خیال باز او که حریف او شدستم که درستم بت او مشکن نوشیده که چه دونه از کف بخت او مدم دست فکرت که کشد بسوی او</p>	<p>یا قلب اشک بوصل و حسیق شکرست عدو فرست و ما بدم جاسیم یا غب جانبیک تجلیست بوصل یا را که برای دل حاد جفا گفت یا مرقع غلب الشمس بنور یا در نقاب از رخ چون ماه بر انداخت یا کثر ما قد خفض العیش بکعبه یا بوسته ز خورشید ستانده نو نور یا قلب تمنع و طیب الآن شکورا یا بنم سپه عشق چه خوش است کشاوند یا حب الی الحبس و الله سقا نا یا غم که ز عشاق یسی کرد بر آورد یا یوم من العیش لقا و سقا یا نساغرا غرشن را داری دل</p>	<p>یا فاکمک من دهرک الیوم یعود یا سرخ و سپید از طرب و کور و کبوتر او یا الروح فدا رو حکم بالروح بخود یا امروز چو خلوت شد از لطف ستود یا طالع الیوم علی الشمس یسود یا طلعت خورشید و مهر و زهره فرود او یا العیش من الیوم نخوض و یعود یا این مهر که بخورشیدد بد نور جی بود او یا الحب شفیق لک و الله و دود یا چون یکره از طرس پر بند کشود او یا لک من القهوت کالدهر و لود یا پرون در ستاین دم و زبام فرود او یا الیوم من الکر رکوع و سجود یا درست که محروم شد از ذوق وجود او</p>
<p>تو نه نیک کوونی بد به پذیر ساغر خود بدونیک او بگوید که پناه هر بت او</p>			
<p>الیوم من الوصل نسیم و سعود رفت رقیب و بر آن یار بود او</p>	<p>الیوم اری الحب علی العشب فعود بی زحمت عشاق دشمنم شنود او</p>		

يا قوم الى العشق انبوا و احبوا
 امر و رصلا سبز انداخته دلان را
 العشق من الكون حيوة و لباب
 هر دوست که از عشق بدنيا تشنه اند
 لا تطلق في العشق و يفتاك اين
 العشق محب و لدی العشق خلود
 آن عشق سماوی که مخفت و غیبت نمودار
 و العیش سوی العشق فتور و جلود
 خود دشمن جانبست یقین دان و حدود
 فالخلص للعاشق صبر و حود

بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید
 دل خود چو بسوزد بهر دلی چو عود

ای سنای عاشقی را در د باید در د کو
 بار جو زبکیوان از دی و فردا بر ترست
 و خیال آید ترا از دی و فردا بر ترست
 در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
 این نداری خود ولیکن که تو این را طالبی
 هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
 که دزدان دریا برباید که چشم اولیاست
 بار جو زبکیوان از دی و فردا بر ترست
 و خیال آید ترا از دی و فردا بر ترست
 در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
 این نداری خود ولیکن که تو این را طالبی
 هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
 که دزدان دریا برباید که چشم اولیاست

بای طالب ستمو بکد از ارغش چو مو
 تو چرا آب و روغنی که سلامی میکنی
 بدیوانه لولیا بعروسی ما بیا
 شفقت را فرین کنی کرم و آفرین کنی
 چو شاید در سر آنو بخت جنگ و محار
 چو در آید ترش ترش تو بدو پیش او خمش
 چو خیالت است ره بکن سوی او که
 یکه از دام و داکها و ازین مات خاها
 شفقت چون فرون کند بخودت ستمون
 چو صورت برون روی مقامات محسوس
 تو سنج درین کره مگر بر و سپس محب
 اگر از نیک و بد مرا کند شه مدد مرا
 تو را کن فرزند من که نذر فلک خبر
 بکشا را از با هم او که سلام علیکم
 چه شود که رصلا زنی که سلام علیکم
 لب چون کند بر کشا که سلام علیکم
 سروریش اخین کنی که سلام علیکم
 روریش کن ز در دراکه سلام علیکم
 غضبت ز این بکش که سلام علیکم
 تو روان شوی پیش که سلام علیکم
 بشنوز آغاها که سلام علیکم
 ز دولت سر برون کن که سلام علیکم
 تو ز شش سوی شنوی که سلام علیکم
 چو شیران سری منه که سلام علیکم
 ز لبش این رسد که سلام علیکم
 بخود پیش بدین قدر که سلام علیکم

<p> یله ای بار ماه رودل عترت بی مجو یله مرحوم امتان یله ای عشق ممتان چو تو میسر زاهدان قمر و فخر عابدان زهر تازا شکر کنم شکلاتا کهر کنم تننا ز اچو جان کنم دستا ز اچو جان کنم ز عدم بس جریح سوی دل بس دین چو امیدت ببا بود زان کیر سما بود چو کل سرج در چمن بغور زرخ و دفن چو رسد سبز جاها بسوی باغ نامها چو بگذرد نخلها از یاسین و لالهها چو زمستی ز غم دی زمد از رشک بر غم ز که داری لب و سخن ز شختا هم کن </p>	<p> غزل خویش را بگو که سلام علیکم بتردیم جرمتان که سلام علیکم شنوا کنون ز زایدان که سلام علیکم کار تانرا چو زر کنم که سلام علیکم عیب تانرا نمان که سلام علیکم ز فلک بس شنید که سلام علیکم همه عذرت فابود که سلام علیکم نکرد جانب سمن که سلام علیکم شنوا ز صحن با محاکم که سلام علیکم شنوا ز مرغ ناله که سلام علیکم بندی این بکفتمی که سلام علیکم بجان روی سوی کن که سلام علیکم </p>	<p> آتش عشقش خدای می کند جبرئیل و صد چو او کر سر کشد چون مشالی در نوید در فرا هر که ماند زین قیامت پهنجر هر که ناک از چنان به دور ماند در نظاره عاشقان بودیمش خیمه در خیمه طناب اندر طناب خیمه جازا ستون از نور پاک آب آتش بکشد امروز از او عشق شیر و عاشقان اطفال شیر طفل شیر از جسم شیر امین بود در کد امین پرده نهان بود عشق عشق چون خورشید ناکه سر کند </p>	<p> ای خدایهای او بهیای او از خود در کشتن ای ای او خون سیار از جسم طغرای او تیا قیامت وای وای وای او ای خدایا چون بود شبهای او بر شمار یک در صحرای او پیش شاه عشق و لشکرهای او نور پاک از نور دانشهای او روز و شب محبت در فردای او در میان چپ صدای او بر سر پستان شیر افراست او کس نداند کس نند جان او بر شود تا آسمان غوغای او </p>
<p>ای بزرده هر چه جان دریای او</p>	<p>هر چه کو هر عرقه در دریای او</p>		

<p>سرو پا کم کند انگش شود و خوش ازو کرد حوض کشتی و عاشق شدن چون بسوی تو دران عشق کشتی علی چو شد از ان خم که در شش هست آن جا بست که هر عاشق آتش و باد آه عاشق ز چه سوز دستش کردون را</p>	<p>دل که باشد که نکرد همگی آتش ازو چون شدی غرق شکر و همه تن بخت بر لب چشمه دمان می نه و خوش میکش ازو بنج انگشت بلید کنون هر شش ازو از هوس سچو زمین خاک شد و مهرش ازو زانکه منخیزد آن آتش و آن مهرش ازو</p>
<p>شمن تر ز که جان در هوس او بخدا کشت زپا و دلارام لطیف و کس ازو</p>	
<p>ای بکرده رحمت شتاقان کرو بر سرده تو ز خون آشاپن اکفتم ای دل را که جوکان نشین اکفت دل کا در حسم جوکان او ای کهن کردد ز جوکان کوی دل اگر به چون شیر ازل</p>	<p>خون مرز این عاشقان را و مرو هر طرف تو نعره خونین شنو کر یکی کوهی دران جوکان بدو کهنه شتم صد مفران بار نو گاندران صحرا نه جاست و نه کو شیر لرد چون کند آن کر به مو</p>
<p>زرکان شمن تر است این صاف باشد که یجوی جو یجو</p>	
<p>کرا بخانی مکن ای یار بر کو ز باغ جان دوسه کلد سته بند ز حنث کفستی بسیار داری زیاد دوست شیرین تر چه کار چه گفستی دی که جوشیدست خوفم ز یاد عالم عذار بگذر ز لاف فتنه تا تا گرم کن</p>	<p>ار آن زلف و زان خار بر کو حکایت های آن کلزار بر کو ملولی کوشه نه بسیار بر کو هلا نشین چنین بے کار بر کو بیا امروز دیگر یار بر کو ز لطف عالم الا مزار بر کو ز تافت آهوی تا تا یار بر کو</p>
<p>صوفیایم آمد در کوی تو کوزها از تشنگی آورده ایم مان بن چری بدویشان خویش حسن بوی قوت شد در سال قحط</p>	<p>شیئی لدا ز جال روی تو کاب خوبی نیست جز در جوی تو ای همیشه لطف و رحمت خوی تو اندیم از قحط ما هم سوی تو</p>

صوفیا ناز با زحلوار از دست	از لب حلو اگر دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش	مشک بر شد خانقاه از بوی تو
دست بکشاجان ز پیل ما	آفرین بردست و بر باروی تو
صد جهان جان پیش تو چون لقمه	شکنا نیم آمده در کوی تو
شمس تری شدم ارجان غلام ست ما را آرزوی طوی تو	
سنگ شکاف میکند در مونس تو	جان پروبال میزند در طوی تو
آتش آب میشود عقل خراب میشود	دشمن خواب میشود دین من برای تو
جامه صبر سید ز ناله برش می	مردم و سنگ میخورد عشق چو آتش تو
بند کن رونم را که مکن تو خن	جوهر مکن که بنده را نیست کسی کای تو
چست عذای عشق تو این جگر گداز	چست دل خراب من بکار که فای تو
خایه جوش میکند کیت که نوش میکند	جنگ خروش میکند در صفت دنیا تو
عشق در آمد از در دم نهاد بر دم	دیدم که بے تو ام گفت مراد تو
دیدم بتزلی در هم میخشت کلی	رفتم و ماندم که گشته بت پای تو
آن دل بر عیار حکم خواره ما کو	آن دل بر شیرین تنگبار ما کو
بی صورت او مجلس ما را نکلیست	آن پر نکست و پرفن و عیار ما کو
تا ریک شد دست از غم او ماه فلک نیز	آن زهره با بخت سیاره ما کو
بر بسته چو مار و تم لبت نه چو مار و	آن شک چه بابل سحاره ما کو
موسی که در چرخ بیابان بعضیا	صد چشمه برون آورد ازین خار ما کو
زین رخ ظاهر و زین نه حس	ده چشمه کشانده درین تار ما کو
از وقت آن دلبر در دست دین دل	آن داری در دل و آن چاره ما کو
استاره روزت چو بر می بدید	گویم که بدم گوید استاره ما کو
از ظلمات خضر در طلب آب	کان عین حیات خوش فواره ما کو
جان چو میخست کھواره قالب	آن مرم بندده کھوار ما کو
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم	هم دور ز هم ره قواره ما کو
هر کج کی تشنه محو نشست	کان باقی در یاد دل ساره ما کو
لوامه و اما رنجک شد شب و روز	جنگ انکن لوامه و اما رنه ما کو

ماشت کلی در کف قدرت متقلب	از غفلت خوشت که کل کاره ما کو
شمس الحق تبریز کجاست و بجایست و اندر پی او این دل آواره ما کو	
این گیت این گیت این در حلقه ناکاه این این لطف و رحمت را نکر وین بخت دولت را نکر لیلی زیبا را نکر خوش طالب محبتون شن از لذت بوهای او و حسن و بوهای او صدقش سازد بر عدم از لشکر و صاحب علم تحقیقها را آن صدر روزی حقیقتها کند از چاه شور آب حجاب در دلو قرآن رو بر کی باشد ای گفت زبان از تو مستغنی شد	این نور الهیت این از پیش الله آمد در چاره بد اختران بازوی چون ماه آمد و آن کجاست بر باغ چمن در جذب هرگاه وز قتل تعالوهای او جانها بد رکاه آن در دل خیالات خوشش زینا و دلخواه آن تا در رسد در زندگی اشکال بر آن ای یوسف آخر بخت این دلو در جاب با آفتاب معرفت در سایه شاه آمد
یار بر امیش از اجل فارغ کن از علم و عمل خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمد	
زمی لوا و علم لا اله الا الله	که زد بر اوج قدم لا اله الا الله
چگونه کرد بر آورد شاه موسی ساد اند صفات صفا ز جلت او یکی ستم زوی از صد هزار عدل است ز بحر غم بکساری رسم روزی ز هر طرف که نظر کردم او برویابند ندارد از شمع هیچ بوی جان کن چو دیده کل نبرد افت از شمع تبریز بر آید از دل و جان چون شمع شود بهشت لطف بلندی خدیو شمعین زمی خوشی که بگویم که گیت بلبل روز	ز بحر هست و عدم لا اله الا الله به پیش او قدم لا اله الا الله زمی خوشی ستم لا اله الا الله ز موج لطف و کرم لا اله الا الله هر ارباب ارم لا اله الا الله که پیش تو نعم لا اله الا الله ز ستم در بیغ و ندیم لا اله الا الله هزار با یک نعم لا اله الا الله زمی شغای ستم لا اله الا الله بگوید او که منم لا اله الا الله
دل طوفانی تبریز میکند محرم در آن حسرت حرم لا اله الا الله	
رخ نفس بر رخ این مست نه سیم اگر مست بچک آورم	جو رخسار است نفسیت نه باده چون زرز تو بدین مست نه

ای تو کشته داد و دهفت آسمان	دست کرم بردل یابست نه	بار دیگر عزم رفتن کرده	بار دیگر دل چو آهن کرده
هم شکننده تو هم شکسته بند	مرهم جان بر سر اشکست نه	فی چراغ عشرت بار امکش	در چراغ مالتور و غن کرده
پیش کشمت بحر نیستی	نیستیم را تو لقب هست نه	الله الله این جهان از روی خود	پر کل و سیرین و سوسن کرده
مهر ران پسته و شکر مینه	مهر بدین چاکر پوست نه	الله الله تا نکوبد دشمنی	دوستی و کار دشمن کرده
گفت امت ای دل چساره باز		الله الله بنده کانا جمع دار	ای که عالم را نور روشن کرده
صید مکن پای برین شت نه		الله الله کر نشا را آستین	نفس را پاک دامن کرده
بی برکی بستان پیکار دی دیوانه	خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه	بار دیگر تو پیکو مپنی	عشق یار بچساک با من کرده
زردست رخ بستان کر زرقه آن خوبان	بستان بشم کورستان زندان شل کاشان	کان زر کو یان صلاح دین که تو	
ترکان پری چهره نک غم سفر کردند	یک یک بسوی قشاق از غارت بچکان	پهجو مه از سیم خرمن کرده	
کی باشد کین ترکان از قتل باز آیند	چون کج بد آیند از کوش ویران	ز ذره ذره بشنو لا اله الا الله	ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه
ز انبار ته کردد چانه شود زو سپر	آن عالم انبار است وین عالم چانه	صد آفتاب چو یوسف فرود در چاه	خبر بر بر موران دشت و خرنسگاه
کی باشد کین بستان آیند سوی بستان	سر سبز و خوش و حیران و قصان بستان	که اوز سبیل سر سبز ما نمود آگاه	
چانه چو خالی شد ز انبار بیا بدست			
انبار نخلان کا بخا پوشید نشد دانه			

<p>بگویم و بجا رست دست و پا داری چرا جای مور سلیمان درید جامه شو ولی نقد خریداری برسد قبا پیار قد دراز که تا فرو بریم</p>	<p>چرا ز کور باز می دشت و صحرا راه هر امگیر خدا یا ازین مثال تبا اگر چه جامه درازست و مست قد کوتاه قبا که پیش درازش بکشد زده ماه</p>	<p>نیم ز آب و گل نیم ز جان دل فتم که رفیعی کن با من که منت خویشم من به دل و دستارم هم سوی تو دارم هرست چنان خوانی که کم بود از جان</p>	<p>یک نیم لب دریا یک نیمه ز دردانه کشا که بنشنام من خویش ز سگانه یک سینه سخن دارم پس شرح کنم بایه برخاست قحان آخر از استن خانه</p>
<p>خوش کردم ازین پس که از خوشی من جدا شود حق و باطل چنان که دانه و گاه</p>	<p>من چپ در ترا کشم کم خورد و سپه هر یک بر سر از دیگر شورین و دیوانه جواز چه خوشی باشد بی صحبت خانان و آن باقی هرستی با ساغر شایان</p>	<p>شمس الحق بریزی از خلق چه بگری الکون که در افکند دی صد نه قنانه</p>	<p>مست و خوشی باده کجا خورده ساغر شایان گفت کف برده تا موس که خواهی درید می شکند از نظرت باغ دل</p>
<p>من به خود و تو چو دمار که بر دخت در شهر یکی کن را هشیار غمی نیم جانا بخوابت آتالذت جان پنه هر گوشه کی مستی وستی زبردستی ای لولی بر بط زن توست تری بامین از خانه برون رفتم مستیم پیش آمد چون گشتی بی لنگر گچ میشد و ج میشد گفتم ز بجای تو تسخیر زرد و کشتا من</p>	<p>در هر نظرش مضمحل و کشتا و زحمت او مرده صد عاشق فرزان نیم ز زکریا نیم ز فرغان</p>	<p>مست و خوشی باده کجا خورده ساغر شایان گفت کف برده تا موس که خواهی درید می شکند از نظرت باغ دل اتش در ملک سلیمان زدی بنده کن هر دل از آده میکندت لایه و در یوزه جان جان دو صد قرن در انکشتیت</p>	<p>این مه نوحیت که آورده کلا شکر نادن پرورده کافت عقل و ادب و پرده ای که محب از دل افسرده ای که تو مور ببنیاز زده زن کن هر بدن مرده جان بر آنجا که دلم برده چونست بگویم که تو صد مرده</p>

بس کن تا مطرب ساقی شود آن که سزای باغ وی آرد	
یکجند ز نداین طرف در ظل دل نهان هر بخت نامیدی شن هر ذره خورشیدی شن آن عقل و دل گم کردگان جان بوی کیوان بردگان بسیار مرگ بسته کرده چنان بر بسته چون آینه آن سینه شان آینه پی کنه شان از سیه می میهای شان در لعل شکر خایشان با این عطای ایزدی با این جلال شاهی چون دوشل اگر بخویشتم و بر تنه من بسته	و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شدن خورشید و اختر ایشان چون خورشید گردان شدن بی جزو و سنجی هر کی کجیر و سلطان شدن در جان خنجر کن در نگر قومی سر اسرار شدن دل شان چون میدان فلک سلطان شوی میدان شدن نقل و شراب و آن در دشت و در دشت شدن فرمان پرستان را بگر مستغرق فرمان شدن باقی این را بود آنچه بختن کین شدن
این دم فرو بندم دهن زیر انجوشم ترهن تا آن زمانی که دلم باشد از وسکان شدن	
ناکا در افتادم زان قصر و سرا پرده دنیا بنوعی دم من دشتی او دیدم	در غم چنین جانی مأخورد و مأیوس شدن ککویه کف در بر زوآن روی زرد شدن
ککویه چه آراید آن خابین بند را بآرک کل آمد مو بند فرو بسته منکر تو بختی لشس ساقی سپهر بنکر روست شو از وی ای صوفی رو بسته به بخت کران جانی کو بخت از جوید ز یاد ایا جانان مار از کران جانان	آن خار فرو رفت در هر جگر و کرده ابروی خود از دست آن کوریه کرده خوش آید شب باری لکیش پس پرده دل را بستر از وی ای مرد سر استرده در بند بزرگ شد میوز و چون خنده ای از عدس مارا در حنجره در آورده
خاموش سخن میران زان خوشدم بی پایان تا چند سخن سازی تو زین دم پر مرد	
ای بخاری را تو جان نبدار بسته ای فرو رفت چه قارون در زمین بسته ای گزاف رفت عشق از تنک تو ای بدین بستان دیو را ای گرفت چه چمت از دود کفر ای نشووت در پلیدی همچو کرم	حبسته ز در توکان بند پاشسته وی زمین را آسمان بنداشسته ای تو خود را در میان بنداشسته لبستان را مردمان بنداشسته دود را نور عین بنداشسته عاشقان را بختان بنداشسته

ای آب حیوان در جگر وی جور نود من
ای دل نواز و دلبری کا ند سنجی در بری
جسم زمین نیست شد و ز عکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن و ز راه دیگر گوش کن

هر لحظه شکل دگر ارزت اعلایه
و حی چشم ما از کوهرت افزون زد دریا
آن آینه زنده شمع اندر تماشا آمده
ای دود و آتشهای تو سودای سرباز

امروز متنازاکم در دست ما آویخته
گفتم که ایستان جان میخورد و دستبان جان
گفتند شکر اندر که کوه جوده کرد این ماه را
بگریختم از جور او یک مدتی وز دور او
جام و فابرداشته کار و داند بگذاشته
بنشسته عشق سزمه کش تا صحرای جیمیت خوش
زین رخنهای تلخ و خوش که چاشنی داری بخش
عمری دل من در غمش آواره شد حتی تمبش
بردار دنیا ای فستی که ایمنی بر خیر تا

انگیزه عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
ای صدهزاران جان و دل اندر شما آویخته
اقتاده بودیم از فساد و قهر آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
و افسردگان بی مزه در کاره آویخته
بنشسته زان دیده کش بر هر کجا آویخته
ترک هوا خوشتر بود یاد در هوا آویخته
دیدم دل چاره را خوش در خدا آویخته
بنایم از آدیت را ما تو بهلا آویخته

بردار ملک جاودان پیش تنگنا زین جان
عشق تو بی سلطان من از بهر من دانی
من خاک پای کسی که دست در مردان
بر چه طرب را ساز کن غیش و نشاط آغاز کن
دولت شاید بسته را فی جان فرایسته را

امروز دستی برکت ایشار کن جان در نجا
مست ای نجا چون دامن ما صفا چون دامن
باشد نخی چون خایفی در غار ایشاری شن
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سر
ای چون نمک آیان شن در یاد و حیران
گوی این زهد و زیا باز بدیشد یار یا
شکست ای شاه جهان چشم چراغ شب
من شادمان چون شاه نو تو جان فرحان تو
کوست جان در معرفت تن بر که گاه نیست

ما بند منصور جوان در ارتضا آویخته
روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته
جانم فدای آن مس در کیمیا آویخته
خوش نیست آن دفسر نکون فی نوا آویخته
این دلکش چون بسته شد و آن جان قرا آویخته
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
کو در سخا آویخته که کو در صفا آویخته
صوفی جو بگری بود در مصطفی آویخته
و آن صوفی جو چون تیزی اندر کجا آویخته
وین بحری نوا شنادر آشنا آویخته
آنجا که عشاقند و مایه صدق و دریا آویخته
ای پیش روی چون محبت ماه سما آویخته
ای در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
از برک که دیدت کس کی کوه آویخته

<p>خمش ای ناطقه بسیار گویم مخن زانپش شاه فردمن نه</p>		
<p>برو برو که نبر لافیت بزغال برو برو که خزان کله کله کرد شد زنانه تو مرا با تک خرمی آید دماغ پاک بیاید برای مشک و عطر دران زمان که خزان بول خرمو گیرند میامیا که بمیدان دل خزان برنهند دلا که گشت بلیس این عروس دنیا را</p>	<p>برو که هست ز کاوان حیوة کو ساله خروجان و خبر پر خرد کیاله که حرکت بعلف زار ماده خرماله کلوهای پیدی برای جلاله ز می زمان و ز می حالت و ز حاله بصدنرا جیل میرسند جباله عروس را تو قیاسی کن ز دلاله</p>	
<p>خوش باش سخن بشر طیت طالب را که اوز انارت ابرو رسد بدیناله</p>		
<p>چو مست چشم توام ای حکیم فرزا ز چشم تو چو دلم که دیوانه دل زب مرا این بن خوشی بنکر</p>	<p>عن نکر تو بدان چشمهای مستانه که جنس همه کرا افتاد مست و دیوانه که آفتاب نظر خوش کند بویانه</p>	


<p>جان غریبان گشته خون با عاقبت چو پ چون دید جان با کپان آن خم کاو لکت جان اصل نذازد دل بود در کوه تنافت صد گفت زبان کبر آورد بکرت نیارت را خور</p>	<p>ز بد کمانی سرگون در اشها او بخت واکت جان از اشها در ابتدا او بخت جاموش رو در اصل کنای مرصدا او شوتوز کبر خود جدا در کبر با او بخت</p>	
<p>ای شبس تیریزی پیا از سوی شرق کبریا جانها ز تو چون در ما اندر او بخت</p>		
<p>پاد دل بردل پر در دمن نه نویی خورشید وار تو گرم عالم چو مهر تست مهر حله دهن پار آن محب ز مهر مرد و مهر زن محب شرطی که نه من مطیع کلاه لطف خود بر تارک من ازان کردی که از دریا برار بهر باد میگردد سرمست</p>	<p>پارخ بر رخان زرد من نه کمی تابش بر او سرد من نه برین طمع هوای زرد من نه پیش دشمن نامرد من نه ولیکن شرط من در خورد من نه برای پوشش و بردا بر دمن نه پار آن کرد را بر کرد من نه پیشم باده خور کرد من نه</p>	

یکی نظر که بدان نظر که در فکری	در ختمای عجب سر کند زیک دانه
دو چشم تو عجبی ترک مست خورند	که میزند عجب تیرهای ترکانه
مرا و خانه دل را چنان بیچاره برد	که میزد و خشک پا برهنه در خانه
بسیار روی تو آیم و خانه برسیم	نه از خانه چو صحراییم مردانه

صلاح دین تو چو مایه و فارغی زین شرح
که نارغست منزه از لطف حور از شانه

کمن راز مرا ای جان فسانه	شنیدستی محال با لامان
شنیدستی که الدین البصیر	بصیرت چیست جستن از میان
شنیدستی که الفراقه عذاب	فراقش آتش آمد بازبان
چو لایسوا علی ما فات گفت	منی از دین برنج دام دان
چو فرمودست حق کالصلح خیر	رها کن جبار را ای یکانه
هلا برجه که ان الله یبدعو	غری را رها کن روح جانانه
رها کن حرص را کالفسق و فحری	چرا می تنگ داری زین نشانه
چو ربه بشارت عذرتی	چه شد که کم آید خشک تانه

نخ جان بر خود بخوان این رافسانه	نخ زبانه کم زگو س
در آن زلفی و بی آگه خوشانه	خدا با تست حاضر نخل افرات
بخوان قرآن و شو تو حبا و دانه	ولی زان زلف شانه زین کردد

چو گفت البصیر ای طوطی جان	
بپر خاموش و رو آتشبانه	

هلا ساقی پیام سر مراده	زرمستان می چون زمر مراده
بخت آنکه در سر دارم از تو	چو جسم را و انی سر مراده
بدیگر کس من آنچه نمود	مراده آن وان یک مراده
سرش کشا کنوا مثل کمان	اگر زهر است اگر شکر مراده
ازان می جعفر طیار خورد	شده بدست چون جعفر مراده
به چاکان شرابی را که بوش	پراز مشک و پر عنبر مراده

بیای شاه با هفتاشمن تبریر	
بیاید آن جام از آن کوثر مراد	

بارک باد کا بد ماه روزه	رهت خوشن باد ای همراه روزه
-------------------------	----------------------------

<p>شدم بر بام تامل را به سپهر نظر کردم کلاه از سر پیشاد مسلمانان بر منست از آن روز بجز این ماه ماهی است پنهان بدان مریه برد آنکس که آید رنج چون اطلش چون زرد گردد دعا باز درین من مستجاب چو یوسف ملک مصر عشق پر</p>	<p>که من بودم بجان دلخواه روزه سرم را مست کرد آن شاه روزه ز این قبال و بخت و جاه روزه بمکان چون ترک در حرکات روزه درین مریه خوش بجز منکاه روزه پوشد خلعت و پناه روزه فلکها را بدو آه روزه کسی صبر اکت در چاه روزه</p>
<p>بخواری کم زن ای نطق و خشن کن روزه خود شود آگاه روزه</p>	<p>سبب بھر قوافی بر جھبیدی خوشی کی پروبی کفار بر جھ</p>
<p>سماج آمد ملا ای یار جرب مرازان با خنستی همچو لنگر بسی خنستی تو مت از سر گران ملا ای فکر طیار بر پر</p>	<p>مرا بقی باشوق وقت کار بر جھ مثال بدبان این یار جرب چو گردنت کنون پیدار بر جھ تو نیز ای قالب بسیار بر جھ</p>
<p>بلا صوفی چو این الوقت باشد بعشق اندر کجی سرم و ناموس و گر کابل بود قوال عارف سماج آمد ریح از قول یزدان بعشق آن که فرشته کوهر آمد چو زلفین او فرو می کشید صلای از خیال یار آمد بے در غر و حلیت بر جھ</p>	<p>گذر از پار و از سپر بر جھ ر با کن شرم و استکبار بر جھ بدوده خرقه و دستار بر جھ که عشقی به ز صد قطار بر جھ چو موج قلزم ز خار بر جھ تو مسجون جعد آن دلدار بر جھ خیالانه تو هم ز اسرار بر جھ یکی از عالم غدار بر جھ</p>
<p>ای دلبری صورتی صورت گری از گفتن اسرار دها ز تو بیست تا پرده بر انداخت جمال تو کھا مبسمی که نمیراند خیال تو بیا</p>	<p>وی ساغر ز فتنه عشاق بداد و آن در که نمیکویم در سینه دل در ساقی شد و سر در سراده جاکھای مقدس عدد در یک یاده</p>

و آنجا که تیغ بر افلاک بنامند	تیغ کشند و کرو کرده بجا
جان طاقت رخسار تو بی برده دارد	وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
چون شتر مست مرا جان زنی تو	بر گردن شتر تن من بسته قلاوه
شمس الحق بر زدم عالمه تست کی پسم فرزند باقبال تو زاده	
جان آمد در جهان ساده	وز مرکب تن شده پیاده
سپیل آمد و در ر بود جا نرا	آن سیل ز بحر باز پیاده
جان آب لطیف دید خود را	در خویش و چشم را کشاده
از خود شیرین چنان که شکر	وز خویش بخوش میجو با ده
حلقان به سجاده چشم در جان	جان چشم بخویش در کف خا
خود را همه خویش سجده کرده	بی ساجد و سجد و سجاده
هم بر لب خویش بوسه داده	کامی شادی جان و جان ساده
هر چیز زنده کرد بر اینند	ای جان ز هیچکس نرا ده
میراند بوی شهر بریز	جان چون شتر و بدن قلاوه

توبه و توبه گناز انعم کردن برده	بر وای عشق که تا شهنه خوبان شن
که گشت با تو حریفی که همه عریه	که شود با تو معول که چنین صاعقه
نه درین شن حتی پس ز کجا آمده	از زمین و نه فلک را قدم طاقت تست
هفت دوزخ ز تو لرزان چه توان شکسته	تست جنت تو عشق تو چه زیاده
جنت حبتی و دوزخ دوزخ من	دوزخ کوید بگذر که مرا تاب تو نیست
فتنه زده زن مهر زاهد و مهر زابده	چشم عشاق ز چشم خویش تو تر دامن
زانکه تو زندگی صومعه و معبد	بی تو در صومعه بودن بخراز سودا
که خراج اندوه ویران دلم زبسته	دل ویران مراد ادای قاصد عشق
چون مباحث بر عشق اگر زده	بی دل ساده من داد ز که میجو آه
تو در اندیشه و در وسوه پهن	عشاق ز اندیشه جان پرو
تو گرفتار صفات خود دیو و دده	از صفات ملکی نیست یقین لایق عشق
بس کن و سحر مکن اول خود را بر همان	
که اسیر هوس جادوی شوخیده	
گفت پا حریف شو ختم آمدم ماله	میراند بوی شهر بریز

<p>جام می که تابشش جان ببرد شری کوه از وسبک شل مغر از و کران شده پاک پی و پلیدی در دو جهان بدیدنی تازه کند ملول را مایه دید فضول را پیش رو بدان شن ره زن زاهدان شده هر که خورد ز نیک و بدست باند تا بد غرق شود از آب حق مت شوار شرب حق هر که بدان کمان برد از کف مرک جان برد</p>	<p>خرج زند ز بوی او بر سر چرخ سبزه روح سبک شل عقل شکسته بلند قفل شکلی که کند نه از سبزه آنکه زند ز سبزه ره راه هزار قافله دایه شاهدان شدن مایه بانک و غنچه هر که خورد تار و د جان غصه بی کوه نیت شود از آب حق ای دل شکسته آنکه ملویم آن بردایت عظیم مترله</p>	<p>از شکار تو پشه جان شیران خون شده عشق چون خورشید دامن کترین زمین لا چولا لایان زده بر عاشقان نیت حاجیان راه جان بسته نکردند از نشاط</p>	<p>در هوای قاف قربت پر عشقا کوفته عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته غیرت لاشده بر مغر لا لایان کوفته اشتران شان زیر بار از راه اعصار کوفته</p>
<p>ای سر اندازان همه در عشق تو پا کوفته زیر این بخت بیامستی ما را خوش کوب عاشقان با عاقلان اندر نیامیزند ز آنکه عاقلان را ز مورد در کشند از احتیاط مردم چشم از خیالت چون شود کف عشق</p>	<p>کوهر جان چو موسی قهر دریا کوفته روشنای کی فراید سر مندا کوفته در نیامیزد کسی با کوفته عاشقان از لا ابالی از دبا کوفته فرق پیدا شود از کوفته</p>	<p>دامن گشایم برد در دست کده عیاره یک خطه مستم میکند یک خطه یستم چون مهر ام در دست او چون چشم در روت و مروت من او لا هوت و ناسوت در صورت آب خوشی مایه چو برج آتش سر از آن که جهان با تو کبویم درخشان دزدی ز عکس روی او بردم سبوح جوی نستم که آنچه از آسمان جستم بدیدم در زمین</p>	<p>من سچو دامن میروم اندی چو خوا یک خطه مستم میکند خود کا رخواره بر جاه بابل شتم از غمزه حصاره مرجان با قوت من او بر رسم هر کاره در سینه لب زلی چون مری چو خاره تو محله ده تا که من با خوش ایم پاره دیدم ز عکس روی او در آب جویستاده تا که فضل ازیدی شد چاره چاره</p>

<p>شکرست در اول صبح شمشیر سندی ان رفت کز رنج و غمان خم داده بودم خود ندیدم دیدم نمیشد ز مهره در آمد در طرب اندر خم طغرای کن نوشت این جرح سخن در دل نهید آتشی در پیش آتش خو خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان جان لطیف بانگ بر عرش کرد چون ملک مانند موران عقل و جان کشند در طاس پنجره کرد شاخ گل زیر آینه این بند ز دل</p>	<p>در باغ نصرت بشکوفم از فر گل خوش بود این شمع چون شمع جوان در دست سکاره در شمع خوش آمد عجب کشته شد و لا عیسی درآمد در سخن بر بسته در کوه سر بر نیارد سر کشتی نفسی غماز اماره وارست جان عاشقان از مکر مهر مکاره بنود کز وزیر فلک مانند مهر سیاره آن رخسار جو یار از آفتاب شد در دره زانکه غماز شمعنی گل چین و گل افشاده</p>	<p>ازین مایه در بغا آب کفشارم غماز چون ازین خانه برقی سقف دو له در گشت در حقیقت صد جهان بودی بودی یکی چون ز دین دور شتی رفت دین در دست غیرت تو کردی بودی اشکها بارید شکها باید چه جای اشکها در محبت تو ای در بغای در بغای در بغای در بغ شده صلاح الذین فستی ای های کرم رو</p>	<p>تا مثالی و انما یم کا بخان کمر بسته لاجرم دولت بر اهل امتحان کمر بسته دوش دیدم آنچنان بر اینچنان کمر بسته جان بدین جان خون جگر کمر بسته همچنین به خون جگر دل در جهان کمر بسته مهر نفس خوابه کشته مهر زمان کمر بسته بر چنان چشم عیان چشم نهان کمر بسته از کان جستی خویتری از کان کمر بسته</p>
<p>خاموش خاموش ای زبان همچون زبان مانند زکس چشم شود در باغ کن تطاره</p>		<p>بر صلاح الدین چه داند مهر کسی کمر بستن هم کسی باید که داند بر کان کمر بسته</p>	
<p>ای ز بحر انت زمین و آسمان کمر بسته جبریل و قریب از بال و پر ازرق شد چون بعالم نیت یکس مرکبات را غرض</p>	<p>دل میان خون شسته عقل و جان کمر بسته ابنیا و اولیا را دید کن کمر بسته در غرای تو مکان و لامکان کمر بسته</p>	<p>جان و جهان دوش کجا بوده دوش ز بحر تو حفا دیده ام آه که من دوش چه سان بوده ام تیر تر از باد صبا بوده</p>	<p>فی عظم در دل ما بود ای که تو سلطان و فایا بوده آه که تو دوش کرا بوده تیر تر از باد صبا بوده</p>

رنگ برم کاش قبا بود	چون تو در آغوش قبا بود
رنگ رخ خوب تو آخر کو است	در حرم لطف خدا بود
رنگ تو داری که ز رنگ جهان	پاکی و سمنک بقا بود
اینست رنگ تو عکس گیت	
تو ز منم رنگ جدا بود	
بادین اندر سرم از باد	نوش کرده از کف شه زاده
جان چو اندر باد او غوط خورد	بر سر آمد تابا کی ساده
هر دو کاس مست عشق خفته	بر سر او ساقی استاده
زان موس شد پای دلها بسته	زان طرب شد بر جان شاده
نوش نوش متیان با عرش رفت	تا که نوش شد ز ابد احباده
شمس تبریزی سر این دولت	
در نخلان او دولت آماده	
آمد آمد نکار پوشیده	صنم خوش غدا پوشیده
داد از کلستان جن و جال	بانج را نو بکار پوشیده

در زمین دل همه عشاق	رسته شد سبزه راز پوشیده
آن دم پرده سوز کرمش را	هر طرف کرم دار پوشیده
همگان اشک و خون و آن کرده	خونشان در لغا پوشیده
بوی آن خون میبرد بدماغ	همچو مشک تار پوشیده
تا از آن بوبرند مشتاقان	سوی آن یار غار پوشیده
شمس تبریزی صدقه جانت	
بوسه باکت را پوشیده	
ضما از آنچه دارم بصل اندکی عاده	غم تو تو به ما را بوج برعه صفاده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را	بشراب شادی افزای غم و غصه را سر داده
ز شراب آسمانی که خداداد هر کس است	پنهان بدست خصمان تو بدست شناسا
بشان تو خنکها را بتواز چپکها را	ز عراق و از سپاهان تو بچنگ مانوده
مخمس چون شادی و مهر است و تشنه	قدح و کدو بسیار که مراده و مراده
ضما به من خرازا سبک بر منگنا	ز شراب نو بکاری به بر منگان خوا
جداغ دین زاری برسان که شهید	بلک و شراب داری ز شراب جان عطاده

<p>انجا کيست پنهان دامان من گرفت انجا کيست پنهان چون خوشتر از جان انجا کيست پنهان همچون خيال در دل جاد و چشم بندى چشم کش نه پند چون کشتگر من و او در مکر سرشته در چشم من نياید خوابان هر دو عالم من خسته دل ز عالم درمان کس ندیم در بحر ناامیدی از خود طمع برید بشکل جلسم صورت بگر بچشم میرت ساقی غیب پنی پیدا سلام کرا ده من و افش کشیده کای نوح و روح دیده تو تاج ما و آنکه سر ملای ما شکسته کوید ز کرب بگذران سوی کرب بگر تبریز شمس من را بر سپهر جان بپن</p>	<p>خود را پیش کشیده پشان گرفت باغی بمن نموده ایوان من گرفت اقا فروغ رویش ارکان من گرفت سودا اگر کيست موزون مهر من گرفت من خوی او گرفت او ان من گرفت بنگر خيال خویش هر کان من گرفت تا در او بدیدم درمان گرفت زین بحر سر را بی مرجان من گرفت تا شرق و غرب پنی سلطان من گرفت پمانه جام کرده پمان من گرفت از کرب عالمی من طوفان من گرفت تو یار غار و آنکه یاران من گرفت غشاق روح کشته ریحان من گرفت اشراق نور رویش همچان من گرفت</p>	<p>پیغام زاهد از اکامد بلای توبه هم ز بد شکسته هم توبه توبه کرد چون از جهان بریدی در نور جان بسید در صید چون در آید بس جان او را باید چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتابد آب باغ عاشقان را سر سبز و تازه کرد</p>	<p>با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه چون هست عاشقان را کاری درای توبه چون شمع سر بریدی بشکن توبای توبه یک پیر غمزه او صد خون بهای توبه کرد غبار را پیش شد توتیای توبه جنش خراب کرده بام سرای توبه</p>
		<p>ای توبه پر کش ده پی شمس حق تبریز روزی که رو غایدای وای وای توبه</p>	<p>برداشته ربابی می زد یکی ترانه مت جز آب گلش از باد شبنامه مقصود باد بودش ساقی بدشکانه از کوشه درآمد نهاد و دریا نه در آب چه دیدی کاش زبانه</p>

برگف نهاد آنرا از بهر عاشقان را بستند کار از وی اندر کشید آن بیدید حسن خود را میگفت چشم بد را	آنکه بگرید بیدار استمان شد شعله از آن پی بر و سوزد و آن نی بود و نی پاید چون من درین زمانه
در خانه دل ای جان آن گیسو ستاده کردت یک اشارت که من بگو چه خواهی ای بن غل فروشی در بزم مایه نوشی چون آنراست عالم نقش کمال عشقت تغلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق چون بنره شو پاده زیرادرین کلستان هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده	بر تخت شتر که باشد خورشید و شاهر مخسور من چه خواهد جز جام نقل یار هش دار تا چرخ توئی ای مرد زرم سار ای مردمان دیدست جزوی ز کفن یار در خلوت مع الحق بزم ایضاده دلبر چو کل سارست باقی همه پیاده هم حمله عقل کشته هم عقل با داده
ای پاک از آب و گل پای برین کلم نه	از دست دل شدستم دوستی برین کلم نه
من آب تیر کشته در راه خیر کشته کارم ز چرخ رفت شوریل کشت و مشکل هر حاصلی که دارم بچا حاصل است بی تو خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد چون رشته تم من بصد که ز رفت ز چشم شست جانم بر سحر چاه بابل کفایت و آن دم حامل شدت جانم کی باشد آن زمانی کان ابر را بران	از ده مر برون بگر بر صدر سزلم نه شوریل زلف خود را بر کار مشکلم نه سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه زان آتش که داری بر شمع قالم نه پهچون کره زمانی بر زلف سلیم نه سحری کن جلای در چاه با بلم نه تغوید کن بلی را بر جان حالم نه کوی پیای و رخ را بر ماه کالم نه
ای شمس حق تبریز از مقبلت جام اقبال و صل خود را بر جان مقلم نه	
پرده بر انداخت آن شبای عظم چون جنس عشاق درین بحر قفا دند کی سرد شود عشق ز آواز ملاست هرگز ز مدثر آواز زستانه تا ناطقه اش هیچ نکوید زستانه	از پرده برون رفت همه اهل زمانه چه جای امان آمد چه جای بجهان هرگز ز مدثر آواز زستانه تا ناطقه اش هیچ نکوید زستانه



چون نطق شود بتدی کی سیل درآید	اگر کون و مکان هیچ نه پنی نشاند
اشینا آب حیوان از کجا آورده	دائم این باری که الحق جان مرا آورده
شرق و مغرب بدر و پیچو ابراز یکدگر	چون چنین خورشید از نور خورشید آورده
عاشقان داه خود را از ره و منزل پرس	چون ایشان شعلها کبریا آورده
احقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین	چون چنین دریای جوشان از نیا آورده
از قضا و از قدر مرعاشقا را خوف نیست	چون قدر و است گشته از قضا آورده
نی نکند جان با در پست از شادای تو	کین حال جان مرا از بهر ما آورده
شمس تریزی جفا کردی و دائم این قدر	کرمیان هر جفا بی صد وفا آورده
ای می کا ند صفت از نیکویی افزوده	تا بسی در صافی دولت بزرنگ بکشوده
ای ساکوه احد کز راه دل بر کسده	ای با وصف احد کا ند نظر بنموده
جاکها ز نور و از عشق تو پران شده	تا دمان خاکها را از غسل بالوده
ای سبک عقلی که از خویشش کرانی داده	ای کران جانی که سوختن بر بوده
شاد با کوشش مقیمی در مقامات الت	چون که به چمان مقالات خطاشنوده
در رخ پر ز مهر دوزان کترک خندیده	هر خسی را از ضرورت در جهان بنموده
فارغی از حرب و شیرین در فراغت های خود	چرب و شیرین باش از خود را که خوش بالوده
ای همه دعوت معنی ای زد دعوی پشتر	ای دو صد چندان که دعوی کرده بنموده
ای که میخواهی شال شمس تریزی تو هم	روز کاری می پری و اندر غم پیوده
بانک میزن ای منادی بر سر هر رسته	هیچ دیدی ای مسلمانان غلامی بسته
یک غلامی ماه رویی مشک مویی شسته	وقت تارش تیر کامی وقت صلح آهسته
کودکی لعین قبا بی خوش تقای نیکویی	سرو قدی چشم شوخی جاکمی بسته
بر کنار او ربابی در کف او زخمی شده	می نواز و خوش نوایی دلکشی بسته
هیچ دارد کس ز باغ حسن او یک میوه	یا ز کلزار جالش بھر کوکل بسته
رومی کر قیامت او عاجز آمد شاه مصر	هر طرف یعقوب و از از غره اش بسته
از دکانی جان شیرین میدهم او را حلال	هر که آرد یک نشانی نکت سر بسته

شمس بریزی نجان شد از جالت آفتاب
هر طرف می کشد حیران چو پیش او بسته

دزدید جلد زخمت مالولی و لولی زاده	در هیچ مسجد مگر او نکداشته سجاده
خرقه فلک ده شاخ از برج قمر سوراخ	وای اریفت در کفش چون من سوراخ
ز دانتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما	بگفت تا رو بود ما ساقی بنا در باد
دل کار شکل میکند در بحر منزل میکند	جان قصه دل میکند کو عاشقی دل داده

دل داده آن باشد که او در عشق باشد سخت رو
نه چون تو کو کشته در گوشه افتاده

در عضه افتاده تا خود کجا افتاده	در آرزوی محبت یا سوسنه قوا و
شرعی بدار از ریش خود از ریش پریش خود	بسته چشم از عاقبت در هر زبانه کشته
خوبست عقل آن سری در عاقبت پنی خرا	از حرص و زحمات بری در عاشقی آماده

خاموش باش از این سخن زیرا که علم من لدن
نبود کرد در دفتر در حجره نهاده

از با مدادان بناغری پر کرد خوش خارده
چون خرقه قدی عمر قدی شکر لبی می پاره

آن ز کس سر مست او و آن طره چو شست او
جنگ از شمال از زمین اندر جو را این

ای ساقی شیرین صلا جان صلا و بالعلا
چو آفتاب آسمان میکرد و کوهر می نشان
ای ساحر وای دونه سون وای میخچه جیون
چون بناغری پیکر خاشتم جامه حیا انداختم
انداکیان بر آسمان بان بوی مایه سر کران
آزار مایه بود در هر چمن چنار و جوی

بست بستی میرسد کیرستی میرسد
بیم نمیشد بر کنی آتش نهمه در رفته
سستی چو کشتی و عدم هر خطه کز تر نشود
میگویم ای صاحب عمل ای سته حایت اعلی
شمار انا هجده در دایک ساعت کجای
از بحر خیره نگرانی خسته پدا دانه در

و آن بناغری در دست او بر چاره بچاره
در کاشنی بر پائین چشمه فواره
بر کف بنه ساغر هلا بر غم صبر غم پاره
بر ششکان و خاکیان در عالم غداره
هنکام کار آمد کنون مایه کی آن کاره
عشقی عجب می با ختم با غم غراره
ماه را سجده کنان سرست هر قراره
بر سنگ زن بشکن سبوبر غم ختم
سلطان هستی میرسد بال شکر جواره
کر از سر بامی کنی در سابقان نظاره
برو جها بر میرند در قلعه زخاره
چون سستی از جلیس اجل بن روزن رسا
خود را بدیدم تا کمان در شمع جان پاره
چون چشمه بر کرده سرب می معدنی از خاره

<p>ای چاشنی شکران در ده دی رطل کران ای ساز و نازناکان حیرت فرای پکن زان باده همچون عسل ایمن کن هر در زدن ای جام راح روح خواستش محروم جو ای روزی دلهارسان جانک فنانگان چون نفع صورتی در صورتی شورش و شر بردی ز جان معقول را وین عقل چون سزول تا که دودستک میزند بر میر و بر یک میزند بس کن در آدر آنجن در اخلاقی مرد و زن</p>	<p>شیر مین چون باودان پیرون کشان ای خاک را روزی سان مقصود مهر آواره بجای کنان اند این نفس هر فکر دل افکار ای ساقی خورشید روح و خون ریز هر آواره ترک آوری نجاتشان همواره همواره زنجیر تو چون طوق ز زنجیرت هر جبار کردی دماغ گول را از علم تو عیار بر عقل خستک میزند خوش سحری بکار میسازد صورت میسکن خلعت طیار</p>	<p>طاقت جانت ندارد هیچ جان هم جوع صد هزاران طلبتی هم رستان جهان را میوه آن شرابی را که ساقی گشته آفتابی کاغذ از عکس او ست کان ز کویان چو زر کردی چو زر</p>	<p>این چه جانست از کجا آورده هم هیچ صد هزاران مرده دستگیر صد هزار افسرده از کدام آنکور با افشوده زیر دامن طرفه پنهان کرده شبه ضلح الدین که تو صد مرده</p>
<p>چون کل سخن کو می خمش هرگز نباشد ویش در صدر دل باشدش بر اوج چون طیاره</p>		<p>صد هزاران آفتاب و پنجه او در حجاب بودشان بسپرد</p>	
<p>ای دلی که ز شکر پرورده ای دلی که ز عقل اول زاده خوب فرزندی که زاده از عقل کل</p>	<p>وی که ز شیر شیران خورده خاتم از دست سلیمان برده کان پدر را یک نفس نازده</p>	<p>سج خمری بی غاری دین در گلستان جهان آب و گل کارش کن بایش کش غیر او چون که غم پیش آید در شکرین هیچ دل را بی صقال لطفش بی مال خوب دلدار قدیم</p>	<p>سج کل خمری بی غاری دین بے خرافی نو هباری دین سج را کار و بازی دین هیچکس را غمکاری دین در تجلی بے عیاری دین خبر خیال و فشاری دین</p>

این نشاط صرف نایب است در جهان صاف بی درد و غل چون بکان کجف در غار و فا لب ببند و چشم عبرت بر کشا	شرح ده ای دل تو باری دین بی خطر این مطاری دیده ای شکاری چون شکاری دین چون دیده اعتباری دین	هم شکار و هم شکاری گیر را پر دلازا سپو دل اشکسته	زیر این دام کران افکنده بی دلازان را در غفلت افکنده
شمس تهریزی بگیر دست تو کر چشم به غباری دیده			
بوی مشک در جهان افکنده صد هزاران غلغل زین بوی از شعاع نار و نور خوش تن از کمال لعل جان و احوش تو نهاد قاعن عاشق کشته	مشک را در لامکان افکنده در زمین و آسمان افکنده آتش در عقل و جان افکنده شورش در بحر و کان افکنده در دل عاشقشان افکنده	از جهان نام بود غمخواره آفتابی کو بکوه طوافست تابش بر جا در مریم سید هر که او منکر بود خورشید را خون عصای عشق او بر دل سید چشم بدگر چه که آن چشمست صد دکان مکر در بازار عشق	فارغ غم گشت دل آواره پاره گشت و لعل شد هر پاره طفل کو مایشت در کھواره کور اصلی را بنا شد جاره صد هزاران چشمه بین از جاره دور باد از چنین رخساره این چنین بسته از مکاره
صد هزاران روح رومی روی را با یقین ناکسان برشته چون بست خویشان کردی خمیر	در میان زنگین افکنده جوشان اندر کان افکنده جوشان در قید زبان افکنده	شمس تهریزی به پیش چشم تو حلقه حلقه هر کج با سحاره	آینه با جان من بونس دیر نیمه

در دل آینه من در دل آینه
 خواجه چراپی حسین که تو را عیش و
 مرغ کرنی بخت دانه شیرین پس
 شیر خدای خدا شیر زرت رام داد
 صورت تن را پس زان که نه در خورد
 بین دل خود را تمام در کف دگر پیار
 سینه پاکی که او گشت خوش و عیش خو
 تشنه هر شرب خسته هر ضربتی
 هست خرد چون شکر مست صورت چو
 خوب چو بود و خوش نشود ز نفوس
 چون بروی زمین جهان روی خرابات جان
 خانه تن را باز باغ و گلشنی
 هر نفسی شاهدی در نظر و جدی
 خامش با مرغ خاک قصه در ایلو

تن که بود محبتی دی و پریر
 زان که می بندست احمد پاری
 کا مد از سوی پس مرغ بر آچ
 از چه سبب شسته ممد بوز پ
 پوشد سلطان کوی خرقه شمشیر
 تا که بنو سددت در حد و ک
 سینه پنا بود فرشتن چنین سینه
 تا تو درین غربتی نیست طمانینه
 هست معانی چو مسموم حرفی
 از حقه و زلفه ز اطلس و زرب
 در عوضش بگیری مزه چرخ
 کوشت دل را باز سجده
 آفرودش بر طبق نادره لوز
 بگرچه عرضه کنی بر شمعین

ای جان وانی دو دین پنا چگونه
 ای ما و صد چو مازی تو خراب و
 آنجا که با تو نیست چو سوراخ کژد
 ای جان تو در گزینش جانها چه میکنی
 ای مرغ عرش آمده در دام آکل
 زان کشتن لطیف بگلخن فتاد
 ای کوه قاف صبر و سکینه چه صفا
 ای آفتاب از تو بخل در چه مشرق
 زیر در بر شد میت و بی زیر و بی زبر

وی رشک ماه کبند خضر چگونه
 بانی تو خوشش ایم تو بی چگونه
 و آنجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه
 وی که مهر فرود ز دریا چ چگونه
 در خلط خون و بغیم و سودا چگونه
 با اهل کوهن بمواسا چگونه
 وی غزلت گرفته چو غنقا چگونه
 وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه
 ای در فکند ده قننه و غوغا چگونه

ای شاه و شمس و منیر تر ز شمس دین
 در قاف قوس قرب و در ادنی چگونه

ای ساقی که آن سحر گرفت
 ای دلبری که ساقی و مطرب قفا شدند
 ای پیر مجلس که ترا عشق نام گشت

وی مطرب که آن غزل ترک گرفت
 آن تو نقاب از رخ عبهر گرفت
 این چه قیامتست که از سر گرفت

<p>ای خم خروان که تو داروی هر غم جانیت بلطف و جهانیت بس از جان و در جهان دل عاشق ر بوده در عین کفر جوهر ایمان ر بوده ای آنکه تو شکار چنین دام گشته ای عارفی که از سر معروف واقفی در بحر قلزمی تو را تاجر مکلف ای کل که جامها بدید ز عاشقی ای باد از تکبر بر میز کن ز مشک ای غمزهات نشسته چو ساقی توئی</p>	<p>رنجور پستی تو چرا سر گرفت وین هر دو پرده راز میان گرفت الحق شکار زانک و لاء گرفته در دوزخی و جنت و کوش گرفت ملک نمراد خسرو سحر گرفت وی ساده که زک قلندر گرفت در آستانه و خوی بند گرفت تا خازن میان شکر گرفت چون بوی آن دوزلف مغرب گرفت یکدم خم شمشیر چو سحر گرفت</p>	<p>ای صد هزار شمع شسته بدین امید گوی میان مجلس آن کی رسم عقبت می نواز در مردم نوازشی حسان عاشقان چه بود غیر ساعی بر عشق دل منبد که باقی همه فانیست در بای عشق را که نباشد جد و جدو</p>	<p>کرد شور حسن تو بھر زبان ندان کرانه دارد و نه آن میانه عشاق دار لطف کثاده ترانه تسبیح بی لال چه بود جز خجانه بر تنه اندو شور و گرفت فغانه قعرش بدین و نمارد کرانه</p>
<p>بهر تار مغر تبیر بر شمس دین ای روی زرد که چون زر گرفته</p>	<p>مقصود حسن است در کربا جهان مقصود او چه بود ز نقش و خان</p>	<p>ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده صبح که آفتاب خود بر نرندت از زمین همدی و همندی تو بی رحمت از دی تو مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی</p>	<p>ای که چو آفتاب و مروت سخا کثاده جام جهان غای را بر لب جان نهاده روی زمین گرفت داد زمانه داده چشمه مشک دیده جوشش خم داده</p>
<p>ای جمال حسن تو عالم نشانه نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست</p>	<p>ای که چو آفتاب و مروت سخا کثاده جام جهان غای را بر لب جان نهاده روی زمین گرفت داد زمانه داده چشمه مشک دیده جوشش خم داده</p>	<p>کر چه زد و شش بخودی بس و پا قناد بچو کباب قوتی بچو شراب شاده</p>	<p>کر چه زد و شش بخودی بس و پا قناد بچو کباب قوتی بچو شراب شاده</p>

<p>هر سحری خیال تو دارد میل سرده خیزد لاکشان و سوی بزم بی نشان زده بذره جهان جانب تو طرک کنان این تن همچو خرده را تا نلکی ز سر برود باده جانشان بخوبی میگفت و گو لطف نمای ساقیادست بگیر مست را</p>	<p>دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساد عشق سوار است کند گرچه چنین باده کو آهر آب و آتشی مونس ز روماده بندرد او خسته برقه مزد سحر باده تا حیوان باطقی جمله ز نطق زاده جانب بزم خویش آشا طریق باده</p>	<p>بر در و بام دل نکر جمله نشان پایست هر که حدیث میکند در لب او نظر کنم تمت در دهر بزم هر که دینشان تو چشم همه جهانیان بر تو کشاده میشود</p>	<p>بر در و بام مردمان شش چاچا چین از مونس دین تو مالک که کرین کین ز کجا گرفت وین ز کجا خریده کز همگان نکوتری و ز همگان سزیده</p>
<p>شاه جهان تویی شاه شمس حقم بیا بها از تبریز باز اگر همگان زیاده</p>	<p>دست جفا کاشده پای زما کشیده زان که تو مکر دشمنان در حق ما شنیده ای شب دوش من بیا دوش کوچه در پس پرده رفتی پرده من دریده</p>	<p>باده این اندر سرم از باده جان چو اندر باده غوطه خورد هر دو کاچی مست عشق خفته زان هوش شد پای دلجا بسته</p>	<p>نوش کرده ارفک شه زاده بر سر آمد تا بنا که ساد بر سر او باقی استاده زان طرب شد پر جان بشاده</p>
<p>بازدگر ترش شدی مگر یار دگر گزیده دوشی ز درد آن مهتابی تخت ام ای دم آتشین من خیز تویی کواهل آینه خریدی می نگری جمال خود عقل گنجی که من کنون چاره کار خود کنم لعل صورت مرا دخت سبزه بجا دو</p>	<p>عقل برفت یاوه شد تا تو بمن رسید سوزنهای بوالعجب در دل من خلبید</p>	<p>نوش نوش مستیان با عرش رفت شمن تیریزی سیدین ولست در نهان او دولت اماده</p>	<p>نوش کرده ارفک شه زاده بر سر آمد تا بنا که ساد بر سر او باقی استاده زان طرب شد پر جان بشاده</p>
		<p>ز می قدر و ز می بدرتبارک و تعالی</p>	

<p>ز می ناروز می نوروز می شروزی ز می ملک وز می مال می قیل و قال چو جان سلسهارا بدر و بحر و فی علمهای آلهی زبس کوه برآمد چه پیش آمد جازا که بلند خاست کرا جز می پستی و کمر و ج پستی کرا فلک نباشد بخدا پاک نباشد فروپوش فروپوشن بخروشن بخروشن تو کرباسی و قصار تو انکوری و عصار چو معشوق پیای رخ محبوب نماید شبه خوابان جهان را ملک دور زمان</p>	<p>ز می کوهر منور ز می شست و شو ز می بروزی مال بر افلاک تجلی چه ذوالنون و چه محسنون چه لیلی و چه چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه چه ناموس و چه باق و چه اهل و چه چو آن حال به پستی بگو جل و و کرا این خاک نباشد چه زنی باند و تویی با ده مدوشن کی لحظه بیا بیا لا و فشار ولی دست میا کره عشق شاید تو بزن کزن طرب جو خا زرا بشوی چاکر و</p>	<p>شی که در حد از عشق بیک پیدای تاره سجد کنان به وز هر حال ز می شی که چنان نجم در طلوع آید ز ابتدا چو بان با شهای جهان تو خواه بر چه و خواهی فروجه این نشود طع مدار که امشب بر تو خواب آید</p>	<p>بگیر و از عشق شاق خواب پیری رها کند خرد و عقل سیر و ر هواری بروز در فلک در صد چون و غاری کسی ندید چنین بے هشی و هشیار که زهره زهره دارد با آفتاب سیاری که برشت بسیران خدیو پیدار</p>
<p>شبه بر زمغانی ملک جمله شانه چو تو کیسوفشانی دل با کشت معلّا</p>	<p>فقد فغان بجهان در جهان شود ج</p>	<p>طلوع منظر افاق شمس تری غروب را بگذار در که با کت دکاری</p>	
<p>دی که باز کند عشق پر بطیاری</p>	<p>فقد فغان بجهان در جهان شود ج</p>	<p>یادم دگر بار سوی مولای نار عقل بند می بزم بد و زرد بک طبع کلو را دراز کرد بدو نار حلق و کلو شد در آرزویش یادم دگر بار سوی معشوقی یادم دگر بار سوی آن حرقی</p>	<p>که باز انوی است چه دریا بچار سده بخر دست یا پای نیافت بوسه و لیکن چید حلوای که تیر بر سر مار یزمن و سکوای که میر سپید بکوش از هواش مهبای که فرق سجد کنش هست آسمان سبای</p>

<p>پایدم دکر بار سون آن چینی پایدم دکر بار سوی آن بری پایدم دکر بار سون آن عشقی پایدم بدو کوب را بنود از ما همیشه مشک بچید بر تن سقا</p>	<p>که هست بیل او را علام عتقا که شد ز نقل خوشش کام بی شکر خا که دیو گشت ز آسب او پری زای که مشک پر شود پی وجود سقا که نت بی تو مرا هیچ دست یاپا</p>	<p>کیش دل نکند که نهد علف در پیش کی شاید زانو برای رقص جل چمن نکر که نمیکند از طرب در پوست پین تو قوت تفهیم عقل کلی را به نفس کل همه کلی حجاب رو پوش</p>	<p>کیش بند زانو پس بد عقلانی که تا محسار برود که پرشانی که چند نقش بود او دایع روحانی که خاک کور از روشد مصور جانی ز آفتاب جالش که نیستش ثانی</p>
<p>نخوش ز زبان خستم کن تو باقی را که هست بر تو موکل غیور مولا</p>			
<p>تو آسمان منی من زمین بحیر زمین خشک لبم من بیار آب گرم زمین چه داند کاند دلش چه کاشته اند زنت حامله هر ذره بر دگر چهاست در شکم این چنان چارح کمی نبالد و ناله پشدا از شکش رسول گفت تو اشتر شناس من را</p>	<p>که دم بدم ز کل من چه چپ ز رویا زمین ز آب تو یا بد کل و طستانی زنت حامله و حمل او تو میدانی بدر د حامله را بدنه : پایی که زو بر آید اما الحق و بانک اعضا بگیرد و کوبد طریق شبا همیشه مست خدا کثرت شتر</p>	<p>از مر که چه اندیشی چون جان بقا دار در عشق شسته من در عشرت تا گردن در عالم بگز کمی مستی بود و شکنجی خدین بخور ای غم تا چند نهی ماقم ز تابش تو جانم دل گشت چنین دانا نفس الحق تیر زنی چون صاف شکر زری</p>	<p>یکان بیکان نباید هر آنچه کاشت خوش که حاملت صد فهای در رنای در کور بجای کنج چون نور خدا دار تو روی ترش با ما ای خواجهدار شیخا تو چه دلت کنی غصه جهاد ستمک شو آخر هم کر زک وفاداری بسم الله مولانا کر بخشش دار با تیره نیامیر چون بحر صفادار</p>

لحنی

ای دین زخم زبون کشتی	وی دل ز فراق خون کشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی	چون مایه صد بنون کشتی
این یک سرت هزار ارد	گر عشق بفرغ کشتی
یک از تو شکایت دل را	کز ناله چو غصه بنون کشتی
ز اندیشه دست بون بردی	ز اندیشه خود فرو کشتی
زان گرم کشته چو خورشید	کز خانه تن بردن کشتی
چون کرد مثل آفتاب دیدی	مانند ذره چون کشتی
زان در سحر حجاب آموخت	تو مردم عیلمون کشتی
کز زاب خضر حایت دیدی	چون صافی و آبگون کشتی
مرغ زیر کب بپای آویخت	
شکرست که ذوق نون کشتی	
روز طربست و سال شادی	کامروز بکوه ماقاد
تا یکی و غم تمام بزجاست	چون شمع درین میان نهاد
از پیشه و غم چه پای دارد	با آن قدح وفا که داد

ای باده تو از کدام مشک	وی مه بکدام ماه زاد
مستی و خوشی و شادکامی	سلطان دله و کعبه
و آن عقل که گدای غم بود	از ماستدی باو ستادی
شبابش که پای غم بستی	صد گونه در طرب کثادی
شرق است مقام شمس تیریز	
شاهانوتون مهر عادی	
بر چه که کعبه از دهلایی	در باغ خرام چون صباپی
از شاخ درخت کیر رقص	وز لاله و گل شنو صلاپی
ریحان گوید بجزه رازی	بلبل طلب دزگل نواپی
از باد زنگیاه موج	در بحر هوای آشنایپی
وزار که حاملست از بحر	می بین چو عروس نوکیا پی
وز کربا بر خندان برق	در سبیل و سرو ارتقا پی
نخ شسته بعیش کوش قمری	کاموزد شل و بجانها پی
ز کس که بد بوسن آخر	بر کوی تو بجز یاشناس پی

ای سوسن صد زبان فروخوان	بر مرغ حکایت مایه
سوسن کوید غمش کسستم	از جام کمران بھایه
سرستم و بخودم مبادا	بجھد زدهان من خطایه
روکن بشه کز بوشید	اشرکوفه بریشن قبا یی
میگوید پدر فشانان	رستم ز دست اژدما یی
ای سرو برای شکر این	تو نیز خوشی بکوب پای
ای جان و جھنم بتور میدم	ز اشکنه جان جان غایه
از سوسن چمن حریفه	وز غوغه چمن دغای
زان دل کز بے قضا بخوریم	رفت او بنمودمان قضا
ظاهر مشواذ او که آمد	از شوم ظهور او خفایه

خاموش کن و نظار میکن

بی زحمت خوف در رجای

ای یار یگانہ چند	وئی شاه زمانہ چند
بروزن تست بنہ از کی	ای رونق خاتہ چند

ای کرده بزه گمان بسرو	برزن بشانہ چند
افسانہ ماشو کہ در عشق	کشم فسانہ چند
افسانہ ز ماشنو کہ در عشق	بودیم چنانہ چند
باہم چو مسیح سر کھناده	بر روی ستانہ چند
کرخم نیست است پیش آر	باقی شبانہ چند
در دہ قدح شراب و چون شمع	نشین بمایہ چند
بتاب مھا کہ این شب قدر	آمد بکرا نہ چند

قرۃ العین منی ای جان	ماہ بدر کرد ما کردان
صد ہزاران آفرین بر روی تو	می فرستد حوری و رضوان
ای چراغ و مشعل ہفت آسمان	خاکیا ز آمدی جھان
از کمال رحمت و شاد ہنشی	کنج آمد جانب ویران
سر و رحمت چون زامان شد باغ	یابد ابلیس لعین ایمان
چون تنگستی شیشہ در ویش را	واجب آید دادن تاوان

ملک بخت مالک الملک از کرم	علم بخت علم القرآن بے
آقایی چون ز شرق سرزند	زرها آیند در جولان بے
جاء ربک والملائک چون بید	هر حال اکنون شود امکان بے
در فتوح فتح ابوابها	کردت دشوارها آسان بے
اشبای دلدار خواب آلودن	خواب رازانی ز زکندان بے
چشم ز کس چون تبرک خواب گفت	برخورد از فرجه بستان بے
مغر خود را چون غفلت پاک رفت	بوبرد از کلین و ریجان بے
روز تماشیت و شب تاروست	سخت شیرین شد این دو آن بے
بلبل بر منبر کلین بگو	مت محسن در خواران بے
چون فرون شد آتشیای تمع	سنگ آرد منطق لقمان بے
از دیار مصر مر یعقوب را	بوی یوسف شد سوی کفان بے
کرخمش باشد و سرنحان کن	سر شود پدا از ان سلطان بے
خامشی صبر آمد و آثار آن	
مرفح را می شد اکان	
مت امروز آنچه می باید بے	هست نقل و باد و چرخ بے
بستای باقی خوب از باد داد	کان شیرینی بنا میزد بے
آفتاب امروز کشت از باد داد	ساقی چند مهره و فرقد بے
شد عطار دست و اشکسته قلم	لوحشت از هوز و ابجد بے
مطرب نامید بر طبعی نواخت	هر چه نیلغت آنجان میشد بے
دگر عشقش چو بر خواند خرد	پر شکر کرد و دل کاغذ بے
کشت حاصل آرزوی دل جسم	کشت هر سعدی کنون اسعد بے
چون که سلطان بلاحت داد داد	داد بستانیم از هر دو بے
بس کف کف قصه بی شبهاست	
کر سخن و دیگر سخن خیزد بے	
در مصاف مارا در پیش رو سپر نه	واندر سماع مارا از نای و دف خبر نه
انگشت پای عشقم ما خود فای عشقم	عشقم تو پی و بر تو عشقم کل و کرنی
نور چو در نور دیم ما جلد عشق کردیم	سر مر چو سوده کرد جز ما به نظر فی
جسم کو غرض شد جان دل غرض شد	بگذار که مرصها ز افسردگی تر نه

<p>از حرص آن کدازش و ز عشق آن نوازش صد پاره شد دل من و آواره شد دل من در قرض نظر کن هر روز می کدازد لاغر تی این مراز قرض شمن باشد شام از بهر جانها زهر فرست مطرب</p>	<p>باری جگر در دلم خون شد مرا جگرانی امروز اگر بچویم در دل ز دل ازش تا در محاق کوی در آسمان فرست در نور زلفت باشد لیکن جان هنر کاندر جماع جانها این نای دلفرست</p>	<p>در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین آخر چرا تو مسکین اندر پی فوست</p>	<p>تیر جان فرودی چون شمن دین نمودی از وی تحبته بودی پوسته نه کنوست</p>
<p>نی نی که زهر حب بود چون شمن عجز آمد در خور داین حرارت در پیج جگر خورنی</p>	<p>زیر انکشت روشن دل ز آتش بروی در سینه در کشاید کوید لطف چو بوی</p>	<p>گفتم رسول شه گفت حاجت ز روی نیکو گفتا که روی نیکو خود کاملست و بد خو</p>	<p>شب خوش مگو مرغ جان گل مشب از آن کفتا بلست در کشاید چندان کدایی</p>
<p>کریم مجوی الا از آتش درونی چار رنج باید تا شاه غیب آید ان ما فهای آمو این لطف یا خوشبو تا آدمی غیر د جان ملک بگیرد عشق گفت با تو یا مار ویم یا تو بر دل چو زخم راند دل سرجان بداند غم خون ترا نشاند تا از خودت برآرد</p>	<p>زیر انکشت روشن دل ز آتش بروی در سینه در کشاید کوید لطف چو بوی آز آن تو در کین دانیست در قزو خبر کشته کی پذیر نقش نگار خو ساکن میباش تا تو در جیش سکونی انکه ز عیب ماند در نفس و نه حردی پس بر تو نور باردا ز خرچ آگونی</p>	<p>گفتم اگر جانست جورش عطا می جانت گفت این حدیث خام است روی نگو کد است چون جان جان ندارد میدان که آن ندارد گفتم که خوش غذا را تو نیت کن فدا را گفتا که اسپاسی تو من ناشناسی تسلیم من بساید تا کیمیا بیاید کویان شدم بزاری گفتم که حکم داری</p>	<p>زیر اطل کانت هر که که از مایه این رنگ و نقش و دامت مکرست و پونا پس کن که جان سپارد در صورت فنا ز سر ساز من را تو جان کیمیا در شک و در قیاسی زینها که می نماید تو کنده می ولیکن بیرون ز کیمیا فرادیر پس باری ای اصل روشنایی</p>

چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده این مهربان و یاران گویند همچو باران	شد شرق و غرب زنده زان لطف آشوب تا در چمن نگاران آرد خوش تهای
مخدوم شمس دینم روزی سپایانجا بنماید از لطافت صدف جانفرا	
خاموش کاندین دم در گشت می نیاید بکزید عاشقان را بخواست بی دلان را یا من عجب ثنادم یا تو عجب ثنادی تو از شرابستی من هم ز بوی ستم بسیار عاشقان را گشتی تو بی گناهی ای تو گشاده عالم ای تو مراد آدم زیر چراغ روشن در ظلمت شب آید بستی دیوان و گوشه تا جرعت تو شوم	آنچ از کرم نمود او و انعام و دلربایی افروخت شمع جان را از نور کبرایی چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی بوی نیریت اندک در برزم کتیبادی در برج و غم نکشتی کشتی ز ذوق ثنادی خانه چرا گرفتی در کوی بے مرادی درمان بدر آید اینست او ستادی که نکست عمیدی نه گفت نه غمادی
تبریر شمس دین را خدمت رسان بستان بجای کن و بگویش او حشت یا فوادی	
یار در آخر زمان کرد طرب سازی بازی شیران مصاف بازی رویه گریزی عشق عجب غایت زین شود زو سجد طرب و سر او دلفیاده بر آورده طلوع اگر گوشتند این دم پیدا شود بیزن و میخورد چو شیر تا بشهادت سی جنبش جان کی کند صورت کرمانه ای خنک آن جان پاک کز سر میدان یار این تعبیه کشته بسی خلق را	باطن او جد جده ظاهر او بازی رو به با شیر زر گه کند انباری سربنده ای جان پاک پیش چنین غازی مر نفسی زان طرف آرد غازی جنبش بالایی از فرس تازی تا بر نی کردن کافر انجازی صف شکنی کی کند اسپ کد اغازی کیر و ازین قلب گاه قالم پردازی تا سکنه مان و مان تخر و طناری
در حرکت باش از ان کاب روان بفسرد کز حرکت یافت عشق من سر انداز	
بدرای پریش رو که ز خلق نابیدی نیز با او میزد نه زخم کمر پذیرد بیا ایمان عالی ز تو خوش میجوای	بجای هیچ خانه تو چنین چراغ دید نیز ز روزگار کیر و دکنی و نه تقدید سفر داز کردی بے مسافران سپید

<p>تو بگو و کر نکو یی بخدا که من بگویم سختی ز سر طایر طلبیدم از ضیاء زدا و سر دو کشتا که برود در شب قفلیت چو نفعان او شنیدم سوی عشق بگریزم تو چو یوسف جمالی که ز ناز و لا ابا له بله عشق عاشقان را و مسافران جان را</p>	<p>که چرا است تار کا ز اسبوی گلستان کشید که عجب در آن چمنها که ملک پر پرید که بجز عنایت حق نکند بر و کلیدی که چونیت منرا و دل او سپهر اخلید بدرا آمدی و حالی کف عاشقان برید خوش و خوش و شادمانی کن که هزار روز</p>	<p>تو هر چه هستی می باشی یک سخن شنو حدیث جان تو است این گفت من چو صدا تو خویش در دکان بزده و در خانه کز وصف تو در دم تو شمنه عقلی دریغ از تو که در آرزوی غیره تو که کسی شناسد که او تگرگ دست</p>	<p>اگر چه میوه حکمت بسی بچدستی اگر تو شیخ شیوخی و کرم بدستی تو خویش قفل کان برده و کلیدی و کر تمام بگویم تو با زیدیستی جال خویش نبدیدی که بی ندیدیستی و گریست نه اندک نابدیدیستی</p>
<p>غش ار چه داد داری طلب و کثاد داری پنجین کثاد کو بی که روان با زیدی</p>		<p>ترک مهر کفستی ز شوی فرعون چو عمر باست حدیثش دراز او لیتر</p>	<p>بر شعیب چو موسی فرو خریدستی چنین در از سخن را بدان کشیدیستی</p>
<p>تو عاشق چه کسی از کجارسیدیستی چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان تظلمی بلف میکنی مگر پیشین غلط ز رنگ تو پیداست آل یعقوب ز تر غمره دلدار اگر نخست دلت ز آه و ناله تو بوی مشک می آید</p>	<p>مرا چه می کنی که بکج خریدستی که زدی بر زمین بر قبا دیدستی ز داغ و درد و غم عاشقان شنیدیستی بدیده رخ یوسف که کف بریدیستی چرا ز غصه و غم چون کان خجیدیستی یعنی تو آه و ناله تو بوی مشک می آید</p>	<p>تو استنطهاران داری که از مار و بگردا تو سلطانانی که جان داری که هم افی و ان فلک این ز مهر غوغا زمین پر غارت و نیما زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد</p>	<p>ولی چون کعبه آن بت شد کجا ماند طمانی مسوران مرغ جانهارا که ایشانرا سلیمانی ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی تن از فر به تن از لاغر جان شد همی دان</p>

چو تو از ذوق تصحیح تو حرفی کم نمیکردی	چو تو از ذوق تصحیح تو حرفی کم نمیکردی
مگر البیس ملعونی که بر آدم نمیکردی	مگر البیس ملعونی که بر آدم نمیکردی
اگر کعب نه باری چو از غم نمیکردی	اگر کعب نه باری چو از غم نمیکردی

چند اندر میان غوغایی	خو که کن پاره پاره تهمایی
خلوتی را لطیف بود است	زوپیرش که در چه سود است
خلوت آن دان که در پناه خدا	خوش بختی و خوش پایا
زیر سایه درخت بخت آور	روم سزل کنی فرود است
در تو خواهی که بخت کشاید	زیر هر سایه رخت نکشاید
سوی انبان ما و من نرو	که چه او گوید که از مایه
رو بخود آه سر کجا باشد	رو سیاهت مرد هر جا
جرم تو چیست بخود ای کنس	که از و چنین تماشا
چون سیدی شهبه صلاح دین	که فساد صیلاح جانها

چو تو از عقل بر کردی چه دار عقل عطا	بگویدن که معدوم تو فتنی که کمر با
چو پیرون شد بر کاب تو سر آخرت	چو پیرون شد بر کاب تو سر آخرت
چو ما خاکیم و تو آسمانی برویان هر چند	چو ما دستیم و تو کانی سپاه و تاج می

تو جو بایی و جو یانه چو مقناطیس ای مولا

تو گویایی و گویانه چو اضطرار ای میرزا

چو افسردی درین گوشه چو تو نمیکردی	مگر تو فکر سخوسه که خبر غم نمی کردی
چو آمد موسی عمران چو از آل فرعون	چو آمد عیسی ممد چو امد ممد نمیکرد
چو با حق عهد ما بستی رستی عهد شکتی	چو قول عهد جان با جان چو الحکم نمی
میان خاک جون هوشان هر مطیع ری	چو مانند سلطانان بهر طارم نمیکرد
چو چون حلقه بر در ما برای بانگ و آواز	چو در حلقه مردان دمی محرم نمیکرد
چگونه بسته کشاید چو دشمن دار مقناطیس	چگونه خسته به کرد و جو بر هم نمیکرد
سرانکه سر بود ای جان که خاک پای او باشد	ز عشق رایتش ای سر چو ابرجم نمیکرد
کشتان و کل در جان نروید خبر بدست تو	دو چشمه داری ای چهره چو پر هم نمیکرد

ای ملک جان مارا در کشت گزید	چون جان و دل برده خود را تو در کشتی
مارا چو سایه دیدی در پای در کشتی	جانا چو سرو و سرکش از سایه در کشتی
چون سیل در گهستان ماسو بود و دانه	اندر پست روانه سویدی در کشتی
توان می که هر کو آید بجز من تو	ماندا قاش در کان زرت کشیدی
کشتی چو آشک مارا باری چو آشک	از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی
بر عاشقان ز صدها از خلق خرم آید	از لطف و رحمت حق پیش کشیدی
یک قوم را بخت بستی به بند زرین	یک قوم را بحیلت اندر سفر کشیدی
آوه که شد فضولی در خون چن دلو	رحمی بکن بر انکس در شور و شکر کشیدی
از چشم عاشقان شب خواب شد مریده	زیر آینه بی دلازا وقت سحر کشیدی
ای عشق دل نداشتی که دلت بسوزد	خود جمله دل تو دار به دل را تو بر کشیدی
بس کن که نقل عسل از پنجدی مستی	در آخر ستوران در پیش خورشید
چونماز شام مهر کنج بد چراغ خوا	منم خیال باری غم و غصه و فغا
و وضو ز اشک سازم بوی تشن غارم	در مسجد بسوزد چو بدور سداذانی
رخ قبله ام کجاشد که غار من قضا شد	ز قضا رسد همیشه بمن و توانم
بجان غارستان تو بگو درست هست آن	عجب آیه سوره خواندم چو امام شد فلانی
در حق چگونه گویم که دست ماند و نعل	اما
دل و دست من چو بردی بی حلا	اما
بجدا خبر ندارم چه غازی گزاردم	که تمام شد رکوع و قیام بی نشانی
پس از این چو سایه باشم پیش مرا	که نکاسم و فرایم ز هر اس سایه بانی
بر کوع سایه نیکر قیام سایه نکر	مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب بست سایه که بجان غیر خبید	که نمپ نزد دودشک کجاست بیانی
چو هست سایه با من چو روان شود و غم	چو شیند او نشینم بکناره دکانی
چو مرا غامد مایه منم و حدیث سایه	چکند دمان سایه تبعیت دهانی
بجدا که شمس دینم شه و جان عالم آمد	بر قصر اعظم او ملکیت باستانی
سوی بار ما نظر کن نیکر کار بار	سوی بار ما نظر کن نیکر کار بار

<p>نرسی باز پیران پی سایه شمع میدو بنطاره و تماشا بسواحل و دریا چو شکار گشت باید کمند شاه اول کمشان تو لنگ لنگان بن عالم جان همه جنگیان بالاز برای سپه و کالا بمیان این طرفان بسماع این حرفا بچین شراب از دنجار خسته بود پی خسروان شیرین منست شور کردن ز سبوقان برآمد که زلف شمع بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم من از آن درج کد شستم که مرا تو چاره ساز</p>	<p>بشکار کاغذی بنگر شکار باری بتان ز اوج محبت شمشاد بار بار چو برنده گشت باید چنین قرار باری بگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری بسماع ترسره ما بر نیت تار بار ره بوسه گزینا شد برسد کنار بار بچین حیات جانها دل و جان سپار پی این قرار بر کوه دل پی قرار باری بله افق به پیش آستان عقاب باری دل من رمید کلی زدکان و کار باری دل خود بیا دادم تو نگاه دار بار</p>	<p>جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز شد ی ز سره فرین زین مرد و یک نواز گر چک کر نوازی در چنک غم گذار نی زخم هیچ چکی آب و نواز دارد گر بکشد تار تکیزند در کنار ت تو خود غریزیاری پوسته در کناری عاشق که سخت مستم بر بند هر دو دستم من بر سبلاغم بر خویش زخم را غم هم پاره پاره باشم هم خصم چاره بشم ز بس کشد و عاقم درد و زخم فراقم چون دید پرمار اعطی آراشکارا</p>	<p>یا ضربت جدایی یا شربت عطا پی یا پرده رهاوی یا پرده رها پی خوش تر نوا و کر نه فردی و بی نوا می کش تو زخم زخمه کر چنک بوالعلا پوند نود دهند چن دین درم حرا پی در بزم شمع بریاری بیرون ز جان و جا وزنه قدح شکستم کر لحظه نیای من مصلحت ندانم با من تو بر نیای پی هم سنگ خاره باشم در صبر و بی وفای دوزخ را حترقم کیس در گریز پاس پی بشکت طبها را در بزم کبریا پی</p>
<p>بله پس کنم که شرش شمشیر خوش بیان بگوید بله مطرب معانی غزلی پیار باری</p>	<p>تشنه دلاں خود را کردید بس تشنه ای</p>	<p>تبریز چون برقم باشم دین بکشم بی حرف صد تعالت در وحدت خدا</p>	<p>حکم نوکن که شاه دورانی سکه نو برن که سلطانی</p>

حکم مطلق تراست در عالم	حاکمان غالبند و تو جانی
انچه شایان بخواب جی باشد	کشت حاصل ترا باسانی
مهر مرغان چو دانه چمن توانند	توهای میان مرغانی
بر سر آید رواق دولت تو	زان که تو صاف صاف انسانی
بر آید ز جان ملک و ملک	کرد می دل بروح حیوانی
شرطهار از عاشقان کبریا	که تو احوالشان می دانستی
دامهار از راهشان بردار	خواست بدیدر و خواه شیطانی
ما شوم سرخ رو درین دعوی	که تو چون حق لطیف فرمانی

شمس تبریر حجت صرغی
زان که سر صفات رحمانی

مستی و عاشقانه میکوی	تو غریبه و یا ازین کوی
پیش آن چشمهای جادو به تو	چون نباشد حرام جادوی
پیش رویت چو قرص مهر جلالت	بچه زو کرد زهره به روی
عاشقانه از چه سود دارد پسند	سیلشان بر در و چه بچو به

تو چه دانستی ز خوبی ست ما	ما از آن سود تو ازین سویی
ما ز دستان او زدست شدیم	دست از ما چرا نمیشوئی
رو بیدان عشق بحمد کنان	پیش جوگان دوست چون کوی
پیش آن چشمهای ترکانه	بنده و کمپنه هندو پی
بستیزه درین حرم ای صبر	کاه لالا و کاه لو لویی
اقبالا بخند تو پیدا است	که نه در خانه ترا زویی
پایه ای ماه خوشترن شناس	نی بوقت محاق چون سویی
بلای زهره زیر چادر درو	رونداری و شب بانویی
تو پایای کمال صورت عشق	نور ذات حق و یا اویی
اندرین ره نمائند پای مرا	را نوم دانانند را نوی
پنج کشتی روم بچپ لومنی	ای دل من هزار پهلویی
مت و جویش میرو جی و رات	سوی بی چپ و راست سویی
نیمت و تراست در جانت	تو ز جان با بی این سویی
زان شکر روی اگر بگردانی	که نباشی بدان که بد خوئی

ور تو دیوسے ورو بندو آری	اللہ چہ ماہ رہے ہو
دلم از جارد و دچو کویم او	مہ او با غلام آن اویسے
ہین زخو مای او کی بشنو	کاہ شیر کی کند کر آپو سیے
ہین خمس کار دید نکت گفت نکند سب زار الو سیے	
ایا ملتقی العیش کم تبعدی	ویا فرقه الحب لم تعہدی
زمان الفراق فکم ذابجوی	ریا الوصل ما حان ان تہتدی
و شرب من عذب لقیاکم	ومن حلور ویا کم نختدی
فذاک الوصال ما نشتری	و قلب المعنی بما نفتدی
لباسا من اللطف کی نکبسی	رداء من القرب کی زرتدی
فحب الذی نرجی بیننا	پہخت تمام بہ نبتدی
ایا وصل مولای ما تقرّب	ایا حجرة القلب ما تبرّد
ایا خزن قلبی اما تجلّی	ایا خفتی قط ما ترقد
نعم نور خذیر شمس الفصحی	نعم مثل حناء لایوحہ

نم نار شوقی بکفت الوری	اما وقت النار لا توقد
فکم تبک یا عین من صدمم	اما تخش یا عین ان ترمدی
يقول مع ارمہ فیوم للفت	اکحل من حسنه الاثمد
لا قسمت حقا بمن لم یلد	تقرّب بالمحب لم یولد
احب الفواد لبسوا کم	وان کان حسرہ اعلی از دد
ایا سید اشمس دین الوری فدیت لتبرزی المسعد	
ز قال وقیل تو کر خلق بویر دندی	ز حسرت و ز فراق مہم ہر دندی
زبان خویش اگر بوی تو بیا بند	چو استخوان دل و جازا بسک بدادندی
اگر تو لطف نجا کی می تا پید	بجای آب مہم زہر ناب خوردندی
اگر جرعه آن می بر خستی بز خاک	ستارگان ز چہ رو کرد خاک کردندی
اگر آفتاب ازل کر میہ بخشیدی	تموز و جملہ نباتات او فسر دندی
منہ می و در آنمی عجب صفتیست	در نیغ پردہ ز اسرار در نور دندی
نہ پردہ بندی رہ روان پنھانہ	ز اشھا مہم پای ما فشر دندی

زپرد با اگر آن روح قدس نبود	عقول و جان بشیر را بدن شمرند
کر آن بدی که تواند پیش کرده ز جیر	بنان و لاله رخان جمله زار و زردند
چو صورتی بندی خوب جز تصور تو	شتر ابحای مروق چو در دوزخند
اگر خمش کنی راز عشق فهم شدی اگر چه خلق همه هند و ترک و کردند	
پایا که پشیمان شوی درین دور	پاید عونت شیرین ما چه میشود
حیات موج زمان گشته اندرین مجلس	خدای ناصر و هر سو شراب منصور
بست طره خوابان بجای سته کل	بزیر بانی غش به جای فحش فوری
نزار جام سعادت بنوش ای نوشید	بگیر صد زور و روزای غریب ز روزی
نزار کوزه زلیخا و یوسف را اینجا	شراب روح فرا و سماع طنبوری
میان بحب غسل موج میرند صد جان	صدا که باز رسیدم ز شهد زنجور
فاده اند بهم عاشقان و عشوگان	خراب و مست رهمیده ز ناز مسور
قیامت همه راز و ماجرا با فاش	که مرده زنده کند ز مالکای تورا
براز باز سرای استخوان پوشیده	اگر چه چرخ زه ماری و طغ سورا
زار و سور خریدت امیر کن فیکون	پوش خلعت میری خرای مامور
تراست کان کهر غصه دکان بگذار	
ز نور پاک خوری به که نون شور	
هال حوره از پردگان بلعاری	شراب روح به از آتشیای بلغوری
خیال یار بجام اشک من آمد	نشت مردک دینام بنا طور
دو چشم ترک خطا را چه تنک از تنکی	چه عار دارد سباع جان ازین خور
درخت شو به ای دانه که پوشیدی	تویی خلیفه و دستور مابد ستور
که دیده است چنین روز یا چنین روزه	که واحد همه را از ششی و شبکوری
گرم شاد چو موسی کنون بیچینا	جهان شدت چو سینا و سینه نور
نمیشم شو اکنون مجلس جا هنا	که که خدای مقیمان بیت معهور
بناش نشسته مستی خراب باش خراب	یقین بدان که خراست اصل معور
نزار و مست خدای درین جن امروز	نزار شیشه اگر بگنی تو معذور
بست ساقی تا خاک نمیشود ز سر سنج	چو خاک پای و خی خسروی و فقور
معدن صحت جان هر کجا که رنجور است	تو مرده زنج شدن من چه جای رنجوری

<p>غلام شمر بدنام که شعر گفت تهنیت سخن چو تیر و زبان چون کمان خوار نیست ز حرف و صوت نباید شدن معبط جان پاکه نمره موسی شویم تا که طور کران طرف شوا اند بی زبان جاکها که دانم گرفت و شکست عشقی</p>	<p>که جان جان سرفیل و نغف صوری که دیر و دور دهد دست وای ازین دور اگر غفار نباشد لب است معقور که کلم الله آمد فحایط طور نه رویت و نه ترکی و نه نشا بور چنان که کر سینه گیر دکان کردوری</p>
<p>ز دست عشق که جنت تا جعد دل من بقبض عشق بود قبضه قلا جور</p>	<p>خمش خمش که اگر چه چشم بستی ز نای حلق کشیدی بطنم اشعاری</p>
<p>نکاه بان و چشم چشم دل داری اگر بسینه در آید بغیر آن دل بر پلا مباد که چشمش بچشم تو نکرد بمن نکرد که مرا یار انتخاب کرد کمی نمود که کها ز شرم او میرنجیت چنین چنین تعجب سر چو بجا بند</p>	<p>نکاه دار و چشم از رخ و کرداری بگو برو که می رسم از جگر خوار درون چشم تو پند خیال انجیا بجایه بروم از کشتن بجایه بیتی که جمله تبان پیش او گرفتار که نادرست و غریب در زکریا</p>
<p>مکر ناگهان آن عنایت رسد که ای مر غلام چنان ناگهان</p>	<p>نت زین جهان و دل زان جهان دل تو غریب و غم او غریب که یار جانم و یار خرد که یار جسی و یار هوا</p>

یکی جذب حق بر ضد کوشش است نشان چون گفت و بی نشان بگردان ز خورشید کج چو طالع شود	نشانها چه باشد بر بی نشان نشان چون بیان بی نشان چون بیان برویند ز گردون ره کلهکشان
غش کن غش کن در خامشیت هر از آن زبان و هر از آن بیان	
اگر تو سلسله عشق را بجنبانی اگر ز نقش و ز نقاش باشد خبری زفت تو درین بادی طویل آسا ز جام ساعز تحقیق اگر بنوشی چو صغوه در تک جابه حریص موز شو تویی نمای سعادت درین طلسم وجود ندیده صورت خود را در آینه روشن برو تو کو هر خود را درین عدم شناس چو آفتاب شود روح اگر شایسته	درون طاس فلک مهره را بعلطانی سمند فکره بالای عرش برانی چو وقت صید در آید در و فرومان چو خضر بر معانی ز لوح بر خوان تو شاه بازی و سیم رخ را سپاس ولی جوید که مجوس بند و زندانی معانی که حقیقت بود کجا دان که هیچ چیز نباشد بر ز نادانی نیافت سر سخن روح ماند خدانی
تو عیسی و درین دیر موسی اندر طور بر آرزو گر بیان مشرق و مغرب	نه طیلان و نه ناقوس نقش رهبان چو پای بند بنیای دون فرومان
بسمع جان بشنو نطق شمس تیریزی سماع معرفت از عاشقان روحانی	
ز جسم خانه و باقی ز می شرابی بنجور دجام ز جامی چه عشقت این در پستان چه میوز چه شامت این چه همان سبده سلامت بر چه طوطی الا الجوز در جسم خانه باقی کثودم شراب و شاد و شمعیت مجلس سماعی میرود در مجلس ما چو مولانی برقص اید ز مستی نه مولانا است این بگردنشان	ز بی چانه و رطل پیای پی کز هر دم دست صد مرده رانی چه سوز است این که میسوزد کانی چه دامت این چنین تابنده می حقیقت شاه شکل من الوالقی هلا ساقی صلا ده مگو که نوامی اغصن و ناله نانی کز دوش میکشد مفت کمان همی قصید موجودات باوی حقیقت شمس تیریز باوی

<p>یا ولی حسنی و سلطانی انت بحر محیط با لدنیا کان بنیان عبد کم جزا کیف هذا الجفا وانت وفا حیات الین کما با حیات ظل خدی من عتدا کدرا ارفع قلبا بواک سما کنه شمت فی السجون اعدا یه یا محیطا بر وجه الدنیا</p>	<p>سابق الحسن مالا ثانی ملا من جوهر و مرجانی فانتطیعی و شیدار کافی کیف اردینی بنیانی لعت مثل سع ثعبانی سال مع کما یع آری لیس من غیر عطف کم بانی کم تب کوی علی اخواهی انت بالروح حاضر دانی</p>
<p>اشب پر یان را من تار و زبد لدار من شیوه پر یار اخوت ام شها چنی نهان باشد در ستر و اما ن شبد بر صورت ما واقف پر یان و زجان غافل</p>	<p>در خوردن شب کروی تار و زکم یار وقت حشر انکیر در چالش و میجوار پوشیده تر از پر یان مایم بستاری در مکر خدا مانده آن قوم رعیناری</p>
<p>خود را تو نمیدانی جو یای پری زانی بان جستی ما بهتر زیان و خوش کوهر شاد زنده او حیران مه عاشق آن سیران رسیخ کباب او و ز جام شراب او دیوانه شدم شبها آلوده شده لبها خواب از شب او مرده شلوار کرد و کرده</p>	<p>مفروشش چنین از زان خود را به بیکاری از دیو و پری برده صد کوی بیکاری نبی مرده و ز کین پالوده با زار وز چنگ و در باب او و ز شیو چنگار در جلد ندیدم شبها او را ست نر و ار کسیت درین پرده توشت که بنیاری</p>
<p>بردی ز حداین شاعر بر بند دمان نه عاشق عشقی تو عاشق گفتار</p>	
<p>خیز چپ را کشته خواجه مکر عاشقی کاش بدانسته بر چه در استاده خیز آن اشاب خواب نه پند فلک شیر فلک زین خطر خون شکرش حکر ای کل تراست کوا ز چه دریدی تب ای دل در با صفت موج تو زانده لیشا</p>	<p>کاش بزن کوزه خود خواب اگر عاشقی کاش بدانسته بر چه قمر عاشقی چشم از دور روشن است تیر نظر عاشقی راست بگویم مرغ سخت جگر عاشقی وی ملا غرضش بر چه حشر عاشقی مردم کف میکنی بر چه کھر عاشقی</p>

<p>ان که از وشت دنگ غم نخور و از خند جز اجزای خاک هست چو عاشقناک</p>	<p>کر تو سپهر بقلبی ست سپهر عاشقی لیک تو ای روح پاک مادری تر عاشقی</p>	<p>چچو منصور تو بردار کن این طقه را چون زمان چیدینه باغچه رانی</p>
<p>اچ سر داز بحر نمی دم زن و دم بخور چون هنر عاشقت بر چه هنر عاشقی</p>	<p>بر سر و سلبت آن جنم زان خنده رانی پاره پاره دل مارا تو بران زین رانی</p>	<p>اندرا در خانه یار ساعتی این جیفاز انجندان لحظه</p>
<p>تبع را که تو چو خورشید دمی زنده رانی ژنده پوشی تو و جامه ملکه رانیکه</p>	<p>کر تو یک بند از آن طره برین بند رانی زان س لعل چو بر دم شمرنده رانی</p>	<p>تا باد نور عشق از تو بیه روز کن شب را یکدم صبح</p>
<p>هر که بند است از این باین کل بر ساقیا عقل کجا ماند یا شرم وادب</p>	<p>کر تو ثانی ز رخسار بریده رانی را آنچه منبت شدم ضرب پرانده رانی</p>	<p>تا زینب بر زندان افتاب تا زینب آسمه در نیم شب</p>
<p>ماه میگوید باز هر که گریست شو ماه مامی ازین ساقی جان سر شدند</p>	<p>تقدیرستان تو چو لاف زانیده رانی خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده رانی</p>	<p>تا که دار الملک دل بر هم راند ملک نو سروان و دارا عاستی</p>
<p>خیز کامروز همایون خوش و فرخند سیر از کله و پاش ازین غنچه غنیت</p>	<p>بر پد پاش اگر تیش برین کیده رانی وقت آن شد که بران دولت پانیده رانی</p>	<p>کین نجاست ترا خانه کجایی تو کجایی زین شهره چراگاه تو محروم چراگی</p>

ای راه نما از سه منزل چو شوی ست	نی راه بخود دانی و نه راه نمایی
ستان ازل در عدم محو پدیدند	کرینت بود قاعلم هست تمام
جان برز برمد کرافت او زتی	هم چون ختن غیب پراز ترک خطا
این لغو زمان گشته که میهای چه خو	و آن محبده گمان گشته که بر لوح قرا
مخدوم و خداوندی شمس الحق بر بر	
هم نور زمینی تو و نور شید سما	
بوی باغ و گلستان آید هم	بوی یازمهر بیان آید هم
از شش چهره یارم مرا	آب دریا تا میان آید هم
با خیال گشتنش خا زار	نرم تر از پر نیان آید هم
جوع کلمه راز مطبها جان	لحظه لحظه بوی مان آید هم
از چنین بحار یعنی عشق او	نردبان آسمان آید هم
از در و دیوارهای کوی دست	عاشق از ابوس جان آید هم
یک دفای آرومی بر صد نار	اچن را آنجان آید هم
هر که میرد پیش نقش رویی ست	تا برده در جان آید هم
کاروان غیبی آید سن	یک ازین نشان نهان آید هم
نفر و یان سوی نشان کی روند	بلبل اندر گلستان آید هم
پهلوی ز کس بر وید یا سمن	کل نغنج خوش دمان آید هم
این همه در مرت مقصود این بود	کان جهان اندر جهان آید هم
همچو روغن در میان جان شیر	لامکان اندر مکان آید هم
همچو عقل اندر میان خون و پوست	نی نشان اندر نشان آید هم
وز و رای عشق انگش شرح است	خزمین گشتن که آن آید هم
وز و رای عقل عشق خوب رو	تمی کف دامن شان آید هم
پش ازین گفتن توان تر خوش و	از سوی غیرت سنان آید هم
تن زخم زیر آبرو فکش	
هر کسی را صد کان آید هم	
ن هر چو در دل آید او را عجب شناسی	در دل چگونه از راه بی قیاس
کوی می شناسم لاف بزرگ و دعوی	ویر کوی من چه دافم کفرت و ماسک
از دافم و دافم کردان شدت خلقی	کردان چشم بسته چون اشتر خرا

کاروان

<p>ی کرد چون خراسانی و کرخوای یوسف خرید کوری با بچم قلب آری تو هم زیوسفانی در چاه تن فتاد ای نفس مطمنه اند صفات حق رو کر من غزل نخواستم بشکند این نام از بانگ طاس ماه گرفتگی کشاید آدم رسنبل خور دکان عاقبت بریزد</p>	<p>کردن هیچ زیر او در بند آستینهای از کوری خسریده وز حاسدی نجاست اینک رس برون آتا در زمین بناس اینک قبا اطلست ماکمی درین پلاست کوید طرب پیغمبر آخر حریف کاشی ماست منم گرفت با بکی بزین توطاست توسنبل و صالی اینچین خست</p>	<p>گشیده پیشوی این سوز جذب از دما درب او چون آتش آمد در افکن خود در چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر تو می باشی و جا کر اندرین حضرت در نردی در تکبر افتای را بجو اناب حشر را مانند کد از دهر بسیار با تداهل محشر کین همه پنج بوده</p>	<p>زانکه او بر کسنت و تو مرو را چون خور دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوشک تا بر دم دور باشی تو ز مرو و از هر ای نقدی مین کلوان را مری این را مکر در گذار هر فسرده سن باشد ما هر از زمین و آسمان سنگ و کوه و کوهر عقل بسزوی لنگ مانده بر پنج چون پوز بردار و سوی بالا که یارب آری</p>
<p>در جهان کر باز جویی نیست بی سوداگر لیک این سودا غریب آمد بعالم نادگر</p>	<p>زان که صدر پر دارد این نیست ایشار پر نی در و بیوه بقای بی در و شاخ تر</p>	<p>روز بکرای شه دلدار در آید بر چه خجسته ملاقات حالت</p>	<p>شمس تیریزی چو عقل بست و آری بال و پر یابد خرد او بر پر و چون حصیری</p>
<p>جله سودا با برین فن عاقبت حشر خود پیش باغش عالم نقش کرامت و بس آن ریحی تر نماید چون سیرخی او صورت او چون عصا و باطن او از دما دست موسی گو که تا کرد عصا آن از دما</p>	<p>چون نه موسی مرو با از دیای قهر کردن آن از دما را کسیر دا چون</p>	<p>روز بکرای شه دلدار در آید بر چه خجسته ملاقات حالت خاکه ملاقات دوبار است اشرقت منی خست و صلت این حرف بدان حرف</p>	<p>جان را چو از اشک فانی و فراق این لحظه که چون بدر برین صدر دریا خود ذوق و نمک بخش و صالی و لقا تا تو تنه در کله فایده زای</p>

الک

ای داده تو دندان و شکر که بخاید پزارم از آن کوشک آوازی شنود این مشک چون رود و آتش باشد	دندان و گرداده پی فایم خای و آگاه شد از خرد و دانش نای ناخواجسته تا کند جهد ساری
این چرخ که میگردد بی آب نکرد تا زین دو پاسه بجایاید پاسه	
مان ای دل پر سنده که دلدار کجاست سینه ز کجایا بد کلزاشوق ساق اصداف حواشی بشبانه زرد و ر درماست در آن بحر در اصداف بکند آن نیستی ای خواج که کعبه تواند این کعبه نه جا دارونی کج در جا میں غرق غمت شو و فانی راشو	تویی ای دل پر سنده جوینده کجاست سینه ز کجایا بد تمیز ضیای داند که دست ز دریا ی عطای آن سوی بروای صدف آن سوی چپ کوید بر آس اگر حاجی های میگوید الغرة والحسن رای آجان دهرت چونکه پند که قنای
خاش کن وز را خموشه بعدم رو معدوم چو کشتی بمکی مدح و تنای	
ای ماه اگر باز بدین شکل بتابی چون کوه حداب شد از شرم عقیقت نقل و صد پرده پریش غایت آباد به خوشید در آن جسم زاول آاول با خود خورشید ربای ای که جهان کشته و خرقش ندیده در خرمن های اگر طالب کشتی وز آنکه نیایی بکشتی بسوی خیش کتب زود و کدوک لیکن یزدش ستایق ستان و زیند بزین افزیش نو هر نفسی نعره ستان دست تو بگیرم دوسه روزی تو خمی شش انجا که شدی تمام آنجای خجی چند ز آتش شوی ای دل حدید	ما را و حبس از آن تو درین خانه نیاید چرخ مادر که آب شود مردم آب و آن بزمیان مانده در زیر نقاب در جوشن نیار و عمارت اشراف وزال نیار و همس او را بر با بر روی زن آب و یقین دان بجوای سوی دل آای اگر مرد کبابی که حلقه مایی نه غریبه نه غراب پنداشته خواج که بیرون جابی تا با خبر بند سوالی و جوای کاهی خرقه کشته بین در چرخ عدا تبار و گرد روی را فبال تبابی و آن سوی که ساقیت هم آن سوی شتاب و می دین کرند به پست نه سحاب

ای ساقی مهر روی چه مستیست چشمت	انکشتک نیزن که تو بر راه صوا
بکشتای دهن بیا بچ بکفتم تو پیا کن	بکشتا در دله که تو سلطان خطابی
ای وصل تو آب زندگانی از دیده برون مشو که تور آن دم که نهان بشوی ز چشم من خود چه کنم وصل جویم ای دل تو مرو سوی خرابات کاجا همه پاک باز باشد ورز آنکه روی مرو تو با خوش ماند بر موش سینه پرسید کسی که عاشقی چیست آنکه که چو ماشوی بد است مردانه در اچو شیر مرد	مد پر خلاص ما تو دانه تور سینه جدا مشو که جان خیال دجان من نهان از لطف تو ام می کشانی چند قلندر جانی برشم که تو کم زنی بانی در بوشن شان بی نشانی کر عاشقی پیران کانی کفتم که پیرس این معانی آنکه که چو ماشوی بد است دل را چو زنان چه می طلبانی
ای از رخ کلر خان غنیت ای از نفس بهار حنیت ای آنکه تو باغ بوستان را ای داده تو گوشت پاره را ای داده زبان بسیار را ای داده روان بسیار را ای داده تو غفلت کجانی را ای داده تو چشم کلر خان را ای داده تو قطره خون دل را ای آن که تو هر شبی زلفان ای داده تو عشق را تقدیر	کشته رخ سحر زعفرانی در هر نفسم دم خزانانی از جور خزان می بانی در گفت و شنود تر جانی با تیر قدیم هم زبانی در مرگ جوت جاودانی بر بام دماغ پاسبانی مخموری و دلداری اندیشه و فکر خورده دانی این پنج خواست می ستانی مردی و زنی و پهلوانی
این بود صیحه سنانی جان باز چو طالب عیانی	
نماندند معانی ریاری حسنی کجا روم که بزود پیش من دیوانی	

که دید خورزه را روی لطیف بی سر خر
 بگو نقش مصور مکن چنین صورت
 اگر نقشش مصور همه ازین جنبند
 در کوثر رنج و غداست جان مجنون را
 و رای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد
 بگفتم آری صدق که من ندیدستم
 بگفتمش که و لم یار کا لطف خدا
 برو چشم که عیان کند رشتان را
 درین بدم که به ناکاه او بسند
 رنج لطیف و نزه زرنک و کلکونه
 جهان که خاریه را بهار که پینی
 ز می بیع خدایی که کرد شب را روز
 کسی که دیده صنع لطیف او خود داد
 با فیضی نیکو کوثر را لطف خور و

که من بچشم عمری ندیده ام بار
 ازین پس تراش این چنین است
 خواه دیده پنا خشک تن اعمی
 بلای صحت لولی و فرقه لبلی
 بگفتمش که تویی مر که چک گفت آری
 ز تو غلیظ تر اندر سپا بجوی
 چه کار دارد و قهر خدا درین ماوی
 رمید جل زشتان ز زشتی دنیا
 مثال صورت حوری بقدرت مولی
 کنی طریف و مبراز جلیه خنی
 کند میان سمن زار کفر خنی و عوی
 ز دور خنی بدر آور دجنت و طوبی
 تر شد از چه فتد در دبان خدا
 شد او عصا و مطیع مقصد موسی

خمش که رنج برای کریم کج شود
 برای مومن بربست روضه در شبی
 از آن عصا نشود مر ترا که فرغونی
 چو محسن دزدی از آن رو باغی او

زنت با ده جان را بر رسم دلدار
 بدان نشان که مهربانی نشان می دار
 بدان نشان که همه شب چو ماه می تاب
 درون روزن دلهای پیدار
 بدان نشان که دم داده که از دم خویش
 تنی و پر کیمت دم بدم قدح و آبر
 بگرد جسم مرا چون قدح چه کردا
 چو با ده را بگرد برده نغمه آری
 از آن می که اگر بر کلوح بر ریزد
 کلوح مرده بر آرد و سحر طاری
 از آن می که اگر باغ از آن شکو کند
 ز کل کل بتاند ز خار هم حاک

بجان مغن افاق شمس تبریزی
 بجوشد از دل عاشق چشمها فوار

بخوان که تو جان و جهان جهان دار
 مرا چنان که پرورد چنان دار
 بکن حلقه عزت که دام خلق نیست
 مرا حلقه مستان و مهر خوشان دار
 بکن جان طبعی که جان تیجه است
 چنان کنی که مراد میان جان دار

از آن

بخت کج نهانی که در خواب است
 بخت باغی که چشم خلق نهانست
 بخت بام بلند که صومعه ملکست
 درمی که هیچ نیستی بروی مالدند
 چو از فغان تو بتو نزدیکتر تو یارست
 ز آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
 برج آتش فرمود دیک پالان کن
 برج آبی فرمود خاک را ترک کن
 بعد ابرو نمود همین سر تنجای
 بخش ابرو نمود در جود سودی کن
 چو کرد ظاهرا هر زده نزار عالم را
 مر آن که او مری دارد او میگوید
 مری که پوشد مری غرض نیست
 و کمر بپوشد مری غرض است

مرا چشم همه مردمان نهانند
 رخ نرند مرا همچو ارغوان دار
 مرا بام بر آری چو زردبان دار
 اگر ز راحت و زیاده ماریان دار
 چه حکمت که نزدیک را فغان دار
 تو پند ظاهر میکنی اگر پان دار
 برای بختن خاکی چو دیکان دار
 بشکر آنکه درون چشم روان دار
 که از کاشیش همچون دو صد جهان
 دگر بگو چه کنی چون مریمان دار
 برای حکمت اظهار اگر عیان دار
 که شمشیر کرد در دشت و خان دار
 که فاش کرد در دشت مریمان دار
 که شمشیر کرد در دشت و خان دار

نه انبیا که رسیدند بجز اظهارند
 که من تن بشو مشکلم بدم و اکنون
 منم دل تو دل از خود مجوی از من جو
 اگر ز خویش بجویی مراندانی خویش
 پا تو جز منی جزو را ز کل مکمل
 گمان که جز یقینت شدید یقین یقین
 دلیل سود ندارد تو دلیل منم
 اگر دعا کنم لطف او همیگوید
 بکشتش که چو جانم روان شود اترن
 جواب داد مرا لطف او که ای طاهر
 دلا بگو تو تمام سخن دمان بستم
 که ای تنجه خاک از درون کان دار
 مقام کجسم و تو تن از ان دار
 مرید پشوار دولت جوان دار
 درون خویش سنی رنج و امتحان
 بچشن بر کل ز پیا کل کلان دار
 و کربد ایدش از یقین گمان دار
 چو پی می برمی کردی لیلان دار
 که سرد و بسته چو اینی بگو زبان دار
 شعار شعر مرا باروان روان دار
 خود این شدت را اول چه دل طیان دار
 سخن بگوئی که گفتار جاودان دار

پیار معنی اسماء توشم تبریزی	
در آسمان چو نه تاجه آسمان دار	
یا ساقی شرف بشو با بک رند	فالراج مع الروح من افضا لک عذی

برخیز که شورید خرابات افسندی مست در او یختر با مست رستی یکوی نمی کج در حلقه میان بسم الله ساقی ولی نعمت بر خیز در مرد و جهان نیست نبودست نباشد چون تنگ تنگ میر خرابات در آمد می خندد و میگوید من خفته بدمست زان خنم و زان کفن و زان شیوه شیرین خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد بامت خرابات خدا مانده ای در خانه دل که مکن آن خانه با قوس روزی که روم جانب دریای معا شاد آمدی ای کان شکر عیب مفر واجب شد ای دوست که آرم بصل	مستان نکر و نقل و شراب افسندی کردان شمع ساقی بمسافات افسندی خر رقص و مسایق افسندی تا جان بدیمت بمکافات افسندی چون دیدن روی تو کرامات افسندی یار رحیم لطیف ملاقات افسندی بهیهای شنیدم من سهیای افسندی صد غنچه در صنف سماوات افسندی کافرون ز زجاجت و شکاکات افسندی تا و آتاید همه رکعات افسندی کامرور عیانست خفیات افسندی یا دایت این جمله مقالات افسندی که بوسه دهد بنده بر آن بات افسندی در سایه رلف تو مناجات افسندی	از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانم سیم ز جام تو و زان بر کس نیست عالم همه پر غصه و آن بر کس مور چون سایه بخشیم بخورشید جانت رست بیا جانب بازار نظر کن تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار سلطان غلهاست همه بنده اینند من کردم خاموش تو باقیش بفرما شمس الحق تبریزی تویی موی ایام بر طور دلم فرست بمقات افسندی	سور قصص و نادره آیات افسندی رستم شهابیت ز شهابات افسندی فارغ ز بدایات و نهیایات افسندی ایمن شده از جمله آفات افسندی تا رانت شود جمله محبات افسندی اینت و در جمله خرافات افسندی بر پیش منقاح مرادات افسندی ای جان اشارات و عبارات افسندی امروز مکن چپ که رفت آنچه تو دیدی بر در بنشاندی و تو بر بام دیدی صد کعبه درین راه بحیث بریدی صد لایه بگردیم و یکی را شنیدی
--	--	--	--

از مصحف

گفتی که از آن عالم کس باز نیاید	امروز بدین چو بدین حال آسیدی
امروز بدین که کس از آن بگریزد	امروز بدین که همه از که پذیرد
این باز کلاه از سر روی تو برون شد	خوش بگر خوش شو آنچه کشیدی
آنجا بردت پای که در سر پوست بود	و آنجا بردت دیده که آنجا نگزیدی
بر تو زنده آن کل که بکلزار بکشتی	در تو خلد آن خار که در یار خلد
که آب حیاتی تو و کر آب سیاهی	این چشم مستی و از آن چشم کشیدی
خاموش و سخن را بخوشی تو ادا کن زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی	
بیا بر بام ای عارف بکن بر نیم تراز	بگو ترهای لهار تو پیش این شکار
بود جانهای پسته شود از بند تن	بود دلهای اسفوده جوی تو شود جار
بسی شکوفه دلها که نهانند در کلهها	همی باید باران را بگو نشان کن جار
بکوری می و بهمن بهاری کن زین گلشن	در آور باغ مزمن را به پرواز و طیار
ز بالا الصلای زین خند است این گلشن	بخندان خار محزون را که تو ساقی انظار
دلی دارم از آتش زین آبی تو بروی گلشن	نه از آب چشمه و چون از آن آبی که بود
نجاک پای تو شب میند از پرش من	چو امشب خواب منستی میند از پرش من
در ابستی تو خواب برای نیکی کردن	ز پی نجوی شیرین بهی تر از کل شیرین
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی	بیا تا روز بروزن بگردیم ای حریف من
برن کردش حد آرد و دوا چرخ کرد و نه	چه کو تا هست پیش من شب و روز اندرین تنی
حریف من هوای سلطان بر غم دیده سلطان	مرا شب نشانی لطیف و خوب و دلخواهی
بگرد بام بیکردم که جام حارسان خوردم	چو باستان او کردی اگر مستی تو زرد کردی
درین دل بوجهاد ارم سرغواص خمی خوردم	و این بستم خمش کردم اگر چه پر غم و دردم
پای خوش مشرب کن مار و سالیاری	که سلطان قوی سستی روشن بخشی و تیار
از ترا کج پنهانی و اندر بند اطهار	فزون از شهد و ز شکر بشیرینی خوش خوار
که جان از نور مشتاقی ندارد هیچ صبا	از پرا خواب مرد افکن آمد شب بکاری
که این مغرت و آن قنرت و این نورت و آن	ز روز و شب میدم من بدین سستی و جاری
که تا پنی رخ خوابان سران شاهان جار	بر او دست از چاسی رسانید ز چاری
تو هم بیکردم که دست غمت پیدا کرد	و کر پای تو سر کردی و گر گنگی شوی تیار
ولی که دامن منم سر اوار که باری	خدا یا صبر افزون کن در این شتابار

<p>بغداد همانست که دیدی و شنیدی زین دیک جهان بکد و کف کجور اللهم ادی لک والله مرید من فرشت قدیمای قضا باش لاخیر ولا میر سوا الله تعالی از راحت و درد شکم خویش و نذر دم لا ارفع عنه بصری طرفه عین رو خویش انداز چو کوی ارچه زنده این چشمن چو چوکان و زنده ملک و بس از ناز برون ای کرین ماز به آرد صالحیت و بایعت مع العشق علی ان لا اقسم بالوعد و بالصادق هر جای که خشکست درین بحر آید</p>	<p>رو و لیر نو جوی چه در بند قدیم باقی همه دیک آن مرده دارد چشید فرقت علی الله تعالی و جدید خود را نکند فرشت ز پاکی و پلید فالغیت عنه نفسا غیر سیدی قتلی و دیم حکم حق و کا کلیه لا اضع عن رب طریق و تلبی شهر را تو بمیدان نه که باز چنه عید فاعل همه اودان بقسری و بعید تو روشنی چشم حسینی نه برید یا سینه مجیه بصیر و شهید ان قد ملا العشق فرادی بزمید تا تازه و تر گردد و غرقا محبیدی</p>	<p>الفقه و الصحو جزاء لشیخ با خا مد یا جامد یا منکر سگری روح درین کلش چون بر و روان لا حول و لا قوة الا بملیک ای آهوی خوشنایف می با فیه می</p>	<p>والقوت و الکرواق لعیب یا قایم فی الصورت یا شر حبیب تو همچو نقشه جوانی چه حمید بخشک ملک و سنا کل و کید کز سنبل فرسوس آن یار جریب</p>
<p>می برداران دلم چون دل تو ز معدر نیت و پیش مهم زان طبری و مغربی زان نخورد و شکر لی فرزند بخت کآن همت و شکر می بود و راف سوزن کان کا زان می نخورد و غضنفری شریت عام کم خورد و کر چه بود ز کوش با حدی چه خو کنی سپهر روان کافری جان بران پیوی آن بر نزدی چه جاور</p>	<p>هر طبری که در جهانست ندیم کمتر هر حسری و هر رمی کان برسد با بلخی و تکررت عکری چون برسد بهر دهن و زنت و کرفک و رصیت مانک و بخداد عام را حلفت خاص نبود آن و کس خاص بایدیم کر چه بود سوی عدم و نسج میرنی بول خزان چه بوی کنه و زبانی مشاع و زرز اصل و جود بول خر</p>	<p>هر طبری که در جهانست ندیم کمتر هر حسری و هر رمی کان برسد با بلخی و تکررت عکری چون برسد بهر دهن و زنت و کرفک و رصیت مانک و بخداد عام را حلفت خاص نبود آن و کس خاص بایدیم کر چه بود سوی عدم و نسج میرنی بول خزان چه بوی کنه و زبانی مشاع و زرز اصل و جود بول خر</p>	<p>می برداران دلم چون دل تو ز معدر نیت و پیش مهم زان طبری و مغربی زان نخورد و شکر لی فرزند بخت کآن همت و شکر می بود و راف سوزن کان کا زان می نخورد و غضنفری شریت عام کم خورد و کر چه بود ز کوش با حدی چه خو کنی سپهر روان کافری جان بران پیوی آن بر نزدی چه جاور</p>

مرد چو کوهی بود قیمت خویش خود کند
زرتو بر بر بگره چون که باند زیر ز
و بر بگردد بر زرقعت است پشته
ما کرم و این جهان چه جز زری در میان
شهوته خلق بی نمک شهوت فوج پس و ک
نیست نر ای متری نیت هوای سرور
عشق و نیاز و بندگی است نشان زندگی
آب حیوة جستی جام در آب شستنی
در طرب و عاشقه در نظر و معاشقه
مست روش طرب طران بگر سوی آسمان
روز خوششان نگر شام کنویشان بگر
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان
کرم روی خور نگر شب روی نگر
جان تنی زشته جان شقی در شته

شاد و شکت کی نشد هیچ قباد و بخری
برنجید بر زبر آن بکت و استری
پیش کنش نشان ز زمست غیز کوه
بر سر زبر آرد آن کر تون محقری
با سک و خوک شرک با خرد کا و عمر
همت شاه و جبری قبل که پیمبر
در طلب تجلی در طری و مظهری
بر در دل نشستی تا بکثایت در
فرض بود سابقه بر دل مظهر
در تک و پوی اختران هر یک چون
سیر نفوسشان نگر کرد سرای مهر
در تک و پوی و در سبق هر یک چون
ولو که بحر نکر رات چو در بحر
نفس کرم شسته نفس لیم لکری

در تونمان چهار چو هیچ نه پیش که کو
رسم جو جوی شیرین شهوت جوی انکسین
جوشش شوق از یکی جنبش فوق از یکی
خلق شده شکار او فرجه کمان کنار او
شب شمال مندویی روز شمال جادویی
عقل حریف جنبگی نفس شمال زنگینی
شاه بخت نکست خفیه بکوش هر کسی
چنگ میان بندگان کینه میان زندگان
گفت حریف چو بخت خوش با کل و داو خنده
بوی کل که خنده نه گوید ابر کرم
گفت شایخ قص کن گفت بر کف
گفت عقل طریقه شو گفت عشق خیره
گفت رخ بخت خوش گفت زلف پرده
گفت بوی خوش کن گفت زلال و دور کن

همچون صفات و دات هوست نمان و ظاهر
مهر جو جوی آب دان شوق چو خمر احمر
لذت عمر در کین جسم بریز چادر
در پی آسپار او هر یک بسته ریور
عدل مثال مشعل ظلم چو کوریا کر
عشق چو مست و بنکی صبر و حیا چو چادر
گفته بجان سربگی غیر پیام دیگر
او گفت در بهر زمان نیست ظریف باوری
گفته با بخت کرده چشم او بر
همچو یکی ز یکدگر نپند نموده باور
گفت بچرخ چرخ زن کرد منازل شر
گفت بصیر خون گری در غم بحر دگر
گفته بیاد در در بار پده ز روی غم
گفته بدل عبور کن در رخ مهر مصور

<p>هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی بر سر من بنیشت حق در دل من گشت حق این همه آب روغنست آنچه درین دل لاج صبح سحره فاح نسیم بزه انزل من العلی شاه من الولا زینب لو صله الحقه با صله لیسم ندیم کلهم عید اکرمنا ابرنا طیبنا و سرنا طاب جوار طله من علی مقله</p>	<p>تا نکتی ملامتی کر شده ام سخن و رسا صبر مرا گشت حق صبر ماند و صابر آه چه جای گشت آه عشق پرور جاوا و ان دره بر نه لمن بر املاه علی الملافه من در نوره بنور انقطه من الکمر غوجبل و اغتی لیسم ام بالتر حد ثنا بایکی اخبرنا باجر غوجبل شد فی البلد ان القری</p>	<p>نجد صاحب بلخی تو زهر بلخ چه درد تونه آن بدر کمالی که دمی نور و سپهر هله ای عشق بر افشان که خوشن بر خیز به آن دست بدستم مکتان دست کستم بدوان است و خرامان بسوی مجلس سلطان نه صدای خمسه رنی غمت ماند و زار عشق شحت چگونه حرفان ملک را</p>	<p>بفروشان ز زخوشت همه انکور حلالی بستان نور چو سیاهل که تو امروز هلا که خیمه است و ما هند و نور شیدالی که شربت کبابست و یکی کوته خالی بنکر مجلس عالی که تو مجلس عالی عسی ان غم خود را بخت و والی همه در روی افتند که بر خیمه</p>
<p>از تبریر شمس دین یک سحری طلوع کرد ساخت شعاع نور او از دل بن مظهر</p>		<p>همه که در آمیزی می آن نیاسایی تا نونوشی رسوا این سر نشود پیدا بردار صراحی را در سوز صراحی را در حلقه آن بستان لاله و در بستان بر رسم زبردستی میکن چوینستی فرشته او باشتی خم خمر قلای</p>	<p>زیر و زبرم دارم زیرا که تو از ما کین جام نیاشامد به عاشق رسوا و آن جام مساجی را در کش که نیاسایی امروز قدح بستان ای عشق فردا تا بگذری از سنی ای سحره هر جای در مصر نمی باشی تا جلد شکر خای</p>
<p>بمشویم مرغان چوپین بی پروا چو میا هوی براری وز پند سپت چو خلیفه پیری تونه آن طبل ز کردن</p>	<p>چو میر نه و زیری بر سبک بشناسند همه که تو صلی و دو بستان خنجر و جوشن سپهر</p>		

شمس الحی تبریزی جازا چو شکر ریزی
جز با تو نیاراند جانها مصفای

یک ساعت از دوقلکی از عقل و تن برخاسته
در آدم از ایوان دل زمانه ای آب و گل
ورلا اسلم کوی طن اسلمت کفتی چون یل
ورسی تن لاشدی این نفسی لاشدی
کر ضعف وستی نیستی در دیده خفاش تن
کز نیک و بد نزد خدا یکسان بی در آبل
و بر راز دارستی بشیر پیدا نکردی خیر و
این چنین جاسوس شایسته و جوی
بنشسته نفس خشن بر دیکه کا چون
استار ما چون کاسها مانند زین طلسمها
خاموش باش اندیشه کنی لامکان
از شمس تبریزی بهین هر لحظه نوی
این عقل ما آدم بدی وین نفس خاشی
تذریس با تقدیس و بالاترا از اسماستی
نفسی چو سایه سرنگون خورشید سر بالا
بعد از تمام لاشدن در وحدت الاهی
بر جای یک خورشید صد خورشید جان
با جبرئیل ماه رو بهیسم سیماسی
هر چه که ناپیداستی بروی همه پیداستی
چون می بیند اصل ما ای کاجکی اعماستی
کر کانه بگزیدی کس جالی کس غفاستی
آراستش بر طاقها ای کاجکی ناز استی
با کفت کی پردازینی کر چه تو آجاستی
کرد و فنی در گفتن بدی هر ذره کو بایستی

جان بقداغ عاشقان خوش هویت عشقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مهرشم
از سوی چرخ مازین سلسله آتشین
عشق بر پس چون بود عشق کی جسون
عشق پرست ای سر عشق خوش استای
راه تو چون فنا بود خشم ترا کجا بود
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
یک نفسی خوش کن در خموشی خوش کن
دل و جان سخن وری شیوه کا و سار
عشق پرستای سپر باد موهبت ما بقی
پای بنده در آتشم چند این مناسقی
سلسله را بگیر اگر در در خود محقق
سلسله را برون بودنی بطریق حسیقی
رو که بجان عاشقان صاف لطیف و صاد
طاقت تو کرا بود کاتش تر مطلق
نیست کن و پیاقین باز نمای خالق
وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
راست نباشدای پرست بگو که حاد

ستم از باد پای پنهانی
چنین دلبران پنهان را
میزند روح من پرستی
گفتم ای دل کجایی خبر تو
وزوف و نای و چنک پنهانی
و حب ابد صلا ی پنهانی
سالمها با پای پنهانی
گفت در بر جای پنهانی

<p>چشم آفتاب و مه بر رست مشته در فروخت آن مرا در وجودم نکه مکن که مرا ظلمت کی بفاکند که برو آتش چون برود و دم نیست شمس بر شورش بایستی</p>	<p>از مهر خوشلقای پنهانی دانش من بعبای پنهانی بست کلی فتنای پنهانی تا بد از کبر بای پنهانی آیتی از بیدای پنهانی صوفیا ترا صدای پنهانی</p>	<p>پر ویرست عالم ما پنهان در درو مرد و زبردگان با زار این جهان بکن سبوتی لب جامی ستان لب استو میدتی تا گویم تمام این را خاموش کن دلا تو ز کفایت و کوی بگذر</p>	<p>گر بگذری تو صافی و زبکدزی سبوت ای خاموش ما آگهان است رو تا چند کار نیستی تا کی اسیر کس تا شرق و غرب ببرد اقبال بی غمی سپار چند کوی حشر تو خردی</p>
<p>ما را مسلم ادم عیش و هم عرو هر صبح خطبه تو هر شام کردی نو عشق سخت ز پیا فقر پای بر جا جانست چون چراغی در زیر طشت قاف صد گونه رخت دارد صد بخت بخت دارد از ذوق آتش دل و زورش خوش دل روزی دو مهر آمد جان غریب با تن</p>	<p>شادی مسلمان کوری مرفوسی مردم نثار کو بر نه قبضه فلو سی بر آسمان نمی پاکردت جان بیوس آورد پیش نورش خورشید جالوس تختش زینت آمدنی تحت آبنوس آتش بر کشتن ما نیم مجوسی چون مرغی و زاری چون مرغی و طوسی</p>	<p>دلار و رومان خون شو که بود درین خاک ترستی چه کرد درین چون شد چگونه چند پر نکاوی که کشتی بپاکر کرد و ن درین کاهش چو پیاران دفت ببون طباطبایون چه باشی گر و پیتی تن چشم افت نیست تا اقبال دولت پهن که وید</p>	<p>بدان صحرای مومن شو که بود در آستان و کانون شو که بود بدان تصرف کانون شو که بود بر آن بالای کردون شو که بود بعمر روز افزون شو که بود فلاطون سلاطون شو که بود جان جان فریدون شو که بود ممان بخت مایون شو که بود</p>

زبان خطم کردن در سارا	بدریا در مکنون شو که بود
در عشق کجا باشد مانند تو پستی	شایان رهروانی تو در خرمی نشینی
در خوان تو استاده هر گوشه سیلابی	در غایت مستی تو هم کاش میسبکی
بس جان گیرن بوده سلطان یقین بوده	دست بردین بوده از عشق تو بی دینی
گرچه جان بودن کو حرف به پموند	کوسینه دانی کو دیده شه پستی
مرست میت خورده دست پر آورده	کین عشق فروزون بادا و هر طرف پستی
کویند بخوان یاسین با عشق شود سبکی	جانی که بلب آمد چه سود زیاسینی
آوه خشک آن دلرا کو لازم جانان	که باده جان گیر که طره چرپینی
هرگز نکند ما را عالم بچو ال اندر	
کز شمس حق تیر ز بر کر خرم چینی	
در آمد در میان بچه آدم رفت بالایی	فنا شد خرج و کرد آن زنور پاک دولایی
نبود آن شمع جز سودا بی آدم درو شیدا	بست از دی و از فردا چو شد پید از خوا
چو جوشید آبادی شد که سر که را پیراند	چو کامی پس بادی شد با همی و یا پیر

چو کههارا شکافا ناید کانه را بدید	به پستی عمل اندر عمل می باید چو مبتدا
در آن پستی پستی تو یکی خورشید چینی تو	دو دست مثال دست قصا
ز بوی خون دست او همه ابرو است او	همه اشباح است او زنی لطف و مایه
مثال کشتن باشد چو انکوری گویندش	که تا فانی شود باقی شود انکور و شای
اگر چه جهد هزار انکور کوبی یک جلد	چو داشت جانب تو حید جانرا چنین
بیاید شمس تیر زری بکیر دست این جان را	
در کشتن کند خاتم دهد ملکی و اسبابی	
من پیش ازین میجو اسم گفتار خود در سر	واکنون همه خواهم که تو از گفت چو شمع
بهار استیدم بی بھر فریب کسی	مت خلیلم من کنون میرا من از از سر
اندیشی بی رنگ و بودستم معطل شد	استاد دیگر را بچو کعبه دکان بتکر
که صورتی آید بدل گویم برون روای	نریک او ویران کنم کرچه نماید تری
کای در خور لیلی بود اکنون کرم مجنون	پای علم آنرا بود کور است جان آن سر
نویس خوشنام می دره فردی سمر	
کسل ز یعقوب خرد تا در غیبتی در ج	

<p>ان سب بود که پند خسید پیش بر در در سینه این عشق و حسد پند که چنان میبرد مانند مرغی باشد تان بر پند چنان سبان دامن از غیر او جزا و کد اندای عمو مانند خورشید از غمش میرو و درش تاب بر بام او این خزان تا صبح دم خوبک زنانه زان انبیا کاند ز جهان کردند و آسمان بر بوده کشند آن طرف چون این آسمان با میدان بی ازال و تری نروید در زمین ارواح همچون شران ز او از سیر و تیان بر لوح دل ما جان مل حقایق میسند خوشر ویدای همگان کا طبعی در جهان اینها همه باشد ولی چون پرده بردار و درش خاموش کن که بلبل روی و سوسکی کشن باز پر</p>	<p>و آن سر بود که ماند کی آید سوی من در اگر آگاه می شد جز در لواز و آگاهی که پند زان ایت مستی و حاصل تقی در زن دوست خویش تن در آستان چون شب شود می کرد خوش بر کرد با مشرب والله مبارک حضرتی با الله میایون در شد از دام زمین و در شکت مرایی زان سان که سوی کهر با پر و پا پردگی پی صحبت تصویر او یکا و ده را بود در همچون عرابی که شد آن شتر از آسنی تا از رفتش مل شد ز لطیف و هدی زنم کن هر مرده پنا کن مرا که فی زهره ماندنی نوانی نوحه کرنی و هو بلبل بخارستان رود اما بت در کج</p>	<p>کربل از و واقعی از شاخ تر خون آمدی که سر بر و ن کردی محش و زنی رقص آفتاب در کجای اصل او یک کوشه بر پستی زدی نقشه که بر دل میزند بر دیده که میداست ای خواجه خطاره که چند باشد این خط همان نو آمد ولی این لوت عالم را بلس</p>	<p>و عقل از و که خشی از چشم چون آمد دزه بذر در هوا بلی محشون آمدی هر کوشه ویرانه صد کج فارون آمد چون چشم دل بر چشم تن بر تن کردون آمدی ارزان بدی که زین خط معشوق پرو دو کون اگر همان شندی این لوت آون</p>
<p>چون تو امان عشقی تکمیل کن که مستی موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی بر بوی قبله صد بلغمی ترا شے بالا ترک بر جان ای جان بس فرمان همچون کدای مرد در سردی مزن سرافات سالت چون که آنچنان است میگویمت که چونی هرگز کنی نکوید</p>	<p>روست را بر افشان پیرا شو رستی وقت نماز آمد بر چه چهره رستی بر بوی عشق آن بت صفت می رستی چون مه بود بیالایه بود به رستی حلقه در فلک زن زیرا در آردستی پیکانه شوز عالم که خوش هم برستی با جان چو پیکونه چونی چگونه استی</p>	<p>چون تو امان عشقی تکمیل کن که مستی موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی بر بوی قبله صد بلغمی ترا شے بالا ترک بر جان ای جان بس فرمان همچون کدای مرد در سردی مزن سرافات سالت چون که آنچنان است میگویمت که چونی هرگز کنی نکوید</p>	<p>روست را بر افشان پیرا شو رستی وقت نماز آمد بر چه چهره رستی بر بوی عشق آن بت صفت می رستی چون مه بود بیالایه بود به رستی حلقه در فلک زن زیرا در آردستی پیکانه شوز عالم که خوش هم برستی با جان چو پیکونه چونی چگونه استی</p>

امشب چراغی مستی فردا شود بی پنه
 ریش که شکسته ام بر لبوی تو کلمه
 ای نقش بند پنهان اندر درون جان
 صد حلقه را کاشدی که حلقه بر بود
 دیوانه گشته ام من شرح از جنون بگویم
 خاموش کن دلا تو چندین مگو تو شتر

چه خیمه دریدی چه شیشه شکستی
 چون صد هزار گونه اشکسته راستی
 داری هزار صورت جز ماه و خمر مستی
 صد جان و دل بادی که سیه بختی
 ز تو بلی بلی گو که محرم هستی
 کاندز پنهان نه آید ز اشکسته درستی

ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم
 که حال و قال پیرون داری نزارستی

دریغا

دریغا که میان ای یار رستی
 بسی زخف از گشتی لایه کردی
 بهر سو حیل کرده چاره چستی
 کنار پر کل و روی چو ماهیت
 از حلقه دوستان و بمنشینان
 چه شد آن نکته و آن سخنها

بدر و حرمت بسیار رستی
 چه سود از حکم بی زخف رفتی
 ندیده چاره و ناچار رستی
 چه شد چون در زمین خا رفتی
 میان خاک و مور و رستی
 چه شد عقلی که در اسرار رستی

چه شد دستی که ما گرفتستی
 لطیف و خوب و مردم دار بودی
 چه اندیشه که می کردی و ناکاه
 فلک بگریست مهر و راز خراشید
 دم خون شد چه پرسم من چه دارم
 چو رستی صحبت پاکان گزیدم
 جواب گهای شیرینیت کجاست
 ز می درد و ز می حرمت که ناکه
 بکار رفتی که پیدایت کردت

چه شد پای که در کفزار رستی
 کون در خاک مردم خوار رستی
 براه دور و نه سوار رستی
 در ان ساعت که زار زار رستی
 بگو ماری عجب پیدار رستی
 و یا محسوم و یا انکار رستی
 خمش کردی و از گشتار رستی
 سفر کردی و سا فر و ار رستی
 ز می پر خون رمی کین بار رستی

خمش میکنی دلا بسیار رفتی
 نباشد سود چون پر بار رستی

دلا چون واقف اسرار رستی
 همان سود ای و دیوانه با
 تفکر از برای برد باشد

ز حلقه کار با پیکار رستی
 چرا عاقل پراشتار رستی
 تو سرتاسر تهاش رستی

<p>همان ترتیب محبتون مکه دار چو توستور و عاقل خواستی سنج بصحرار و همان صحرای بودی خرابانیت در همسایه تو بگیر این بوی و میر و تا خرابان یکوه قاف و مانند سیم غ بر و در پیش معنی چو شیران بر و بر بوی پسران یوسف نشتن گوشه سودت ندارد</p>	<p>که از ترتیبها پس از کشتی چرا میرست در بازار کشتی درین ویرانهها بسیار کشتی که از بوی می خمار کشتی که همچون بسک رقبا کشتی چه یار جعد و بوتیا کشتی چه یار روبه و کفتار کشتی که چون یعقوب ماتم دار کشتی چو بازندان این ره یار کشتی</p>	<p>بی عدد پیش خبازه میر و دعوای در لحد مونس شوندت آن صفات با علما پوشند بی از تار و پود طاعت هین خمش کن تا توانی خشم نیکی کار تو زان که پیدا شد بهشت عدن افعال صفات</p>	<p>صبر تو و النار عات و شکر تو و النار در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بسط جانیت روضه کرد و درون این خیال او ویر خراب و مست چراست اگر خراب بود سچو مایه شمرات اگر چه زهر پیای خور و شفا و دوا چنین چلب که دید چنین طبیب گراست دریغ می توانم تماشای کشتن را هم جهان کلستان عشق بندگی است چرا مگوی که میل خزان همه چراست کلید قفل بدست که هم بدست خداست اگر پیای می دان که عشق قفل کثافت</p>
<p>خلقهای خوب نیست رو و بعد از وفا آن یکی دست تو گیرد آن دیگر پش کند چون طلاق تن بدادی چو پنی صف</p>	<p>بر و در گوی شمیدین تبریر بسی کرد جهان پیکار کشتی</p>	<p>اگر ز عشق عدوی صلاح عفت ماست کسی که در تن او خون او همه بادست کسی که خشم یار و در ترش جوشید طبیب عشق بر دکلوی رنجوران ایرب حیاتت ازین چه غم دارد بگیر دامن عشقش میانش بند جهان خوی بود که درین باغ او کیا جوید دل پرست ولی بردمان من قفلست کلیدهای زبان و کلیدهای حجاب</p>	<p>همچو خاتونان بر روی خرامند آن صفا و آن دگر از لعل شکرش بار آرد زکات سلالت مهنات فاشات مایات</p>

<p>چو بانگ میشنوی بانگ آن کلید بود مکو قضا که چه چاره گیرم بقضا پذیرند سنای و دل نفس گرین</p>	<p>ز کوشش پنهان برون کن که کوشش تو شوا که خوف دفع قضا هم کمال لطف قضا که دل نفس درین راه فتنه و ثبات</p>
<p>تو در عقیده رتب کوشش و دستار بجان من بخرابات ای کل خط پا خسته که رو کن می فروشت الت فقیر و عارف و درویش و انجی شیار سالم و شرب تمام چو کار درویش پایبگو که چه باشد الت عیش ابد سری که درد ندارد چو راش می بند غلام مخم افراق شمعین شو تا نزار دولت و اقبال نویدم نوازش و کر مش را بنود غایت حد</p>	<p>چگونه رطل کران خوار را بدست آرد تو نیز آدمی مردی و جان دار که پیش از آب و کلت از الت خمار مجاز بود چنین باها تو پندار زبان و سود و کم پیش کار بازار ملک مین بگفت که سخت دوار چرا آدمی تن بی رنج راه پمار سازد ملاقات عشق یکبار سالم قدس سازد بغز الواری نظیر و مثل ندارد بلطف و دلدار</p>

مر

<p>خوش باش و مکن فاش را معشوقی نیایدست و نیاید چو او شکی کاری</p>	
<p>ندم بسوی چه است چو سقا سبک بدامن پراهنش ز دم من گاه من طبری کردم تعجب گفت رخ زده تر قی که گفت از چه دو مرا بکنج فدای چنین عجب کاری همان چو آینه نقش است اما کو نخن بگو که مرا از حلاوت لب تو مرا بار بکنم دلا خوش و نکر که گونه نوشش کنم ز مهرهای حیرت چه موجها که بر آید عشق در دل من که بومخ آفاق شمعین سیرت</p>	<p>برآمد از تک چه یوسفی معشای ز بوی پرنش و بد کشت پناهی چه از ملاحت او شسته طور سبای ازین پس منم و چاه و چون تو پنا نزار سیم فدای لطیف سیمای بروی خوب تو بی آینه تماشای نه عقل ماند و نه اندیشه و نه رای فغان دست دل ای دل قمار مولای بجنب جام غمت جگر است دریا چه سبها که نمودم شدم چو سبها کشاد روی و نمودم نزار لون را</p>

منم که کار ندارم بغیر بیکاری
 ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی
 فرو که داشت دل درین دریا
 ترا چه شصت و چه هفتاد چون بجای
 کلاه اگر بنی سپی ماه نورست
 چگونه برقی آخر کشت میسور
 چو صید دام خودی پس چگونه صیاد
 اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
 و کرد و کام پیاده دودیدی از پی او
 بذات پاک خدایی که کار ساز نیست
 بیک زامن عشقی که دشمن گریست
 پیاد عشق شبیره را بروز آور
 خوفت باشی و آن عشق بر سر بالین
 اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

دلم گرفت ز کار زمانه پزار
 رخسرخ پر ندیدم بغیر مکاری
 نه مایی بگرفت نه دست میداری
 کلی دست نداری چه خارجی خاری
 برو برو که گرفتاریش و دستار
 چگونه ابری آخر که سنگ می آرد
 چو در رخسار خویش چگونه عیار
 خیال یار مرادیده نکو یار
 تو یک سوانه نه تو سپاه سالار
 چو ت کار میر منم نکو کار
 که غیر او زمانه ترا از آغوش آرد
 چو عشق با تو بود شب گجا بود تار
 بر آوریده دگفت در دعا و در زار
 هلا قناعت کردم پس گفت کار

اگر خلعت این عیسان کران گیر
 و کتاب جهانی چو ابریس شو
 چو کوزه ناله سی تو باب قص کنی
 خدای داد دوست که دامن گیر
 عقل خست فشت سوی او پیر
 یک کینه پر زربا فرضوا الله
 میر خشم فلک خمهای صدف
 ز رخسرخ که پری سرج کاویا
 و کتاب جهان را از حیات کنی
 بر او آب زنبور نوح و عالم
 اگر تو خود هر گاه وی چو پهلوی میر

دلت ببرد خوی سرد کان گیر
 و که بکار نوی مذمت جز آن دار
 چو بر شدی به بن حوض و جو مکان گیر
 بداد عقل که تارا آسمان گیر
 به پیش چو بگفت آینه عیان گیر
 قراضه قرض می دهد سزا کان گیر
 بجز جانی که در آبی از نشان گیر
 خری شوی بصفت راه گمشان گیر
 چو زین جهان بجه ملکان جهان گیر
 چرا شو خجازی که حله مان گیر
 یقین ز پهلوی او خوی سلوان گیر

خوش باش و ممتی از تالاب دریا
 جو دم بسته شوی کره دکان پیری

مرطاب

پایا که شدم در غم تو سودا عجب عجب که بروی آمدی به پیش من بده بده که چه آورده به تحفه مرا مرد مرو چه سبب روزه زودی برد نفس زخم نام ناله از وقت تو مجو مجو پس ازین زمین از راه حفا برو برو که چرخ میروی شیوه مرا ز می حلاوت عشقت که مرا کشید	در ادرا که بجان آدم ز شهابی به بین به بین که چه پی طافتم رشیدی بنه بنه بنشین تا دمی پیا سایی بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی زمان زمان شده ام پی رخ تو بودی مکن مکن که کشد کار ما بر سوا می پایا که چه خوشی می چمی بر غای نثار گشت وجودش در چه فرمای
بخش معجز بر شاه شمس دین دری رجب معانی که شاه علای	
تو نور دین جان یا دو دین مایه تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو از آن زمان که چونی بسته ام کمر پشت ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت	که شعله شعله بنور صبر در آفرای دو چشم در تو نهادست کشته تر جای حرارتیت درون دل ارشاد کفر خای نیم بدولت عشق لب تو فردای
زبوی حسن تو خوبان سبوی بر تو ز می سعادت آن تشنگان که بوی سبوی صورتها را بسنگ بر تو	تشنگان ز عشق کرده بقای با صحن چشمه خوش مصفا می خورند آب حیات ترا ز بالای
خدیو میختر تیر ز شمس دین بخت دو صد مراد برار چی چنین باز آیی	
اگر تو مت شرابی چرا خمر نمکنی و اگر چارقدح از میج جان خود از آن کسی که موتی چرا جدا باشی چرا آفتاب چرا تو کلاه زر تنهی چرا آفتاب جمال قدیم تیغ زند اگر چو نای کشدی ز لعل خوش دم او و اگر چو ابرو حامل شوی از آن دریا ز گلشن رخ تو گلزار خان همی خوشند اگر بسز قبا بیان باغ کامده اند	و اگر شراب نداری چرا خمر نمکنی ز آسمان چو جام پر اکر نمکنی و از آن کسی خساری چرا جدا نمکنی ز نور خود چو مهر تو چرا کمر نمکنی چو کمان لعل چرا جان دل سپرنمکنی چرا چونی تو جهان را پر از خمر نمکنی چرا چو ابرو زمین را پر از مهر چرا چو حسن و محبت نه نظر نمکنی بسوی شاه قبا بخش چون سفر نمکنی

چرخه و شجره داری از بهار	چرا بر دل خود جلوه چون بختی
چو غنای ندارد جهان بر درویش	بیزم غیش چو عیش معتبر نکنی
چه باده بود که در دوزخ زباده داد	که میشکافد دور زمانه ارشادی
نبود باده بجان نوراوت گو که چه بود	بجهان راست مکن گزین ای بستانادی
چه رات میطلبی ای سلیم دل آرو	که است نیت بخیر قد او درین راه
تورات باش چو تیر و حریف که چو کان	چو پیر بپایان چه چون در افتاد
از آن که راستی تو غلام آن گزیت	اگر نویسد بهر کان گز زاده
پیار باده در کتاب به پیغمبر آن چیست	که جان عارف مستی و مهر زیاده
نکو ندیدم آن بار و بخت نشنیدم	بیار بار و در چون مطیع و منقاد می
خی فریبت اینک پیار و دیگر	که با تو حیل کند چو در را بنیاد
فریب و عشو تو فتن کنی و عالم را	ولی مرا مددی ده چو چشم شد
چو جمع روزگشت اندخیک را بمنه	که عین را تو عروسی دهی تو داماد

بیشتر کز خیر چرخ احاد	که بخت از آن خجسته جبر عباد
همه توپی که کفی مهدی و که مادی	کمی بسو و کمی جام و کمال و جاد
ولی چو سرو و چو سون زهر و آزار	بهر رفعت مای لطیف چون کلزار
که فرد و جز بند و ندانند بجز که افراد	ولی چو این همه گویم ندانند جز ارباب
چو میل کرد گشت انیش تو با باد	مثل بجز روز غم ناکه جزو میلند
مثال مفر نیز تر شمس بریزی	مثال اصل که اصل وجود اچکاد
بناشتا بجایند خام را احاد	بباده در آورد و بسرم جامی
بقتل چو خیانت قند و باد	بباده شش غصیر و نه جام اوزر چاد
آب کرم مرا کرد یا را اگر آ	بباده مراد او هیچو که بر باد
ستیزه کرد و مراد او چند شد	طریق ناز گرفتیم که فی بر واد
که گوید این نه مکر جاسلی و یا خا	چنین شارب وین ساقی و تو گونه
خراگشتم فی نیک ماندنی تا	خوار فی نکند آنچه کرد دشنامش
که او خراگ کند عالمی به بیقا	چگونه نیست نکردم ز لطف انشا

ولی بیا یزنا این سخن تمام کنم
سرم نهادم بر پای اوستان من
شهم را بر اندر گرفت خوش
پیش از سر لطف او بجا حاضران
بیایم بلیستم صغیری بشنو
مباش در قفسی و کناره با

فرو کشیدم و باقی عمل نخواهم گفت
مگر خوشتر بیایم دوزخ آشامی

اگر تو یار نداری چرا طلب
و اگر حبش شود مرزا ابو جله
بکاسه بیهوشی که این عجب کار است
تو افتاب جهانی پیراه دلی
مثال زرتو بکوره ازان لر قمار
چو وحدت غریبانه یکی کو بیان
هوش چو بخون دیدی که او دلی است
اگر تو یار نداری چرا طلب

شب وجود ترا در یمن خان ماست
اگر چه مست قدیمی و نوشتر است
شرابم از کف عشق است خاصه کف
اگر چه موج سخن سیند ولی آن

چرا دعا و مناجات نیم شب کنی
شراب حق نگذارد که تو غش کنی
حرام باد حیات که جان طلب کنی
که شرح آن بدل جان کنی و لب کنی

چو شمع مخم بر تیر در میان آمد
و فای عشق بورزی در سلب کنی

بعاقت یزدی و در میان هستی
بی زنی پروبال و قصه شکستی
تو باز خاصه بی درو شاق پر زنی
بی تو بلبستی میانه جند
بخی خسار کشیدی ازین خمیرش
بیشان کثرت داد این جهان چو غول
تو تاج را چه کنی چون که آفتاب شدی
در چشم گشته شنیدم که سوی جان نکرد

عجب بکدامین از جهان رفتی
هو اگر رفتی سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
سید بوی گلستان رفتی
بعاقت نخرانات جاودان رفتی
نشان کد آشتی و سوی بی نشان رفتی
مگر چه اطلبی چون ارمیان رفتی
چرا بجان مگری چون بجان جان رفتی

دو پاد و پر چو سپر جانب سنان	ولا چه نادون مرغی که در شکار کور
به پیش پا و خزان خزان خزان	کل از خزان بگریز و بگریز شوخ کلی
به طرف بیدیدی بنا و دان رستی	ز آسمان تو چو باران بیام عالم خاک
خوش باش کش رنج گفت و کوزین پس	
که در پناه چنان بار بخت بمان رستی	
بجان عقل در آمد برسم کلی کو	خدا ای جان جمال و خلاصه
پایا که تو چشم و چراغ یعقوب	پایا که حیات و نجات خلق تو
آب و گل برود تیرگی و محبوس	قدم به تو آب و کلم که از قدس
خطاپدیت سد بطلب بمطلوب	ز تاب تو برسد سنگها بیا تو
پایا که دوای هزار ابوس	پایا که جمال و حلال می
محب و عاشق خود را تو کش محبوس	بجای جان تو نشین که هزار چون جان
بجان او که بگوی چو پاد را تو	اگر نه شاه جهان است ای جهان درم
ز قلبش که پیاشش که مقلوب	که ز رایت برش لطیف بر سر
کمی چو دشته و زش و زشهار و	کمی چو فکر نشانش نقشه سازی

چو نقش را تو بروی خلاصه آن را

خوش باش که دارم محو مشک و شربت

اگر از شکاف بر نری تو آب معیوب

بشمس تیر زاران سید

که حجت دلدل دل بس نمود مر بو

بجان تو که بگوی وطن کجا دار	که سخت نشسته عقلی و خشم مشیار
خو خوار شت به اندر کشید عقل امرو	که ساقی می کلکون و رشک کلزار
بمع یار نبودم تو از هر هم برد	بکمر راه زین صد مراد طرار
بوشن خرج چه گفتی که یاده کرد ست	بکوشش بر چه گفتی که کرد در بازار
بجاک هم چه نمودی که گشت آستین	ز باد هم چه بودی که میکند راز
بکوهها چه سپیدی که گنج ساز شدند	بچرخها تو پیا خوستی که بار بار
بوشن که چه گفتی که چشم و کوشش	بکوشش عقل چکفتی که گشت انوار
بکلون از کف میر ما نیم در خواب	چگونه در غم و آسایشی به نیدار
بش خواب برادران طریق و چارست	که رومی دل و جان را بغضه پیار
بجان غارت بیدار و خفت از دنیا	ز خار رست کسی کش و تیر می خار

باشاب و بابه و باخران فلک	چه داده تو که پی پرستند طیار
بزمای پرین ز تو چه نغمه رسید	که کر بکوه ریانی همش برقص آید
دماغ آب و کلی را بکبر پر کرد	چنان که با تو همی چید او مکار
دمی که در ندی تو تپتی شوند چو خنک	نه پای و هوای باندند روز و رها
خمش کردم و بگرختم ز خود صد بار	
کشان نشان تو مرا سوختی گشتی آید	
ز بادادم میبرد بسودایی	که وام دارم کنی شد تقاضایی
عجب خواب که دیدت ووش این دیان	که نیست در سرم امر و زور و غوغایی
ولی دلم چکند چون موکلان خدا	میرسند پیایی ز دل بالایی
پرست خانه دل از تو گل عیسی	که نیست مگر سوزن بهانه راجایی
بهانه نیست و گریست کوزبان و د	گریز نیست و گریست کومر آجایی
جهان که آمد و ما میرویم از مرگوه	چو سیل فصل کنایم تا بدریایی
اگر چه سیل نبالد ز راه ناممواه	قدم قدم بودش در سفر عاشایی
چگونه زار بنالم من از گنج گرفت	بزدودت و دیان مرز چو سر آجایی

۱۵۶

مونس نشسته که فردا چنین سیم چنان	خبر ندارد که کور را نماند سردایی
علام غم کونقدرت میطلبید	نه و غن خواهد و عیش و نه رایی
یقین شود که عشق خدای پیر	بماند که بجز من بر که در سگری
بود که ناکه از آن رخ تو دولتی پیر	بماند رخ من که کور نشه خبر دارد
جبال روی پدر دیده اگر پیر	ز او عقل در بوده است و تن مادر
و گر چه پدر در آید بصورت پیر	بماند که پیر از صفات حق باشد
بچشم خلق میقتیت و مردم او سفر	پیش او چو کفایت و صفت خود دیدار
نزارایت کبری در و چه می هنر	منور مشکل نایت حال پیر ترا
ز بارگاه مقدس خشکی و تر	رسید صورت روحانی بریم دل
بگرد حامله دل را رسول رکعت	از نفس که در و سر روح نهان شد
بوقت جنبش آن جل مادر و نکر	ایا دلی که تو حامل شدی از آن سرور
چو حمل صورت گیرد ز شمن سیر	
خودل شوی تو چون دل بسوی غیب پر	

<p>اگر بختم شود چرخ هفتم از تو بر اگر دلت میلا و غمش شرح نیست زین پنج کج تر بس و زین پنج دیگر نه چون غیر کوه معشوق که هر دانه</p>	<p>جان من که شری و هیچ غم نپوی یقین بدان تو که در عشق شاه محض خشم حق نبود همچو کینه بشر ترا که هر نه پذیرد از آن کج</p>	<p>پنجاست که قافش انجاست می فص کفرست بر دمن زین خانه سفر کرد آن چیست درین عالم کانست درین بند اگر تانی در کج و پیا انجا</p>	<p>آن کوه که هر سکش بر یافت چو غنقا سخت کسی کور و مایه ز سیاحت عذرش چ بود کوه ماند از پو تو عذر بازار و چه بازار کالای کالای</p>
<p>چرا چو حامله از آن شوخی کبر بوی ز حاملان امانت بدان که نبوسد</p>		<p>خاموشی درین ساعت با کفتم نمی آیم کز تابه می لبسم من نادره حلوائی</p>	
<p>بند خویش با کن پسند دوست ز ذوق خویش کوه با کسی که منست نزار بجم بر آید کی چو مه بنود</p>	<p>که ماند از شکر انگور که او کند شکر از آن که او دگرست و تو خود کسی در نزار بجم بر آید کی چو مه بنود</p>	<p>ای بر سر سنگی از لعلت نور در حسن بشت تو در زیر درخت تو صبح عشق این عقل شن شنید ای شادی آن شهری که عشق بود سلطان</p>	<p>وز سبیل لطف تو در هر طرفی شور هر سوی یکی شاهد هر سوی یکی حور بر بام دماغ آید بنوار و طناب مرکوبی بود بر سر هر خانه یکی سور</p>
<p>چو خسرو و جهان شاه شمس تبریز نوازش بنماید ز چرخها کدر</p>		<p>هشتم از دیری پیش آید قیسه در پیش از دستش هر جا که آید بپای غم زکی داری این کعبه تاریکی ساقی کلاه شکر ریزی شمس الحق تبریز</p>	<p>میزد بد و وحدت از عشق تو نافر در صحبت آن کافرش کشته چو کاهود هم عاشق و معشوقی هم ناظر و منظور جان پرور هر خویشی یاری ده هر درد</p>
<p>ما می نرویم ای جان زین خانه دلچای جمعند درین مجلس خوب و کلاویز ما می نرویم ای جان آنجا که تو میخوای</p>	<p>که نور و فری دارد از نادره بوی در حبت درین بنود اهرمت بود کسر خدایا ما را این گوشه مصلحت</p>		

<p>ای بر سر بازارت صد سرفراز باری مردن ز غور شیدت کو بای اما الحقی این طرفه که از یک خم سیر می شد سر شاخ می گوید منبت شدم دستی کل از مرشتا قی بدیده کرپایی از عقل کرد میستی عقل گرو میستی مایم چو کوه طور مست از قدح موسی مایم جوی جوشان در خم حرا بای از جوشش می گمفل شد بر سر خم لوزان</p>	<p>وز روی تو در عالم سرور ز بدو بار سرکوشه چون مصور آید بخت بردار این طرفه که از یک کل دور قد می خار سر عقل می گوید من خیره شدم بار عقل از سرخوشی انداخته ستار خبر عاقل و لای عقل قومی دگر ندارد بی رحمت فرعون بی غصه اعتبار کر چه سر خم بست از گمفل پندار والله که ازین خوشتر نبود بجان کار</p>	<p>مانند خیالی تو هر دم پس کی صورت مردن چو جانیستی در صدر جانیستی کنون ز تن کرپان ای جان شده عریان زنان شده فارغ و رحمت خبازان مانی دهدت جانان بی معده و دند از جان شریف خود و ز حال لطیف خود ورز آنکه خبر ندی دانم که کجا بایست ورز آنکه نگو بی تو دانم که کجا بایست</p>	<p>زین شکل برون جستی در شکل دلرستی از دور تر رستی بالای تر رستی چون ترک کله کردی و ز بند کمر رستی وز آب شدن فارغ گرفت جگر رستی آبی دهدت صافی زان بحر که در رستی بفرست خبر ز برادر عین خبر رفتی در دامن دریای چون در و کمر رستی در شجر قدوسی چون شاخ شجر رفتی</p>
<p>مخدومی عالمیان شمس الحی تبریز چو فوج از تا که در گلشن بریار</p>	<p>مان ای سخن روشن قی ناب درین گلشن کز کوشش که ز کردی در عقل و بصیرت</p>	<p>ی پرده در پرده بنکر که جها کرد نور شید جهانی تو سلطان شهبانی تو</p>	<p>جان بردی و دل بردی اینجا چه برآورد پهوشی جانی تو کی سرم که جها کرد</p>
<p>ای دست ز شهر مانا که بس فر رفتی نوری که بدو پر و جان از قفص قالب رفتی ز بستی در شادی و دورستی</p>	<p>ماند شدیم و تو در کان شکریستی در تو خطری کرد او در خوش رفتی آن سوی زبردستی کز زیر و زبوریستی</p>	<p>ی پرده در پرده بنکر که جها کرد نور شید جهانی تو سلطان شهبانی تو مقتبست ای سلطان کردی همه را همان سنگ که بگرفت لعل و کمرش کردی</p>	<p>جان بردی و دل بردی اینجا چه برآورد پهوشی جانی تو کی سرم که جها کرد در بخشش و در احسان حاجات روا کرد هر چه که پروردی صد پیجو حاکم کرد</p>

ایک طایفه را ای جان منشو خطا داد	یک قافله را ناکه اصحاب صفی کار داد
آثار فلکها را اجزای زمین کرد	اجزای زمینها را در لطف سجاد کرد
پس من بچه بشناسم از خرج زمینها	چون قاعد بشکستی وز درد و کار کرد
در درد تو اکنون جان مردم طلبیدن	کین خاموشیم را تو خود سر لقا کرد
تو خسر و آفاقی شمس الحق بریز	
آفاق پیار آمد چون خوب بهار کرد	
همزبک جماعت شو تا لذت جان بپس	در کوی خرابات آتا در کوشان بپس
در کشتن سودا اهل تابشوس رسوا	بر بند و چشم ستر تا چشم نهان بپس
بکشای و دت خود کرمیل کنارت	بشکن بت خاک را تا روی تبتان بپس
از بهر عجزی را تا چند کشتی کا پن	وز بهر نه مان تا کی شمشیر و سنان بپس
شب یار می کرد دختی شش مخور لب	بر بند و بان از خور تا طعم دمان بپس
نک ساقی پی جوری در مجلس او دور	در دور در آتشین تا که دوران بپس
انجاست ربابیکو جای دو و حدستان	کر کی و سکی کم کن تا بهر شبان بپس
کفتی که فلانی را برید ز من دشمن	رو ترک فلانی کو تا پست فلان بپس
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه	اندیشه جانان بکامیشه نان
باوعت ارض الله هر چه پسید	ز اندیشه کرده کم زن تا شرح چنان
خاموش شو از گفتن تا گفت پری یاب	
ار جان و جان بگذر تا جان و جهان پنه	
ای جان و جهان سر از روی نگو کاری	آخر چه زیان دارد که روی با آری
ای روی تو چون آتش روی بوی تو چون گل	یارب که چه رود داری یارب که چه بود آری
در پیش و چشم من به پوسته جبال تو	خوش خواب می بینم در حالت پید آری
دل را چو خیال تو بنوارد سکن دل	در پوست نمیکند از غایت دلدار آری
قص ثروت گویم نور بصرت گویم	آب جگر تو گویم یا صحت چار آری
از نرم تو شاخ گل سرپش افکنده	وز ناله من ملل و امانده از نزار آری
من خود چه محل دارم کز لذت نور تو	اندر که طور آمد چون باد سبکبار آری
ای دل بخل اندیشه در بحر هوای او	نی غرق شود شستی از غایت هر بار آری
ندیشش تو از چار مکان دلبر خوشحال	استین ممیکرد زین جلیه و طار آری
از بهر بهر زیرا آنجا که تویی و او	تو تیر نه کنی خرا و کند یاری

ای جان و جهان سر از روی نگو کاری	آخر چه زیان دارد که روی با آری
ای روی تو چون آتش روی بوی تو چون گل	یارب که چه رود داری یارب که چه بود آری
در پیش و چشم من به پوسته جبال تو	خوش خواب می بینم در حالت پید آری
دل را چو خیال تو بنوارد سکن دل	در پوست نمیکند از غایت دلدار آری
قص ثروت گویم نور بصرت گویم	آب جگر تو گویم یا صحت چار آری
از نرم تو شاخ گل سرپش افکنده	وز ناله من ملل و امانده از نزار آری
من خود چه محل دارم کز لذت نور تو	اندر که طور آمد چون باد سبکبار آری
ای دل بخل اندیشه در بحر هوای او	نی غرق شود شستی از غایت هر بار آری
ندیشش تو از چار مکان دلبر خوشحال	استین ممیکرد زین جلیه و طار آری
از بهر بهر زیرا آنجا که تویی و او	تو تیر نه کنی خرا و کند یاری

در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر با این همه کارای دل نومیذ مشوا ازو	ای بسته تو بر اثرش شک بر بار چون ابر باران کن در عشق کهر بار
شمس الحق تبریزی نمید مکن جان را عاشق شمع ام جانا بر روی تو یکبار	
از آتش ناپیدا دارم دل بر پایی شده و سکرش گویم شمع و شجرش گویم زین تنه و غوغایی آتش زده هر جا با این همه سلطانی آن جستم سلطانی بکشو چرمدا غم بر بود دل و جانم من دوش زین بوی اورفتم سوی کوی او آنجا دل و دلاری هم عالم اسرار	فریاد مسلمانان از دست مسلمانان کان کهرش گویم یا مادر سلطان وز آتش و دود ما بر ساخت ایوان بکشو میان من بر بود چرمدا انکس کن پیش او جانی پکی نانی ناگاه بید آمد باغی و گلستانی هم واقف و پیدایی هم شجره و پنهانی
در خدمت خاک او عیشی و قاشایی در آتش عشق او هر چشمه جویانی	
از آتش ناپیدا دارم دل بر پایی	فریاد مسلمانان از دست مسلمانان

گر عشق بر در ارم و عقل شد از ستی رستن ز جهان شک بر گزیند اندک ای طوطی جان پرزن بر خرمن شکر زن ای جان سوی جانان رود حلقه متنان در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده ای دل زانک شک پی رخت لی لک آن باد دوش تو بس گشت بکوش تو ای خواجہ شنکولی و فتنه صد کوی کز خیر و شرست باشد و رقع و ضرر باشد چالاک کسی یار یا آن دل چون خسار	ای دولت و اقبال آفرین تو ارم ستی خاک کف پای شکی باشد سر ستی بر عمر مو فرزن گزیند قفص ستی در روضه بستان رود گزینی خود ستی بارفت تو رستم از رفت و از پستی در دولت پیوسته ز فتنی و به پیوستی جانها پر شدت کرجم به نپرستی بشتاب چه می موی آخر دل خستی ور صد هنرست باشد آفرین دران ستی تار نردی مارا از پای بنشستی
در جست درین کفایتن نبودن تنه بختن یک پرده بر افکنی صد پرده نوبستی	
ز خر زمره را محبوس هوا کرد آنگاه چه میشود بی وی با چه پیچیدگی	تا صورت خاکی را در پیچ در آورد وی رعد چه می غری و چی پیچ چه می کرد

<p>ای عقل چه وی عشق چه میخند سوراچه محل باشد در راه وفادار کامل صفت او باشد کوصید فنا باشد که غصه و کثادی دوست را آزاد کو تابش ششانی که ماه مرادید زین کیسه و زان کانه گرفت ترا بایسته ناسته چه سود ز روشستن هر روز زمین دینیه وین خطبه میام</p>	<p>وی صبر چه خوشندی وی چهره پر از جان خود چه قدر از دردین جو اند یکوی نمیکند در دایره فساد ای سر و کسی کو ماند در گرمی و در سرد کوشش شسته مستی که باده جان خورد آخره خسرو کوری در کورچه می رود که حرص و چاروی بی پوسته درین کرد وین سیر من عالی مقصود من مرد</p>	<p>ای خواجه این خانه چون شمع این خانه چون روح خداوند شمس الحق و دین دید پرواز گمان جانا بر بام عداستی</p>	<p>از تنک چنین خانه بر سقف سمارتی</p>
<p>ای ساکن جان من خست تو کجاستی چون عهد دلم دیدی از عهد بگردید در روح طریقی چون روح سفر کرد زنی تو بدین روزی تو مرغ هوا بود</p>	<p>چون پای این مینر خالی شود از مردم ارواح ملک از غیب آندره آورد در خانه نهان شتی با سوی هوا چون مرغ غیریدی ای دوست کجاستی از خلق حذر کردی ز خویش جدا از نور خدا بودی در نور خدا</p>	<p>چون پایی این مینر خالی شود از مردم ارواح ملک از غیب آندره آورد در خانه نهان شتی با سوی هوا چون مرغ غیریدی ای دوست کجاستی از خلق حذر کردی ز خویش جدا از نور خدا بودی در نور خدا</p>	<p>که تا چون کرک در صحرایمان که تا با انجار و کاپنجایمان که تا زان لب و سر باز پیا نمان که تا از اوج و زبالا نمان که تا از عشق مولانا نمان که تا زین سیم زان سیما نمان ازین مان و ازین شور با نمان که تا از نرم شاه مانمان پیاپی تا که ناپس مانمان که تا چون خاک زیر پا نمان</p>

چو استاره بالا شب روی کن	که تازان ما بهی متنا
فرج هر کون را بر خم صفو	که از عروۃ الوثقه نمانی
خمش باش و مکر خمار بسیار	
که تازان مادر صهبا نمانی	
بکشید یار کوشم که تو امان	صنما بی و لیکن نشان بد جان
چو را مکنی کعبه بدنی نشان	سرود و دیدیم آیم که تو کان میمان
و اگر بکجه کوشی دغل و دعا فروشی	ز فلک ستار دزدی ز خود کلان
شب من بسان مویت سحر نشان روی	ز فلک قمر دست چو تقاب روی
صفا تو سپهر شیری من اسیر تو چو آهو	بجان که صید سیدی که ترسد از تو
صفا هو اطلب رضای ما کن	که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن
مکی و بالم از تو بخند انا لم از تو	بنشان بکبرش را بخند او بکبر ما
و خواب مایستی بمید راه سستی	ز همه حجام کردی مدیم ز خود جدا
مر و مگر یار باشد بامید تو خدا	که زنی امیزد زنی که ز نذر جدا
همه مال و دل داده سر کبر کشاده	بامیدیه نو که خلاصه وفا

همه زادگان تنگ تنه خواب غریزه	بامید آن نشسته که ز کوشه در آیی
بامید چرخ باشی که تو پیمای عالم	نو بکوشش باشی که تو پیمای عظمی
بدرون نیست یوسف چه روی مصر من	تو در آدرین پرده بکر چه خوش لقا
بدرون نیست مطرب چه دنی مکر مطرب	
نر است تن ربایت نه بخت جان را	
بت من طبعه کوید چه میان ره فاد	صنما چرا نیغی ز چنان می دار
صفا چنان فتادم که بخشیر بخیرم	چو چنان قدح که قتی بر خشم را کشاد
شد ام خراب لیکن قدری و قوف دام	که سرم تو بر گرفت بکنار خود خفا
صفا بچشم مست که شراب دار عشقت	بدی می و قدح فی چه عظیم اوستاد
کرم تو بود این هم که شراب برد عظم	که اگر بعقل بودی بشکافندی رشادی
قدحی بمن میدادی که سمی ز دم و دستک	که یک قدح برستم ز نزار پی مراد
بد چشم مست شوخت که بزادنه از تو	
که تو روح الیپنی و ز بهکس را	
چو مال جان فرایی که میان مادر آید	تو بجان چسبیدی تو چنین شکر چرا

چو دِل تورا به یابی چو نراره تباری
غم عشق تو پیاده همه قلعه کشاده
همه زنک را شکسته شد دست جگر بسته
تو چو سراج طور دنیا تو نزار بحر مینا
تو برسته از دوزخی ز قیاسها برو
تو دوران دوزخ چه داری که بکندی از عذاب
تو صفات حسن از دوزخ وقت بحر برزد
چو در لاف تست طوقم شراب تست شو قم

تو چه آتش چه آبی چو پسین تنگ قفا
سپاه نور ساد و تو چنین شکر قفا
شیرین سخن تو چنین شکر قفا
بخراز تو جان بسینا تو چنین شکر
بد چشم مست خونی چو پسین شکر قفا
دو نزار پی فراری چو پسین شکر قفا
دو سزار موج خیزد تو چنین شکر قفا
بگر که دریم دو دم چو پسین شکر قفا

ز کلت سخن باشد همه مکر و فن باشد
من و صد چو من فدا شد تو چنین شکر قفا

صنما چنان لطیفی که میان مادر است
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک دار
تو لطیف و پی شافی ز نهانها نهان
چو رات ای سلیمان بکلی زبان مرغان

صنما بحق لطفت که میان مادر است
چه شود اگر زمانی بجان مادر است
بفراید این نهان چو نهان مادر است
تو بلب چه شهد بحق چو زبان مادر است

بجان ملک تو بی نیکش که کان بوس
بگل ملک تو بی نیکش که کان بوس

بیرم چو سیر اگر تو بجان مادر است
بیرم چو سیر اگر تو بجان مادر است

بخرام شمشیر بر که تو کیمیا می هست
مسل همه شود ز چو بجان مادر است

مفروش خوشیش از آن که تو بس که امای
بدران شبای مهر که تو نور مصطفای

منکر بر کدایی که تو خاص از آن مای
بصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بکس بسوی جوان که تو یوسف زمانی
ببغ اندرای شهاب که سپید یار وقتی

بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رای
چو خضر خور آب حیوان که تو کو هر نقاب
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جای
سحری چو آفتابی ز درون خود بر آید

بستان ز دیو خانم که تو بی بجان سلیمان
چو خلیل رود در آتش که تو خالصی و کوش
بکس ز بی اصولان شنودن غولان
و بسوز بایدیدی ز حال خود چه دیدی

بدران تو میع تن را که می خوش لقای
که جهان بکاشم است و تو چون جان جهان را

تو پسین نهان درین که می بر سر میع
تو ز لعل کان ندارد چو تو جان ندارد

بدران تو میع تن را که می خوش لقای
که جهان بکاشم است و تو چون جان جهان را

<p>تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف جوین تو چو باز پای بسته تن تو جو کبزه پا چه خواست ز رخ خالص کن با تش اندر مکر زای برادر تو ز شعلهای آذر بجز اتران سوز درخ تو چو زرنما بد تو ز خاک سر بر آور که درخت بن کند ز غلاف خود برون آ که تو تیغ ابد شکری شکر قشاک کن که تو نقد پش</p>	<p>اگر غلاف شکست شکسته دل چراست تو بچنگ خویش باید که گره ز پا کشاید چکند در آتش مهر و کمر ناست ز برای امتحان ز چه شود مهر و کمر ناست که خلیل زاده تو ز قدیم آشنای نوشین بقاف قدبت که شرفیر تاست ز کمین کان برون آ که تو نقد پش بنواز نای دولت که عظیم با نواست</p>	<p>چو پرت آن گلستان ز دم نزار و نشان چو شراب است و لکشتن خم خدا رسیده به شاهان تکلف ملکان قدح کمر بهان سلام جانم تو بهان شهنش لیکن ز شراب جان پذیرش شک کشف شیرین</p>	<p>که بهوش میرسد جان و نزار زندگیا که زهای و هوستان توی از قدح همگان بهوش نیست ز قضای آسمان تو کشی بهوش نیایی که سلام من رسان که بگرد غارستان کند کسی شبان</p>
<p>بکرم تو شمدینه بر بند خویش بنواز جا کران را که شمی و شه عطایی</p>		<p>تبریز شرقی شد بطول و شمس نبی که از نور و حرارت بکواکب معانی</p>	
<p>چو یقین شدت جان را که تو جان جان چو فراق گشت سرکش زنی تو کرشم خوش بجل سبب آخر سعادت آفتابست چو سما عیاست در جان چو قواست ریزان</p>	<p>بکشاد و وفار که استون صید جان بقصاص علقان که تو صارم ز جان که جهان پیر باید ز تو غمت جوا که بهوش میرسد زان فدا غانی</p>	<p>بد عاشقان ثبات که نماند این جدایی در کم نوید آید و نزار عید آید شکر و نایب کاری سر روح را بخار از شکر خود کشاند برادر دل رساند</p>	<p>برسد وصال دولت بکند خدا حدایی دو جهان مرید آید تو سوز خود بجای ز زمانه عار داری محبسم فلک در آیی غم این وان ماند به صفای صفای</p>
		<p>بد عاشقان صادق مرید جز موافق که سعادت نیست که درون با ضیای</p>	
		<p>چو باد می رسیدی به چمن نیایی</p>	<p>چو باد خاک بودی سفری نهان نمودی</p>

تو مسافر روان کن سفری با جان کن	تو بجنب ذره ذره که خداداد بر پای
نیکر قطره خون که دلش لقب نهاد	که بشت کرد عالم نه ز راه پرو پای
نیکر نور دیده که زنده بر آسمانها	بکسی که نور دادش نمای شنبای
خمش از سخن کز آزی تو مکر قدم نداری	
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنای	
ز کراف ریز باده که تو شاه باقیانی	تو نه ز حبس خلقان تو خلق آسمانی
دو هزار خشم باده ز سحر بجز تو	ز کجا شراب خامی ز کجا شراب جانی
می و نقل این جهانی چو جهان و فانی	می و ساغ خدای چو خدایت جاودانی
دل و جان و صد دل و جان بقای آن ملاحت	خبر صورتی که داری تو بجا کیان چه دانی
پر و بال بخش جانرا که تشنگی تشنه شد	پای جان شکستی بی حکمتی که دانی
بزن آتش که داری بجان پی قراری	بشکاف آتاش خود دل به تنه دانی
سخن بهوشیاری نمکی ندارد ای جان	قدحی دو موت کن که زمین بخت دانی
که بر اینچه مت کوید همه بگفته باشد	نمکد بشتی جان جز باده باد دانی
بدی که نیم مستم بده آن قدح بدستم	که به لبت تو رستم ز ملولی ز کرا دانی

بر تو چه جای توبه که بلای ناکملی	برای بلای توبه بدر آن قسای توبه
ن کوه قاف گیری چو شتر می کشی	تو زاب مردگانی تو بلای خان و مانی
تو بگو که از تو خوشتر که شکر پیانی	عجب آن در که بگویم که بگفت می نیاید
خمش ای دل مجرد ز حال شاه خوبان	
بزار سال عونی تو بجهاد اگر بخوانی	
ای گوهر خدایمی معانی	مردم ز تاب رویت بر عرش ارمانی
عرش خدای پرسید گنج بیت برین	فرماید شش غیرت کین باب داندانی
از غیرت الهی در عرش غیرت مستد	زیر غیرت آمد پیغام بن ترانی
ز تاب اگر شعاعی بر آسمان ستادی	از آسمان رسیدی صدمه آسمانی
اندر حال مریمه لطف ازل نمودی	مر عاشقی بدیدی مقصود پای جانی
در راه ره روان از اینج طلب نمودی	خوف قضا بودی اندر جهان فانی
یکبار در میدی در جان گرفت غالب	در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
ز یک شعاع رویت چون لامکان میکان شد	هم برق تو رساند او را بلامکانی
ان شری علت بر نقد عرض فرما	تا نغمه بر آید از لعلهای کانی

یک جام جان بدادی مار خنجاگر شود
جامی دگر از آن همه چاره کن شود

جامی رسید ما را از شمس حق تبریز
کان جان همی نماید و غیبستانی

چون شد ای برادر یکب اگر خنچی
در پای آسمان شب میکشاید
کر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی
چون لشکر بر روز حمد آرد
عیسی روزگاری سیاح باش در شب
شب رو که راه را در شب توان برید
در سایه خدای خشنود نیکوستان
چون از پدر جدا شد یوسف مبتلا شد
زیرا برادرانت دارند قصد جانت

تبریز شمس دین را جزوه روی نیاید
که تو جزوه روانی بر بر مکز نخیه

ای مدعی که سک را بر شیر می فرای
شاه و بن و بن و بن و بن و بن و بن
موسیان سرکش جناب تر ز آتش
نهرت کار آتش که بیت پیش شمع
آتش که او بخند و خاکست و دود
آن خربود که آید در بوستان دنیا
خاوند بوستان را اول بچوبه آخر
آدم خونی از ره همان بگری شد
بر اینانی فاخته بنوهای نادر
همیشه کرد همان سه روز و سه
شب غریب گفتی نیکوست این لیکن
آن بهتر از تو گفتی عجب باشد
این گفت میر کوله شد در دلش کلوله
این میوای دنیا کل ناپایست ز کین

سنگ سید بگری انورش سقای
زان روی سپو لاله لولیت لاکای
در کوی عشق کرد آن امر و در کدای
از ما و فاد و خدمت و زیار و پونا
شمعی که او نکرد جوی بود عصا
خاوند را بخوید فست بر آثاری
نا از خندی روی تو از نور کبریا
سمانی بگریش با کار و بالیا
شمع شراب و شاه پس خلعت عطا
چون حسن دلبر ما در نیکنی فرای
همانیت غایم که شمع را بیا
بنت ازین تعجب وین صلت بیا
زیر اندیده بد او مهانی سمان
چهره بویسم دنیا جزمان و نان بیا

شمع

می گفت ای خدایا ما را بهر او بر
بگشت چند سالی در انتظار این دم
میگفت ای سبب ساز یک بهانه
بسیار شد و غایتش آمد ز حق اجابت
شجب یک سولی با آن طرف فرستاد
آن میرداد رشوت پنهان و آشکارا
شتم قبول کرد و شکفت تا تومی زانجا
پس ساز کرد زره را همراه شکسته را
مترل بمزل آن همیشه چو سیل در جو
چون موسی پیمبر از کعبه خضر خضر
چون پر جبرئیل کو پیک عرش آمد
مر کو منور آمد دایم مسافر آمد
مر حالت چو برجی در روی در روی
کو تو کم پناز رفت آن سول آنجا

ما حاصل آنجا دل را کره کشایی
بی اشتیاق رند چه کرد و داد و آید
زیر لب تو سازی در دواست
ما مرد ای خدا گوید از خدا خدا
تا آن طرف رفتند پیغام پادشاه
ما میرا فرستد شاه از کرم نامه
پیغام ما از ایرا طوطی خوش بویا
در پیش کرد مهر را از بهر روشنایی
بچه کنان و جوان سوار اولیا
کرده سفر بصد پر چون بهر ستای
تا زان سفر و داد احکام را در آید
ای ماه و سفر کن چون شمع آن مزل
غم آتش و برقی شادی تو ضیای
چون برک که کشیدش دگر بهر آید

ما چون قطار پولین دست کشنده پنهان
این را بچکشانند و از ابر است آورد
وصلش نماید آن موماست و کرم
در رفت آن معلا در همه همچو دریا
چونیده چون شتاب مطلوب را پیاید
شد ناگهان بکوبی سرست شد پیوست
پیغام که قشادش جمله بش ز یادش
چون زدی بر سر کو سرست ماند از آن بو
ای حکم و فی امارت فی عقل و فی طهارت
رومر که جت کاری میگفت خیره
کو خیمه و طولید کو کار و بار حوسید
سیلاب عشق آمد فی دایم ماند و فی
گفت ای رفیق حق کردی هر آنچه گفتی
این در کس شنودم مرکز نخواهد بودم

دستی همان که نبود کس را زور و مایه
این را بوصل خواند و آنرا سوی خدا
و آن سوی جبر باشد مکر آن دعا
از کو بگو همیشه کای مقصدم کجایی
ما اکیم که تو در حبست و جوی یای
عقلش برید از سر ما را نماند پای
کو دانش رسولی تا محفل اندر آید
چیران شن رعیت بامیر مای یای
فی گفت و فی اشارت فی میل اعتدا
آری و فی یکی دان در وقت آتیره رای
کو مونس و کلید کو کد کد لدا
چون سیل شد بحری بی حد و ستیا
بردی مرا از اسفل تا مقصد علا
در سیتی فی وسطی نیز نیست تقای

دعوت به زمعی معیت به ز دعوت	جان روی در توار که قبا دعوت
این جمله بدایت کوبانی حکایت	و ابرس از آن که دادش شوی
یار بطلت نفسی بر در حجاب حسی	که منم موسی آتش تو کیما

بوی کباب داری نام که دل کباب	در بر اینچه کم شد در ما شن از باب
زین سر چو زنده باشی تو سر فکنده باش	خود را چو بکنی باشی آزاد کرینا
ای خواجه ترک ره کن مارا حدیث کن	بکش و بان واه کن گریست آن تر
دو شمع نگار لب در در داد جامی از زر	کفتا بکش تو دیگر بر خیز چه خوا
کفتم که بر نخرم کفتا که بر ستیم	هم بر برت بریزم گشتی حسی
جون ریخت بر من از ایدم فنا جانا	عالم چو ببرد جو شان گشتیم
ای خواجه ششم نشان مراد که مجبان	کس را چه جرم باشد که ز که درینا
سر ترا که کفتم در قمر جا کفتم	مه را سیاه کفتم چون محم
ای خواجه صدر عالی تا تو درین جوا	که بسته سوالی گشته جوا
ای شمس حق بریز بستم و بان از ریا	سر دیده نیاید نور ت چو آفتاب

کفتی ثکار کرم فستی شکار کشتی	کفتی قواریا بم خود پیر کشتی
جان چون زشت گشته در نو ز تو	بی اختیار گشته بک اختیار کشتی
حضرت چرا نخواهم کاجات حور	الیاس چون نباشی چون بایدار کشتی
بام محسا و جودی یا ساقی وجود	یار بشکر فروزی یا پسندار کشتی
کاروق و حیدرستی چون از فراق کشتی	صدیق حق پرستی چون یار غارتی
هم کل خلد چندی هم خلد را طبع	هم ماسمین و سیدی هم لاله زار کشتی
ای شمس الله الله شیار بنی زه	اکنون نمود با الله چون خمار کشتی
ازت همی رسد جان زیبا و نازنینی	کبرت همی سدران چون از کبار کشتی
ای شمس حق بریز بر عاشقان برا	مشتی شکر ز قدت چون از قطار کشتی

هزار جان مقدس هزار گوهر کاش	فدای جابه و محالت که روح بخش رمان
چو ماهی که فرای چه حلقها که ربای	چو ماهی که فرای چه حلقها که ربای
چو ماهی که فرای چه حلقها که ربای	چو ماهی که فرای چه حلقها که ربای
چو ماهی که فرای چه حلقها که ربای	چو ماهی که فرای چه حلقها که ربای

تویی ز کون کرین تو بی کشایش دیده
کر گیتی چهارا تو تیراست کن آنرا
نه چرخ ز هر چاند تر رفیع مانده
بچرخ سینه بر آیی هزار ماه تمام
تراست چرخ چو جاکر تو میناشی و اختر
تو شمس دولت و دینی بخوابگی خوشینی

یک نظر تو بخشی سعادت دو جهان
بکش کمان زمانه اگر سخت کمانی
چو دل شای تو گوید که شاه من و اما
یکی لایک تو آیی یکی بانک تو آست
هزار ماه منور ز آستین بشتانی
آفتاب فلک را چون بدکان بشتانی

کعبه بسینه در آیی کمی بروج بر آیی
کمی خیال بتانی کمی بت شکنانی
بشر سپای دو دیده ملک پر پریده
چو پرو پای ماند قضا بر بدواند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزید خیال و اردوید
چو چستی و چه سودی چه آتشی و دود

کمی بجز کر آیی چه دولتی چه عطایی
کمی نه این وز آنی چه دولتی چه عطایی
بغیر عجب ندین چه دولتی چه عطایی
ترا بفقر بخواند چه دولتی چه عطایی
طریق فهم مستی چه دولتی چه عطایی
بکفستی و بشندی چه دولتی چه عطایی
چو چستی و چه سودی چه دولتی چه عطایی

یغم تو دامن جانی کشیده دامن کانی
چه رستی و چه روی چه کشتی و چه نوح
بفتم چه کس است این بکفتم هو است این
موسس باشد ای جان مرا بخند و مر جان
و عشق جلد جانی ولی ز خلق نهانی
را چو دیک چه خوشی کن خمش چه خوشی
بکوش دیک دلم را بسوز آب و کلم را
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم

بسوی رخ نهانی چه دولتی چه عطایی
چه رستی چه فتوحی چه دولتی چه عطایی
خمش شکر است این چه دولتی چه عطایی
رسم غای و بکنان چه دولتی چه عطایی
نهان و عین چو جانی چه دولتی چه عطایی
چه جای صبر و خموشی چه دولتی چه عطایی
بدر خط و بحلم را چه دولتی چه عطایی
بعود ماند خونم چه دولتی چه عطایی
بعود ماند خونم چه دولتی چه عطایی

در مگوی پامش سید باد و جاش
ز جام ساز خماش چه دولتی چه عطایی

پای طرب عارف جاشد کز خوشی
بکان جلد مردان بدر جلد باد و دان
از روی جوماه او حسن عشق خواه او

چو شعری نوازشانی و آن شعار بر کو
که بر کو تا چه پنهانی و زین حیران چه میخو
بیا موزیدای خوبان رخ افروزی و میرود

آران چشم سیاه او دزان لب و دناه
ز غم تیر اندازش ز چشم ساحری بارش
الا اصحاب خلوتیان شن دل بجان
ز خرم نکاشش گوشه خوانی یافتن گوشه
مده عالم ز تنو لالان تو باری از چه می ناله
فدایم آن کبوتر را که بر بام تومی پرد
چو آن عمر غریز آمد چو اعرش نه می ساز
درین دامن آهوتو در صحرای مبلد
بر روزی درین خانه یکی حجره نوی باب
اگر کفری و کردینی و کمره و کربنی
بماند نادره ستان ولیکن ساقی ستان

کرم سیم و درم بودی مرا سوسنم بود
خدا یا حرمستان ز دنیا فانیش کرد آن

الا ای اهل هندستان پیامورید میند
الا با روت و مار و تم پیامورید جاود
ز لعل جان فرای او پیامورید و جوی
روان شوسوی بی سویی رها کن چشم
چو از تو کم نشد چرخ نمی دایم چرخ
کجایی ای سک قبل که اهل آن جان کو
چو آن استاد جان آمد چو اعرش نه می ساز
کمی در خانه کم کردی بر ویران چه چو
تو میکشستی ای جان تفحص کن صد تو
سم او را خوانم او را دان بقتل میند
گرفت این دم کلوی جان که بفشارم

و کرم یارم فقیرستی ز رزق فراغ چه غم بود
از آن کج فانیستی از پیش و کم چه کم بود

نکارا کر مرخواهی و کمره و کمره
بتا دنیا و نیکویی رها کن این کد اروی
ز طمع آدمی باشد که خوشش از روی چو پیک
پا چون ماشوم روزه دولت جو نعمت جو
را بلیسی جدا بودی سقط او را شما بود
جانی هیچ و ما چنان خواب و ما چنان
خیالی میند آن خفته باندیش فروز
سکه زندان غم دیده یکی بلج ارمیده
ز می اقبال درویشی ز می اسرار چو پیش
دل پر در دامن شب بوشیت یلدر
چو زمره دارد و یار که خواب در حشر
زمان در تغریب شبها نمی خسند از نو
واله میگرد چون پدید بگرد خانه اش
مرا م خواب بسیار و لیکن خواب بسیار

و کرم یارم فقیرستی ز رزق فراغ چه غم بود
از آن کج فانیستی از پیش و کم چه کم بود

مکن آه و مخور حسرت که بنجم محشم بود
اگر چشم تو سیرستی فلک مار چشم بود
و کرا و بی طمع بودی همه کس حال و غم بود
کرا بلیسی چنین بودی شر صاحب علم بود
جفا او را وفا بودی سقم او را لرم بود
اگر خفت بدستی که در خوابم چه غم بود
اگر زین خواب آشفته بختی در نعم بود
و کرم یار بودی او نه زندان آرم بود
که کردی استی پشت همه ستی عدم بود
از آن که هر ساقی پای و در دامن او
که امشب سنا بد عشق بر شاق پامرد
تو مردی عاشقی زبون خواب چون کرد
متر از مات و ارقایم چو طمع عشق استرد
که سپرد و ن شد فراج من هم از کرمی هم

<p>چو خواب آید مرا بیدار و صد شک بگریزد چه بودی کردم یکدم نسیمی وادی از و صیلم چو شمس دین تیریزی باید پشم از آنکه رخ کلکون شتاقان شود ایمن آن دورا شود یکسان همه عالم مانند جور و در آدم زمی سحر زمان ز می دولت از آن ما</p>	<p>رسوز و شور عشق من مانند خواب را مرد هر سیدی جان شتاقم ز آحادی و پرد نماند هیچ خیر از ما ز اعرابی و از کرد بود امنی کل شتاقم از نیمی و کم خوش و خوش خوش شود مردم چو کل بتنه ز شاه عشق جان ما شود صافی و مرد در</p>	<p>مرا از آن پند پذیرد بسوی نیست پاید پرواز فضایی بفرودس علای ما وارشهای فضل ما نواز خوش نوای ما</p>	<p>ایستاراجون کرد که ایست سلسلا بپرد در هوای نوشد جام نزد کعبه خطه بر آید ز و صدای کعبه</p>
<p>خمش کن چندی نالی نه در غری و اجل ز فرشا اقبال باط محب بهر دور</p>	<p>خمش کن چندی نالی نه در غری و اجل ز فرشا اقبال باط محب بهر دور</p>	<p>خمش کن چندی میکویی بقدر خشم خلقان کو ز فوق عرش کنی داند خفاش و جغد ویرا</p>	<p>خمش کن چندی میکویی بقدر خشم خلقان کو ز فوق عرش کنی داند خفاش و جغد ویرا</p>
<p>بر دیوانگان شب در آمد شاه پنهانی میان نعره شاحت آواز من از نا که اشارت کرد شاهانه که جسته از بند دیوان شاهم از مرغانی و هم افسون دیوان به پیش شاه شپری که بر بندم بر بچر شبه گفت کین محبتون بجز بچر و بچر</p>	<p>فغان برخاست از جانهای محبتونان که صافی گشته بود آواز من از نا که اگر دیوانه شا با تو دیوانه از اسیر برین دیوانه شایم شاید که افسونی فر کرین دیوانه در دیوانه ایست و دور و کر ز بچر پند زید و خوی او میداد</p>	<p>که آمد موسم عشرت زمان مجلس آری بجا تر دامن می ماند چو تو خورشید ماری بوزان سپهره میسوزی بفرمان هر چه هزاران سبیل بر زنی عقیقه ازین سوشین لایق دین پوشش ماری نه تو از خای خای را بدادی پیوه آقرا نه آنی که مکس را تو بدادی حله خضر آری بگفتش سر نه ساز این را برای نور پنهان و چشم خورشید میکند و میکشی مایه</p>	<p>که آمد موسم عشرت زمان مجلس آری بجا تر دامن می ماند چو تو خورشید ماری بوزان سپهره میسوزی بفرمان هر چه هزاران سبیل بر زنی عقیقه ازین سوشین لایق دین پوشش ماری نه تو از خای خای را بدادی پیوه آقرا نه آنی که مکس را تو بدادی حله خضر آری بگفتش سر نه ساز این را برای نور پنهان و چشم خورشید میکند و میکشی مایه</p>

زمنی لطفی که برستان و کورستان همی بر
 اگر بر زندگان ریزی برون پندار کردو
 ز غدا می ریزی ز سر کینی و مردار
 چه گفت آن زاغ پیوده که کنش خور
 که هست این زاغ سرکش کی مشکا کرد
 که هست آن طوطی شکر خمیر حکمت
 مراد دل کی دلبر نمی گوید شن بهتر

چو مست منی ای جان زخیر و شر چه اندیشه
 چو من با تو چنین کرم چه آه سردار
 خوش آوازی من دیدی و آساز من
 برین صورت چه می پسندی زان معنی چه می
 چو بادل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
 گرفتگی بلخ و بر باران می خور آن ثمر بار

چو در جبهه خود دیدی چو بال پر خود
 تو بی سلطان سلطان زبوا المعجر چه اندیشه

خمش کن سپی حواسی شود این بای خوش درو
 چو در حسین آبی از آن ادر چه اندیشه

ای که مرا اجا گویم بخت بمان سرلو کار
 مرا سلطان کن و چشم می دو بکس ساز
 چو رویش بر گیر آید جهان سیر و خوش گاری
 که بخش تاج و تخت خود مگر چون تو کار
 که موسی چون سخن شنود در بهجت دیدار
 که زنده میشود زین لطف هر خاکی و مردار
 تو مایه دین فلک پشت کی طشی بکوسار
 چه دارد با کمال تو بجز زینشی و دستار
 چرا باید که بفروشی تو دیداری بدنیار
 رستی خود نمیدانم کی جز ز زقطار

براق عشق جان داری زمر که خر چه اندیشه
 چو بر بام فلک رفیق ز بحر و بر چه اندیشه
 سن بازی من دیدی ازین خبر چه اندیشه
 چو کوهر در نعل داری زنی کوهر چه اندیشه
 فقیر و الفقاری تو از آن خبر چه اندیشه
 اگر بشد در بار از بند در چه اندیشه

مرد

سر عالم نمیدارم پیار آن جام سیمایم	ز دست خویش نزارم که باشد دست من
سک کهنی که مجنون شد ز شیر شرب از دهن	خمش کند دم که مرستم نیاید بکسلد تار
بهل ای دل چو پناهی سخن کویی و رعناهی	
هله بگذار تا بیا بی ازین طلسم کله و آری	
مسلمانان از کتبت یغما	که او صفهای شیر از ابد زانده بهما
کمان را چون بخت نماند بخدا آسمان را دل	فرستد ز بیم او همه و درم ز باطن
بیش خلق با مشق و پیش من بلا دل	بلا و محنت شیرین که جز با وی نیاسد
چو او خوار نماید مانند کفر و ما	چو جود خویش شاید ز دین مانده نماند
مرا غیرت نمیکوید خمش کردیت میاید	ز جان خویش نزارم اگر دارم شکایت
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاندان	حلاستت حلاستت اگر زنجیری خاندان
بکوبد سوار را محزون بر باران چرمی	قباحت کافای کرد و قنایت را چرمی
اگر پرواز عشق تو درین عالم نمیکند	بسوی قنوت قربت پر کسیر غمی و عفت
اگر خواهی حق گویم بمن ده ساعه هستی	و اگر خواهی کن منم در ادب چشم و عفت
در آتش بایت بودن چو قرص از رخا	که تا نورت پنهان شود یکتا از رخا

در آذر بایت بودن نمدن چو خورشید	اگر خواهی عالم را سپا و نور افروز
که از آن بایت بودن چو ماه بدر رخا	که از خورشید خورشیدان ترا باشد پیرا
اگر بکشد خانه ز نیا لیرت بر چرخ	و اگر نازک دلی نشین بر کچان سودا
کمی بودانی فاسد بین زمانه فاسد بود	کمی کم شوازی چو اگر خشم بر قوی
بزرگ ترک او تیر سیر رویان سیر	که ترکان است جانباری و مند و زات لالا
نم باری بسم الله علام ترک همچون مهر	که کعبه و پان کرد و نی از و دارند زیبا
در آن عشق و محبت نذر که نامش ترک کفر	خود این آدمی و در درگاه ما پیغم و با و ما
چه ناله نامی چنان حسنه که در دزدان	بین منهای است که بکوبد کشتان چو آ
ماند از دم نایب نه جان مانده نه کویا	زبان است که بید کردت از ما من و ما
حلاستت کن حلاستت کن حلاستت کن حلاستت کن	
اگر می رستم آتش کعبه در راه بالایی	
سیاه عید ای سلطان غنایت را نمی دوا	علا مانند سلطان را پنا از دم سلطان
نم مجرمت تو قدح حوا دست تو	قدح حوا دست تو خورشید حلاست و توجا
پاسانی کم از ارم که مرا خورشید نزارم	بنزدت آن شیشه بقانون پری خوا

<p>بشوق و جوش و جوی تو سب و بر دم جوی تو تو جو هستم که بگو کاری قدح را نیک پر از بیمی اندر سرم کردی و دیگر علی ام داد که ساقی استی تو قرار جانستی تو</p>	<p>بسم الله بنده هستم که ما را خدایت از ان میباید رجای و زان جسمای پنهان بجان پاکت ای ساقی که چنان را مرد در خیم برکتی تو بیاروی مسلمان</p>	<p>علام خودی زانم که اندر پنجه دایم چو باز آیم بسوی خود من این سویم توان سویم</p>	<p>خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید زبان تو نمیدانم که من ترکم هوشند</p>
<p>پنا ای شمس بریزی تو شمس من خوزیری بخش بار دل عاشق از ان لطافت غفر است</p>	<p>کسی را که بجان دل ترا جوید چه درا از وی نیست دانی دوست خود نیست</p>	<p>چو پیکر آمدی یار در امر دانه ای در جام با ده عوشتی حصار فروش و بران کن</p>	<p>بپایان میخانه یک پیمان ای ساقی بس که کنج پنهان درین ویرانه ای ساقی</p>
<p>بگشاید عهد و پمانی که می کردی بگو دل افکار کی روی خود بخون دیده میشود بمثال تیر تر کانت شد من است یکتا چه بالذات جفاکاری که می کشی بدین زار</p>	<p>چرا ای محبت چشم من تو با من چه کرد پس آنکه عاشق کشته ترا گوید چه خوشتر ولا جوای ای آن شیرینی فدا دانه جوای مرا بس شد در جان و دل ترا مرده کران</p>	<p>آب و گل بود اینجا عمارت های کاشانه می شیر بر کو که به شش با ده و ساغر کی نیست عاشق که ببردی و آسود ای نام سخن گفتن به شیار خرم کن</p>	<p>صل از آب و گل باشد در ان کاشانه تو حی سید ریزد و تر سر سکا زای بیر مردم سری زین شمع فرا شانه ای از ان جام سخن بخش خوشی فسانه ای</p>
<p>ولا که چه ترا می تو مقیم کوی یاری تو بر پیش شاه خوش میر و کوی بالاکسی در کو ولا بستم بر سر تیر من و در کو سیر</p>	<p>از وضرت ز تو خدمت که لاجوگان مخوان دل و کافر اگر گویم که تو اوست</p>	<p>خمش باش و مکن زاری که تو در جان کلزار خوشی می باش و می بخور می شاهانه ای</p>	<p>خمش باش و مکن زاری که تو در جان کلزار خوشی می باش و می بخور می شاهانه ای</p>
<p>نوفس روحانی پس از ما گزید نوفس روحانی پس از ما گزید</p>	<p>نوفس روحانی پس از ما گزید نوفس روحانی پس از ما گزید</p>	<p>نوفس روحانی پس از ما گزید نوفس روحانی پس از ما گزید</p>	<p>نوفس روحانی پس از ما گزید نوفس روحانی پس از ما گزید</p>

بخت رونوی زرد من بخت روک زرد من	به پیوندی که باستم و رای طور انانی
اگر عالم بوخشدان برای تو بود زندان	بر این آتش سر بکن جسمی برین محروم
اگر با جله خوشام چو تو دوری پرانم	مبادا احی کرد اگر بدین غایت پران
بدان پای گیر زانت چه بر بندم که کزیر	بجان پیونفا مانی چو باز از ما کزیر
ور از نه چرخ رت بازی بسوزی هفت	بدری چرخ و دریا را بشت و صبر کشانی
بیامد بر درم ساقی بازادی مشتاقی	بکف یک جام را و اتقی ز برستان سحایی
که بستان نوش کن جاناکه نشت با مردان	شوی شادان و فرزانه ز بخششایان
چو شام شمس تبریزی ز الطاف شکر ریز	
کند احسان و دل داری شود احسان روحانی	
چو مست منی ای جان ز دور چه غم دار	چو آموی منی ای جان ز شیر چه غم دار
چو مر روی تو بر با شمس سال و چه آید	چو سوز و شوق من مست ز شور چه غم دار
چو کان بیکر کشتی ترش و از چه می باشد	براق عشق را مت شد زمر که خر چه غم دار
چو من با تو چنین کرم چه آه سرده آری	چو بر بام فلک فستی رخک در چه غم دار
خوش آوازی من دیدی دو سازی من	رسن بازی من دیدی ازین خبر چه غم دار

چو کوه در نعل داری ز پی کوه چرخم	درین صورت چه حسی ز پی منی چرخم
فقیرو ذوالفقاری تو از آن خبر چه غم	چو بادل باز غاری تو چراغ چار یاری تو
اگر بشد در ما رانید چه غم دار	ز نستی بار و بر ما را می خور آن ثمر ما را
ای سلطان سلطان تو از سبخر چه غم دار	ای جان جان جان پناه جان خاقانان
چو کرد و فر خود دیک زهر بی چه غم دار	چو خود و خود دیدی چو بال و پر خود دید
چو اندر قعر دریای تو از آن خبر چه غم دار	خوش کن چه مایه شود آن در بای خوش
پای شاه تبریزی تو شمس الدین خوریز	
ز هر دو فی بن کزیری ز ماه و غم دار	
در افتد در جهان غوغا در آید شور در	اگر امروز دلدارم کند چون دوش بستی
که امر و نیت دست خون اگر چه دوش ازور	الا ای عقل بکنید بد و نیک جهان آید
که دیدست ای مسلمان مگر کردن این پستی	در آمد ترک در خسر که چه جای ترک و خسر
که مردن پیش و لبره ترا از عمر دوستی	چو کرد راه من بر چه سلا پا دار کردی
کزین جسم جهان چون می بچشدی من	بر روی سبزه میخانه بخور بی رطل میانه
علامش چون شوی ای دل که تو غم عین آن سنی	علام خاک آن مستم که هم چو مستم

چرخ داری درین وادی چو روی سحر	اگر چه چون زمان حیران بجز خون خود
مثال ای دوست زین خنجر چو در کفایت	نزاران در دوزخ ارزو که از یوسف توبه
چه باشدت رو با مان پیش خنجر شیران	بدران شت اگر خواهی برود بر بحر سستی
نمیدانی که سلطانی که غزاینل تیرانی	توان شیر پشانی که صدوق خود را
عجب نبود که صدوقی شکسته کرد دایره	عجب از چون نوشیر آید که در حسد
خمش کردم در آسائی بگردان جام را و آسائی زمی دوران دور ما که کعبه مایان	
اگر بی من خوشی ای جان بصد دایم چه پیدا	و کر مارا می خواهی چو اشدی می خند
کسی کو در شکر خانه شکر نوشد به چانه	بدین سرکای نه ساله نداند که در حسد
بختدای دوست چون کلشن بسا و آفاط و	کنند شادی و پندارد که دل از بنده بر کند
چو رشک ماه و کل کشتی چو در دلت طالع	نباشد لایق حسنت که بر کردی نه پند
خوشا آن حالت مستی که با ماعدی سستی	مرامستانه می کشی که مارا خوش و پند
پای پای مایه میدادی بصد لطف و بصد	که کبیر این جام خویشی چو با حیتی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیت این ساعت	نه دریایی و دریا دل ساقی خدای
یا قوتی و در جانی نه ادم دل و جان	نه بستان کلستان نه کان شکر و صد
خمش باشم بدان شرطی که بدی می خوشانه	
من از کولی و هم پندت نه آن که قابل پند	
مکن بر روی من نه آغ من که هر بار	به پن در یای شیرینی به پن موج مهر بار
که بر یزد دوت شه که پر میرد شیشه	قیامت کو که تا پند بتقداین شور و سر بار
کی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو سبط آمد	نداری زین و پرون شو چو باشی در سفر بار
چو عیسی کر شکر خندی شکر خنده پن از نو	چو موسی کر کمر بندی بران کوه و کمر بار
شدی در بان سحر وونی بر بر بام کردی	بکوی یار مادر و کو که پنی بام و در بار
شاخ گل می کشتم چو پی رفتی درین کلشن	در در مانع جان بنک شکر شکوفه شاخ تر بار
خطار دورا همی کشتم بفضله فتنه غره	قلم بشکن میا بشنو بیا می شکر بار
پوشش زمره می کشتم که گوشت کرم تعداد	مرا نه ز پریم سلطان کن بهین سودا
چو بوشن ضد زبان داری زبان کلشن	ز غنچه بیدار بشنو خوشانه خبر بار
	چو ساقی شمن تریزی پان بی زبان مایا
	و کر نه کوشش نیکر زبان چون و در بار

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر شست
 یارب منم جوای تو یا خود تو یی جوای من
 ای ما و من اوخت و یی خون هر دو بخت
 تا پا نباشد زان که پا دل را بخارستان بد
 آب میان جو روان و آب جو بستنج
 خورشید کوید شک را زان ثمن در شکست
 خورشید نو دم زل زان یافت اندر تو
 شه باز را کوید که من زبان دو چشم تو
 کوید بی فرمان برم خود جالت شکرم
 کل مانع را کوید که من زان عرضه کردم
 آنکس که از بخار زبرد باد لکری دیگر خورد
 کی آو می باشد که او خردید و جی
 عیسی مت راز کند و زرب بود که
 فی شری نوا بل نور الله شری

وین آمده در چرخ تو خورشید چرخ
 ای نیک تمن با من منم منم تو دیگر
 چیزی دگر آکینخت نه آدمی و ز پر
 تا سر نباشد زانکه سر فرعون بند آورد
 آن شیر و این است و در بین تیر و تیر
 تا نور شکلی واری پا در پی تو کوید
 کا دل فرایی بندگی و خسر نایبی
 تا بکلی آریسم خود جزوی مارا ستر
 جز خیالت نکند زم از جان نایم چاکر
 تا جلد رخت خویش را بفروشی در باخو
 تو بکشتی و رات کو آن از جبه باشد
 وین خنجر می باشد که تو عیسی می
 کو هر بود بستر کند بهتر ز ماه و شتر
 که یوغی باشد ترا زین بر من بوی

ما را چو مریم بی سبب از خاک شکاید
 بی باغ و زرا انکور پین بی زور و بی شکر
 از روی سپهر آتش هم حمام عالم گرم شد
 فدای پنی روش را چون طبع مار و موش را
 هفتاب با برانده دیوار تیره مانده
 ما را چو عیسی بی طلب در همد آید سرور
 وین دولت منصور پین از دار حق بی داور
 بر صورت کرماند چون کو دکان کمتر کرد
 در وان موران شد آن چشمانی عیبر
 انا الیه آمده آن سونگر که مبصر

یا جانبی بر زرو از شمس دین محفوظ شو
 یا از زبان و اصفان از صدق تاج داور

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی
 من کردن را کاستم آفاق را آراستم
 من از عدم زادم ترا بر تخت نهج آدم ترا
 ای کوهر از کان من وین طالب در مان
 شرب را بماند شود ز خویشین بکاوش
 فی شاه زاده او کن خود را ز خود آنا دکن
 ای جاسع کرده سیم و زرو عیسی شکر
 تا بو که راه این سو کنی باشد که با ما خو کنی
 وز خرد تو بر خاستم باشد که با ما خو کنی
 ایینه دادم ترا باشد که با ما خو کنی
 آخر پس احسان من باشد که با ما خو کنی
 بادرد من سخا نه شو باشد که با ما خو کنی
 روز جیل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
 باری پا خو کنی مگر باشد که با ما خو کنی

مختم وفا با کاشتم شمی عجب کاشتم	پس پردا برداشتم باشد که با ما خو کنی
بنواخت شام شمس دین محبوب با جان آفرین	تبریز روا و راه پین باشد که با ما خو کنی
من و شمس دیم سر دل اندر جال دگر	سنگین دلی لعلی لبی ایان قزاقی کز
از جان و دل گوید کسی پشخان جانانه	از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین
نغمه شدی جله جهان کر عشق را بودی دمان	دربان شدی حمله شهان کر عشق را بودت
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو جل	ای مانده اندراب و کل در عشق دلدل چون
ای جان پیاهو سبزه چمن ای دل یا خوبی	المتغاث ای سبلین ز آفت شور و شر
تن خود که باشد که بود فروش سواران	کریست تا او سرند پیش چنان شه سرور
نک نو بار آمد کز و بر سر کرد و عالم	هر دم بمن گوید دلم داری چونده چاکر
مردم بمن گوید بخش دار چمن پیر بار	چون یار من شیرین دمی چون لعل او جان
آمد بهار ای وستان خیریدوی بوستان	اما بهار من تو بی من شکرم در دیم
اشکو فها و میوه دارند غنچه و شیوه	ما در گلستان بخت روند چون میوه
بلبل چو مطرب زنی بر که در خان کینه	هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کنی

آمد بهار هر بان سبز و خوش و اکیشان	تا بجز یابد نیستی تا مرغ یابد شهیر
تا خلق از و حیران شود تا یار من نهان شود	تا جان با را جان شود کوهی سر کور و کور
آنجا که باشد شاه او بنده شود و شاه خو	آنجا که باشد یار او مردل شود و سیر
ست و خرامان سیر و در و دل خیال یار من	ماهی شیرینی بچدی شامی کرمی با فر
مخدوم شمس دین ما آمد تنی سیر ز ما	خوشگشت شاخ دل از و خشان و خندان آنور
بانک عجب از آسمان در میرسد هر ساعتی	می شنود آن ملک الا که صاحب حالتی
ای سر فرو برده چو سبزه زین آب و سبزه بن مج	یک لحظه بر بالا نکر تا بویک سپنه آیتی
ساقی در این خمر زمان مکتوب و خم آسمان	از روح او الشکر می راجد او را آیت
و بر مردمی در جهان تا شیر کبیر او شود	شاه و فقی باید شدن تا با ده نوشی با فقی
چنان کوشش شرک که نشود بکند فلک	پس جان جانی بی ملک کز روی ندارد در آیت
خو چه باشد از جان برای یاری	بیرون جی از کورتن و اندر روی در آیت
وز پاکشایی لیسان تا بربری از آسمان	چون آسمان امین شوی از شرکست و آیت
از جان برای سیری امین ز شمشیر اجل	باغی در آیی کا ند و بنود خن از آیت

<p>خامش کم خامش کم تا عشق کوید شرح شرخی خوشی جان پرور کاز اینا شد غایت</p>	<p>وارسته از سرمای دی از رحمت و غفران طایر شد بر شاخاستان شن از راجها کوی بی سیمان بر سپه عرضه نمود آب چون نوسلمانان خوش پروان شد آگاه وان بر کس نعل رین از غنمای احمد و آویز ما و حلقما از دستگاه زرک وزرنگ در پی رنگ من تا بگوک آگاه کاینک پس دیت آن کوگرد صورتگر چون این کل رنگ را در رنگهای او</p>	<p>فصل بهار آمد به منستان بر ارجور پر روحی رخان ماه و شن ز اینده از خاک حبش کلنا رین کلنا رین ذرات نقش بارین کلبر کها بر ممد کرافاده پن چون بیم وزر در جان بلبل کل نکر و کل عقل کل نکر کل عقل غارت میکنند نیر اشیاء ای صلح و اذ و جنک را و آب و آتش</p>	<p>شاه همه تیر زیان جانان با شمشیر جان بمموده رو با عاشقان چون آفتاب خاور ای ملک اندر جان ما الا حق بر خاستی دی در خان بسته بد تو بر شاه پاشان روح معیا کوی را رسم سخن آموختی ای سهری مری ز تو دی بر کی بر کی تو ما شوق دین زه چون قلم که لثمی تر شدم سوان و کاوی را اگر مردم کنی بنو عجب کو جانگیری کند چون آفتاب از بر تو پیش آدم کر ملک سجد بنو عجب و اشران در سنگها تا یثربا در بخستی</p>	<p>آتش زدی در الجی روح مصور خاستی صحن گلستان خاک بدوشش ز کو خاستی باز دل پر مرده را صد نال و صد پر خاستی الحق خدنگ مرگ پاینده سپر خاستی بر دست جان کبر او پاکر و سطر خاستی سیر کین کاوی را چو تو در بحر غنای خاستی او و انیم از اجزای خود صد تیغ و شکر خاستی کر کعبه خاکی چرخ را ستا و چاکر خاستی وز راه دل با آسمان معراج و منبر خاستی</p>	<p>کر شاخا دار دتری و سر و دار و سرور ور کل کند صد دبری جانان تو چیزی دیگر</p>	<p>چه جای باغ و ران و کل چه جای نقل و جام آمد بهار ارجی عاشقان تا کل کند بکوه کر صد بلبل ز پیکر بر شاخا نالان شده چه جای روح و عقل کل کر جانان نم آمد او ان بلبلان کر جان نماید دگر پرما زمان شادی کنان چون واعظان</p>
--	--	---	---	---	--	--

در خاک تیره خارش انداختی از بر
 از کور در جنت اگر در پاکشایی قادر
 در آتش خشم پیر صد بخت می نه
 از بلغم و صفای او ز خون و زردای
 روزی بیاید کین سخن خصمی ندانم
 ای شمس بریزی بگو شرح معانی موبو
 یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر
 از کورتن در پنج جوشن کافعی در ساق
 و اندر دل آب منی صد کوزه آذر
 زین چار خرد روح را ای سایه پادشاه
 کاب جیوتم خواندمت تو خوش را
 در تشنه پایش نه چون صورت

ای تو ملول از کار من توبه مرا عی
 بر تو زیانی کی شود از تو عدم گشتی شود
 تا مستحق رحمت یابم مقام و مرتب
 ای حمت للعالمین نجی ز دریای
 جوشن کی گوهر لطیفش گشتی
 چون پشته اخراج او در بحد پهنان
 در پیش دریای نهان این مفت دریای
 آنچه کنم کرد اگر از تو بر آید حاجی
 معدوم یابد جلعنی کیر دشتی
 برخواند مکتب ایلوح مخطباتی
 مرا کیا زرا کوه مرا میا زار
 چندین خدایق اندر و دهر کی را
 و ز کبر خدایت موج که غاید تا
 چون و آب اندر جوشن و آب

دریای پر مر جان عسر در ازو جان
 قطره که اگر شوی سیلها بمن شو
 سرکش غافل شوی این سیل عشق
 مستعملن تفعل کنون شکر نهان کنم
 شکر نکر نوبت او از خاییدن شنو
 از خدا قندی در کان باید اندر شکر
 پس سر مای پدید بود ما را نباشد غیا
 سیت سوی دریا بر پشت نباشد هستی
 کوشش تو کیر دمی کشد او بر تو دار در افتی
 از غیب جوقی طوطیان آورد اندم غارتی
 فی این شکر را صورتی فی طوطیانرا
 طوطی حلقوم بشرا ندارد

چون شمس بریزی که او بچاندارد در فلک
 کاه طبع خورشید او دارد

من در شوی در بلخ دل مانند کل خوشبو
 پس جو روغن سوزدت تو روشنی کردی
 ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم خوان
 در جای در پشاسو و خوشن تنها سو
 من جان و دل بکیت شو پیدای پید
 طبع خشکی تری هم میجا بر پر
 چو پر سوی فلک همچون ملک مر و شو
 خیل عشرتهای شوی که چه زغم چون شو
 هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم شو
 بی مرکب و بی پاشوی چون اندر جو
 هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع هم می خو
 کرد ابار بر درنی رای کنی آن شو

<p>شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را شیرین دولت ساخته مرا پس وقت خست خالی کنی سر از هوس کردی تو زنده ای نفس مهر بر زمین چندین مکر سر را بر او شاد کن تو جان بخوابی جان شویدی دورا در مان</p>	<p>پرده نباشی نور را که چون ملک ز شورش تا چند پنجه فاخته جوینده و گو گو شو یا هو نکویی زین پس چون غرقه یا هو شو با باد و خندان و خوش چون طالع مرهم بخوبی خشم را خود خشم را دار شو</p>	<p>بر خاک ملبانت حق کر نیاستی در کور سوی خست اگر راه نیستی در راه نیستی پیمین از سوی شمال در کشتن کرم بندی کی شکفته</p>	<p>من چون فراج خاک طلوم و جولو در کور من چیدامن با عرض و طولو کی چون چمن حریف جنوب و شمو کر لطف و فضل حق بندی من فضو</p>
<p>مخدوم شمس دین شوی بر زبان را دین تو جان جهان آیین تویی سر پشت را نوز و شو</p>			<p>خامش را قیامت موطوع غل آن مطلق از نبودی من در افو</p>
<p>کر من ز دست بازی مردم بر و کر آفتاب عشق نبودی ز جلف ور بوی مهر شاه قلا و زیستی و آفتاب جاننا خانه نشین ور کلستان جان بندی همجن تواز عشق از سراج باره و وفای نیستی کر سایه چمن بندی و فروغ او</p>	<p>زیرک نبودی خود و مند کوس که در صعود می و کس در رتو چون سبیل تیر کشته گرفتار غو در بند فتح باب خروج و دجو من چون سبب از بلع و فاک کی رسو من سپهر نای جنگ عزل کی شود من چون درخت نخت خان بی احو</p>	<p>ییر کشته از ما ساخت شستی مهر جهان تو بی تو و باقی همه شیش شکر کو خراب شد و زیر او زبر و آفتاب چه ماند شبیه و قتل تنها همه از رفتن تو بود و کشت آری کرامت خنک شد مرا عالم و دقم شینیت و ای کجی که خرد ما همه از دست</p>	<p>وی پاکشید ما زره کو شرط همه کی یابد آدمی حشیات و به زان شد که دور ماند ز سایه شهنشی از سر چو رفت عقل چه ماند خراب و آنکه کلاه بر تن بی عقل و آنجا که روی آری سد و والی نیکی حساد مرده و نمیش کجی انت تنها خرد با منی شستی</p>

<p>ای جان شنا که دران بحر می رود از حر که تن تو جهانی منورست ای روح از شراب موت ابد شد وصف تو بی مثال نیاید بهم عام از شوق عاشقی اگر ت صورتی نهند گرستی کند بغلی هلال را دریا به پیش موسی که ماند راه او خواجه تمت اگر شک عظام تو موسی و لیک شبان ددی ستور زان مرد کاری نرسد مرا که هیچ</p>	<p>وی آن که میجو تیر ازین چرخ تا تو چو کونیه باشی ای ماه خرمی و بی خاک در کف تو شده زرد و و افزاید از مثال خیال شاهی الای نه نیاید بجه منزه زان ترا شاعران نفستد ماه از و اندر بار عیسی کی ماند آسمان آن سرو او هیت که شش نثری تو یوسفی و لیک هنوز این پوسته نیستی تو درین کار که</p>	<p>و کان چو درویم چو دکان و کان تو زان دل خوشیم و شاد که جان بخش ما تو و خطی غذا شدیم که کان شکر تو و این میجو کلینیم که داری دو صد بار و سر جان که هست بر ما به دست و از آنچه بود آرا نهادت گرفت و نه نمی کشیم که ما را تو می کشی و بجز تو چو کشتی بی دست و پاریم و کان پریم که این جمله فعل ماست و از چون نسیم بر آسیم چون بخیل و گفت تو به کردم ای شه کو اوه باش</p>	<p>بازار چون رویم که بازار ما تو زان سر خوشیم و شاد که دستار ما تو بسل نو اشدیم که کلزار ما تو زان سینه روشنیم که دلداری ما تو از جمله جاره بشد و ما چار ما تو از عشق گفت تو که گرفتار ما تو چیزیم منجیم خیریم خریدار ما تو کا و از و قصه و حشر و قضا ما تو آن هم زنت پرده پندار ما تو ما خمر بشکنیم که خمار ما تو می گفت و گوی واقف اسرار ما تو</p>
<p>خامش که بی خطام حق و بی شریعت این جزو صوت است و در کار</p>			<p>ای شمس حق و منجیم تریز شمس دین خو افتاب کنیند دوار ما تو</p>
<p>مهر روز باید و طلب کار ما تو مهر روز از آن بر آری ما را از کسب و کار</p>	<p>ما خواجه تاک و دولت پندار ما تو زیرا دکان و کسب و کار ما تو</p>	<p>بر این پنجه و دید و آنچه دید و بر این بکداری سوا و نا ما تو</p>	

خدا ی را بشناسی و خاص بنده شوی	بچشم خویش بین پی برغم معتدلسی
اگر تو مرد تماشای زجا بلان بگریزی	کشای چشم دل را بنورم یزنی
وضو ز اشک باز و نماز کن بسیار	خراب و مت شوی تو ز ماده آتشی
بر آفرغی ارنی بکوه موس و ار	بزن تو کردن کا فر غایب کن جو علی
پیا تو بر سر میدان عشق و کوی بر زن	که شای باز قدی ز مرغ علی
دکان قند طلب کن ز شمع سیر	کفتم شمعش بر تریز بگریز
تو مرد سیر که فروشی چه لایق علی	کشفای عجب دار جانت آن کی
اندر میان جسد چو جانت آن کی	کیان نخواهد شد که جانت آن کی
کیست میجو ز محال کمال او	که چشم خویش هم نبشت آن کی
جمله شکوفه اندا که میوه است اوست	جمله قراخنده و جو کانت آن کی
روزی که او برادر زمین و زمان بنود	بالا ترا زمین و زمانست آن کی
تقلیت بردمان من از ز شک عاشقان	تا من نکویم که ملالت آن کی
مرحله که چشم بر روی او منت	که یوم که ای خدای جانت آن کی
که در چشم نیست تر چشم باز کن	زیرا چو اقبال عیانت آن کی
پیش تو سجده تا پا دشت شوی	زیرا که پادشاه شاست آن کی
که صد هزار خلق تراره ز بندگی	اندر گمان میباش که انسان کی
دل موج میزند بصفایتش ولی خوش	زیرا افزون شرح و پاست آن کی
هر روز با دایا بین لبه	ای جان جان جان بمن آید و و کبر
ای کوی من گرفت ز بوی تو گلشنی	وی روی منی گفت ز روی تو زور کرد
هر روز بلیج دل را ز کلمی ذکر ده	اکنون مانند دل را شکل صنوبر
هر شب مقام و یکد هر روز شهر نو	چون لولیان گرفت دل من با فرا
چون شمسوار عشق قطار تو میرود	حیران شدم ز جستن این پلای
از برق و باد و آب که شست ستم او	آنجا که ستم اوست ز خلقت نه تر
رای که فکر تیغ نیارد در و شن	شیران شرن را رود از دل و لا و ر
چو شیر کاسان و زمین زان ره محیب	از سر بوقت عرض خداوند کمتر
از نیست قدر نبها و ندر و جبر	وزیم ره زنان بگریز جبر

مقصود دو عالم و مملوکات	از این و آن مجوس هم از جان خویش
تبریز رفت جان به پی شاه شمس دین گفت اکبر مجوس هم از شان خویش	
کار او کند که دارد از کار او کردن محسار کز کل بنجار او گفت اهلک تست یکبار او آتش زن بسوز بکد از او دائم که هست قافله سالار او از او کمی هشی شد پزار او مارا جاب دید و دیدار او ای نیک مرد درین ره وای عاز او زیر از خود پرست و زانکار او مکد از تا کند کله زار او بکر بران که دارد از غبار او	ای ای بر خشت کز اسرار او ای ای سپهر بیل نالان او گفتم زیار ممد باری بدرد او گفتم خلاص من بملک امن او گفتم چگونه ره زن آن قافله شوم گفتم که یار کم شد کار او بچشم گشته تو که بی او از آن ممد لی که ترا سر برید او از خود تویی شدی و اسرار او چون می چینی ز لعل یار او زانی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم

باماد خنک کند بچرخ تا بر دری چکونه صف مجرب قانع مشوار و مبراعات پنداشتی مگر که همین یک مصور	آری بنون بعت شرط شجاعت تا با خودی کجا بصف بی دلان ای دل خیال او را پیش از قبله ساز قانع چه راشدی بکی صورت که داد
خاموش باش و طبل من قوت جمله شد در صف خنک آبی اگر مرد لک	
آرام جان خویش ز جان خویش آن ذوق را هم از لب و دندان خویش در نا طری کر بر و نظر زان خویش از آسمان گذر کن و یوان خویش پشت خویش را برو از کان خویش آن برق را در شک چو باران خویش هم تو مرا بجوی و جان خویش هر چه مرا دست در انبان خویش	آن دل که کم شدت هم از جان خویش اندر شکر نیای ذوق نبات غیب سوی چشم را تو با طر بر خط مکن از تخت تن برون رود بر تخت جانین نقلت از رسول که مردن معادن اند بر تنی که بدلت زد و دل بقرار شد ای بی نشان محض شان از که محبت انبان هو سریره وجود تو است پس

کردون اگر نبالد کا دست زیر بار

زین نعل باز کوه غلط کار سکه

ای ز باد تو بر حال و یکر
بر چیره تر از تو صفای دلبر
ای دل چه آتشی که بیدار بر چه
ای دل هوش چه پستی دایم که این
جام مذات ای دل یارب چه کومر
سی سال در پی تو جو مجنون و دیده ام
غافل بدم از آن که تو جویع هستی
ایمان و کفر و شبهت تو طیل عکست
ای دل تو کل کونی و سرون ز سر دو کون
ای روی تو پشت عالم در روی من بکر
طاقت نماند و این سخن نماند در دیا
بس که می جبار که پایان می رسد

وز شور خویش من شوریده تن
تا خود چه دیده که ز صفاش صفر
نی نی دلا که آتش و زباد بر تر
خورشید و از پرده افلاک می در
خی چرخ قیمت تو شناسد نه شمر
اندر جزیره که خشک و زتر
شغول بود فکر بایان و کافور
چشم بستنی و دوزخ و دم حوض کور
ای جسد چرخا تو و از چرخا بر
تا از رخ فرغ من ز غفران بر
با صد هزار غم که نماند چون
چون بخت حسن رخا شنید

آدمی

آدمی آدمی آدمی
آدمی را بعد در خود بسوز
کم زوان ماه نو و بدر شد
می برے از بد و نیک کسان
حرص خاست و قناعت بیکبار
مغیر پری هیچ مترس از پر
چو ملک جانب کردون پر
از بکن چونک تو بی نارین
خویش ندای عشاق کن
نوشن نوشا لب و لدا
منه تیریز و لا شمس دین
محرم شایان جان چون سو
بزن اصحاب شود و بار شو

بسته می زان که نه آن دای
آن دهنه باش اگر محرم
تا زنی کم ترے از نکه
آن همه تیرت ز خود دای
نیت جهان را ز رخا خست
برسد و فیل زن از رستی
هسچو فلک خم ده اگر می
در چمن دل بحسب ار می چه
تا بر می اخد ضرر غم
پی قدح و جام دای
بازرساند بصف اعظمی
شاد شو که چه که تو در غمی
چون که درین راه با آمد

بر کن و خاموش مگو راز دل کز خموشان نشسته اگر چه		بانگ خرابیت اگر کم شد گریه بند خندان صبح که دوب که تو بی از تو تنفسه کاستی مارا اگر آب و فانیستی گریه بی غیرت ان اقباب گاه من از دانه چید اگر دهم غیرت اگر شاه نکرد با شاه اگر رو به پا کرده		دعوت عقل تو مسیحیستی هیچ دلی زار نگر نیستی همچو اندر دو جهان گیتی در دل آن کج بود چو ماستی ذره بذره همه سائیتی کرشم چارده ماستی هیچ دل از بحر نگر نیستی در دینود همه شایستی	
ای که تو از عالم مایه سرو ای فضل شکسته حبه زردام سر ز کفن بر زن و مارا بلو فی غلطم عاریه بود این وطن چون رقصا دعوت و فرمان تا که ز جات نسیمی رسیده یاز تجلی حلال قدیم یاز شجاعت حلال حسد یاز بن خشم جهان چو در		خوش تر زمین سوی سما میرود پر بکثادی کجایه میرود کز وطن خویش پر امیرود سوی وطن گاه بقایه میرود در پی سرنک قضا میرود در پی رضوان رضا میرود مضطرب و بی سرو پا میرود مت ملاقات لقایه میرود صاف شوی سوی غلام میرود		مخترع بر تر ششم شدین زوت همه ورنه که باقیست	
یا بصفاست که خموشان روند خاموش و مخفی میرود		خشم مرو و خواجه پیمان شو طره شو خیره مرو زین چمن که بگریه ز خراجات شهر در تو ز خوشید حل گشته		جمع نشین ورنه پیمان شو ورنه چو جندان سوی ویران شو باز کش غول پیا بان شو نبر و برف مرستان شو	
کار به پستی و جوانیستی پر مردی و جوان نیستی					

روی بختک از خوشی مردوار	وزن چو کره تو در انبان شو	پیش آتش تو از نقصان مش	چونکه از آتش چنین کابل شد
کافر نفست چو زبون تو شد	کریمه کفر همه ایمان شو	عشرت دیوانگانرا دیده	نیک مازیت باز چون عاقل شد
ای دل بکج خط تو دیوانه	باز دمی خواجو دیوان شو	چون نه حیوان چه مست سبزه	چون مردی چون آب گل شد
بو قلمو نه چه شود که عقل	یکصفت و یکدل یکسان شو	آفتابی آفتابی آفتاب	در بیان خویش خویش گل شد
کم خور ازین باچه کا و فلک	سیر چوید خورشیدان شو	آستین شه صلاح دین	
دست و دیان کرکوشی نه در	صاحب و هم کا سیلطان شو	وزن یک باطلی باطل شد	
گاه بزدی بر ایران رفته	گاه روی شخت توران شو	مردم ای دل سوی جانان	وزن خط با سخت پنهان میرو
کرز سپایان و عراق و حجاز	مطرب آن چهره امان شو	بهارا چاک کردی هسچو ماه	در پی خورشید خشان میرو
روی مکن ترش ز تلخی یار	تاز غنایت کل خندان شو	ی نشسته با حریفان در رشتین	وزن درون بر نفست کیوان میرو
وزن مکنی این همه خاموش باش		پیش همانان بصورت حاضر	سوی صورت کر بهمان میرو
تا بچو شسته مکی جان شو		چون قلم در دست ان نقاشی جت	در میان نقاشان میرو
کوید آن لب که چون بیدل شد	باموس همراه و هم مترل شد	در جهان نمکین نمایی که ترا	چشم دیدی چون خوامان میرو
از میان نقشها پنهان شد	در جان جاننا حاصل شد	سپو آبی در سیر روی در زیر گاه	آب حیوانی بهستان میرو
هم بر آوردی سراز لطف خدا	هم بشیر خدا سبل شو	ای دروغا خلق دید که مرا ترا	چون کفشان از جمله خلقان میرو

<p>حال است کبریا بچشم ما هیچ منکر باز خوش خوش آفرین بر ذات خوت امیها خوش میرو باز این سوره مکن</p>	<p>چون پیش تخت سلطان میرد شاد و خندان نزد پیران میرد خرم و سبز خرد امان میرد زان که یک سوی سجایان میرد</p>	<p>بر شکن از باد مای پنهان</p>	<p>بخت بندی را سخنان عرق و</p>
<p>شمس تیریز فرستادت پیام عاشقانه مست خندان میرد</p>		<p>شمس تیریزی تو ما را محو کن زان که تو چون آفتابی مای</p>	
<p>هم تو شمع می تو شاهدی هم تو هر طرف از عشق تو پر خسته چون همیشه آتش در می رسد سر برید صد نزاران جان عشق عاشقان سازیده اند آتشیم بد نیت از دانش تو آشکینه آن زمان مصر را از پیشه در شب معراج شاه از خود</p>	<p>هم کجاری در میان ماه د آفتاب و صد نزاران پجو رفت تکر زین موسی و جان زمره فی جازا که کوید مای خاننایر زین چون امل رسد وای آن که و اندید آن نیکه زخمها خورده نکرده وای صد نزاران ساله ره رازده</p>	<p>باز کرد و عاقبت این در ساقی مایاد این گستان کند نوکها حسن لید سو باغ طاقهای سبزه چون بند چمن دامن پر خاک و خاشاک زمین آن بر سیمین و این روی چو زر این سر مخمور کز اندیشه رست این دو چشم شکبار خون کرد شاهد جان چون شهادت عرضه کرد چون براق عشق از گردون سید حلقه خلق جهان با یک کت</p>	<p>رو نماید یار سیمین بر بار و یکر با می و ساغر ملی شکفته آن شاخهای تر جنت کرد و در و نیل و فرا پر شود از شک و در غم زلی اندز آیمز ندسیم و زر مت کرد و زان می احمد حلقه یابد از ان زر کر یابد ایمان این دل کافر وارید عیسی جان زیر سر او بود از صد جهان بهر</p>

<p>من چشمش کردم ولیکن در دلم تا ابد روید کل و شکر بلی</p>	<p>چانه کو به تر از دیوانه ای سبکافوشه از عقل خویش رنج فربه شد برود دیوانه باش در خرابانی که محبتش نرود آه چه محرومند چه پی بیره اند خوش همی رسد و خرم در جهان</p>		<p>بر من دی بر لب دریا نشست محلتم ده خوشن بچو شانه سر مرد غلط گفتیم که اندر عشق او فرین بردست و بر بازوی او چون قطره بر روی من کرد آن نگار لطافت ساعد سیمین کشاد ان وفا پاکه نمود احسان او</p>		<p>شمن بریز آمده در عتذار تا نه ترکشت کارم اندک</p>		<p>شمن تریزه رای عشق تو بر کشادم صد دراز دیوانه</p>		<p>ما بخت از عاشقان بگرختی سوی شیران حمله بردی چو شیر نقد بام عاشقان می خشتی چو سکوته دارو می سر دردا پس روی انبیا چون می کنی</p>		<p>با وفا ترکشت یارم اندک دی بخت دید آن بهار نیکو خوش برآمد آن کل صد برگ صبحدم آن صبح من زو کف نفس خوش برآمد دی نگارم اندک کشت خندان روزگارم اندک بیز تر شد مبره زارم اندک ز ان نفس من برقرارم اندک</p>		<p>خاک شوتا بر تو بارم اندک صبر کن تا سر بخارم اندک کارم کر صبر دارم اندک خوشن شد لیل و کهارم اندک تا نه ترکشت افتخارم اندک خوشن برآمد کل غدارم اندک سر زده کلها ز خارم اندک</p>		<p>وز مصاف سای پهلوان بگرختی چو روبرو به از میان بگرختی از میان نردبان بگرختی کز صداع این و آن بگرختی چون ز تنه دید خان بگرختی</p>	
---	--	--	--	--	---	--	---	--	---	--	---	--	--	--	--	--

<p>مرد زنگی و نذارے زندگی دست مزد شاه مانی صبر تست صبه میکن در حصار غم کنون کی به پنه چشم تیر انداز را زخم تیغ و تیر چون خوانی شید</p>	<p>مرد مانی چون ز جان بگریختی رو که وقت امتحان بگریختی چون زبانک پاسبان بگریختی چون زیر خرمکان بگریختی چون توار خرم زبان بگریختی</p>
<p>رو خمش کن بی نشان خامیشت پس چرا سوی نشان بگریختی</p>	
<p>چند دویدم سوی افتد در شب تاری و متواری شادی با بختا ذوق دلم نهد صحیح کلستان عشرتستان عیش معطیم جام دما دم کام من آمد دام افتد کله شاهان سکه ما با ن</p>	<p>شکر که دیدم روی افتد رهبر باشد بوی افتد اصل مکافات کوی افتد آب حیات جوی افتد بزم دو عالم طوع افتد های من آمد هو افتد در خرم جوکان کوی افتد</p>
<p>آمد یارم باده بیارم مشک بر افشان در لعل پیش تیر را کرد آمو میسکن خامش گم گوی که بود او قبل او با او افتد</p>	<p>باده پرست خوی افتد عطر خشت موی افتد ظلم نکداشت قوی افتد</p>
<p>حدی نداری در خوش لقا بر وعده تو بوی خنده تو کردم کرانه را اصل زمانه ترت چشیدم رویت ندیدم ماه کالی آب زلالی امروز مستم مجنون پرستم ای ساقی شه هین الله الله یک گوشه جان بادت بچان چنگست نیم با نیم دیگر</p>	<p>میشی نذارے در جان فرای که دوش گفتی می تو کجای رفتم بجانه تا تو بیای آن روی مهر را کی میسند جابه حبلا لی کان عطای بگرفت دستم دست خدا افزون ده آن چه چون رضا و بر بخش تو یابد رها هین جلشان ده تا چند ناه</p>

زاغی و بازی در یک قفس شد
بکشا قفشان باره شودشان
نفسی و عقلی در سینه ما
کر خبک خواهی در شان فرو
در آب افکن چون مبد موسی
با کشتن نیاید فرعون ملعون
بر آب رقصان لطیفش
فرعون اکنون شناسد اورا
تو میرا بی و آن آب قایم
در خانه موسی در خوف جان بود
مرحبه زنند از آب شد
تو آب آبی تو تاب تاب
قارون بغمت طلع کرد
خرد کرد ای کس این نیاید

از رخسار هر دو در سینه
جنکی مانند چون ره گشت
در خبک و محنت مت خدای
وز نه بکن شان یکدم سقای
این جان مارا چون جان ما
فی آن عنوانان اندر دغای
از خوف رسته وز بی نوا
کر ز آب او کرد ارتقای
داد و هوش را دادم سنا
در آب بود بشا من و بقای
کاست ما را نقل سما
آب از تو یا لطف و رویا
در بخشش تو گیر دلدا
ناموس کم کن در کبر ما

کر بنده خواهد جوینده باشد	ناموس آرد جانرا جداست
خاموش گشتم لیکن روانم	در اندرونم گشتت نایبی
ساقیا بر خاک ما چون بر عمامی ریختی	کر نمی جستی جنون ما پر امانی ریختی
ساقیان آن لطف کوکان بود همچون	نور قفس آنکسیت را بر ذرها میریختی
دست بر لب می نهی یعنی خشن تر ندادم	خود بگوید بر عماکان بهر ما میریختی
بخی خون جگر بید گفت اخ بل من مرید	بایزیدی برد مید از هر کجا میریختی
اولین جرعه که بر خاک آمد آدم جان بیا	جبهه سلی هست سد چون بهیامی ریختی
یکمندی صداقتان را تا چو مرتست شد	از کراهه بر سر او ما سرامی ریختی
بی بدادی جان نیانی نان ترا در خوردن	آب تفایخی بی بی بر مقامی ریختی
همچو موسی کاشنی نمودش و آن نور بود	در لب آتشین نور ضو سیمای ریختی
روز جمعه کی بود روزی که در جمع توام	جمع کرد آخی خدای را که جدا می ریختی
روح بد پیکانه با آشنایان هر دم	خون آن پیکانه را بر شنای ریختی
دل آید بلبی کا نذر ملاقات خوشش	پهچو کل در بر کسیران از نجای ریختی

کر بنده

<p>آمدن مانی که چون ابر کران در روش دلبر اول را بس در آغوش غوطه ده انبیای عامی بدند که نه از انعام خاص این دعا را باد عانی کسان مقرون کوشش را منته پیلوی کوششهای</p>	<p>اشکها چون شکاران لقا بر ز آب حیوانی که آن بسامی بخشی بر مسستی ایشان کیمیا می ریزد کر برای ردشان آب دعا می ریزد کر بقاشان میکشیدی در قنای</p>
<p>پا در آوردی چهارزا آنچه در سر داشت زان که قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی زان که تو در بحر جان دریا و کوه داشتی بس که لرزیدند و افتادند و نور داشتی هم تو باش سلطان شاه و سحر داشتی صد هزار از میان آتش تزد داشتی ای با خورشید و ماه و خرم و اختر داشتی این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی مردمان شکر کور را بر شکر داشتی تازان خوشبو و چو در و مشک و عنبر داشتی</p>	<p>این چه جبرست این مکر ملک ابد برداشت زلف کفر و روی ایمان را چرا بر سستی جان سستی تا پید از نور جلالت موج پیش حیرت گاه عشقت جمله حیران طلب هم تو جان را کاه مسکین و اسیر انداختی صد هزار از میان آتش بر ریختی در یکی جسم طلسم آدمی انداختی در چنین جسم تو تابوتی میان خاک و جو آفتاب پیش تو شد درزه کوشگر کرد از انگیهای وجودت این جوهر مرده را</p>
<p>ای بدین دین خصلت را حیران وی ز لشکر گاه عشقت هر طرف ویران</p>	<p>شمس بریزی عشقت من همه بریزم زان که تو با لا و شت عشق پر ز داشتی</p>

<p>شمس بریزی بر او از افق چون آفتاب ساغری پر کن بد چون ضیای کجستی</p>	<p>آخرای دلبر و آرا بخوبی اندکی آخرای مطرب نکویی قصه دلدارا کی بدی گفتند از من من بگفتم بدتر در جلال حسن و خوبی در جلال پارس این غزل من جمله خون آلود از خون جگر چند کوم خد نام در فراق رو تو صد هزار آن آفرین حسن و خوبی تو</p>
<p>آخرای ساقی ز غم مارانشویی کر نکویی پیشتر آخر نکویی اندکی این قدر گفتم که یار شد خوبی اندکی شکر تانی و لیکن ترش روی اندکی بوی خون دل پنی گریه اندکی چه بود از رحمت کنی ما را بخوبی اندکی کر بخش عاشق از وصل موی</p>	<p>شمس بریزی عشقت من همه بریزم زان که تو با لا و شت عشق پر ز داشتی</p>

ای مبارک چاشتگاه شبی روی تو	وز چه باشد سر زمانی شان چنین
تا چه بیند جانها سر دمی در رو تو	عالم دلرا کند اندر صف او را
دم بدم خط میدهندت جانها بند تو	ای سر اسیرندگی عشق تو سلطان
از چه شربت سبب با عشق تو شوند	وز چه سر روزی شان بود بر درت دربان
این چه جامست این که گردون کرده بر جانها	آب حیوانست این با آتش روحان
این چه سر کفستی تو با جانها که خضم شدند	این چه دادی در در آما می کنند درما
روشنایی را چه آموزید نور عشق تو	تا ز لوح غیب دادش مر زمان خط حوا

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند
تا بقای دیده اید در جهان فانی

گر من اسیر عشق شیک دانا بودم	اندر این بنیما رفیق ترک نیما بودم
کز ضمیر سر خسته مارا تختی در جهان	در سر و دلها روان مانند سودا بودم
ورچو چشم خونی او بودی من فتنه جو	در میان حلقهها شور و غوغا بودم
کر نه سر روزی ز بر جی سر فرو کردی هم	جانکر دایم همی سر کز سجا بودم
من نکردی جلد بی عشق او خون	آب کردی او مرا کز شک خار بودم

کنا میدی وجودم مردمی از در عشق
من عاشق بودم میزگار افرا بودی

کر نه موج عشق شمس من بیزیری بد
کو مرا بر میکشد در فقر دریا بود

بر خیز و زن مها بوا	بر یاد وصال آشنایی
هین وقت صبح شد قنوجی	هین وقت دعای الصلا
بکش خشم خردا	ما خلق ز تند دست و پای
صد کون کرمت بردل ویت	جساده باد جان کره شیا
از حال هر یک فتنه	آنرا که قرار نیست حای
خردشت عدم قرار نیست	چون نیست وجود را بقای
بر سقره خاک از نیست	هر سوزی رحمت ترا خای
عالم مردار و عامه چون	که دیک ز دست یک عطا
ساقی در ده صلا که چون	جانها به ندید جان فرا
ما چون و آهیم دانا	در حیرت چون تو لیما
در معرزه فکن تو هوای	وز خلق برابرهای

کنا

<p>تار و حشمتی حشر زین باد به چو شد فلاطون در دی و عقل را جان کن بر مناطق منطقی فروریز تا دم نرزد دگر بخوید</p>	<p>نشاند سجود از نشانی نشاند در دارد و آیت کو در داند از صفای از جام صبح جان عطا ز نسل و فطیر هر کدای</p>	<p>ای عجب نفس و تبریز در شمس جهان کدیز با</p>	
<p>خامش که ترا مسلم آمد بر ساختن از عدم بقا</p>		<p>ز روز که ازین جهان کدشتی انقش شدی بسوی نقاش بر خورشید از دخت ایمان از برج بیج رو چو خورشید در آب حیات رو چو ماه از آن کان که پیامدی شدی باز پنهان بکدام راه رستی رای چو پل صراط بار یک باز آس و بکوی حال آن سو بر بام جهان طواف کردی</p>	<p>و در محنت و امتحان کدشتی وی جان سوی جان جان کدشتی که منزل به امان کدشتی که از اجسم آسمان کدشتی که غنبت خالکان کدشتی زین خانه وزین دکان کدشتی الحق بره نمان کدشتی اندر پی کاروان کدشتی تا خود تو طبع از آن کدشتی چو آب زنا و دان کدشتی</p>
<p>در خون دلم رسید قوت با خلق بگو که دور باشید با دل کفتم خنجر خنجر کین طبع از آن کسوی دوست آنجا که منم چو من بچشم تا من باشی تو از من چشم تو این بود چو پند</p>	<p>از جمله مغنیان سنی از زرق من و فسون و دعوی دل نغمه زنانه اری آنجا که منم کجاست طبعی کجند دگری بگو که نی زیرا که شبت و چشم اع در بتکد نقشش مان</p>	<p>خاموش کنون که در خموشی از جمله خامشان کدشتی</p>	

ای حل لب ترانها فی	و آنجا که تو یی بحسب عطا
سیاره همیروند پی پا	صد شک روانه و مقاس
پی چشم اند پیمو یعقوب	پنا شد چشم و تو تپا
رنجور اند پیمو ایوب	در نیست صحت و دوا
ن پویانند پیمو ماس	پند طریقا ضیا
آنجا گفتن ز روحی حمت	انجامه مستیت و جان
از رشک تو من دیان نیم	شرح تو رسد نستان
افزون ز نزار میت کفتم	پیتی که درو بود شفا
بجران و فراق جان قنارت	صد درد درو و یک صفا
خاموش شو و مگو سراوان	درد دل تو بگو و در ادا

تبریز برو دوا ای جان کن
اکنون برو دگر قفا

ای آن که تو خواب مایی	فستی و بکوش شستی
در روزن آمدی چو مایی	چون دل تو بنگرید جستی

هر نزد که با ختم برود	وز کریم من بختی
ای چشم و چراغ حله دلتا	خسته بنگر دلم خستی
ای دست دراز کرده بر من	بارب که تواز کدام دستی
فریاد چشمهاست فریاد	خاصه صفا بختی
من دوش ترا بخواب دیدم	کز شک و شیش می شکستی
ایست سرای تب پرستان	میسوزد لاکه تب پرستی

مخدوم جهانست شمس بریز
دل را بپار خود برستی

بازم صفا چه می فری	بازم بدعا چه می فری
هر لحظه بخوانیم که ای دو	ای دوست مرا چه می فری
عمری تو و عمر را و فانیست	بازم بونا چه می فری
دل میرنیشود بجای چون	اورا ببقا چه می فری
تا ریک شد دست چشم منو	مارا بعضا چه می فری
ای دوست دعا و طیفه ما	مارا بدعا چه می فری

شما خوردن چو پسته کرد	مارا بصل اچه می فری
کفتی تقضای حق رضاده	مارا بقضای چه می فری
چون نیت دو ایدیر این در	مارا بدوا چه می فری
ای بسته کمر پیش تو جان	مارا بشب چه می فری

خاموشی غیر تو کجاست
مارا بصل اچه می فری

آورد خبر شکرستان	کر مصیبت سید کاروان
صد شتر حمله شکروند	یار چه لطیف ارمغان
در نیم شبی رسید شمع	در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن شاده	گفتا که رسید آن فلانی
دل از بسبکی ز جای برخاست	بنا و عقل نرد با بانی
بر بام دوید از سر عشق	میخت از آن خبر نشانی
ناگاه بیدار سر بام	پروین ز جهان ما جانانی
در بای محیط در بسوی	در صورت خاک آسمانی

پوشیده لب پس لبانی	بر تخت نشسته پادشاهی
میکرد ز شاه دل پیانی	یکست بینها خیالش
تا آن شود دلم زمانی	مگر ز چشم ای خیالش

شامیت خدیو شمس تبریز
از لطف شده نگاه بانی

ساقی جان فزنی بھر خدا ز کور	در مست من بکن جام شراب احمر
بکر کرم تو بی مرا از کف خود بدو	بلخ ارم تو ای بر پر من بزن بر
ای ز زمین آسمان آمده چون رشته	وی خطاب اشربوا مغرما تمیر
بزم در آوای بده رسم بهار نو	ای رخ تو چو گلشنی می قد تو صنوبر
هر چه بپیکد دلم هر نفس صورتی	نیت نباشد و بند چون رخ تو مصور
پنجوبین سرم دود بکشد از تو کرم	چهره زرد چون سرم رخ شود ز آدر
ای دل پی قرار را از بدی قرارده	وین صدف وجود را بخش صفای کوهر
یا برمان ز فکر تم یا برسان بقطر تم	یاب تراش زرد بان با زکن از فلک در
در تبر نو شمس دین است حیات جانها	لطف و عطا از و رسد اوست غنی البر

یا ورن تو پی یکن بهر خدای یار
نای برای من کند در شب و روز ناله
کی بشاروی مرا دست غمی و غصه
دیده هیچ ابر من شک روان نیاز
دست داز کردی کوشش فلک گرفتاری
از سر ماه من کل بستد می رود
حق حقوق سابق حق نیاز عاقبت
تا که نشا کرده از کل وصل بر مرم
دارد از تو خنده و کل خرمی و سیاه

نیت نر ضعیف ترا ز دل من شکار
چنگ برای من نه از غم و سوز زار
گر تو مرا بر حمت در بر خود فشار
گر تو ز ابر عا طفت بر سر من بیار
گر سر زلف خویش را تو بکم سبار
گر تو بشی ملطف خود سر من بخار
حق رزوع جان من گشت کنی بهار
در کف پای کوشش خازنک در خار
وزخ تو درخت کل خلت و تریار

ای لب خوش کن سوی اصول کوشش کن
تا که ند او بلطف خود نادره غم گزار

ای دل پقرار من است بگو چه کوهر
از چه طرف رسیده و چه غذا چهر

آتش تو آبی آدینی تو یار
سوی منا چه دیده سوی بقا چه یار

بچ مرا چه میکنی قصد فنا چه میکنی
هر حیوان و جانور از غمت با جز
گرم و شتاب میرومیت و خراب میرو
از سر کوه این جان سیل تو پی توان
بلخ و بهار خیره سر از چه نسیم میرو
با یک دمی که صبح اویت حریف خیرش
نقش کنی که جان او بوسه نقشش تو
موسی عشق تو مرا گفت که لامس شو
از تنم من کریم چه سپاس مردم
کرد و سزار بار ز زرغره زند که منم
جمله جان پی تواند دست نشان بشوند

اصل مکان و لامکان مقصد جگر شمعان
تشنه دلا عشق را خستگان راه را
نوش عشقان تو پی صبر و قرار جان

راه سرد چه میزنی پرده خود چه می
خز تو که خست خویش را سوی علم حقی
کوشش بندگی کنی عشوه خلق کی
جانب بحر لامکان از دم من توان
سوسن و سروست تو از چه کلی و عنبر
در نزد دیگوشن چون ندیان کافر
در نزد بچشم ما پیچوتان آذر
چون مکریم از همه چونیم جو سار
چون میان خاک کان نقره زر جعفر
مانز و زرکان برون نیست کیشش
زان که مفر جمله خوب و لطیف کوسر
جمله جان عرض شده خاصی خاص
و شش و طیور و انس را شربت شوش
جمله تن و روان تو پی جمع ششم نوش

پیش کو حدیث او کوست شریف و شاه خو	مشطه رند کو کجوه جله جهان بکسر
شاه جهان فروغ جان از تبریر بار شد	سرو سجد میکند قد ترا که عرعر
<p>بمخانه پیار نو دین جنگ و دوف و</p> <p>پا جای لطیف شش شاه حریت</p> <p>هلا عاشق کمره سوختی سوختی</p> <p>یکی ساقی باقی کعبه کو قدحی داد</p> <p>شراب و سروست و همه منبع سود</p> <p>علما شش صفات و همیش در</p> <p>اگر دهن آن یار بدست آوری ای فرد</p>	<p>در شن بازگشتاوند و صلا میرزا</p> <p>شرابست کیابست و قدحای پر بار</p> <p>تقریب که زیارت بلا شمش و لا</p> <p>نمی میرد در کز بماند ابد</p> <p>که ساقیش بر بدیت سر غم ز کز</p> <p>خوری بشود دل ز غم آورد او</p> <p>بدین شرح که گفتیم رسی مکن زی از</p>
<p>کبریا بپیر شد من نشدم رسی رت</p> <p>بحر کینه شربت کوه کینه لقمه</p> <p>تشنه ترا ز اجل منم دوزخ واری تنم</p>	<p>لایق خیر کمان منیت درین جان</p> <p>من چه نیکم ای خدا باز کثرت کار</p> <p>پس رسد عجب مرا لقمه زفت فزونی</p>
<p>نیت ترا عشق را جرکه وصال دارو</p> <p>عشق بدام تو رسد هم سر ویش کم کند</p> <p>صدق دهند هم تو بی در دل هر موحد</p> <p>نوح زاوج موج تو کشته حریف کشته</p>	<p>نیت دکان عشق را جرکه وصال دارو</p> <p>کریچه بود کران سری کرچه بود بیکجی</p> <p>تفکشتند هم تو بی در دل هر موحد</p> <p>روح زبوی کوی نوبت و خراب و لا</p>
<p>باز شوای مسافرم جانب شهر خوشتن</p> <p>باز به شمع خویش روای تو بمانده در دست</p>	
<p>سخت یکی جهان بعین اش غم بدید</p> <p>ایکدم بهر طرف قوت کمرای او</p> <p>مت سماع و جنگ نه بهت شرا و بد</p> <p>عشق قرار باز و ما بر کف او چو شیشه</p> <p>در قدم روند کمان شیخ و مرید علی</p> <p>آن که میان مردمان شهر شد و حدیث</p> <p>زده و عید شکان وصل عاقبت</p> <p>آمد دور عاشقان آمد وصل سید لان</p>	<p>صورت این طلسم را هیچ کسی بدید</p> <p>ای عجیبانید کس آنچه مرا کشید</p> <p>صد قدح پر قدح آن که قدح چشید</p> <p>شیشه شکست زیر پای کسی خلیفه</p> <p>در نفس بجانگی شیخ نه و مرید</p> <p>سایه بایز بدید مایه بایز بدید</p> <p>ران که ندید چکس خوش در رمضان</p> <p>زمن شدند مردگان نیست غزاشید</p>

مفخر تا تو بی شهاشم حق تو ای می
نیست نظیر در جهان مثل تو و ندیده

با همگان فضولگی چونک با ملوکی
ای تو فضول از هوا ای تو ملول از
کر تو گناخانه طالب بجز جان
مشک خویش گشته که ترشک گهی چو
رو تو بکیمیای حق من و جو خرج کن
گفتم با ضمیر خود چند خیال جمیان

نور خدا یگان جان در بر ز شمس دین
کرد طریق سالکی ایمن اگر تو غولکی

کعب طواف میکند بر سر کوی کیستی
ماه درست پیش او و تشک سببه
جمله ملوک راه جان جمله ملائک امین
اصل نزار بجای بر کو هر وصل او صد

رو که بدین عاشقان سخت عظیم
چون که وزیر تان نه رو که کی مع
کر چه اصلگی ولی خواجگی اصل
نازک و کبر کی که چه در منک غولکی
تانشوی از و چو ز در غم نیم پو لکی
تا تو ز هر فرشته شوی دلم رسو

این چه بتی است ای خدا این چه ملاوتی
بر شکرش نباتا چون کیستی
سجده کنان ای صنم بهر خدای رخت
زان سوی همت و شرف سخت بلند متنی

اوست بهشت جو خود شاد و عیش و شور
شنو این خطاب را خست شو جواب

در غلغات نور خود آه عظیم است
دره مرا قناری گشته حریف و نایب

ای تبریز رحمت شمس نزار مکرمت
گشته سخن به صفت پی بزم و بی نیابت

نکار احبار قول دشمن سبید
چه سو کند خور دی چه دل سخت کرد
مها بار دیگر خطر کن چاکر
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم
تو بار سپیدی که بر من شستی
دلم رو بدیوار کردت از آن دم
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم
بفراد من سگس این وقت جمست
چو پا در کشیدی ز ما خود برید
نوشا و فاکن خط در صفا کن

چرا بهر دشمن ز چاکر برید
تو گویی که هر کرد تو ما را دید
چنان دان کایر ز کا و خرید
چو دزدین منده خبر دادید
ربودی مرا در هوا بر پرید
که در خانه رستی و رو در کشید
که جان باید بست و تو نابدید
تو صد جا بفریاد جانم رسید
سی خار هجران بدل در خلید
تکخانه رضا کن شمع را منید

ز تیر زینماها شمس حق را
چو خورشیدشان شها تو فرید

الامیر خوبان هلا تا زنجی	بها نه نکی و از ما زنجی
تویی یار غارم امیر از تو دارم	که سر را بخارم نکار از سر بجی
تو جانان مایی تو خاصان مایی	ز هر جای زنجی از آنجا زنجی
تویی شب فروزم تویی بخت روم	که امشب بخندی و فردا بر من
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد	که از ما وزینها و ز اخف از من
هما جان تو بودی ربودی دل از ما	همانا که از دل به ما ز من
بس است این که گفتم نخواهم دیگر گفت	ز چاکر شاه مانا ز من

رو که بهمان تلوی نرویم ای	بست مرا از طعام دود و دل
زرق جهان می ده خوش نیند	گاه وصال او بخیل در زر و مال
مال و زرش کمستان جان بد از بهر	ندمب سیران بکسیر چه کند زنجی
قیمت آن باروان مایه و نان کرم	قیمت این عاشقان بملکت و روا

قیمت قسام من هیچ مگو و منج	کار بست میشود کرد تو در و منج
جنتی دلفروز دوزخی خوش بسوز	چند میان جهان مانده تو در بر منج
سوز تبان کم نکر تا نشو که کوزل	کور شود از خط چشم سک منج
زلف تان بسلت جانب دوزخ کشد	ظاهر او چون بهشت باطن او دور منج
لیک غایات حق هست طبق طبق	کو بر ماند ترا اگر چه اسیر منج
شاه پیامد و لایش کشش خویش را	فرخ و شایانه شو کز شمس منج

مختبر تر زیان شاه جهان شمیدین
فره و رفتت گند کر چه که تو نخ

هر نفسی از درون دل بر روحا	عبرده آرد مرا از این پنهان
تشنه ویرانیم شور و پریشانیم	برو سلیمانم وای سلیمان
گفت مرا می خوری با چه کمان می بر	کیت برون از کمان سوزل با
بر مرافانه روست سوخی ساز رو	جان بفشان کمان کار کرد کفشانی
یکدم ای خوش غدا حال مرا شود	مت غمت را بپار رسم نکبانی
نابد و نبود من شایه و مشهود من	عشق شناس ای حریف در دل انانی

کعبه ماکوی او قبله مار و کعبه خواج صاحب خط الحذر از ما فی غلطمه سرباز تبایری صدر آمد آن شیر من عاشق جان سیر گفتم ای روح قدس مرا بر این مستم و گم کرده راه تن ز پریش کی بود آن حاجی خدا ماشده از ما هر که و را کار کیت در کف او کارک تو هم تو پی یارک تو هم تو پی	رهبز ما بوی او در هر سبب تانتی خواج سرب در خط سلطان کل ند مجبوز خارج بوی بر این در کف او شیشه رسم پری حوا گفت چه پرسم در بیج حال ادا مست چه ام بوی سیر باده جانا برده قاشات با غارت سجا هر که و را یار کیت مت چو زدا هر که ز خود دور شدت بخر فانی	چو سحر پرده میبرد تو پس میبرد صنما خاک پای خود که مرا سر مرده رخ خوابان این جهان کیم است و تو چو در آید خیال تو می تیره شد گفت شاه گفت ای مها تو ز ما خود چه بده ز وصال اگر دمی بچی خوشی شو چو تو عاشق شکشته بسوی بدر بگذر دل عاشق ما بین شدن هر یک شور چو شد شاه یارشان نماید غبارشان همه شادند و خوش رخا وصال شه جهان	چو شب پرده میکشد تو شب میبرد که خط در توجیره شد که تو خورشید منظر سرمایان این جهان همه پات و تو سر چه عجب کر تو روشنی که از آب محور بستان جام مکرمت تو به من چو سرمایان این جهان بوی سحر بنامی یک صفت تو ز شاکتی کند چو نمودند چاکری بفروند مهر هر سید خراسان رخا و معصوم فرح اند و طرب قیاس شراب معبر
--	---	--	---

مفخر تبریزان شمس حق و دین ما
هست چو خورشید و مهیت و را امانی

چو ز تبریز شمس دین بد هم جام نازنین
بکشد مهر آفرین بلسان نرور

ضمایر همه جهان چو تو خورشید آید همه عالم چو جان شود یکی کلستان شود تن من چو رشته شد بدلم مهر کشیده	قرا میرسد ترا که بخورشید ستر شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذر چون سیر این نوشته شد نبود کار سیر
--	--

زندگان محبس سامی نام تو زنده باد کر نامت	باز در سروری و خود کا پشتند اصفیا لکونا
---	--

<p>میرسانم سلام و منتها چو دم شمع ششیاق که خود مانی شنه چون بودنی آب سبب این تحیت آن نبودست حامل خدمت از شکر ریزت زان کرما که کرده جخلق بکشش در حمایت کا مروز تا که در ظل تو پیا را مد تا شوم من غریق نعمت تو باد جاوید بر مسلمانان</p>	<p>که ره را ولی العت هاسیم من تو بحر الکرام ای که جانرا تو دانه و دانه که تو کار مرا سرانجام دار امید شربت اشام خا صا سوده اند و پس عا تو یی اصل زمانه حام که تو جانرا پناه و آرا کا بتد اکر و در امان سایه ات کا ثبات اسلامی</p>	<p>تا درخت امید منبت دل من شیر بسته را ماند ای درین غار بهر دشمن و دوست دشمن عیب جوی بسیارست ماند استمنی ز دشمن و دوست یار لا حول کوی را چکنم مانی جان ما که بی است چون رضای تو در غم دل ما خو که دنیا ت صید این خامان صد هزاران سخن نهان ارم</p>	<p>سایه آن بهار بایستی شیر در غار بایستی زندگانی دوبار بایستی دوستی عکسار بایستی زندگانی دوبار بایستی یار شیرین عذار بایستی بر لب جو پیا بایستی یک چه باشد نزار بایستی آهوی جان شکار بایستی کوشش را کوشوار بایستی</p>
<p>این سواژ کار خود متی باشد تا که خدمت نمایم و راس</p>	<p>در غم یار یار بایستی ز آنچه کردم کنون پشیمانم</p>	<p>شمن تیریزخ بیاراید جا کفنا در زشار بایستی</p>	<p>ای دل راحت و بلادار انجین حضرتی و مانو مید</p>
			<p>بر خدا اعتماد و امداد مکن ای دل اگر خدا دار</p>

نادر

<p>رخت اندیش میکشی هر جا لطفهای بی که کرد چشیدن کلاه چشم سرداد چشم بر آید عمر ضایع مکن که وقت گذشت</p>	<p>بنگر آخر جزو کرا دار یاد آور اگر وفا دار چشم جانم که چسب را دار زرگری کن که کیمیا دار</p>
<p>هر چه مرزا نذا آید پیش ازین تن تو جان پاک بد خوشتن را ز آب و گل شناس جان پاک می میان آب سیاه</p>	<p>سوی ما که داغ ما دار چند خود را از ان جدا دار که ازین آب و گل قنادار من نکویم تو خود را و ادا دار</p>
<p>بس بود این قدر از ان گفتیم که درین کوشش ناداری</p>	
<p>ز اول با مداد مستی نجداد و شتاب سحر همه شب در رخ و زنگ چشم تو پیداست زان که خوردی بده بخور از ان</p>	<p>وزیر دستار کج چرایی باد بهی صدفه صرف خود رستی که از ان بازی از ان دستی ای ولی نعمت همه رستی</p>
<p>شیرام روز در شکا را آمد بدویدن از و تو خواهی ست تا که پیوسته در امان باشی شصت فرسنگ از سخن بگریز</p>	<p>لرزه در که قناد و در پستی سرب علقانه و در پستی چون مدارا لاش پستی که ز دام سخن درین شستی</p>
<p>شاید بریز شمس دین آمد خیز و بایش آیه نبشستی</p>	
<p>می در غمی خور اگر در غمی پیا نوش کن ای بت نوش مکونام سردا اگر صوفیه برای چنین جام عالم بجا در آشام یک جا در یاد لا چرا تشنه باشی چو در محله چرا نمی گیسر نخستین قدح ز جام فلک پاک و صافی بر</p>	<p>که شادی نرآید می در غمی شراب محرم اگر محرم همین دم کی شو اگر ممد بهل مملکت را اگر آد که خط سر کند کو سر آد چرا خشک باشی چو در درخت چوب است نما که از کی کس که بر تر از ان کن عطف</p>

<p>بنوش ای ندیمی که ختم قمر چو موسی سمران تو بی عمر جان چو یوسف نهمه تنه مجلسی هر باد چون کاه از جام و بیل برج کردم سوزی من رو بتو ادم زانکه شکیفتم چنین خال زینا که بر روی خلایق ز تو واله و در سند شهاب از کرد و طیفی نما</p>	<p>چو شای شربانی خوشم چو عیسی مریم روانترایی چو قبال و باد و عدوی که چون کوه در مرتب محلی که کردم ندانده کشته کردی رخسان و بخایش و مردی پناه غریبی و انجی و عسی تو چون زلف جعدت چو ادرع تیسر ز بایان کن نظر اگر</p>	<p>تو مرا نکویی ز کدام بانی همه شاه دوزی همه ماه سوری تو اگر حبسی چه عجب سی ز جیات بشنو که جیات بخشی تو اگر مرستی دل با جستی تو سماع کوشی تو نشاط هو بخروش از که رباب شتی که دیت سر که کدویت باده ز دلت کشادم که در نکویی</p>	<p>تو مرا نکویی ز کدام بانی همه وای وای وای همه بانی تو اگر عدوی چه عجب عدوی ز نبات بشنو که نبات حوی دو شکستی ز دو صد بوی نظر دوشی شکر کلو بی که به تن جو جوی و بدل چوی ترشی رها کن اگر آن کدوی نه چو سوت کردم که در نموی</p>
			<p>تو چو پرانکوشی جبت خموشی که جهان نماند تو اگر بکوی</p>
<p>تو خدای خوبی تو صفات هو پیکر غایت پیکر کفایت همه با و کشته همه قبله شته همه چاره جو بای ز تو پای کوبان</p>	<p>تو یکی نباشی هتو زارتو ز غم و خیانت همه را شوی چه غمت آیت همه را بگو همه کویان که خجسته حوی</p>	<p>پا منور از پیر کمیا مان لحظه در جنت کشایم ز نول غم اگر آید بر نو که مرچ حق دهدی ده صفای</p>	<p>چو نوراضی شوی در شبکای کنارش کبر همچون شنای که مرچ حق دهدی ده صفای</p>

<p>که تا آن غم برون آید چادر بپوشد چادر غم دست در زن درین راه عشق باره هم نم من همه پوشیده چادر بای کرده من جهان سیر از ان پیرم نه پند غم مرا الا که خندان مبارک تر ز غم خیزی بناید بنامردی نخواهی یافت چرخ مبارک باد جانرا این سعادت</p>	<p>شکر باری لطیف دلریا که برخواست و کردت او دغا کشنده چادر خوش لقا که پنداری که هست او آذما تو کر سیر ز جان بنو صیدا نخواهم در درالاد وای که یاد آشتن از دستهای خمش کردم که تا بنجد خطای ز بس سزل به ادش از تقای</p>
<p>سایند از شک فوق ثریا ز می بخش ز شاه خوش علای</p>	
<p>همه لب بند باشد داد و خواه بطیب آید لا محاله سپهر و انجم و خورشید اعظم</p>	<p>سد جانان برای بامزای وفاراد عرض باشد وفا یی ز لطف خاص شایه عطا</p>
<p>اگر نه عشق بودی جان عالم ز عشقت این دشت پرخ کردا نبات جوهرت از عشق بایان ز عشقت این دل انسان چوین</p>	<p>کجا بود که جانرا خود صفای از آن شد در راز نوی ضیا والا نیستی هرگز نوا که دارد از صفات شمه و دای</p>
<p>ب عالم شمس نیز است جانا سراسر پادشاهی دلوای</p>	
<p>بید این دل درون دل مبار در و آرام گاه جان عاشق که فردوش علام آن کلستان هر جانب یکی حلقه سملی اگر چه در آید سپهر کافور چو شیر اشک جان زنجیر مارا برقم تپای جان تا کجا شد بیدم سرفه تر لهای دلکش</p>	<p>سحر که دید طرف حرا را در و بوس و کنار بی کنار بهشت از بزمه او شرمسار بر زهر درختی خوش نکار شود کلچر و شکن عذار بمیدان شد چو محزون بقرار در آن فتن مرا بکشا و کار ولیک از جان بیدم من عبا</p>

کو به باز مرا تا باز آید	و گر ناید پیا و پس تو باری	آفتابی که نه زره طلوعی دارد	کو بهار اوجت دره شدن می سایی
نشانها پیا و را میغانی	که تا تن را کنم من دارد ار	چه حلیم و ز آغا چنان جبار	چه نمانی و عجب این درین غوغایی
حسن شاه خوبان شمه کو	از ان الطاف پی پائین	از خطا کفتم و مقلوب و پر اکنده میگر	و بر سر تو مرا بخت نوم افراست
سزد که عاشقانش از دل و جان	گسندش عاشقان مردم سار	نصرت عشق تو بی صورت ماست	بیکدم شست کنی باز تو ام آراست
نماند در کلستانهای امید	بشاخ هیچ کل یک تابی خار	می نماید که مکر و دشمنی بخت دیدم	که من امروز ندارم بچمان کنایه
همه یکسان شود ذرات عالم		سار باران بخوابان شیرین بخت	
نماند در میان لیل و بهار		بهر بخشش کن که زدم آتش دل شعله	
بخت شاه شمس دین تبریز		تو بر کین طبع عین طبع مولایی	
شود عالم کعبه باری در بهار		انت کال روح و سخن کک کال اعضا	
سخن تلخ بگو ای لب تو خلوائی		کیف میقی فطنا من ترال عشق به	
سرفرو کن مکرم ای که برین بالایی		کم خلفنا و تقضنا لک لا عهد	
هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش		کم قصور بهد مت عن عوج الاراء	
نه بالا و نه زیری نه جان و نه جنت		تغن عنی ادبت بصرف عنی دایه	
سرفرو کن که از ان روز که رویت دیدم		عایت سحر امن افق الالایه	
مر که او عاشق جنت ز جان محروست			

<p>لاتواخذ قلکاً خن اذا فارق قله الصبر والا انا فی المدح یسعد العاشق وهو عجمی غلب الفرد علی السفع لمی واتخذ شمس تیر زویر شمس فلک دریا</p>	<p>قمر مشکلیت یسحق الا صوات ملن بجوز شبه الشی بلا اشیایه فیک وارنج لسان العرب العربا ان تثنی شبح فی نظر الحولا تا بش روز شود تار و بیا پنا</p>	<p>روز و شبای برادر مست پند خوشتر نام او چون جان جانها یاد اولعل کانا چون برم نام او را در رسد بخت خضرا چند مستند بهمان اندرین خبر میدا بان و بسند و را بخت شیرین ترین تو اگر می شتابی سوی مرغان چرب و شیرین بخوردی عیس و عسرت بکرا نام از باد ادا ان سحر دوست شود ان باطر فیان و خوابان شبای کوبان ای قدح می شتابد تا شمار ایا باید ای که داری تو فمی قرض کن فیض اسی غیر این نیست را می غیر این نیست</p>	<p>مت الله کبش بنودت ثانی عشق او در روانها سم امان سم امان اشم پس سبای دیوی بی توان می روم سوی شان با تو کفتم تودا مفخر مال و زین خدا از مغا آب حیوان پیانی قلزم شادمان سوی عشق ای یکدم هم به بین میزبان ای شه با مراد ان مست مان می کشانی وز می سپهر بیان مرد می دوستگانی درد دل و جان تباید از زبانی دهانی غیر این نیست چیر تو مباحش استجانی غیر این نیست مای غیر این جمله قانی</p>
<p>ای شه جاودانی ای مر اسما تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم عاشق شک خوش بوی می کند صید ای شکر بنده تو زان شکر خنده تو روز بهیای متان شنوید از کلتان شیوه یا سیمین کن بر نخبان چین کن نرکت مست کشته جینی یا فرشته با چنین باقی حق با جودی کفر مطلق</p>	<p>چشمه زندگانی کلش لاسکا پنجو جان نابیدیم در تکب بی نشا می دوست سر سوتاوش می دور این جهان زنده از تو غرقه زندگانی می کند مرغ و دستان شیوه استانی خانه پر آب سیمین کن چون شکر می شانی باشکر در رشته عنجه کلستان می زند جان معلق بامی رایگان</p>	<p>فی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن ترک اصحاب پیش کن باده خور در بنا</p>	<p>فی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن ترک اصحاب پیش کن باده خور در بنا</p>

<p>تو چنین نبودی تو چنین چرا دل و جان علامت چو رسد سلاست تو قدر عذاری تو دل سبار فلک از تو حارس جل از تو خادس دل خسته کشته چو قدح شکسته بده آن قدح را بکشف فرج را دل و جان که باشد دو جهان جدا بندها و دستان برسان بستان همی امید می شکر سفید شکر نباتی همگی حیاتی طرب جهانی عجب فراتر زنی ز بالات تلالا دل من ببرد یی کجا سپرد بفراد غار را بفریب ما را</p>	<p>چکمی خصومت چو از آن مایه تو دو صد چنین را صفا سراپا تو ملک نژادی تو ملک لقا ز برای آنرا که درین سراپا چو تو کم شدتی تو چو چه نایه که غم کمن را تو بهی دوا همه سهل باشد تو عجب کجا ز غذای سلطان قدح عطا چو مرا بدیدی بکن آشنای طبیعت ز کوفتی کرم خدای تو سماع جابران تلالا تو نه یک بلای تو دو صد بلای نه جواب کو پی نه دمی راه برست عالم همه روشنای</p>	<p>سرماشکستی سر خود میستی بیلا سر عوران بعضای کور بطمع خبانی عطا جانی خمش ای صفورا بگذار او را نه باختیاری همه اضطراب تو یکی بسوی چو اسیر حوی تو بجز چه سازی که اسیر کاری</p>	<p>که حرف نکرد چنین دغا چه طمع استی ز چه می ربای عجب از تو خیره لعجب نایه تو ز خوشی تن کو که چه کیمیا تو بجز نکویی تو چو آسپا جز چو چه حوی جو بجز برای تو ز جز چه حوی چو که صدا خمش ای ترانه بجز از کرانه که نوای جانی همه نوای در کف مانده چشم روشن ما دور بگردان که آفتاب لقا عهد و وفا کن که شکر یار وفا در حجت در دما لطیف دوا خلق کجا اند و تو غیب کجا</p>
--	--	---	---

بر عذر دوزخ جان فدای تو کرد
 بامه شامی خوشنکان خیمایم
 بهر تو آدم گرفت دبه و زپیل
 آدم و حوا بنود و بهر قدمست
 در قدح تو چهار جوی بهشت است
 غنچه غنچه درین چین بخند
 حمله اجرای ما شکفت کن این دم
 طلعت خورشید نور اگر نماید
 خانه پی جام نیست خوب و مشور
 مشک که ارز دراز کج فرود زیر
 با تو همه روز عید و شب قدر
 بر لب آید رغبت چون کله بانه
 در عدستان کشند نهان شتران را
 بند کند چشمتان که راه نه پسند

چرخ فلک کردی مهر تو بهای
 ساقی ماشو بکن بلطف سقای
 بهر تو حوا نمود است حوا به
 خالق که کرد کوزه کوزه خدا به
 ترش و پخت این سرور فرای
 تا تو بخت ده دیان او نکشای
 تا بفک بر رود غریب کوای
 یمن نیاید ز سایه پای
 راه رهاوی کز دست رهای
 کوه و قاری و کج جود و نیاید
 عید ز تو یافت قدر و کار و نیاید
 جان چسب از تن چو اشتران چرا
 خوشن چو اندر زبانه عطا به
 راه الهیست و نیست راه هوا به

چون بنهد رخ پیاده در قدم
 گز رود زان پسین راه چو فرین
 جست دو اسپه ریشی و کدای
 خواب نه پند چو پیل بندر جانی
 مات شو و لعب گفت و کوی ما کن
 کان شیخ شطرنج راست را نمای

از عقل و معاملت برار
 بارب تو در آن نظرحه دار
 دزدست از انش می فشار
 غم نیست چو هم تو عمار
 پنهان کردست از عیار
 من کل مواقع العشار
 بعد الجولان و التوار
 فی موج قلوبنا جوار
 فی الروح لذیذہ الثمار
 نعم اگر مهن بالسرار
 از آنکه بلطف سر بخار
 از یک قطره قیامت خا
 از لعل تو دل در بر برد
 فشار بغم تو دزد غم را
 فشار که رخت مومنا را
 یا من خلص العبد فضلا
 بالفضل اعاد ما فتننا
 فخرت من الهوى عیونا
 بخضر باها غصونا
 یا من غضب القلوب حمرا

<p>دی رفت و پرپر رفت و امرو هر روز ز نو طیفه دارد بر کبر کلاه از سر ساز زان پیش که می دهد مراد و که مست شدم ز باوه ماندم ایدا ز باغ لطف و سیر صد باغ و بهار پیش رویش ای باغ بهار عشق و سودا اسکت واقع جناب عشق</p>	<p>جان منتظر است تا چه آرد این بهار ز کون شکار تا پر بزند درین صحرا آن لطف نبود و برد و بار اندر بر لطف و حق گزار و آید ز بهار هم بهار فکند سر ز سر ساز جسته دلاچ ساز کار حان الحولان فی المطار</p>	<p>مانی ز کجا تشکیب سید از دریا چون نشو و نشویش ایمان دل باد و جهان چراست پیکان ای تن تو و تن زار این عالم ای عقل بروش طلی مسکن گرفت معلمی درین بکشت ای بر لب بحر همچو توهار این مایه رفت ساقیا خیز شوق چکند چراغ افروز موصول شود چو سینه کردان درده تو شراب جان فرایی را بکنا عیشت و عشرتی کنو از دست هوسه که را دهر این د ای باد و می که آن صحرای</p>	<p>با طوطی روح از تنگر خایبی آن لف مشوشن چلیپایی کز جا برد صفات چچایی چون خو کردی که را ژمینجایی می ناز بدین که عالم آرای با خفشی اگر چه کار فرمای دستور نه تالهی سالایی باشنه دلان نای نقابایی سلطان چکند شهی و مولایی کرد و دسیاه را تو ندایی کز وای موحث باد چه سبایی جان عارف گرفت بکنا می عقب لاشیت الای از دور بمست خویش نیما</p>
<p>خاموش که غیر حرف و آواز بر صد لغت و کمر سوار</p>			
<p>مندیش از این بی سچا لا حول کن ره سلامت فرصت ز کجا کنی که لا حول</p>	<p>تا دل نشو و تقیم و سودا مندیش از آن جمال و زیبا چون نیست از نو و می تشکیبایی</p>		

چون کوه سیر می تابفت بر غم
چون بر سر آن بر نخت بر غم
در بای صفات عشق می شود
ورنی بهلم شیر و سر بسته
زین بگذشتیم پیار خشم را
تا روز زهر غصه روز

در بای دلم نمود در بای
خاک تن می نمود بر بای
درفی دو بگویم از سر بای
من دایم و یار من به تنه بای
صفر اشک هجره از صفر بای
وین مندوی شب زلاله

در حال مکر درت فروست

کامد ریکار قال می آیی

ای شاه سلطانی وی جان سلما
ای شعله آتش می می کش و می کش
شانت هر شای صدف خرو صدف
اکفتی که ترا یارم خست تو کردم
اگر نیست و گریستم که عاقل و گریستم
کردم و در رخ در پوست نمی کنم

پنهان شده افکنند در شهر ریشا
سلطان سلاطینی بر گری می
هر حکم که می خواهی می کن که همه جا
از شیر عجب بایستد بس در و چو
هر چه نمیدانم دایم که تو میدانی
کرم بر چو تو عیدی تر با غم و تر با

که چون شب بیا می سر بر درک بریا
که جامه بگردانی کوپی که رسولم من
در زرم تو پی فارسی در زرم تو پی
ای عشق تو پی جمله برکت ترا جلد
ای عشق تو پی تنها که لطفی و لرزه
گردیده به بندی تو و هر چه نخواستی
پنهان شوی در در پرده چراغی
ای چشم نمی بینی این شکری سلطان

روز از تن سپوش چون صبح
بارب که چه کرد جان چون خامه
آن گیت عجب جز تو کورا تو گیت
ای عشق عدم را خواهی که بر جا
سر زای تو می نالد هم تازی
فر تو می نالد از تابش شمس
ای ماه چه می آبی در پرده پنهان
وی کوشش نمی توشی ای نوبت سلطان

گفتم که بگردانی آن کشتا که منزل جان
کجاست یک حب در غایت از

عاشق شو عاشق بگذار
سلطان بچه را میر و وزیر همه عار
ان میر اجل نیست امیر حلت او
که صورت کر با به نه روح طلب کن

سلطان بچه آخر تا چند
ز بهار بحر عشق و کرم چرخ
خرو ز دنیا همه سودای ویر
تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیر

<p>در خاک میا میر که تو کوهر با بر چند ازین سوی ترا خلق اند این عالم مرگست و در این عالم فانی در نقش بنی آدم تو شیر خدا تا فضل و کرامات و مقامات یوم پگاه شد این عمر و کین چو کوی اندازد معشوق بود غرت عاشق ز پایی پروانه باندازه سمعت</p>	<p>در سر که میا میر که تو شکر و بر آن سوی که سوست چه پی و نظیر گزبان که نه میر که نه بستان بر پیدا است ازین جمله و حالت و دیگر پیر ارم ازین فضل و مقامات هر در نور خدایی چه یکای چه دیر ای عاشق بچاره به من مارچه میر آینه که پروانه این شمع میر</p>	<p>ماشق هست از کجا شرم شکست از کجا در شراب دنگی که بی نام و نیکی باز رسیدت ما داد قدح بدست و در قدح بدیدی چون قدح بدست و درخ یوسفانه اش عقل شدی</p>	<p>شک و دوقیع بوده گر گریه استی ورتو چو من شکستی که بدرون کرده او بدست نوشاد و فراخ و رکف جام بخش او از کف او بخت شدی مسا عدش سعد و دود</p>
<p>شمس حق تبیر از انت شوان دید که اصل بصیر باشی با عین بصیر</p>	<p>طوق قمر شکستی فوق فلک شستی یازر و سیم چندی که تو فنا پرستی ساغر بادیه طرب بر سر غم شکستی طره لربات را بر دل من شستی</p>	<p>خامش کن اگر ترا از خشتان خبری وقت کلام لاسی قوت کونستی</p> <p>هذا طیبی عند الیوم هذا انیس عند الفرا قالوا تسلی حاشا و کلام ان کان شاکمی معنی هلا یا من یلمی مالک و مال انما سینا ما قد لقینا یا ذنونی ابصر بنو</p>	<p>هذا حبیبی عبد الولا هذا خلاصی عند البلاء قلبی مقیم وسط الوفاء سمعاً و طاعة و اشتها صبراً محالی فی الالتقاء لما را اینا بدر الدجاء فوق الطینونی خرق الحجا</p>

در شرام چزد بگر خستی در مخنه		باد و شهابست آن بختی آه	
بار دیگر تو بهار حسنی در سویی		بار دیگر فتنه را اکیختی آه	
چون بدیدی در سرمه سودای تو سویی		آمدی در کردم او خستی آه	
طربای مشک را در باقی در ما		تارهای صبر را بکسیختی آه	
تو اگر منکر شوی گویم نشان گویم نشان		مشک بر شعله می بخشی آه	
ای رخسار من فرو خستی آه		وی غم خست از دلم بگریختی آه	
ببلخ و چیمه سیوان مرا این چشم کشا		چرا پیکانه از ما چو در اصل از ما	
تو طوطی زاده ای جان کشش از گران		ز اصل آورده ای جان تو قانون کش	
پادشاه خانه خویش آتش از عکس کشا		بطل سبع کج اندیشا که او یاد و بر	
پای شاه نعلبای مرو در جا که مارا		اگر بر دیگران تلخی نبرد ما چو حلوای	
نباشد عیب در نوری که ز فتن بود کور		نباشد عیب حلوای را بطعن شخص صغیرا	
بر از خاک جانی پس جان بمانی		کران کردن شدت جان و این چرخ	

بدم در زرد بانی نه و چشم اند عیانی		بسیار این درخت اندر نحسی و نیاسی	
یکی چشمه عجب بینی که در دیکش خوشی		شوی هنرک آن چشمه بلطف و ذوق و ذوق	
اندانی خویش از شوخی هم می و هم لا		نماند کوفتا ند و کمی نماند زنگ و سیاه	
چو با چشمه در آمیزی باید تمس بریر		در رون آب همچون منزه بجز عالم آریا	
بهر عقل و دلم را بر ابراق عشق معاینه		مرا میر سر کجاردان طرفه کنه نیدن	
بدان بروج رسیدم که ماه و خرم دیدم		بدان جهان که جهان هم جدا شود از جهانی	
کی دادم امان ده که عقل من بمن آید		بگویم صفت جان تو کوش و آره جان	
ولیک پیشتر آخواجه کوشن بر دستم نه		که کوشن دارد دیوار و این برست نه	
غایتیست ز جانم غم غم کرا		ز راه کوشن در آید چرخ غمهای عیا	
زین خضر خورشید و شوی چشمه جوان		که تا چشمه خورشید روز نور و صبا	
چنانکه گشت زینجا جوان برفت		جهان پر یاید از این شارب و آه	
زور و زور خورشید و قطب و قطب فلک		سهیل جان چو بر آید ز سوی کن یا	

دمی قراضه سنی بکیر وزیر بان نه
 قشاده بدان نامی کردند مردم
 چو در پای بکوبی چون در دست تو کرد
 ز پس مکش که محبت غمان غم که پشت
 تو بزنه که برای چراغ بای پیار
 چراغ پنج هست را بنور دل بفروزان
 هر جا ز شمشاد اندر غم دنیا
 بر خیزد و بخیلانه در خانه فرو بند
 این مهر کجا آمد و این روی چه رست
 هم قادر و هم خاسر و هم اول و هم
 آن دل که نکر زیت و آن چشم که بکیر
 تماشید بر آرد بر کوه بر آید
 نکند اردش آن عشق که سیر بخارد
 در همه چو من کول مگر عشق ندیدست

که تا بنقده بینی که در در روز
 لطیف و نخت چو مانی از آن بخت
 ز سر دست خوشگی که چو دیکر
 دولت کردند که در وی تو پیش رو چو
 که پیش کله شیران چو تره شیرت
 حواس پنج نماست و دل چو سبب
 می غرد و می برد از انجای دل
 کاجا که تو بی خانه شود گلشن و صحر
 این نور خداست تبارک و تعالی
 اول غم و سودا و خسرید پنهان
 یارب خبر شده تو ازین عیش و نشاط
 قریب بر آرد که تمییزت
 شما باش ز سلسله جذب و تعلق
 هر خطه مرا گیر این عشق مال

داد و گرفتگی که ز بالاست
 کر صادق و جدت و کر عشو و تنبا
 عشو که در بان بدست دفع و بخت
 کوید که بر هیچ مرد شاه بخانه

ای ماه اگر باز بدین شکل تنابی
 ما را دو جهان را تو درین خانه تنابی

ان باده صوفی بود از جام
 در غایت مستی ز کفش جام بنقد
 در حالت مستی چو دل و موش بچند
 بس نسبت عجب کر قح و جام بچند
 اول سبقت بود الف هیچ ندارد
 زان پیش و افتاد و سپه دار و یو
 می کر چه ندارد و چو الف هیچ ولی او
 در صورت چم آمد و چیست مفید
 هم از الف و هاست مرکب نوشتن
 ترکیب بود علت برستی مفرد
 بس نغم رسول آمدی ساغر و جام
 تاج جمع بخود باشد مستی محمد
 هم فلک از آستن و دیوار چو تهنیت
 هر بام در افتاده آن بام شد
 بال از این چرخ کهن عالم لطیف
 کار و اح در آن با حیشه مجدد
 عریان شده بر لب این جوی غلی
 فی جوی نماید طرصرخ ممر و
 ناپو و پری ساحت است از پی تعلیط
 تاشیشه نماید طرصرخ ممر و

از مکر گریزان شو و دروگر رضارو	نازند شوی فارغ از انقاس معد
ترجیع کنم خواج که این فتنه است پس خود ترغیم دم که دم هم تنگ است	
من دم ترغیم یک دم سخن بخت این نام شتم را چو بیزد و ترشند دل کی سزنی بود و دمان دیگر چو از دم او پر شد و از دلب است و اندر می آن دلب ار که نباشد نی پرده لب بود که کس شاید او از ده اندر عدم ای های و خطر کن بکشاید هر دزه دمان کو شاید زودار حبش تن بسوی روم جان بیش وقت جهالت و که جمله مردان ترجیع سوم آمد گشتی نوحه دایا	در من بد بد مال رسد تا بریا از سوی پستان عدم غر تعالی آن سوز لب عشق می بود شکفا بمک آمد و ستانه بر آورد علالا چون که شود ریک از شوب تجلا نی چرخ فلک ماند و نه زیر و بالا صد لیلی و مجنون و دو صد و آن و اندر دل هر دزه حقیر آید صحر
خامش کن اگر چه که غزل اغلب است تا شاه بگوید که درین انجمن آمد	نی خوشین جوی و درادر صف پی صفر اکمن و در شکن از جمله نو بر کم شده مکر می که مراست عوضا
همچو کل خنده زنان از شاخ آدم این دوم بود که از ما در دنیا زدیم	به همان شاه که جان بخشد باز آدم این دوم بود که از ما در دنیا زدیم

<p>تو هنوز که خینی که ز پنی مار اوجه داند که جهان چیست در زندانت نوحه و در دافا رب خلش آن یاد ما کر بکلی هم بخالی نکر لیک مارا چو بوی بوی شاد بیا جو پیشه و زرش شادی شامه موخته ایم مرد و زنده شدن مرد و و تا خوشی رجا نیهوا آید همچون آیم هم خیالی که تراشی ز کی تا هزار</p>	<p>آن که زادست بداند که کجاست ایام ممد دان داند مارا که درین بیدارم اوجه داند که بمریم درین اچا دیم نه چایم و نه صورت نه زبون بایم که مقیمان خوش آباد جهان شایم اندرین باد و فسون چو سیج استایم ابجی وار ترسیم خوش و منقادیم چون شد آء علی الکفر بود بولادیم هم عدد باشد و میدان برون اعدایم</p>	<p>از برای کشش ما و سفر کردن ما برغم و رنج که اندر دل و دژین آید یم عمرت شکایت شد و نیم در شکر چه نصولی تو که این مد و آن پروش پای در باغ خسته نه بطلب امن امان باد امر و زحی ریزد اگر نفسانی این بود زرق کریمی که فساد اربود قایم مات نیم تا بنکونید که عس</p>	<p>یک سبک می آید از آن اصل خود میگشت کوشش ما را بونا و معهود حمد و دم را بهل و در و بمقام سمود کار فرمای پی تو غیر ند است نفرود سربینه پای کیش زبردخت امرود فیقت در دهن آن که دماز اکمشود که ز دست و دهن او شواتد رپود کر چه کوتا و قیامت در است سجود</p>
<p>از پی هر طلب تو عوضی از شاخت همچو عطر که پیش بر چمک اللہ است</p>	<p>از پی هر طلب تو عوضی از شاخت همچو عطر که پیش بر چمک اللہ است</p>	<p>شرح این زرق که پاکست ز ظلم توزیع کوشش را پهن کشتا بشنوی در ترجیع</p>	<p>شرح این زرق که پاکست ز ظلم توزیع کوشش را پهن کشتا بشنوی در ترجیع</p>
<p>در جهان آمد و روزی و بمانج بنمود کشم از کس خدا ای سر همان عزیز گفت کس دید درین عالم بکر و ز سپید که سپاه آیه باریش از آن چرخ بود</p>	<p>و آن جهان رود و برون شد که ندانم که کی بود اچنین زود مکن معتقد از ابد بود که سپاه آیه باریش از آن چرخ بود</p>	<p>شریت تلخ بود شد خود صحت خو عاشقان از صحن خوش و صد جور کشند در چنین دوغ افتادی که نذار دیان این شب قدر چنانست که صبحش ند</p>	<p>شریتی را تو چو کوی که خوش است دارو چون بود آن صحنی که حنت و خوشی منکر و پس از هر دو جهان است بشنو گشت عنوان برات تو رجال صدقوا</p>

ازدا

چو ازین بحر برون رفت امید ماند
ز آسمان آید این بخت نه از عالم خاک
چون چنین روی بدیدی طرقت روشن
مرکز آتش کار این سبقت خواهد بود
صدفی باشد گردان بهوای کور
بعد خود را چو پند بکنند ز کلاه
چو ز با کچه لطیفند و همه میگردند

کرچه بی عقل بود عقل شد او را ماند و

ورچه پی روی بود او بگشت از بازو

بله فرستم و کرانی رصالت بردیم
دوست یک جام پر از زهر چو آوردیش
گفت در نوش که بخشیم دو صد جام کرد
گفتم ای جان چو تویی از تن من جان خواهد
مانها لیم و برویم اگر در خساکیم

اجتهی باشد ازین بر طلبم بود
کار اقبال و ستارست نه کار بازو
پشت را باز شناسد نظر تو از رو
هم از اول بود او شینفته و سودا جو
سینه اش باز شود پند در خود ناله
خانه چون برفت شد پیش کوی کوی
بشکن مغرور برون آو و ترجیع کوی

بدرون بر فلکیم و به برون زیر زمین
او که در مان جهانست همین جوید درد
جان جو آینه صفت برو تن کردست
این دو خانست و مترل پشیم ملک است
چون باید رخ تو بر فرس دل شایم
می دمنده چو تویی فخر همه ستایم

بصفت زنده شدیم ارچه بصورت مردم
ما ز در مان ببریم حریف درویم
حسن بر ما نماید چو بریز کردیم
خدمت او کنش با شکر خدمت کردیم
چون باید خدمت صاف شویم اردریم
پرورنده چو تویی فخر شویم از خریدیم

همین بت حریج بکوش شرح زبان مرغان

کر نکویی زبان شرح کنش از ره جان

بلبل مست برای خدا
همین بغیبت شمر این روز چند
ای دم تو قوت عرسان رابع
جان من و جان ترا پیش ازین
الفت امر و زاران سابقست
ببر به پیغم رخ همه کرد

مجلس کل بین و بربر
زان که ندارد کل غنا و فا
وقت بسیارست زن الصلا
سابقه بود که گشت آشنا
کرچه فراموش شد آنها ترا
باشد ما از رخ و زتن جدا

تا بشناسیم از آن شر نو	چونکه چنین بود قلمو نیم ما	چونکه چنین بود قلمو نیم ما	چونکه چنین بود قلمو نیم ما
صورت یوسف یکی حرم شد	صورت کرکی بر هسل هوا	صورت کرکی بر هسل هوا	صورت کرکی بر هسل هوا
از غرضی چون بهمان شد چشم	صورت آن خسرو شیرین لقا	صورت آن خسرو شیرین لقا	صورت آن خسرو شیرین لقا
چونکه مبدل شود آن صورتش	چون شناسیش بدین چشمها	چون شناسیش بدین چشمها	چون شناسیش بدین چشمها
یارش نباشد چنانکه است	ارحق در خواست چنین مضطفا	ارحق در خواست چنین مضطفا	ارحق در خواست چنین مضطفا
چیزت بر جیب بگویش		ای که ملک طوطی آن قند مات	
نیک تماش کن خطش		کون کرم کوزه کنم از نبات	
ای رخ تو حسرت ماه و پر	پر بکشد ای بکجا میسر	لیک فقیرم تو را چون چشم	وقت رکاتت مرا ده رکا
چین کردی سره آنکه برو	رفتن تو نیست ز ما سر بر	سابق خیری تو و خاصه کن	موسم خیریت و او ان صلا
زنده جهان آب حیوة تو است	مست کدوی تو دل لاع	نک رمضان بد تو دست عید	وز تو رسید در آن شب را
خود چه بود خاک که در جیب	این فلک روشن نیلوفر	در موس بحر تو دارم لیل	کان شود تر ز هزاران فوات
زین بگذر شتم بخدا رات کو	رخسازین خانه کجا میسر	جس دلم حابه رخندان	کی طلسم زین چه وزندان بخت
در دو جهان کار تو داری بس	راست بگو تا بچه کار اندر	عرض فلک دارو این قعر حابه	عزیزه نظر را کفات
ور بنکویی تو کو اونی	چشم تو آن فتنه کر عیبه	صورت عشقی تو و پی صورت	این عدد اند صفت آینه دشت

هم تو بگو زان سخنهای خلق	پیش کلام تو بود ترهات
هم تو بگو ای شمع طمع وجود	ای همه شایان را تو دیت داشت
چونکه نه ترجیع بکشم به	یا عربی گویم یا سعدیات
یا فخر الحسن فریل الطلام حد بطوع مع کاس المدام	
ای ساقیان شفق سودا فرد سودا	این زرد بر کان حمر امید
ای میرا قیام ای دستگیر حاتم	منکام کار آمد مردانه باش سوار
ای عقل و روح منتک آن چیست در دو	پیش آر و در میان نه پنهان مدار
ای شرح بیقراری و عقل در حاتم	بکشاد می کنارت صفرا م کرد صفر
ای خواجه قنوت و پاچه نبوت	دخی و مروت پنهان بهوش خلوت
خلوت زما کرد ای خیر حیدر	بجز تو کس نپیدا آن چهره بای
در مقام مسکن بهر تو زون	کز تو شود روشن ای آفتاب سیاه
این را اگر نوشی در محنت بکوشی ترجیع دیگر آرم باشد لزان بکوشی	

ای نور چشم دلمها چون چشم پیشوای	ای جان بیار نمود کور ابون جان
بر جا که روی آر جان روی در تو آر	کر چه که می نداید جان تو کجایی
هر خانه که هستی در دعوتی	مستی و می مستی در جود و عطی
در دل نه امانی هر شوش می کشانی	که سوی بستیکها که سوی دلکشایی
در کوی تنفید می دست نا امید	کا نذر پناه کمفت مک کرد اولیا
هر کان طرفت تاباید متبزو	هم ملک غیب باید هم عقل مضا
اورا کسی چگوید کو مستمند جوید	دین پر از زراید کد کدای
مین	میسر شاخ و پنچ این را نوعی ذکر بیان کن وین بحر نی نشان از امینا کن نشان کن
کم میشود دل من چون شرح یار گویم	چون کم شدم من از خود اورا چو گویم
نی گویم و نه جویم محکم دست اویم	ساقی و لیت و باقی من جام بایکدویم
از تو شوم سر بری کر خا و خا ریشتم	یکتا شوم درین ره که خود نزار تویم
روح شوم چو عیسی کر یارم از تو بوسه	جانم از دم چو موسی کر سبب تو بوسم
خانی خرام موقوف کج جنت	تو آب زندگانی منی شش تو جویم

خوبی سراخ بودی بامردمانم را
از نادری حنت و زشت خیالت
تا غیر تو بکند امروز شک خوم
بی محرمی بماند سودا و بای بوم

سیلاب عشق آمد از بویست دی
به خدای سازش از وصل خویش بند

ای لک مارا از زمین بخرخ اخضر
امروز خوش باشم باشو و با غم
امروز مر تر شنه راد در حوض و جوی
امروز خلقی خسته در تو نظر بادوخته
ای اصل اصل لبری امروز چری بگر
ای آسمان خوش خرکمی و نی خاک زیادر
ای جسم خوش میدی و ی با بگویم
ای کلن بستان میروی غنچه نهان میرو
ای روح راح این تنی و شی شمع
ای باده دفع غم توپی بر زخم ما و هم توپی
رو ترکش رو ترکش زیرا که خوش
امروز روبالاستم کام و ز خوشتر میکشی
ذوالنون و ابراهیم را در آب ادر میکشی
تا خود کرا پیش از نهد امروز در بر میکشی
از دل چه خوش دل می بری و ز سر چه خوش
ای روز کو هر سیدی ای شب تو غیر میکشی
و می اختر میکشی و ی با لک میکشی
وی سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی
وی عشق شک و ره زنی و ی و عقل و غیر میکشی
وی باقی ترین لقا دریا با غر میکشی

ای باد پکی سحر کر یار می آر جی
ای خاک بر در دل نهان داری کلستان
خوشا مرغای نهان زلف معنبر
وی آب بر سر میروی وی بحر کو میر کشی

ترجیع این باشد که تو مارا بیا لایکشی
آنجا که جان روید از و جان را بد آنجا میکشی

عیسی جان از تری فوق تر یایکشی
تا ند موسی چشمها از چشم پیدا میکنی
این عقل بی آرام را می بر که نیکو می بر
تو جان جان ماستی مغریمه جاننایکشی
بایم چون لاسر نکوفن لا تو مان از ی
ازت نفس تنگد چون مسجد قضی شده
شاهان سفیها ز ائمه بنده زندان میکشید
تن را که لاغر میکنی پر شک و پر زر میکنی
از یک مریم بی سبب جنکام آن دو ب
از میان خاک و خون پستی جاننایکشی
بی فوق و تحتی مردمش را ب اعلایکشی
موسی جان را هر زمان تا طور سینه می کشی
وی جان خوش آشام را میکش که زیای
از عین جان بختی را را سوی می کشی
تا صدر الاکش کن لا را با لایکشی
وین عقل چون قنبدیل را بر قف می کشی
نواز چه وزندانشان سوی تاشامی کشی
مرشد را پیشکش شهر عتق می کشی
از شاخ خشک بر طب بر خط خرم
از راه پنهان مردمش ای جان بیا لایکشی

یونس سحر پیان محبوبن بطن مانے	اورا چو کوسر سوی خود از قدر یکش
در پیش مرستان دل در مجلس نهان دل	خوان ملایک می نی نزل میجا میکشی
ترجیع دیگر این بود ای جان که مردم یکشی افزون بود رنج دلم کر لحظه کم میکشی	
ای آن که مارا میکشی پس میجا میکشی	تو آفتابی ما چونم مارا به بالا میکشی
چند استخوان مرده بار در جان میبید	زندانیاں غصه را اندر تماشا میکشی
زین پیش جانها بر فلک بودند جام ملک	جان دو دستک میزند کورایم کجا
امی مهر و ماه و زوئی آرامگاه پویی	ره زن که خوش میزنی میکشی که زیبا
ای آفتاب نیکوان می نخت اقبال جان	مارا بدان جوی روان چون شک سقا
جون دیدم آن معراق تو دستار دل کردم	اندیشه را کفتم بر چون سوی سودا میکشی
ای عقل هستم میکنی وی عشق هستم میکنی	هسته چند پستم میکنی تار با اعدا
ای عشق میکنی حکم مرا از غیرت میر	ای سیل می غری بغر ما را بدریا
ای جان میا اقرار کنی تن بر بخار کن	ای لامر بردار کن زیرا که بال میکشی
مر که نکس و بد کشد او را بسوی خود کشد	الا تو نادر دلکشی مارا سو میکشی

ای سرتوا ز وی سرکشی وی پا زور بر شد	از کبر چون سری نمی ذر کا ملی با میکشی
ای سرنه سر بر زمین کر آسمان می بایت	وی ای کم رود و حل کر سوی صحر میکشی
ای چشم منکر در شبر وی کوشش منو خیز	وی عقل کم خور مغر خرو سوی میجا میکشی
والله که زیبا میکشی حقا که نیکو میکشی بی دست و خنجر میکشی چون میسر میکشی	
تو برو که این انچه نمیرم بجای	که رود پیش یاری قمری قمری لقا
تو برو که دست و پایی زنی بجد و بسی	که مراد است عشقش نه از دست و پای
که بغفل و خود شناسی تو بهای	که مرا غافل عقلی ز می کران بهای
بر خلق عشق و سودا گمنی سیره آمد	چو برا و ملاست آمد ز خلایق و حفا
ز برای چون تو مایی نزد این چنین گنا	که صواب کار باشد در چنین خطا
بختیار باشد غم عشق خوب و یان	که رود خست یاری بر در بی دوا
چو بدید چشم عالم فرو نور صورت تو	که رود که مست حق با خرازم بر امیرا
بله بکد زای برادر ز جاب چرخ	چو تو فارغی ز کددم چه کنی در آسیا
ز برای کددم آمد پدر بزرگت اینجا	بهوای نفس افتد دل و عقل را جدا

که همیشه در دبا شد بنشسته در برنج	بسرسم آید آنکه که بیاید او صفای
بجناب بحر صافی بروم همچو سیلی	چه خوش است بحر آنرا که بداند آنرا
تو که جنبش مایه فی سوی بحر از آن	که بحوض و جویابی تو فراخی و فضا
ایم و بحوض و سپهر چون بهر عارض	تو مدار از عوارض خود طمع و ذوق

نشد این سخن شرح بر بیع را بیان کن	
ثمرات عشق بر کو عقبات نشان کن	

ملکه ای فلک بظلمت و کوشش بود	ز فغان عشق جاست چه خوشها نمود
غلطم ترا اگر خود ندیدی صاف فرست	تن تو چو اصل مایه به بنوشدی لبود
و کرا از پیام لب به توصیفی رسید	همه زنک سینه ات را پسکی نفس رود
ملکه ای مه از دل تو سر و سرکشی نکرد	کله جلالت را رخسوف کی ربود
و اگر نه لطف سابق ره معرفت پرد	کره خو قمار از دولت کجا شود
و اگر نه قبض و بسطی عقبات این و	ز چه کا هدی تن تو را محاق و که فرود

میرد ز سموات صبح بیدار	
که بر بری نشانی چو کرد در بشار	

بکس طبله شکر بخور طبل که نشت	مکوب طبل فغانه چرا حرف ربا
شکر به پیش تو آمد که بر کشای در با ترا	چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته و با

ز شمس مغر تبریز چو سعادت عقی	
که اوست شمس معارف ز پیش شمس مکانی	

باز چه شد ترا دلا باز چه ملر اندر	یک نفسی چو باز پی یک نفسی کبوتر
پنجود عای صالحان دی شوی اوج	باز چو نور اختران سوی حضیض می
گشت مرا بجان تو جلد و دستان تو	سیل تو میکشد مرا تا یکجام می
چون بسکی کند دلم خنده زنی که پیش	چون یک بخود فرو رود طمعه زنی که
خنده زغم تو کویم چون بر خنجه خنده	گریه کنم تو کویم چون بن کوزه می
زک تو بی زمندوان چهره ترک غم	ز آنکه نداد مندا را صورت ترک
خنده نصیب ماه شد که نصیب شد	بخت نداد خاک را تابش ز جعفر
ز دلبران طلب در در عاشقان طلب	چهره زرد چو ز من و ز رخ خوش شام
من چو کمینه بنده ام خاک شوم شمس	تو ملکی و ز پیدت سرکشی و ستم
دیو شود فرشته چون نگر در و خوش	ای پری که از جنت بوی می برد

سحر چرام شد زانکه بحسن عهده تو	جیف بود که هر خسی لاف زدن نام
ای تیر ز شمس دین خسرو شمس	پرتو نور آن سری عاریت آن سر
مهر دل که درایی چو عشق شیشه	بجو شد از تک دل خمی چم شیر
کلید حاجت خلقان این شدت دعا	که جان جان دعایی و نور آینه
دلا بگوی خرابات ناز تو خنده	مکن دو پنی و ناموسن با جان
در آن است و بی جان بی بدن بود	ترا نمود که آنی چه در غم ای
ترا کی پروا بهست آسمان بهما	چه در پی خواسی چه در غم ری
بگو بگو که چه هستی که انت دست نداد	بیایا که تو سلطان این سلاطین
تو تاج شاه جهان غیر تر که	عروس جان جهان را هزار کای
چه چنگ در زده در جهان و قلوبا	که از و رای فلک زمره و هوا
بر وجه ملوک ترا سحر و جادو	بنشینند ز ابلیسان که بوی طینی
میان بستی و کردی صدق خدمت	کنند خدمت تو بعد ازین که تودیت
ستاره و باران گشت می نمودند	چو افتاب کیون شتار و سی

که

اگر چه در خور نازی بسیار اکلدار	برای رستگ زویره خوش است ریسی
خشن بسوره اقرایی عمل کرد	ز قشر حرف کدر کن کنون و التینی
باز ریا چن خلق را از سر و سر	ای که درون دلی چند دل در
ای دل جان جان آهنگ کام	زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
پرمین یوسفی هدیه فرستی با	آباد را قباب پیرین ز رکشی
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را	چونک ز دریای عشق آبی و شکر کشی
فاک در فقر را سر کش دل	چاروق درویش را بر سر سحر کشی
سینه تار یک را کلش جنت کنی	شده دلا را سوار جانب شور کشی
در شکم ما حی حس یونس کنی	یوسف صدیق را ازین چه بر کشی
نفس تنگم خوار را روزه مرع و	ناشو بهی برام عشق مرکب لاغر کشی
از غل شعیت توبه می طبع را	تا دل و جان را غیب می دم و دفر کشی
سند آتشین بسته کنی ز فلک	هر سه مهر روی را گوشه چادر کشی
مغز تیر بایان شمس حق ای وای من	کر تو فراسوی خویش ملدم و غم کشی

بیاکا مروز مستی ساقی	پاکا مروزان دست ساقی
پاکا مروز عشرت نامی	بدلاری میان نیست ساقی
مثال شمع شاد ساقی	بسان کنج بنشست ساقی
لطیف و صاف و بکرستان	خلیم و نرم و آست ساقی
هم او ساقی هم او ساغر هم او	قدحار او رکت ساقی
درون جان شیت دلبر	میان چشم رست ساقی

باچین من تبرک می ر	باچین خصلت بجاصل می ر
بکران جانی او بشتر د	در سبک روحان لیدل می ر
باچین رفی چکونه می ر	باچین و صلت بواصل می ر
چو که اندر مرگ شادی	در کشادگی شکل می ر
همچو آبی اندرین گل مانده	پس پاک آب و زکلی می ر
چون صغیفی رفیق خور	زان که بی فضل مفضل می ر
بگذر از غرور شید چون حلیل	وزیر در خورشید کمال می ر

بی غایت های آن در پای	اچین موجی بسا جل می ر
بی براق عشق و سعی جبریل	چون محمد در منازل می ر
پی پناه ما ز پناه خود کن	در پناه شاه مقبل می ر
پس بس اسماعیل شو تمام	
وزیر چون مردی به سبیل می ر	

پشتر ایشتر اچند ازین رفی	چون منی من توام چند بوی و
نور حقیم و زجاج با خود چندین لاج	از چه کریر و چسین روشنی از رو
ماهی یک کا ملیم از چسین احوالیم	خوار پرانگر دسوی فقیران
راست چپ را بنکر دسوی خوش	مرد و چود دست تو اند چه بینی چه د
ماهی یک کو حیرم یک ز و یک بیرم	لیک دو شسته ایم زین فلک سخنی
رخت ازینج و شش جانب توحیدش	عرع توحید را چند کنی نشنی
پس من چسین کن ما به آمیز کن	با خود خود چه با به چون معد
روح کی دان و تن کشته عدد صد	همچو که باد اهدا در صفت غنی
چند لغت در جهان جمله معنی	آب کی گشت چون خا بهاش کنی

جان بفرستد خبر جانبی را خبر
چونکه بتو حیدر تو دل ز سخن بر کنی

یجان تو بس کردن بخار	نکو می سپردم عذری نیار
بسازی باد و میسکن پیدل	اگر چه پیدلان بسیار دار
نکو می کار دارم از پی کار	چه باشی بسته تو خاوند کار
تو کو می سپردم رنجور دارم	نه رنجوران مار می گذار
ز مار رنجور تر خبر که باشد	که در چشمت نیام از ترار
خوری سوخت که فردا پایم	چه دامن دست سوخت حار
تو مای شمیم از ما تو مکرر	که بی مه شب بود دلیک و مار
تو آبی ماسال کش تشنه	مکرد از ما که آخوست سوار
بیاش ای جان درویشان صاوق	چه باشد که چنین خوشی کار
چه درویشان که سر کینج ملکند	که شاهان زان نشان تیر مسار
بتو درویش و باغیر تو سلطان	ز تو دارن مزاج شهنشاه
که مه درویش باشد پیش رخسار	کند بر اختران مه سوار

منم نای تو معذورم زین
که بر من سپردی دم می کار

همه دهمای این عالم شمر دست
تو ای دم بی کران و پیشمار

بجای سپهر غریز جوعر ماست	بناک پای تو ای مه بران سی تبار
مسافران فلک را توانشی و توانی	چو شب روان بنوس خوشی و تو چراغ
کرا از قضا مه مار به اتفاق بیای	درین منازل کرد و نین طریقی همان
ثواب کن سوی او و اگر چه غرق تو ای	اگر چه روح جهانست و روح غوی
جواب ده بچنانکه بس لطف جواب	بگردان بت پنهان اگر چه حاضر جا
هزار پرده دریدی منور بر	هزار مهر بر روی منور اول بار
ز می ربای دل منست چون بوبرای	چه ناله است نمان و چه زجهت دلم
رباب مین و میگردد دست خراب	دلم ترا چو ربانی شمع ترا چو چراغ
ز جام خویش نرسی که مت از خراب	همه ز جام تو مستند بر می ز سر آغ
کجاست آتش غیبی لحظه لحظه	کجاست ساحل دریا و لاکه مردم غرق
هزار پیکر عاشق دلا تو در چرخ	علامت خورشید بر شمس دین حق آمد

باز چون کل سوی کلشن میرود
صد زبان شد بوسن اندر شرح تو
سوی پستان با بولعل می فروش
شاهدان ستاره دار اندر پیت
در که خواهی آتش دیکر زون
افتابا در دام رقصان تو

با تو ام کر چه که پی من میرد
 کل رخا خوش سوی من میرد
 از برای یاده دادن میرد
 تو روان چون ماه روشن میرد
 بادی چون شک و آهن میرد
 پیش تو چون سوی روزن میرد

سازد آرزو چشم تر نری بحشم
سرمه و از ابدی ساون مرو

تو نقشی نقش میدان را چه در
تو خود می نشنوی مایک دهل را
هنوز از کاف کفرت خود خیرت
هنوزت خار و پریات نمیشین
تو نامی کرد این را و آن را
زنج کلم زن که اندر جابه نفس

تو شکل نشکر جانرا چه دان
 رموز سرپنهان را چه دان
 حقایقهای ایمانرا چه دان
 تو سر بر بستار چه دان
 ازین نیکو شنه آرا چه دان
 تو آن جا به زخدا را چه دان

سید کاری مکن با یا چون زراع
نمک با نیت حاضر بر تو حیوان
درخت بنزد اند قدرباران
ترا در چرخ آوردست مایه
تجلی کرد این دشمن سبیز

تو باز چیت سلطانز اچہ دانے
نوحیوانی نکه بانز اچہ دانے
خوشکی قدر بازان راجہ دانے
تو ماہ چرخ کردانز اچہ دانے
تو دیوے نور رحمانز اچہ دانے

سلیمانی نکردی در عشق
زبان جسد مرا ز ایدانه

خویش را جمل نبات و شکر
خویش را همچو گل خندان
تو یک خنده چو راه زنی
خویش را صاف چو صحن فلک
خویش را می بنه چون دریای
عاقبت از از چرخ دیوانه کنی
ساکنان از چرخ در رقص آری

تو پیر اولر شیرین طرب
 تو پیر انازه چو شاخ شجر
 تو پیک غم چو پیر عقل
 تو پیر اچت چو قرص
 تو پیر ارشن و خوش چون مهر
 ای همه پیشه نوشتنه بر
 ز آدمی و ملک و دیو و پیر

غزوه

تو چو را تو به مردم شکنی	تو چو را پر دم مردم بدر
همه دله چو در اندیشه است	تو کجاست چه اندیشه در
چرا از اندیشه چاره گشتی	فروریستی بخود غمخوار گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم	چرا از وسوسه صد بار گشتی
زدار الملک عشقم خست برد	درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را کهر تو کوهوار کردم	فسرودم شعله و کوهوار گشتی
روان کردم ز شک آب حیوان	بسوی خشک رفتی خان گشتی
تویی سر زبده جان کار تو گشت	چرا رفتی تو و بر کار گشتی
در آن خانه که صد حلوا پختید	نکستی مطمئن اماره گشتی
خمش کن گفت میثاریت آرد	
نیت باد و خمار گشتی	
چه عار دار و عاشق ز تنک و بدنام	که عشق سلطنت و کمال و خود کاه
چونک عشق چه ترسد ز تنک و بوی	تنک فقر چه ترسد ز دوزخ کاه

چگونه باشد عاشق ز نسی آن	که جام نیند ز تیریش کم کند جام
چه جای خاک که بر کوه جرم بر رخت	نزار عریده آورد و سورش خانه
تو جام عشق چه دانی پوشیده دل باشی	تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دام
ز صاف بحر نکویم اگر کفش پیچیده	مثال ز پیچ هر صبح کف نیارای
بول و تیره شدی مرصفاش را چه کند	نبات را چه خیانت چو سر که آساید
که خاک بر سر زمر که و مر که فروش	که صبح را نشناسد رطلع شای
بن نکر که درین بر زم کشت برین عالم	ز پنخودی شناسم ز خاص تا عام
هم نظری هم خبری هم قرار از امر	هم شکر اند شکر اند ز شکر اند شکر
هم سووی دولت هم غم را تر	هم قدحی هم فوجی هم شب را سحر
چند فلک کشت قمر تا بنخودش راه داد	چند کدارید شکر تا تو دور و درنگ
که بخراابت بتان بر طر فی لاله حسبت	لاله رخا تو ز کی لاله استان دیگر
هم خوبسون را بدی هم تو بخار خرد	تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپر
بر کوه صلاح دل و دین مجلس دل را شد	مادر دولت بکند و قهر جا را پدر

همین که خروشنانک زد وقت صبح با
فهم کنی ز خود که تو زیرک و پاک خاطر
نای به نه دیان نمی آرد صبح ناله
در دوی در پی از آن شیر و شیر را یکا
در ده باده چو زرباک ز خویش مان بر
باده شاد جان فرا تحفه بیا بد اشما
عقل نعل تو شود مشغل از عقیده
جام چو آتشین ترا در سینه شعله زد
دست که یافت مشربی ماند ز حرص بی
شست تو مای مرا چو نشاند مدسته
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تند
نفس خسین حرص خو عاشق مال و گفت و گو
ترک باریت شهادت خودی نه چو

شرح نمی کنم که بس عاقل را آثار
باده پیاد دل برزد و بکن بخار
چنگ ز چنگ بجز تو کرد چه چیز چنگ
شیر و نپید خلدر اینست بدید غایتی
نیت بر زبانه خوی مذمب من جفا
تا غم و غصه را کند اشقر می سیاه
دانش غیب بیا بد او تبصره و فراه
مست ترا چه کم شود تجربه یا کفایت
سر که یافت آن طرب که طلبید ریاست
دام تو کرکس را داد بزم ریاضتی
پاک دلی و صفوی تو سعی و اجاطه
یافت کینج حجت از دوهان زراعت
زانکه بچاست متصل چو توبی سافتی

مسح مگود لایط طاق راه شست
طاق رنج هر کسی داری میکشی به
سر دل خوبه و لا تا نبود که بی گمان
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
جانب مانگر دمی کان خط شریف را
از بد و نیک مجرمان کند نشد و فای تو
جان و دل مرید را از شهوات مومن
مقیمان بیاد یفت عشا و غادیه
روح بجز میکند شکر وجود میکند
بر کرم و کرامت خنده قناب تو
جلد بخت و جوی تو معتکفان کوی تو
نخ حارس صاحب تو حیات حایت
گاه چو چنگ میکند پیش درت گوی خوش

طاق شوار فضول خود حاجت طاق
طاق رنج نیست این چه بود خاست
بر نیست کند سر دولت علامت
نقد شود درین جهان عرض ترا قیام
زنده کنی مردگان خوی شدت و عادت
زانکه تراست در کرم ثابت و مهابت
خو ز زلال بحر تو نیست یقین طهارت
کعبه روان شن بتو تا که کند زیارت
یافت ز بندگی تو سروری و سیادت
ذره بذره را بود نوع و کثر شهادت
روی بکعبه کرم مشغل عبادت
یاد گرفت از او ساطع ابرج ایادت
گاه چو نای می شد بر دم تو قیامت

بس کن ای خسرو که این ناله و قصه خرن
بوی بردن جامش هر دل با شهاشته

ربو و عقل و دلم را جال آن عمر
هنر علم و ادب داشتم من ای
مبطل اینچا در سبب در است
پریر فرستم بر سر کوش
شکسته بستم بگفتم کی رو لفظ ع
جواب دادی خفت چه می طلبی
ز عجز خوردم سوگند با و کرم شدم
چه جای گرمی و گسند پیش این
روان شد اشک ز چشم من و او ای داد
چه چاره دارم غماز من هم از غما
در بنگ لبه جان را جال میل بد
و با بجد و مگری ز زلف بر تادی

درون غم مستش ترا بوی
کنون گشت خرابم صدای بی
تو این بهرین که سبب می گذر زنی
بچشم گفت چه کم کرده چه می طلبی
ایتا اطلب فی حکم مقام
به پیش عقل محسوس پلاس بوی
بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
و کیف یصرع صقر بصو الحرب
کما یسل میاه القام من القرب
خسبم چونکه ز آردین ام سحی
و یا وقت گشتی بسید و حلنی
و یا که مست شدی او ز باد عشی

دمان بکوشش من آرد بوقت نومید
علام ساعت نو میدم در آن ساعت
از آن شراب پرستم که بار من بخت
برادر و پدر و اصل و فصل من

چه می کشد سر و کوش مرا بشدلی
شراب وصل باید رشیده حلی
خسبم بیایه ز زر کرد و گهر رسی
که خویش عشق ماند نه خویشی و بسی

خمش که گفتن او داد عقل را خسته
بشت نام و نشان مرا بخوش لفته

اگر سلطان ما را بندد باشی
و کرم پر شود اطراف عالم
اگر چرخ زمین از هم بدرد
بهفتم خرج نوبت پنج دار
ممه مشتاق دیدار تو باشند
اگر خالی شوی از خویش چوین
پا خسته که رو کن در خرابا
چو آینه بجای سوسی اسرار

همه کریند و تو خند باشی
تو شاد و خرم و فرخنده باشی
و راهی در جان زین باشی
چو خیمه شش جهت بر کیده باشی
تو صد پرده برو کنده باشی
چونی پر از شکر کنده باشی
چو سالوسان چو در زنده باشی
درون سینها کوفتن باشی

لیکن

بعشق شمس بریزی بد جان
که با چون عشق او پائیده باشی

کز کز خوشتر باشی بندامستی
هم دور قمر بار چون بند بدی مارا
مکوه بدان سختی چون شیر و شیر
از طلعت مسورش خلق زدی نورش
با هیچ دل نیست او تقصیر نکردست او
وصلش بمان آید از لطف و کرمش
صورت مکرپی صورت کز آنکه عیان بود
راه نظر او بودی بی بین زن

بر بنده دمان زیرادریماختی خواهی

ورنه دمن مایی بر گفت زبانشی

مرا سودای آن لب زردانی مرا
سر سجاده و سجد گرفتم من محمد و شد

برون آورد کاشتم چنین شد و بود
شعار ز بد پوشیدم فی خیر استار

در آمد عشق در مسجبت ای خواه
پیش خشم تنیع من ملزانی کردی
بد تو داد او باشی اگر زندی و فلا
واری نیست خواب از عرضه کردن بجا
کم از روی خود داد خرد را عشق و بی
کی از لطف خود داد بمو نقی شجاعت
حسن خود کردیدی که افزون تر ز خورشید
بر آمان منی باشی الطاف بیچ ل
برادر غم این دنیا چو باد به نیستور
ز برق جبهه خست چه محرومست یعقوب
هر چس خودای نادان تاب حسن او تابان
به بند خاک سر خود درون چه بستان
به بند شک سر خود درون لعل و پروانه
به بند امن تیره دل خود را چو آینه

بدان بندستی را چه در بند مصدا
اگر خواهی سفر کردن ز دایمی بدین
پس ده چه می باشی اگر خوبی و زیاده
بتا از صبر کی باشد ز غنج و چه آید
کمی از چشم خود کرده بنما ز آسجایی
زنج جعد خود داده بر سایان حلیه
چه پر مردی چه پوشیدی درین زندان عبرت
چه را چون کل نمجذی چراغ نمیرسد
که تا جوشد برون آرد ازین بر پوشش
الا ای یوسف خوابان بقعر چه جی ای
که مؤمن آینه مؤمن بود در قوت تنهایی
که من در دل جفا دارم ز زبانی و عیان
که بکنی دارم اندر دل کذا منک بالایی
که همین قسم قابل نورم کم آخر مصفا

عد تمامه نماز چو می بند بدل
 بهر سر کن کجا کشی مگر اگر جبر بود
 چو این الوقت شد صوفی مگر در دهن
 میان لب و دهن کشی اگر فی غریبه
 ایامی کشی ز در بایستی
 ندای رجبی بشنوی بکری
 بجان دل شدی جایی که چنان باندی
 ز خورشید ازل زرشوبه ز غمگین
 ترا در بامیکوید پر لای لای
 ترا نشی گویند مرکب شوم خوشتر

بستی پیش می آید که تا در دیده
 که آید از سرشت او بفعل و فضل عفا
 سککاهل شود آنکس که باشد کول در
 میان عافیتان چون میباشی دست بر جا
 بگردان رو و بایس و چو تو از اهل در
 در آدراب خوش میروای و کل
 بیای خود شدی جایی که باخداست می
 که عشق زرن کند ز روت اگر چه
 تو سلطان زاده خرم منم لایق
 که تو مرکب شوی خوشتر مارا بحالی و سقا

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیا بوم
 اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیا بای

مرا بر سپید آن سلطان نر می و سخن بیا
 برای آنکه واکوید نمودم کوشش کرانه
 عجب امسال ای عاشق بد آن کد آبی
 که یعنی من کران کوشم سخن بالار

مگر کوری بودی آن دم ساز چو شستن را
 شستم ریافت با نری را بخت و بخت
 یکی حله دگر چون کرم کوش و شمش
 چو دعوی گری کردی جواب غدر چون
 در بان شت خط کردم که یک نکته و کفن
 خط کردم دگر مارش که اندر کش بخت
 مرا چشمت ز دانه در بان تو اورا نمی

که تا باشد که واکوید سخن آن کان زیاده
 بدان کس که او باشد چو تو بی عقل و سیه
 بکفت اشید آوری که خراشیده بفر
 همه در باشد بسته بدان منک بد را
 بر سید ز نام من بکفتا کج و بر جا
 که شاگرد راوی بی حوا و عیار بیا
 که چلت پیش او نه بند غیر سوا

مکن جلالت که آن حلوا کفی در حلق تو آید
 که جوشی بر آتش شال دیک حلوا

ایمیر دل همیکوید ترا که تو دلی دار
 ترا که خط نان باشد کند عشق تو خیار
 برین بیانی بچانه خوش و طیار خود
 چو دین لوت و ازین فرنی شوی آزاد و
 و کرم بنده آن مانی پاید یار و حانه

که تا عاشق باشی نگیری زمان و حانه
 و کرم کشت ستارت کند عشق تو در
 ملائک را و جانها را برین ایوان زنگار
 بی ملک دگر افتد ترا اندیشه و راز
 ترا کوید که یاری کن نه یاری کردن

عصای عشق از خار کند چشمه روان را	توزین جوع بقدر مارا مکن بن پیش نهاد
فروریزد سخن در دل مرا هر کیند لاله	که اول من برون آیم خشت مانم زیاده
الایا صاحب الدار را بخت حسن فی جا	فاوقدیتنا نار الطیفی نو و بار

چو من تازی همی گویم بگویم پاریسی گوید
مگر بدخدا منتهی کردم که رو این سوسه نمی آری

نگردی بزم ای سر و ولی انعام او	بسر باغی کلی سازد که تا نبود کسی کار
علامان دارد او روی علامان دارد او را	بنوبت روی بناید هند و پی نر کار
علام رویش شادی غلام ز کیش انده	دی این را دمی آزاد و دفرمان و سالار
نهم روزه زمین نبود حریف آفتاب و مه	بشبت زمین روشن شود روی زمین
شب این روز آن باشد فراق آن وصال	قدح در دوزخ کرد در صحت های و بیمار
گرت نبود شبی نوبت سمر کندم ازین طایفان	که بسیار آریا بینی که بنود جوی او جان

چو من شر سخن گفتم بگوی ای نغمه ترش را
که تا دریا پیا موزد در افشانی و در بار

مسلم آمد یار مراد افروز	چه عشق و ادم افضل حق رسی راز
-------------------------	------------------------------

اگر سرم برود کو بروم اسرا و	رهمیدم از کله و ز سر و کله دور
اگر سرم برود کو بروم اسرا و	رهمیدم از کله و ز سر و کله دور
دیان بگویش من آور کفایت در کلام	یکی حدیث بیاموزت پیامور
چو اموی خونی خون شود مشک	اگر دمی بپری تو ز ما بخوش پور
چو جان جان شد تنگ جان تن چ	چو کان ز زشتی چه اندوز
بوی چشمه چو بکیش حرف از ازا	بخضر و همیشه چو بکین قلاور

شراب لعل ریت نیست انکور
شکر نثار شد و نیت این شکر خور

ساقیا ساقیا روا دار	که رود روز ما به شیار
کر بریزی تو ثقلها در پیش	عقلها را ز پیش بردار
عوض باز ده گشته میلو	تا بری وقت ما بطرار
در ددل را اگر نمی بینی	بشنو از چنگ ناله و راز
ناله های و خنک حال دلت	حال دل را تو بین که دلدار
لاست بر حرف بی لالان چه نهی	حرف را در میان چه آزار

<p>طوق کردن توپی و حلقه کوش گفت را دانهای دام ساز که کلید است گفت و گفت گفت باد است اگر در و بویست گفت جام است اگر در و بویست</p>	<p>کردن و کوش را چه می خوار که ز گفت این گرفتاری که از نور و شینم و که تار بدید تو بود که کلزار از رخ تو بود که انوار</p>	<p>خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت گفت محو غم که زرد و خشک ماند مفت فلک را آتش منبت جو دو دام چمن از ابرار قرن گذشت هم کنار آمد این مانده و دورش ای همه خورشید چون کاه و چرا جمع خرافانی نکرد که کاه و پر شد رو بخران کو که ریش کاه و پر شد</p>	<p>ماه غریب چنین غریب شمار بلخ تو با این چنین لطیف شمار مفت زمین در منت غبار در خورشید نیاید است شمار عاشق مستی ز مانیافت کنار رو چرخ و شب و شب شمار یا و شد شد پی شکار و شمار تو که نید و دور و دوری مطار و چو پذیرنده و روح سپار شهره حریفان و مقبلان شمار سخت لبم را ز شوق و دست شمار</p>
<p>مشک بر بند کوز با پر شد مشک را هم در در زیبار</p>			
<p>سلمک اسد که نیست مثل تو یار ای دل گفستی که یار غار نیست او عاشق او خرد نیست ز آنکه نخسید دوره بزره کنار شوق کشاوت آن شکرستان سید کند از او جوی فراقی روان شدت ازین سو از مرستی پر پرستم او را</p>	<p>نیت نکوتر ز بندگی تو کار هیچ نمکچیز چنین محیط بغار بر سر آن کج غیب هر مار کر چه کج ز کار ما بکار که که روشنده و غوغا شد کین همه جانها ز آب و تخیار کار مرا این زمان به تو دار</p>	<p>نیت نکوتر ز بندگی تو کار هیچ نمکچیز چنین محیط بغار بر سر آن کج غیب هر مار کر چه کج ز کار ما بکار که که روشنده و غوغا شد کین همه جانها ز آب و تخیار کار مرا این زمان به تو دار</p>	<p>ماند سخن در دمان و فرست دل من جانب یاران بسوی دور دیار از کج بر مرغ خانه چون زبانه بار اشتر و ز کجند با آن همه دراز</p>

آن مرغ خانه عقلست و آن جان این
رطل کران شه را این مرغ برتابد
از ماجوی جانا اسرار این حقیقت
هن سیکلی بدیدم نزار عشق درو
تا شد که اثرک شد آن همیکل حدای
شد پردام دریده تا پردا بسوزم

اشتر حال عشقت باقدوسر کمر از
بویی کز پیاپی صد غم را بسیار
زیرا که غرق غرقم از کنته مجاز
کردم حایل آنرا از روی لایع و بار
تا بزن تابدا آنرا پشت نزار تا ز
از آتشی که خیزد در پرده حجاز

چون عشق او غمزدین پردا بدرد
باشم حق تیریز در وقت عشق بار

اگر چه طبعی وز پیا لقای بی
مواکا هر دست که کرم و سوزان
بدن را فقص دان جان مرغ پران
در آفاق کردون زمانی پرید
جهان چون تو مرغی بدیدم پسند
کمی پانی بر ستر باج داران

بجان تقار و ز جان هوا بی
و فاز وجه چو پی سپین بی وفا
ققص حاضر آمد تو جانا کجای
کدشتی بدان شه که او را سزا
که هم فوق بابی و دم در سزا
کمی در روی در پلاس لایا

کمی آفتابی ستای جبارا
تو کان نباتی و دها چو طوط
ازینها که شتم مبر سایه ز من
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد
در ادر دل ما که روشن چراغ
اگر لشکر غم سپاه می در آرد
شدم در کستان با کلن کفتم
مر گفت بگویند خود شناس
چو محبتون پاید بوا دی لای
بگفتند لیلی شما را بقا باد
پس آن تلخ کامه بدیدم
بسی گفت سر را بر تنک و در

کمی چو برقی زمانی نبات
تو صحرای سرب و جانا چراغ
که در باغ دولت کل و سرو باغ
کلیدی فرستی و در را کش
در ادر دو دیده که خوش تو تیا
تو خورشید زرمی صاحب کوا
جبارا کی داری که لعین قبا
چو محبتون عشقی صاحب صفا
که یابد پشم ز باد صبا
بهین بر تیار شن لباس غرا
بگفتند در خون دشت و پا
بسی کرد خوش بهیست خای

همی گفت بر سر که حاجت کجاست
همی گفت بر دل که صید بدلا

<p>در ازست قصه تو خود این بدانی چو با خوش آمدی بر سید مجنون بگفتند شب بود و ما یک شدم نذا کرد مجنون فلان و وز دارم چو یعقوب و قثم یقین بوی خوش مشام محمد باداد قسمی ز هر کور گفت سحر بود خاکی شال میدی که او شیخ جوید بجز بوی حق از دهان نبرد نه بعت آن بود از خاک پس بجسودن تو بازای این را کن ضعیفست در مرض خورشید چشت کجا عشق و دلشون کجا عشق مجنون جو موسی که گرفت بستان دایه</p>	<p>تبشهای می زنی از سحر که کور نشان ده که بادش فضا لبس شد از نهان زوال قضای مرا بوی سیلی کند ز سنمای ز صد ساله را هم رساند دوا کشیم از بین خوش نسیم خدا به پنی و پخت زان مشک سایه کشد از دمانا دم اولیا بجد چون بخواهی یقین محرم که بر خاک افتاد بر غم ولای کشد خیره چشمت ز شمش الضای ولایت دهد شرعاً عشق کوا ولیکن نشانت زان کس بری که با شیر مادر بدش آشنا</p>	<p>ز صد که رو کرد مجنون و بگفت چرا غیبت تمیز در پیسته روشن پیاورد بویش سوی کور سیلی همان تو گفتش همان بویشتش بلی رسید آن بمولی رسد جان شمارا هوای خداست لیکن کرونی ریشه که جویند صبر پایان کردی رونق لاله زارش</p>	<p>که در پوشیای بدش او ستی زمانه ترا از فرب و دعا برو غم او قناد آن ستی پیک نغمه خسته یک نغمه لای زمین شد زنی سما شد سما خدا کی گذارد شمارا شام بود جذب هر صحر که در اقصای ولی بر نتابد دل لاکهای</p>
		<p>خمش غم و بگوید ترا بن زبانی صلا در چمن رو که اهل صلا</p>	
<p>آن سر که مرا میکنی بکنی بر روی من تو دوست مرا تو زک زری تو نیل پر لای خواج بمل شراک مرا</p>	<p>ما سچو خودم گر بکنی بکنی ماست مرا عین بکنی مان کایینه را ز بکنی ما خک مرا پی زین بکنی</p>		

از دور ترک را تو بزنی تو هر چه کنی داعی توام		را نوی مرا با این بکنی هر چه کنی که تو آیین بکنی	
دل را بروم ملک تو کنم تا تو دل خود پر کنی بکنی			
خبرست نورسید تو مگر خبردار فدیت رو نموده پر نورشاده عجب از گمان پنهان شب و روز تیر پرا مستیت چو موسی ز کیمیاش شد بدرون است مصر که تو بی تکرانش شده غلام صورت مثنان پرستان	حکمر خود خون شد تو مگر خبردار دل چشم و امستان کی اگر زنده سپار جان تیرش چو کبی سپر چه غمت اگر چو قارون بحوال زنده چه غمت که ز پیرون بددش کردار تو چو یوسفی ولیکن بوی خود خبردار	در دل من پرده نو میرنی پرده تو پی و ز پس پرده تو پی پرده چنان کن که بس زخم شب منم و خلوت و قیدل جان بی من و تو هر دو تو پی هر دو نکت چو جان شنوم من غنک	ای دل ای دیده وای روشنی هر نفسی شکل دگر میکنی پرده ظلمت ز نظر بر کنی خیزه تو که آتش باروغنی جان منی آن منی یا منی تستن شستن که تو یون تنی
بجز اجمال خود را چو در آینه بینی خبر دانه ظالمی تو که در احوال یونی تربت چو اشتی که بر کعبه دل تو بکعبه که ز رفتی کثابت سعادت		از تو چو پرا زور نیایم که تو قوة بر صحن و اهریمنی	
تو بکعبه که ز رفتی کثابت سعادت مگر برای فضولی که ز حق عبرت	بخت و طالع ما ای فدا چو غم مردود و دقت بالا	سفر کردی از انچای اقد دو چشم ماند بالا ای اقد	

<p>زمین آسمان دو دسیاه است درین عالم مرا تشنه است تو بودی کجا بختی که اندر آتش تو همی گویم اقیقته ای ای اقیقته چه باز آیم چکوم مکن رفتم چه حیران و چه دشمن گام ششم همی ز رسم که تا آن رجعت آید</p>	<p>سید پوشید سودا ای اقیقته بماندم فی توشها ای اقیقته بپند حال ما را ای اقیقته جو ایم جوی باز ای اقیقته و رای هفت دریا اقیقته تو حجت کن خدای اقیقته نماند بند بر جای اقیقته</p>
<p>تنبیای اقیقته ای این چه کرد تنبیای اقیقته ای اقیقته</p>	
<p>ز ما بر کشتی و با کل قناد ز شرم روی ماکل از تو بگرخت نهادی سر که پای من بیوسه بدان لبها که بوی کل گرفت برای دفع بوش این دلبیاب</p>	<p>دو چشم خورشید کل شاد ز کل واکشتی انچا سر نهاد نیای بوسه را کل بوسه داد نیای بوسه که چه دستار همی عالم بجا کت من نشاد</p>

کجا بردم این لب از تو خالی
تو آن خالی که از حق لطف دار
ولی نیست تو بی کل را تو زاده
تو دزدی و مرید و مراد

<p>اگر در دمر در مان فرستی اگر یکدم طیب عاشقان را و کر آن میرغ با نرا بخت و کر ساقی جان عاشقا نرا میر ذرات عالم زنده کرد نم کشتی درین بحر نشاید بمنخواهم که کشتی بان تو باشی مرا تا کی مکتب چون در مغایر دل بریان عاشق مایه خواهد کی طل لیلان بر ریز برو قول جهان در و از ما پیچم</p>	<p>و کر کشت مرا باران فرستی به دلداری به بیمار ان فرستی رخانه جانب میدان فرستی میان حلقه مستان فرستی چو جانم را بر جانان فرستی که بر من با و سرگردان فرستی اگر بر عاشقان طوفان فرستی به پیش این و پیش آن تو فرستی تو او را غصه و کربان فرستی از آن رطلی که بر مردان فرستی اگر تو نامر نهان فرستی</p>
---	--

تو چون رخسید از مشرق برآ	همان چرخ را جان و تن
چه باشد اهی سبک را این غل را	دمان بر بند در دریا صد بار
نخل و تخانه سلطان فرستی	دمان بر بند و قفسی بر دمان نه
برین این فتح ز استقلاح تا کی	ز ضایع کردن مفتاح تا کی
درین افتاد صورت راه جایت	شدم معمور در صورت خراب
چو مرغابی ز خود بر ساز گشتی	کز و اندر جسم پیدا است تا به
تو سباجی و از سباج را د	ز عشق و هیچ نشیدم جواب
نفخت فیض جان بخش است صبح	بماند دلم نبود کباب
چو جان بالغان لوحیت محفوظ	که سیصد نه پیوند آن بخواب
چو فرمودست ز رفت زایست	که زینور از کفش باد لعل
از آن با غبت این سب ز خدان	خود پیش مش کمتر سحاب
جراحت ز است دار چو یوسف	که مانی می و خشد اندر آب
ز هر جزوت چو مطرب میتوان	اگر ما شمس بر پری نشینی
چو نفس جدید از خلق و از پیش	از آن مهر تو تا بد قنای
جدا باشیدن ارواح تا کی	برین نیستی یا را کجا
	سب جایی هستی جان و آ

بکین من تو با کس بسیار	برغم من تو با کس بسیار
چو پنی مرمانا دین آری	چنین باشد وفا و آشنایی
غزنی بودم و خوارم عشقت	درین خواری کن کبر خدایت
برای توحید اکر دم از عالم	که تا ناید مرا بوی جدایت
سبک روحا کران کردی تو را	که یعنی قصد دارم بی وفایت
تو در دل جور ما داری همی کن	که تا روز قیامت جان ما یه
الا ای شرح زابنده چنین	ترایی و ترا ایست و ترا یه
بگو فاف شمس الدین تبریز	
سمایی و سما یه و سما یی	
دلانا ناز که ناز زنی	برو که ناز زینا ناز زنی
درین زکی دلانا تو پلیسکی	نیایی در چنان تا تو چینی
در آینه ز پنی حسن جوان	که تا با خوبی زشت هم نشینی
تو زیبا شو که این آینه زیباست	تو پی چو شو که آینه چینی
مشو غرت در کین است	همی بند ترا کا بند کینی

رخود پنهان شدی سر در کشید	یستی چشم را تا خود نه پنه
لبیاسین همی خواسته ولیکن	که گیسنه جلد تن دندان چو پنه
بخت شمس تبریزی نکارا	
پیا بنشین دمی که ناز زنی	
مراه خطه منزل آسمان	نزد مردم خیالی و کمان
تو کوی کو طمع کردست درین	جهانی زین طمع اندر زیان
بدان عقل خست طمع کردست	که جان دادی برای خاکدان
بدان چشم دروغت طمع کردست	که چون دوزخ نمودت جنان
چه نور افشاید از برق افتا	چه بر بند زویرانی جهان
نیک قطره چه خواهد خورد و جو	ریک جبه چه در دبحر و کانی
چه رونق یا چه آرایش قراید	ز پر مرده کیا می کلستانی
بخت نور چشم دلیر او	که روشن تر ازین نبود جهان
بخت آن دلعل قد بارش	که شرح آن نکند در دکان
که مقصودم کاشادینه بود	نه طمع آنکه بشایم دکان

غرض تانانی انجا بخت کرده ز بهمان و فلان تا فارغ آبی	نه آنکه در ربایم از تو نمانی طمع آن فی که گویند مفلان
خمش کن چند کو چندی بیاید اچنین دم را عیان	
منم فانی و عسقره در شو مکر من بوسم در قهر جا وجود طاهرم تا چند منی فقیرم من لکن نی فقیر ز بهر قهر جان من بخت خوارم دل راست پی این قوت ظاهرا دل و عشقت صدیق و محسود سیح روح در کهوار تن درون مسجد اسرار دارد خمش باشم سخن پیر فکرم	بدربایا ای خی لا یبوس ویا خود یوسم در بطن جوی که اطلسمات اندر برکت تو که کرد و در بدر از بهر کوی چو جلادان ببالیده برو زیا قوت لب معشوق تو بغار سینه تن چون عنکبوت ز روح القدس بابت و پوی سجود بی بالعب نادرتو که اصل سر سخن باشد سکوت
توان مایی که در کرد و در توان در ری که از دریا فرو بافونت تو انم شاه پریان تولیلی ولی از رشک مولی تو خورشیدی ضیاءات نور سینه تویی شاگرد جازا طبعی تو معجونی که بنود در خیره بگوید خصم تو خود چون بود این چنین بودی اشکم کا دنیا	توان آب که در چگون توان کوهی که در بیان که تو در شیشه و افسون بکنج خاطر مجنون تواند اطلس و اکسون در استلال افلاطون دخیر چیت در قانون توان چونی و در چون بکنجیدی ولی اکنون
مکو در کوشها این را خمش کن تواند رکوشه مشون بکنج	
ازین سکنین قفص جانا پرید ز روی آمین کل دور کرد	وزین زندان سدران رسید در آینه بید می آینه دید

<p>خبرهای شنیدی زیر بال زگردشهای جسمانی هستی بخستی زاشکم مادر که دنیا</p>	<p>برین بالابه پین بچنه شنیدی بگردشهای روحانی رسیدی سوی بابای عفتلافی دوییدی</p>
<p>بجز دهم می شیرین تر از جان بهر تلخی که بر ما پیشید</p>	
<p>کرین کن چه میخواستی ازین دیک جهان رستی چو حلوا اگر چه پخته شد خالی ز رغبت درین عالم نیکو زین پس تو</p>	<p>چو مارا بر همه عالم گزیدی بخوان آن جهان زیر پریدی برون پرده عالم پریدی بدان سر زو که مردم بر فریدی</p>
<p>خمش کن زو که قفل تو کشاوند اجل نمود قفلت را کلیدی</p>	
<p>خبر داده که زین دنیا ی فانی عجب بار از اصحاب شامال عجب همراه نفس کپرستی</p>	<p>بشکلی میروی یا شادمانی عجب از اصحاب ایمان و ایمانی عجب سوار شیر راه دانی</p>
<p>عجب را چنین بازی شدی مات بسی کز باز کا ندر آتش کار بود روی قبله اندران کور از ایراکور باشت چون صلابه چو دانه فاسیدی را دمن کردی بسبب اجل چنین شنیدی اگر در عمرای بر کشیدی دگر با آه را منی نیند رفتی</p>	<p>عجب بردی اگر بردی تو جانی بسر از اتفاق آسمانی کرا قبل بودی در نهانی پی تخیلهای آسمانی بروید زود درخت با معانی مکوم کم در آمد ناکهانی یقین می دان که اندر ظل آسمانی شهنشاهی و شمع ره روانی</p>
<p>چو خان سرد و عالم شمس تبریز نوارده سرد و عالم را تو فانی</p>	
<p>الا الی حیوان از نوا چنین میکن که تا با چنین باد بخشید شاخ و برگ کی حیات چو برگ کی حیات می بخشد</p>	<p>همی کردن مرا چون سیاه پریشان دل بجای من بجای بزد برگ که کجی کجی کجی حیات جانی می هوا</p>

مهر خیزد ای عالم عاشقا تند
ولیک سر از خود با تو نکو بند
اگر این آسمان عاشق نبود
و که خورشید خود عاشق نبود
زمین و کوه اگر عاشق نبود
اگر دریا ز عشق اگر نبود
تو عاشق باشی عاشق شناس
نیز درخت آسمان بارانست
ترا که عشق باشد یار و همس

همه جزو جهان هست لقا
نشد گفت خیزد با سزا
قرار دشتی آخر بجای
نبود در حال اوصیای
رستی از دل هر دو بلیای
نبودی در او را خود بهای
و فاکن بی پی با وفا
که عاشق بود و رسید از خطای
نباشد و ایما در اندوای

چو شام شمس بریزی بیاید
دو عالم را مانند خورشید فای

دلارا چنین زیبا چرا
گرفت من الیاسی و حسرا
گرفتم من جانی و هبانی

چنین جنت چنین عیا چرا
چو آن خضر جان افزا چرا
چنین جان و جهان را چرا

گرفتم من کج تارونی بخوبی
گرفتم من که دنیا بی و دینی
ز رشک دوست خون است ریزد
چه نور تو گرفت از قاف قاف
ندارد هیچ حلوا طبع صبا
ز عشق گفت تو با خود بکنم
چو شام شمس تریز اندر آمد

چو موسی باید میضا چرا
چو دینی مایه سودا چرا
بدین حد شک و پر غوغا چرا
سان از دیده چون غنقا چرا
هوشم حلوا و هم صبا چرا
چو در پیش می کویا چرا
بموج و جوشن چون دریا چرا

شنیدم من که چاک را استود
تو کان لعل و جان کسرتا
یکی آمد بدی بی قدر قیمت
ز طوفان بلایم و خسرتا
دلا که خوشی چون عود یوده
بزیبایه اقبال خست
بزیبایه اقبال خستم

که با شمس من تو لطف خود نمود
برجت برک کامی را بود
تا ام آینه کردی زرد و دود
که هم نوحی و شمشیر بود
و اگر خامی سوزی اکنون که عود
برون رخ حسن را هم شود

بران رو سپیدی پاوی پر	بشرق و غرب شاید شد برود
دران رو نیت خاراختیار	نه ترسانیت انجان جهود
برون خطی طرح کبودست	هسیده جان ز کوهی و کبود
چه کسی کوی بر خدیگان رو	چه می پای هم آنجا رو بود
ازین شهدی که صد کون پیش دارد	بجز نسل من چه فرود

بشده شمس تریزی درستی
خوشا تو شاخ سحر از درود

عزیز و کریم لطف دار	ولیکن دور شو چون شیار
نشاید عاشقان را یار شیار	ز تیاران نیا هیچ کار
مرا یکدم چو ساقی کم دهد	بکیم دامن او را زار
صداحی واد خون کریم پیش	بچشم همچوی در پی قرار
که از اندیشه نزارم بده	مرا تا کی باندیشه پیار
چه حیل سازم ای ساقی حلیت	که بچید آفرین حیل کار
بجنت مردم سپردن فرستی	که بس با غیرتی و تنگ بار

برون داندون و جام و نیت	ولیکن در سخن نیت جاک
بیاید نیت پیش شمس سیر	روان و صافی و عریان و عار

چه دلشادم لدا حسی	خدایا تو که دار از جدای
پایانی خواجہ بنکر یار مارا	چو از عشاق و از بیان مارا
بدان شد طی که بابا کج تبار	و کربازی تو ما با بر نیای
دغایانی که جسم چو فیل اند	سوار اسپ فرنگ و لک
بیاد کشته و زرد و مانده	ز فرین بندش امان تفای
چه بودی که بدستی می را	شکسته آخر در پی وفا
و کر مه را نداند ماه هست	چگونه مده ارضی نه سما
خواهد ماند این پنج زود بفرست	پاموز از خدا این که خدا
برون کن خسته کانی جان	ترا بی آتشی آبی هوا
برهنه کن تو جزو جان و نما	خسته که بکل برون نیای
پامد جان که عذر عشق خواهد	که عفو مکن که جان عذر مای

درین مه عذر با پذیرای عشق
بجذبه گوید او دست گرفت
ترا بر میز فرموده پیسم
بکن چسبه تا شربت بسازم
خمش کردم که شش عشق گوید
که گفت او ست جازا جان را

پای غم که تو بن با وفا
زنی درویش آمد سوی عباس
در حلیت خدا بر تو کثرت
تو نغانی درین منب بکودرس
من میکنم می دارم سرده
مرا یک کریمه پاموز
بدانکه انبیا عباس دین اند
ز انواع کدایهای طاعات
که ایرق طهای شک میاید
که تعلیم بدو نوعی کدای
که آموزی کدایا ز ادعای
که خوش شرح و پاکیزه ادا
ندارم روزی از ثار خاک
که تو بس نزد او استای
که بر جوش در آن کج خطاب

ز صوم و از صلوت و از مناسک
که پیوست انواع عبادات
بد و کشتا بروین دم ملوم
مکر کرد آن زن لایه کردن
مکر کرد استاد دفع هر دم
ملوم خاطر مکنست این دم
بجو داد و در کربان کشت آن
بسی بکریت بسین گفتش
دو عباسند با تو این دو حمت
آب دیده چون جنت توان یافت
که آب چشم با خون شهیدان
کسی را که خدا بخشیده کریمه
بخزاین کریمه را نفعی در گشت
ولیکن خدمت دل به زکریت

ز نهی منکر و میر غرایب
و انواع تقاب و ابتلا
بیز رحمت مکن طال بقای
که تو میدم مکن ای لاله کای
که سود نیست این رحمت وای
نذار دین نفس مکرم کیا
که طفلانم مرند از پینوا
همین را باشکاست از زمان
نمین القامین بالیکای
روان شو چرخ دیگر را چه پای
برابر میر و اندر روا
پاموزید راه دلکشایی
ولی بریم شعری و خود نمایی
که اظلسیت پنجه در عطا

کردل اصلت او شک تو وسیت خمش بادل نشین و رودرو		که خشک و ترکمخدر خدایه که از سلطان دل صاحب یوا	
در هم شکن چو شیشه خود را چوست جان پرزوق چو صندل بکشتن اگر نشین		بدنام عشق جان توانست نیکوایه کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام	
عقل تو پای بندی عشق تو سر بند الدیک فی صیاح واللیل فی انهمام		العقل فی الملام والعشق فی المدام والصبح قد تبدی فی محبة الطلام	
معشوق دون مانی جی بس که خون دل را کباب کردی خون را شراب کردی		مهم جان کند رمی هم جان کند عدا یا من فداک روحی یا سید الانام	
ز اندیشه شو پیاده با بر خوری زباده مستعلن بفعلن آتش مکن مجوشان		من راق قدیم شکل الفوا زیرا کمال آمد و یکر نماند خام	
می کو تو هر چه خواهی فرمان روا و شاکه باده چو باد خیران چو شب غم کرزان		سکت یا غیری یا صاحب السلام لا تعذلو الکما اذکم لرا	
تبریز شاد باد از اشراق شمس دینم		فالشمس حش تجری للمشرقین	
خو را نمنت می جان پاک در تو غم خور رشته گفت پاک باد و صد پروبال		چه جای غم که هر شادمان کردی که در تو هیچ نماند که ورشید	
نمایمت که چگونه جان بسته زن در آن صبح که ارواح را حاصرند		فشاده ام رخ و از غبار جانور ترا خلاص غایم ز روز شب شمر	
فضا که تیر حوادث بنو می انداخت روان شد ست نیم از شکر شال		ترا کند بغایت از آن پس پر که با حلاوت آن کم کند شکر شکر	
ز باداد پیاورد جام چون خورشید چو سخت شد گفت مین کردیم		چسب ز من این روی گرفت رقص کردی که تا میان من و تو نماند این در	
به بدو مله ای جان سا قیان جهان باقاب جلال خدای بی عمتا		کرم کریم ناید مگر کند مگر نیافت چون تو می چرخ ازرق سحر	
تمام این تو بگو ای تمام در خوب که بسته کردی اسکر باده سحر		بر گرفت سار را از لب و حلاوتی خار بنان خشک را از گل و طراوتی	

<p>جان و دل فسرده را از طریش نشانی از کدزی که او کند کرد و در دور مرد ز کور بر جید آید و ستم شود انکه ز چشم شوخ او نرسبیت نشسته</p>	<p>سنگ سیاه مرده از کدز شمشیر و زنگ که انکه زنده شود و لایق کرت من ز مرده یاد کند حکایت انکه ز لطف نامتش هر طر فی قیامت</p>
<p>آه که در فراق او بر قد میت آتش آه که از هوای او میرسد ملا</p>	<p>آه که در فراق او بر قد میت آتش آه که از هوای او میرسد ملا</p>
<p>در خانه خود یافتیم از شاه نشانی دو تن آمده بوست که خواب برده بشکست و صد که در کوزه در پیش کوچی که گزیدت برستی رخ من اگر و ز درین خانه همه بوی خود در تن با باده صفت ازین بو امروز درین خانه همه بوی نکارت خون در تن من با باده صفت ازین بو</p>	<p>انکه شسته لعل و کمر خاصه گانه آن شاه دلازم و آن مجسم جان از عید هستانه بدان شوی دهان گر شاه رخ من بر کایت نهان زین بوی که گوشه نکارت نهان سرور من بند و می مست نهان زین بوی که گوشه نکارت نهان هر بوی من هم بند و می مست نهان</p>
<p>پوشی ایند و عمر من ستانه شنو تو از قامت چون چنگ من الحان غنا هم با باده و آتش من هرگاه چون نقد پیران طریقت پذیرند جویا</p>	<p>در این شمس حق و دین شه تبریز هم صورت کل شهر و هم بحر معانی</p>
<p>بیا پایا که تو از مادر ات ایامی تمام خوب تو مرده ز کور بر سر و فضل و رحمت حق که سر که در کجاست همی زیم بستینه و این هم از کولیت بسیار نقش بکنی و لیک تقدیر کمی فراق نمایی و چاره امور درون و زدن دل حریف تا شط شمع مرادم آن که شود سایه اقبال یکی کمال خوی و محال بدین کنه مرا گر خسر و جانها خلا و تنی بیا</p>	<p>برادری پیری مادری دلار را کرامت نیست برادر چنین بلوغ قبول کنش با کشتی و با خانه که نامر آنکشتی ای موسی نیارا اگر نقش در آبی عجب کل ابدان کمی رسول فرشتی و جان پیغام بدانند این دل شب که بر سر بانه که تا عشق غایم تمام خوشگام قبول نمی کنی هیچ عالم و عالم محال همه دو جهان را چون درین آستان</p>

وراز طیبیان لوارشی بنحی
مکاشفی تو بخوان خدا نه ادبا

براز مشرق تسبیح شمس دین بحرام
که بر خاک هست دو جهان خواهر و برادر

خسرو اعانتی بکن مری دلانرا ساعی
ای کن مست در سخن مستی مهبای
تن چون کمانم دل حوزه می جان بجز
پیر نعمت مر جافتی زان پیش کاید
ای از گفت دریای می محروم کردی
عشقت می چون بد در می همه افیون
از رخ جهان بر نور کن چشم فلک محو کن
ای صد درج خوشتر ز جان صنف تو باید
استغفر الله ای صوفی بدو کنی
ای کرده مهر در عشق و عشقت ای سلطان
جز عشق او در دل کن ند پر سجا اصل کن

ای

ای آینه در خوف تو ای لکنی در طوفان
بنکر درین فریاد کن کجاست فایم یکن
یکم بدین سوزای کن جانرا تو شکر خانی
ایرم چو قصیده کنم پریم بدو تا به کنم
ای زاغ بحر ان توی چون زاغ از من کی
ای نفس شیر شیرک چون نیستی زان غنچه
ای از می جان بجز تا چند لانی از حسرت
جان داده طمع شوق تو امرا ساعی
بزم تابش باد داد کن این سوغانها ساعی
در دیده با خای کن نور عیانرا ساعی
ایروغ غایت تازه کنم من ان کمانرا ساعی
که گوید آن نور شمع خوام فلانرا ساعی
انداز تو در پیش کس این لوت و خوانرا ساعی
اکنون تو در قعر سقر این دام مانرا ساعی

بایل پرده سرار با خیر بر
نشسته بود نیکبخت نجوم و سیار
برید غیرت شمشیر کشید و بر
شبانه کمانی غریب چو کزد کمربست
که پاسبان سر پرده جلالت او
درین دیده بخت کج خل خاک درش
که پردای سما بر در پرده ارق
برای طلعت آن آفتاب در سمر
که در چه آید گفتند نیشمان خبر
بگو شمای سر پرده ما شن بر خط
بغت تهر زده تابخت از سر
ز بهر روشنی چشم یافتی اثر

که تا بقوت آن بکف بر بر کرد
 که نرطایر بکشت از موس آن سو
 یکی کنش شکرهای بی کرازه او
 چو بوی خمر روشن بر لب جهان
 بیرون بخت و دولت و لوله شاد
 کند ایمن ساکن حدزکنان سلا
 که درهای هوا با قطره های بار
 چو حق خدمت او با جرا کند آغاز
 نگار که بکف نقش شهرهای کرد
 چو در رسید بتریز نقش افناگاه
 قلم شکست و قیاد بجز بر جا
 تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

که کف و ماه نیاید اندر و آرا
 با عمارت که اورا است بسته بال و پر
 پرند در پی آن سر و پیکت پر
 خراب است پنی بر طرف عمر
 که بحر حمت پوشید قالب بشر
 سلاها بفرغت ز تیغ یا سپر
 بکوش حلقه او کرد بر میان کمر
 یقین شود همه راز آنکه نیستان خبر
 کشاد است را بر بند ساز در
 برو قفا و شعاعات روح سیمبر
 چو مستیان شبانه ز خوردن شکر
 سبی کدازد در آب شکر چون شکر

کل سرخ دیدم شدم عفرای

یکی لعل دیدم شدم زر کانی

دل چون ستاره شبی در تپان
 چو در برج عشاق پا در نهاد او
 چو آن مهر بر آمد بختش در آمد
 دل پاره پاره شد عشق پاره
 چو از باد دادان سلا بداد او
 چو بر روی من دید آثار محبتون
 بگفت ای فلانی چرا تو چنانی
 پس هر که داند چه در پاشاند
 چه ما و چه کردون چه برج و چه ماهون

بهر برج میشد کج معانی
 سر که کرد مای ز افلاک جان
 زمین در بکشد از آن آسمانی
 هر پاره می رود زونشانی
 مرا از سلاش ابد شد جوانی
 ز رحمت پیامد بر من جانی
 چنین من از آنم که تو آنجانی
 چه ملکی بر آید کسی شننجانی
 همه را سر است دریات تا توانی

اگر شرح خواهی پس شمع تیریز
 چو از اینی توانی را بدانی

صفا خیز که توام که بازی و بر کنی
 منم آن شمع علم که کهم منم کنون کنی
 منم آن ذره هوا که درین نور روز منم

قلی ام بدست تو که ترش بشکنی
 و کبی بر سر از کوه براری و بر کنی
 سوی روزن از آن روم که تو بالایی

بله دزه مگو مرا چه جهان گیر خود مرا
مکی بوستم هلا تو مرا متغیر نیکر
اگر شاه و پی تو ام چه در غمت ما من
بتوانم تو گویم که تر دور کرده ام
یکی دزه افتاب چه پر آشوت کند
تو چه می داده بدل که چو یات می شد

دو جهان بی تو افتاب کجایست رشتی
نیمه شکند معر با چو بخشی تو روغن
و گرم خاک و با تو ام چه لطیف آن
که بر پنم درین هوا که تو دزه چه میکنی
تو بکش هم تو زنده کن کن ای دوست
و کنی بی چوب و نبات نه زنده

بگو خورده که ازین پس چنان کنی
امروز دامن تو گرفتیم و بشکستیم
میخند و آن لب صفا مرده بس
پی تو نماز ما چو رویت سوخت
پی بحر تو چو ماسی بر خاک می هم
ظالم جفا کند ز تو ترساید پس
چو تو جفا کنی ز که ترسانند مکن

بگو بکنی و جفا را رها کنی
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی
کاینده کرده که ازین پس و ناکنی
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی
کو با تو آن کند که تو در حق ما کنی
جز آنکه سر بند بر آنچه اقتضا کنی

بشکر خد اگر می سپرد دل ز کس
که سحر حله برد و دو جهان خورشید
که بگوید که خد کن شطرنج منم
طوطیا نند که خود را بکشند از غیر
پاره پاره است آن طوطی سگین خود را
دورخ دشمن بدست بچندید چو برق
در دل عارف تو هر دو جهان با و شود
چسب میرم زد مش حاصل عیسه کرد
جمع روح نویی جان تو خواهد آمد
ای که صالح تو و این سر دو جهان کشته شد
نفره زنگنه از خیش اشتر باشد
هر چه را غی که نسوزد مطلب ز نور
بر کن این لطف خیالت بشوق خيال

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوس
که بشکست کند بر دل و جان چون
پندنی گیرم من برم از تو فرس
که بسوی شکرش راه برد خد مکی
که یکی پاره شکر زو بر در من
همچو این دل من شد و بگریست بسی
کی در آید بدو چشمی که ترا دید خد
که نمم کرنفی سازم عیسه نفس
تو چو بحر می سیلند و زات دار
ما یمنه زنمان زنگنه چو ج
که شتر نقل کند از کنسی تا کنی
نور موی طبعی رو بچنان مقتبسی
چونکه مست بحقیقت نظرت رسی

ای صیبا الحق ذو الفضل العظیم
عارف طبعی بی رک و بنصوحی

ای در آورده جهانی را ز پای
چستنی آن یار شیرین بوی
آن فی بی دست و پاستد خلق
نی بهانت این بر پای نیست
خود خدایت این همه رو چو شمع
ما کدیا بایم و الله العنی
ما همه تار یکی و الله نور
در سر چون سایه آینه است نور
دلخوشی کانی و کانی تنگ دل

بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای
دست و پای دست و پای دست و پای
نیت الا بانگ پر آن سما
می شد اهل خدا را تا خدا
از غنی دان آنج پنی مالدا
را قیاب آمد شعاع این سرا
نور خوا می زین سرا برام
دل نخواهی تنگ روزین ملک

ای شاه تو ترکی عجبی وار چرای
چون گفت انا الحق زدم باده او بود
چون صحت روحی به چار چرای
ای خواجه منصور تو بردار چرای

در غار شمع چون دل و دلداری میسند
آن شاه شد لیک پی خیم بداین
کریج دلت نیست در آن چو خوش
کر راه نبردست دلت جانب کلزار
کردیوز نطفه که خود نیست سلیمان
بر خیمه دل کرده پری خانه حسرت
ای مریم جان کر تو نه حامل عیسی
کرازمی شمس الحق تبریز مستی

ای جان گذر کرده ازین بسند مار
پوشید قبا پای صفتها می معش
از شرم تو کل رخت در پای حالت
بیار که شاید که در غور فشارد
ای کاف پای تو در چشم نهاده

دلداری چو شد ای دل در غار چرای
کر شاه شد مخزن اسرار چرای
ای باغ چنین تازه و پر بار چرای
خوش بو و شکر خند و دلداری چرای
ای گوشت تو در کار چرای
ای جان سرا بر پری و اچرای
زان زلف چسبایی ز نار چرای
بس معکف خانه خا چرای

در سلطنت نقتد و فاکار بودار
وزدلق و و صد پار آدم شده غار
وز لطف تو سر خار برون ز غار
در میگذره اکنون که توانگور فشار
اندر طبعی که سرش از لطف بخار

از غار بوز تو بسایح ازل آیند
بر کار شود در خود و پی کار ز عالم
در باغ صفای بر درختی بنکار
از لذت حسن در خان شکفت
در سجده شدم چو دو گفتم که نکارا
او گفت که از پر تو شمس الحق سیر

ای یار چه آری تو وای غار چه غار
آن که بنوشیده یکی شربت کار
اقدام مرا چشم بگشتم چه بنکار
آبتن تو گشته مکر جان بهار
آند ز کجایی تو علی الله چه بار
کا و صاف جمال از اویت سمار

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانی
غلام باغبانانم که یارم غلبانی
نباشد عاشقی عیبی و کریمت باشد
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد
که شتم بر کذر گامی بدیدم پاسبانی را
کلاه پاسبانان قبا پاسبانان
بدست دیده بان او یکی آینه شش شو

چینی و شب خیزی چو ماه و اختر نشسته
بر سر و غنای چو شاخ ارغوانی
که نفسم غیبان آمد و یارم غیبانی
بسوز و جلا عینت را که او بس قهرمانی
نشسته بر سر مایه که بر تر ز آینه پستی
ولیک از بای و هوای او و عالم در آینه
که حال شش حبت یک یک در آینه پستی

چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بیان
خسرو بی که کردیدم نشانه تیرا و دیدم
چو زان شش بدیده تباری برون چشم تعبیر
چو پنج خشن دیدم حقیقت شد بدیدم
از کر سنکسار آبی توشیده عشق آتشین
ز شاهان سبالتی خود طرفی طرفی
لبا جسم پوشیده که دو تر کسوتی آشتی
بکل اند و ده خورشیدی میان خاک ناید
زبان جویبار از اول و آخر بوده
زین و آسمان پیش رو که برست پندار
یک خدش مصور شد بهشت از مشت و رشت
بر وصف کند آنکه ز تحت اهل سیم و زر
چو غدا آرند آن روزی که عذرا کرده از پرده
میان منم و صفرا و خون و مره و سودا

بر آوردم یکی شکلی که پیر و جوانی
دهشش سب برون رفتم که آن بی بختی
ز نور با سببان دیدم که او شاه جانی
که هشتم بلخی بختی و ششم پنج جانی
از پر از رونق تقدت رسنگ امتحانی
چنان خود در خلق کرده که نشانی گشتی
سخن در حرف آورده این دو تر زبانی
درون دلی حمید که کج خالده بی
زبان هند و بی گوید که خود از اندوا
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
بچشم اهلان کو بی زخمت از مغفانی
که مازر و سحر داریم و غافل زو که گشتی
چه خون که میزد آن صبحی که خورشید عیان
ناید روی از تاثیر کو بی در میانستی

<p>زین تاجان بسی است و درین نماید جان نه شخص عالم بک چنین بر کار چاست زمین آسمان را مدد از عالم عقلست جهان عقل روشن را مدد از صفات که این تیر عوارض را که می پرد بر سبزه اگرچه عقل پد است آن از بی قیوست چو سک آن شبان بنید ز یانش جمله سود تو عقل کل چو شهری دان سواد و شهر کل خنک آن کاروانی کو سلامت دین ^{وطن آید}</p>	<p>چنین دان جان عالم را که زو عالم خوشتی چرخ اری روستی دین بیان که روستی که عقل اقلیم نورانی پاک در نشاستی صفات ذات خلایق که شاه کن بکاستی کمان نهان کند صانع ولی تیر از گاشتی اگرچه سک بکفارت تاثیر شباستی چو سک خود را شبان بنید مده شود نایست و این برادر آمدند مثال کار روستی غنیمت برده و حجت و بخش هم عنایتی</p>	<p>فلک قدرت و سلطان عقل کلی اگر او از هر سنگان بود کریمی کرد ادب ابرو باران دوشت کر بودی کیمیا کر نهان از عالم ارنی عالمستی نهان دار این سخن راز انکه هر</p>	<p>نمشتی خبر اگر سلطان شستی نمشتی اختر و کوان شستی یکی غریبه بگرد خوان شستی بهر در خون و بغم جان شستی دل تاریک تو میدان شستی اگر نهان نبود کان شستی</p>
<p>اگر خورشید جاویدان شستی دو دست کفشگر کرمان شستی اگر فی عشوای باد بود چه گویم که نبودنی انکه دانی</p>	<p>درخت از خنک باز گان شستی همیشه که بر در انبان شستی در شاح کلی خند ان شستی کعبه دم این شستی ان شستی</p>	<p>تو هر چند صد ری شه مجلسی بده و ام جان کرو جو هیست غریبان پر شد و تو حبس غم دین راه پی را و اگر ساقی لطیفان خوش چشم مشد لیک ز بازی که صیاد شایان بود فرش نخ می و پذیرای آب</p>	<p>زین شستی رستی دین مجلسی در افلاک اگر فلسی که از پیکسی و که از ناسکی چه کردی از کاروان و بچشمت نیارند زیر آفتاب بر و سوی دراد چون کرکی نه در خورد آب و زرد منتر</p>

<p>بروسوی سمعی چه دروشتی چو شمارگان اندرینج خاک</p>	<p>پفرور شمع چو افسانه کمی کنه و کمی خسته</p>	<p>آن شاه کل ما بکف خویش شست و اند که در آن راویه کا و رادست آموخت ترا که دل و دلداری کی اند</p>	<p>آن بخت و بخش ز کف شا چسید آموخت ترا شاه توشیحی و مرید که نقل کند گاه کدر رسم طید</p>
<p>خمش کن مینا این دم از بستر برد چه در بردماندی چه در اطلی</p>	<p>ای دل تو درین غارت و تاراج چه دید چون جوطه حرص درین خانه ویران از لذت و آسستی این دانه دنیا در سیل کسب خانه کند از کل و از خاک</p>	<p>که پند و کمی بند و کمی خسر و کمی قند که تان بر جسته کمی کهنه قدید</p>	<p>ای سیل درین راه تو بالا و شیب است ای خاک ازین زخم نباتی تو برید ای بجز خجایتی که زمین موج کشت ای چشم خورشید که جوشیدی از آن بحر</p>
<p>ای دل بر از دام و برون چه تو بهنگام ای چو طوطا و سینه نشان تو پر غفل از عرش سوی فرش قیامی قضا بود چون کرسنه قحط درین لغت ناد کو بخت شایانه زان راه دولت آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت</p>	<p>آرامی تو که ازین دام رسید در دام کسی دانه خورد هیچ شنید آن سوی که در روضه ارواح دوید یا یاد نداری تو که بر عرش پرید دادی تو پر خویش و دودانه جسد که لب بگریزی و کمی دست خلید زان شیر تابشیر سعادت بمرید و اند که بنامیزد با خون و پند</p>	<p>شده لعل و زمره و توسنکی که زید بگریزند آن منوره که او را بگریزد این صنعت بی آلت و بی کف ز که دید بسنه شود چرخ کمر چسبید صد بار ازین فکر و این ذکر رسید</p>	<p>تلموین برود از تو چو در بحر رسید و حی طرح ازین بار کران سنگ جمید پنهانی و در فعل چه پیدا و بدید تا پرده طلعات با نور رسید شد لعل و زمره و توسنکی که زید بگریزند آن منوره که او را بگریزد این صنعت بی آلت و بی کف ز که دید بسنه شود چرخ کمر چسبید صد بار ازین فکر و این ذکر رسید</p>

کسی که باده خورد با مداوارین ساقی
 نباشد سعادتمند مرا سید شتاب
 پاجایات همه ساقیان به پیا رود
 هزار جام پرازهر داده بود
 پیا که دولت نویافت از بخت جوان
 چگونه خنده پیشم انداختند
 تویی که جفت کنی منم را برادر
 جهان لهو و لعب کو دکانه باده
 بگرد خانه دل مار غم می کرد
 برادر آینه شو یار پیش چشم دور
 نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
 ازین گذر کن کار روز تابست عشق است
 بریز بر سر و ریش بسوی آب امروز
 خا چشم خوش من چشم کن با
 چنانکه کعبه بیاید نزد آفا
 شراب لعل خدایی خاص روان
 رسیدن تریاق و کرد تریاق
 پیا که خلعت نویافت از توشه
 نبات قوت نداند نمود سیه
 که هیچ جفت نداری بکرم طاق
 زنت مستی بالغ که زنت معده
 بکشد دیده ماران زمره را
 که ترک قیصر روم و عدو احد
 صورت نماید و بخشد خدیو را
 خراب مست دیدم دلق زرا
 برق عارض روی چشم تفت

ای صورت روحانی امروز چه درد
 ای کلشن نیکویی امروز چه خوشبوی
 امروز عجب چیزی می افتی و چه چیز
 آن طبع زرقانی و آن بهمت سلطان
 بگذر جوانمردی گاه هم زدویی خیزد
 هم مرهم و هم زردی هم جمعی و هم فرد
 این همه در مجلس نشین و میا با من
 و زرا که می آیی با خویش مبر دل را

نکارا تو کلی یا جلد قند
 نکارا تو یستان آن درخت
 چو کم کرد ز جامت کبر
 من آنم که ز فراق مستمدم
 درین بطن مراران جان بچوبت

او را نمیدانم دانم که مراد
 بر شاخ که خندیدی در باغ که پرورد
 در پای که افتادی ز دست که میخورد
 پران و جوانا ز آموخت جوانمرد
 در وحدت هم دردی در کش قدح درد
 هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زرد
 رسم که میان من بگریزی و بر کرد
 کند دل و دلی خیزد که کر و لک کرد

که چون پی منی مرا چون کل تجدد
 که چون دیدم ترا چو چشم بلند
 که چونی در فرقه ام از شد
 توانی که خلاص مستمدم
 پس خود ای دل پر چون که چند

چو حلقه بر درت کر چه مقیم
پای زلف جوکان حکم دار
سپند از بر آن دارد که سو زرد
پای جام عشق شمس تبریز
چه چار چون تو بر بام بلبل
که چون گویم درین میدان قلند
دلا میسوزد لب را سپند
که در دهان را از دل برید

ای عشق پرده در که تو در زیر چادر
در حلقه اندر او بین جله جا کجا
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر
در هر کوزه نگر کن وضع خدا برین
از زیر دامن تو برون آرشع را
تا دت و پانهاد و زلف کوشه را
چون مر ترا نباشد در جان و مقام
خشک و تر و چشم و لب من و آن شد
دی لطفا بگر خیال تو کفتمش
در حسن جویری تو و در همه مادی
در گوش حلقه کرده بقانون چار
صد جان کرده که شش از وی ببار
در همه مینه موسی و فرعون و سار
تا نقش حق بجزد بر نقش آرز
مردم بمید و ایمان در پای کار
کشم نزار بار من از جان و جابر
در قلعه که خشک نیاید و زار
کای بی وفا و عهد زمن با وفا

دائم ز شمس نیست ترا این وفا

تبریز این سلام رجان مایه

ای دل برست کجا میسر
مایه نقش و ترا نقش
صد مثل و نام و لقب گفت
چونکه ترا در دو جهان چنانست
نقد ترا بروم من پیش عقل
صیر فی نقد معانی تویی
گفت چه دایم بر شمش عشق
بزم تو کو با ده کجا میخور
دایه رجان و تو از جان بر
برتری از نام و لقب برتر
هر نفسی خست کجا می بر
کفتمش قیمت کنش ای جوهر
سر بر کش دین هر ناظر
عشق بود نقد ترا مشت

مرا در خنده آورد بهار
مرا در چرخ آورد بهت مایه
چو تاری کشتم از آواز چنکی
جهانی چون غباری او بر بخت
مرا بر کشته می آرد خسار
مرا بی یار کرد ایند یار
نوازش فاش و پند نیست تار
که پنهان شد چو بادی در غبار

جیاتی چون شرار آن شب بر او خست	که پنهان شد چو سوز در شرار
جمال کلستان انکس بر آراست	که پنهان شد چو گل در جان خار
دلم گوید که ساقی را نوش کوی	که جانم مست آن بافتیت بار
دلم چون آینه خاموش کویست	بست بوالعجب آینه دار

اوج اوج چو من وفا دار	در تمنای چون تو خواجوار
آن جنایا که کرده با من	نکنند هیچ بایه بایار
که ارضی و سمایی را غولست	فتدی اختیارش احتیاج
ظهور و حقایق ماه جانے	بدست اوست در قدرت مانی
بسوزان تن که جان را چون سپید	بدفع چشم بد چون لیمای
که چشم بد بجز در جسم ناید	بمعنی کی رسد چشم موای
کنار کی میسر در جامه تن	که تن را در دست همه جان زای

خیالت بردی جاناست اینجا
الا ای شمس تبریزی بجای

خوشی خند بکوی یار جوئے	ازین ابایم همسوار جوئے
بروز و شب مرا اندیش تست	کزین روز و شب خو بخوار جوئے
ازین تشکر در عالم قناعت	چو دود شکر تا نار جوئے
درین دریا و نازکی و صدموج	نوا نذر کشتی پر بار جوئے
منم چار و تو مار طبع پی	بیرا خنجر که ای چار جوئے
منت پرسم اگر تو می پرسی	که ای شیرین شیرین کار جوئے
وجودی من که پی جون و چکوت	دلا دیکر مگو بسیار جوئے

نکارا تو در اندیشه در آرد	پیاوردی که بایاران نثار
نه عاشق بر سر آتش نشیند	مگر که عاشقی باشد مجاز
این نیکو که بودم اندرین عشق	ز عالم فارغ اندرین نیاز
قضا آمد بدیدم ماه رویی	که رفتم من مزل فشن بکتاب
کناه این بود افتادم بشتی	چو صدر روز قیامت در دراز
زخونم بوی مشک آید چو ریزد	شهید شمرم من ز غار

نصیحت داد شمس الدین تیرز
که چون معشوق ای عاشق تنگاز

صد دل و جان بدی دادی	وز جنت دادن جان تنگاز
ورتن من خاک بدی این نفس	جله کل عشق و موس را دادی
از جنت گشت غمش ابر	وز جنت خسر من او باد
کرد میدی غم او در دلم	چون و گران بی دم و فریاد
کردی غیرت شرین من	فرزد حصه و و فریاد
کز شکستی دل در مان راز	تقل جهانرا همه بکشاد
ور بعد دامن نشدی پاکبیر	هم آن طرفه بغداد
بس که همه سو و فراموشیم	کردی یاد تو من یاد

شاد آن صبحی که جانرا چار و آموز کنی	چاره او یابد که تش چار کی روزی کنی
عشق جابده می در اند عقل بخیه میزند	هر دو راز بهره بدر چون بوزد کنی
خوش بوزم همچو عود و نیت کردم همچو دود	خوشتر از نور شمع باشد چون توفی سوز کنی

که لباس قفس در پوشی و راه دل رفته	که بگردانی لباس آبی قفا و وز کنی
خوشن بچای کاو عنبر نفس مطمئن	در چنین ساحل حلاوت از تو خوش بوز کنی
طوطی کی طمع زین و مرکب بازی کنی	ماهی کی میل شعرو جامه تو زنی کنی
شیرستی و شکار تا هوا ن شیرست	با پسر کینه فانی کجا یوزی کنی
هند کویم قبله کاست بر کی قبله است	قبله کرد و یکی کر تو شب افروزی کنی

سلطان من سلطان	واندر دل و جان ایمان من
در من بدی بدی من بد شوم	یک جان چه بود صد جان من
نان بی تو مرا زهرست نه نان	هم آب منی هم نان من
خسرا ز تو مرا پارسه شود	فقد و شکر از زان من
باغ و چمن خسرو دوس من	سرو و سمخندان من
هم شاه منی هم ماه من	هم لعل منی هم گمان من

خاموش شستم شرمش تو بگو
زیرا بسخن بر با من

ای آسمان بر سر چرخ میرفت
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق
از آب تر نکردی و ز خاک فارغی
ای چرخ ایسا ز چه است گردشت
از گردش کنار زمین چون ارم کنی
شمع آفتاب و تو پروانه به فعل
پوشیده چو حاج تو ابرام نیکون
تو گفت کاینکه هر آنکس بچرسید
جله بهانه است که عقل است بهر هست
زین پیش می گویم امکان گفت نیست

در عشق آفتاب تو هم خرقه منی
پروان اندرون همه سر سبز و روشنی
از آتش نسوزی و ز باد ایمنی
خبر یکی بگو که تو دولا هستی
وز گردش دگر چه دستان که بر کنی
پروانه وار که چرخش شمع می تنی
چو حاج که کعبه طوافی می کنی
ای چرخ حق گزار ز آفات منی
خانه خداست عشق و تو در خانه سانی
والله چه نکته است درین بختی

ماکان آید که بر تو ظلم رفت
آفتابی ظلم بر تو کی کند
میکنی ما را خود همد کرد
عارفانرا نقد شربت میدهد
راغ را مشتاق سر کین میکند
آن که را میکشی در کان و کوه
ز ره محنت بدولت می کشی
نزدین دریا همه دوست و داد
نیکوتر است پایش تو کو

چون ضعیفان شور و شکوای کنی
هر چه میجوای ز بالای کنی
چنگ ما را خوش تماشا می کنی
بسیار است و کویای کنی
طوطی خود را شکرهای کنی
و آن دگر را رو بدریای کنی
یا حسدای زلت مای کنی
جله احسان و مواسای کنی
گرچه ما را پیرو پای کنی

با من ای عشق امتحانها میکند
ترجمان سب و دشمن می شود
هم تو اندر پیش آتش میرفتی

واقفی بر جدم اما می کنی
ظن گزرا در دلش جانی کنی
هم تو اندر پیش آتش میرفتی

بر چه مار با بختی صحنان ترسانی
در بر شام تنم آبی و ته سیدی
ببخشون بقطعی از لب لیلی
کس چون دیکر آتش ز پیش خنک لبم

شکم که شکا ز تو بنان ترسانی
مردگان را بنشانی و جان ترسانی
اوست مخمور شمع و از رطل کران ترسانی
کوشش اینم کم از آن چرب بنان ترسانی

گرک بجران پی من کرد مرا شک آورد	کرک ترسیده من از تو شبان برآ
باده کر تو ز تلخ ویم چم دهم	ساده کر مک سازا تو بخوان ترسان
پاک بازند و مقاسر که در اچا جمع اند	پست تاجر که تو او را زبان ترسان
چون خیالات لطیف اند نه خوند و نه بو	که تو تیر بزنی تا بکمانی ترسان

در لطف اگر بروی شاه همه چسبی	در قهر اگر بروی که را برین بکنی
دانی که بر کل تو ببل چپا کنند	اهل الهو اسفایوم النوی بدنی
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده شود	تو عقل عقل منی تو جان جان منی
منبت نعمت تو دایم ز رحمت تو	کز من بجهت کسبی دل را تو بر بکنی
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما	بوی تو هر سیر ما که راه ما ترنی
حارس تو ی ربه را این کنی همه را	اهل الهو اسنوا فی ظل فی المنی
آن دم که دم زغم با تو ز خود بروم	لولا فی طبیعتی ایاک لم ترنی
ای جان اسیر تنی وای تن حجاب منی	وای سرتو در سنی وای دل بود در تنی
ای دل چو در وطنی یاد آرد صحبت ما	آخر زینق می در راه مستجنی

ان الکلام اذا ما اسهل و ذکره
من کمان الفیسم فی المثل الخشنی

با این همه مهر و محبت	دل میدهدت که چشم را نه
و این جمله شیشه خاها را	در هم شکنی بلن ترانه
در زلزله است دارد دنیا	کز خانه تو خست می کشانی
نالان تو صد هزار رنجور	پی تو ترسید همین تودا نه
دنیا چو شب و تو افتابی	خلقان همه صورت و تو جان
همه چند که غافلند از جان	در مکسبه و غم اما نه
اما چون جان ز جا بجنبند	آغاز کنند نوحه حوا نه
خورشید چو در کسوف آید	فی عیشش بودند شادمانه
تابست از وی یاد ندارند	ای وای چو او شود نهان
ای رونق زرم و جان بازار	بیرینه خانه و دکانی

خاموشی گفت و کوچا بند	
از کج معلق معانی	

ان الکلام

ناکمان اندر ویدم پیش و
سج می دانی چه خور زیت او
شکر آن در عشق او بکشد
پاک کن رکهای خود در عشق او
بر گلستان آنش کدازان شو چو بر
یاد آوزم نرمک مرده شو
جس کن مرثیوه را در خب حق
شمس تریزی پیادر من سکر

بانک بر ز دست عشق او کوی
چون تویی راز هر کی بودت یک
سر بریده مال کن بماند
نابود تیغ او پایت زین
تا بار دصد بار از ماه دی
تا ترا گویند ای قیوم سج
تا بجوشد وار پد از ملک و پی
تا به پی من مرا معدوم شه

خاشی ناطق مکر جان
تو چو بلخی و صورت بر کی
پی تو باغ حیات زندات
جان تو بحر و صورت ابرت
ای یکی کونشد یکی کویان

میرنی لغزهای پنهان
باغ چه همدراز چندان
هست مردن خلاص زندان
فیض دل قطره های مر جان
پیش حکمت که شاه جوگان

پهلوی اعتراض را بر اش
پهلوی اعتراض در ابلیس
پس نحر اطخوش را بسیار
مانعت اعتراض ابلیس

کر تو چون کوی حبت و کرد
کشت مردود و در باستان
تا یکی کوشه اگر آستان
ای یکی کوی و یکی دانی

تو ز چانی که منم من نه چانم که تویی
من همه در حکم تو ام تو همه در خون من
ای همه ای رشک پری چون پری من
دشمن کشتی ز برم بوی بر دم ز تو من
چون همه جان روید دل خاک رت پنهان
ای نظرت ناظر ما ای خوش حاضرا
چون تو مرا کوشش کنان بر دی از آنجا که منم
ستم و نه ست من بهو خطا جت من
ازین همه خاموش کنم صبر و صبر کوش کنم

تو ز برانی که منم من نه برانم که تویی
کر همه و خورشید شوم من کم از انم که تو
باشن چنین نیرمان تا که بدانم که تو
کرد خبر کوش مرا جان و روانم که تو
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تو
لیک مرا زهره کجا با بکامم که تو
بر سر آن منظره نامش نام که تو
من به یک بدان هم تو در سام که تو
عذر کنای که کنون گفت ز بانم که تو

عیش جهان بشیه بود که خوشی کا به بد	عاشق او تو که دهد ملک عمر ابد
چون که سیدت و سیه روز و شب عمر همه	عمر ابد جو که بود ساده چون نور صید
ای تو فرو رفتی بخود کا ازان گور لحد	غافل ازین لحظه که تو در لحد کور خود
دیدن روزی ده تو ررق حلاست ترا	کرم بدکان چو رو در پی زرق عده
نادره طوطی که تو بی کان شکر ماطن	نادره بیل که تو بی کشتی و لعل حد
لیلی و مجنون عجب بر دو یک پست درون	بحر صفار انگر چنگ درین کف چو درون
هیچ قراری نبود بر سر یاکف را	زان که قرارش نه چو پیش منج مد
زان که کف از خشک بود لایق دریا بود	نیک بنیکی رود و بد بچد سو بهی
موج بر آید ز خود و در خود خطاره کند	سجده کند کای خود من آه چه پردن بکند
جمله جهانت یکی وین همه عکس ملکه	دید احوال کثرت انگر اگر خسته

حاضر عشاق تو بی ماطه شتاق تو بی

شمن بر اشراق تو بی بل که تو نور حد

دلادر روز بهمان خدایی

طعام آسمانی را سرا

درین مبعون در دوزخ میند	نزاران در جنت برکت
افوخ طیب خون ریز	بر سر زار زار چار
کشتش قصد خون من دار	پنخطا و کناه گفت آ
عشق حبه بی کناه نمی کشد	نکند عشق او کنه کار
هر زمان کشتی می نمودم	تو چه باشی پیش من حار
بشکم صد هزار چنگ طرب	تو چه باشی بچنگ من تار
سیل من صد هزار شهر سیر	تو که باشی تنگته دیوار
کشتش از کینه بار تو	جان نه دست هیچ عیار
ای هر هزار موی طشت تو	سز نمون سار بسته طرار
اگر بیازم و اگر نه زین شمع رخ	ماتم و مات مات من بار
انکه بخیرید و انکه او تخرید	شدیشیمان غریب بازار
انکه بخیرید و کوید آن همه را	کاشش من بودم خریدار
وانکه تخرید دست میخاید	نا امید فتنه و خوار
رفع گرفت اصل کنند	جان داده برای مردار

پا برین بعشق تعلیمی	سرداده بعشق دستار
با چنین شتر کندی	آر چنین بادیه مانع مستیار
خر علف را ز تن کرید و بماند	خرد مردار در علف راز

اگر مرا تو ندانی بر این شب تار	ثبت محرم عاشق کواه ناله در آ
چه جای شب که هزاران شانه دارد	کمیست شکوفه زرد و لاغری و زار
چو آب ساعت کره چو کوه قوت تحمل	چو آب بجه کمان و چو خاک راه بخوار
ولیک این همه محنت بگرد باغ چو حار	درون بلخ گلستان و یار چشمه حار
چو بگذری تو ز دیوار و خار و در چمن آ	زبان شکر کشایی بجز و شکر بهار
که شکر و عذرا که بر دوزخ ترازا	تکف کشت زمین و بهار کرد بهار
نزار شاخ بر بستر قرین حله کل شد	نزار خار مغیلان رسید کشت زخار
حلاوت غم معشوق را چه داند غافل	چو جویست نداند طریقی چیک و سوار
برادر و پدر و مادر تو ایت عشقتند	که چله یک شل اند و سرشته اند زیاده
آنک مستود چو در افتد بر از تن بکمالان	دویی نماید درین چه مرغی چه بکار

کشتن غنای سخن را بگو و فی ملولان	نوشته کان فلک بر وقت حرف لار
----------------------------------	------------------------------

سحر ت خیز ساقی بکن انکه خوی دار	سحر ت بر کشای و برسان شراب تار
و شود اگر ز عیبی دوسه مرده زنده کرد	خوش و شیر کمر کرد و ز کفت دوسه حار
تو چو آفتاب چو بدور اندر آید	برده جهان سیده رشب ز شرب شمار
شراب چون عقیقت تکلف در کل حقیقت	که حیات مرغ زاری و بهار مرغ آ
سیم جان شیرین شیر آب خسرو آ	چو مرغ خار مار را بکف کرم بخار
از کفرت و قیقت خللیت و شقیقت	تو روان کن آب حیوان بکشد و بهار
نم آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق	که نزار و نکسر را بتنی بخوش آ
نظر بر بان خوشان همه از تو کشته جوشا	همه رخت خود و روشن بخوشان همی شمار

نرم و شراب لعل و خرامات و کافری	ملک قلندریست و قلند از و بر
نوی قلند درم من این پذیر نیست	زیرا که آفرین نباشد قلند بر
کی عطار از زحل آرد و مدبر	مخرج نیست چند زند خیم حجار

تا چند نعل بریزد یک ماه نیز
تا چند آفتاب تب مطبخی کند
تا چند آب ریزد و لای آسمان
تا چند رشت پناه حرفیان بد شود
تا چند دی بر آورد از بلخمار
زین فرقت و غمی طبع ملول شد
و این پروردگار بر خویش را
اندر زمین چه چینی فی کوه و هستی
زان حسن ابدار چو تازه کبی جگر
ای آب دروغنی که بکفار آمد

تا چند زهر بخش کند جام آخر
باز ارتکب دارد بر خلق شده
تا چند آب نشف کند برج آذر
تا چند روز پرده درد برشته
تا کی کعبه رود و پیاج اختر
ای مرغ روح وقت نیاید که بر پر
سوی خباب مالک و مخدوم خود بر
زیر فلک چه باشی بی بار و اختر
بی آب خضر جوی فی حوض کور
تا آنچه در دولت نکوچی پناه

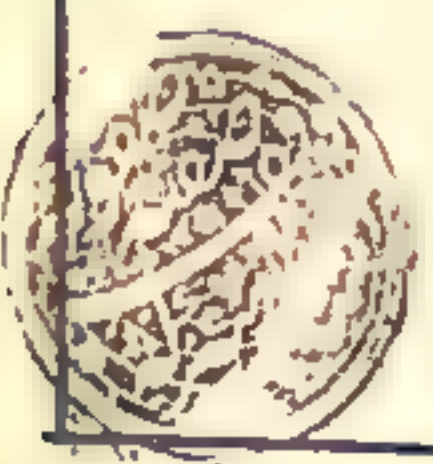
تا بر رسید زان جهان بهر مرتبت بر
گفت که از جی شنو باز شهر خویش رو
آن چین و شکرستان زینت از دلم

غم رجوع میکنم ز خست پیچ و بر
گفتم تا پادم دلشده و سازم
من بدو نه واصلم من بجزیره حانم

چون بساط طیرا و اوج هوا خوف شد
گفت در او غم نخواهیم و شادمان سپر
مس که برات حفظ ما دارد در قفس با
روح هزار سال خوش بود میان دشمنان
چند هزار پیمو او پند حاصل که خو
گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من درم
گفت میوه مرده را زنده کنم با مراد
گفت محمد من من با شارت سپن
صورت را برون کنم جانب شاهان
چون بروم برادر هیچ ملوک نیست شد
نام خوشم درین جهان باشد چون بسیار
ساکر گلشن و چین پیشوایان پیمون

بسته شدت راه من زان که بتن کبوترم
زان که رفیق امن شد جای کبوترم
در بر و بجز که رود باشد را دوستم
عصمت ما شد بکف عالم کشت لاجرم
مردم می رسیدن بایر و حقیر از درم
گفت خلیل آتش غم نخورم که من نرم
اکه را بصدمه جانب طبیب کرم
بر فم فلک ز غم که قرآن من استرم
کز کف او مصورم و زرح او منورم
در صف روح حاضرم که بر تو مسترم
بوی خوشم عیسایان زان که یگان معنیم
و اهرم از چهره پارس زان که برون خیرم

بس کن و بخت این سخن در جریع بازگو
کر چه پیش مستمع دارد سخن دورو



چون که ز آسمان سدا ج و بر و مهر پن همه بحر مان کعب جو خوش مین ملک کا و مرده را شیر خوان و سر کر مرود بر پر د فوق بر پر کرگان کر چه کبوتری بفن کبک کار میکنند جان ندید بحر خدا عقل هم اکون عطا در دسرتی مکش کویت بجد نیم خوش سر که دی شکر بری شبدی کمر بر جو دو سخا و لطف خو سجد کری آب جو روضه حور سبزین ساکن روضه حور عین فرجه باغ میکنی عشرت و لایع می کنی آمد ماه روی تو جان شب بای و موی تو روح و عقول سوسو بوجن کنان جواب ای قرآن آسمان زو برید زنگ رو		به که مفر کنی دلا رخت با آسمان بر تو بمان جان بر و مد در چه خیال اندر کر چه که غره میکند کا و بحر سار زود فتد که نیست شقت پر جعبه باز پسید کی شود کی رهد از کبوتر کر چه که صورتی کت صنعت کف از پیش خدای سرنی سربستانی آن سر سر مدی صبر بری و چه خوش است ترک هوا و آرزوست سر سیمبر مست و حراب میرد نقل ملک می چرا با ضمان شرمکن پرده شهر میدر کلبش مشک بوی تو با دخت کای موس و مراد جان سخت لبت مصر ای ملک کان کابی زو سیریه		نخت مصرع غنی عیسی چند مریم جان سدا رختی رشک ترار کور این غزل ای ندیم من پی ترجیع چون بود بند کنش کند تو مسلک حسنون بود از سر روزنه محکفت به پنجره مکنت وصال تو لیک تو کیتی مکیو پی پروبال وصل من نبرد زرتن دله عقل ز حفظ من بود شته خطیب انجمن پای رخ خوب فرخ قامت چرخ کشته خم با دیما نوشته شهر شکر شسته مرد ز بوی من شود زرم و زرم دونه گشتم گدی میکنم ای تو حیاء صم گفت چو جفت تو شوم تو بزبان فنا شو مست از بهر زمان لطف و کرم جهان جان از بهر امید آبرو آینه رضا فنی		می تو بگو که کیستی که تو ندانیش گفت که لا ابا لئی خیم کشی شهنشاهی بی رس غنایتیم بر زود کس از بهی عشق ز جام من بود عشرت مرفی کر بهشت خوش شود باشد کول و ا حسب ز بر من مرید را کو کفنی و در کبی کول ز حرف من بود نکته شناس و ا تا ز تو لا فها زرم کا مدیار نا ا کمی این نبود که با کسی کجسم من بحر کبی نیک بکوش و صبر کن صاف شوی و ا از قرح و رضا زندان کل سنج قفنی	
--	--	--	--	---	--	---	--

<p>کم بود این یکا کنی لیک ز راه بند مت طیب حادثی هر طرفی و صادق به مثال کفتم این بر نشاط برین شرح که بی زبان بودی ضرر و زیان ای تو بفکرت دنی خون چست بخت شامش مای تو و بکرک مای</p>	<p>صاحبان و جاکمی هر طرفیت پس مادره عیسی که او دیده دید با کس ورنه نیم شبی غم شسته هم تو بگو که قادری فایده پی موی نیک نکر که او تویی ای تو خود گزشت هر جا که بگری بر ما باز بیا</p>	<p>این هم بگشت ای که ز تو هیچ گذر نیست آن باغ شایانه مردانه بگردان نی باده ولسوز و نه شیشه آنگور ای چشم من چشم دو عالم تبوروشن ای مست شن و آمده که زاهد و قتم باشان و ذلت که مکن است درین عشق</p>	<p>سفر اوق و فاکیه که سلطان و فاکیه تا کرد و جانها خوش و جانها ز و بقا از دست خدا آمده و خشم عطایی وادی یکی ما غم از مرکب مای ای آن که زخ چشم غمشت داده کوا بیه هر چند که کرد و دستار و دوتا بیه</p>
<p>که شخص تو انجاست من از راه صمیم آنجا که برست درخت تو وطن ساز بر پایه تخت شاهان بسجود آری ویرانه بگردان بگذار و سفری کن اینها هم بگشت پنا ای شه خوبان خوانی نهاده و دوری باز کشادند که حله جهان شمع و می نوشن بکیر اندر قضا دانه و است فراوان</p>	<p>تا باز ره دهان تو از نیک کدای باز آنکه ناف تجلی که مای کاستون جیوتی تو و قندیل سرای مستانه در آور چه موقوف حلا سودای و کردار و محصور خدای کو طغیان و بدبختی هوا بیه</p>	<p>ای شمع از نظرت اسم و سما ما را چه از آن قصه که کا و آمد و گرفت ای شاه تو شای کن و آراسته کن نرم هم دایه جانمایی و هم جوی می و شیر جز این به بگویم و کرنیز بگویم خوانم که بگویم بد به جام صبوح</p>	<p>وی طوطی جان کشته ز بهت تنگ خا میر وقت لطیف از آن عریده بازا ای جان ولی نعمت برواق و عذرا هم چست فردوسی و هم سدن خضرا کویند خندان که محالست و علا لا تا خرج برقص آید و صدره زهرا</p>

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

<p>چمن و بهار خرم طرب و نشاط و تنی زمن گلست و لاله که چمن نمود کاله پی شکر سرو و سوسن چو شکوفه زندان پی ناز گفت کلن بقای و فن بلبلی کل سوری از عیادت پرسید ز غم از نا بجواب گفت او را که ز دای عشق زرقم بچند رکعت سبزه بچون بلند شتی بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشم هله ای تیان کلشن کجا ندیشش مه تو هم از عدم روان شو بهار آن جهان شو ز بقیه ارغوان هم خبری بستانم جو بدیستی او حرکات و بستی او بنکر سخای دریا و خوشش کن چو ماست بگذشت شب سحر شد تو نخفتی و خورد</p>	<p>صنم و جمال خوش قشح و دراز دستی هله سوی بزم کل شو که نویسنده هستی سمن از عدم روان شد تو چرا فرو شستی که خمشن بر و از انچه سر شاخ را شستی که رخ ارچه ز روی ز رخسار سبستی تو نیاز موده غم ز کی شنیده استی ز ویش جواب آمد که ز خاک و ز پستی بجواب گفت خندان نه آن کلاه و رستی بعدم بدیم و نا که ز خدا رسیدی ز ملوک و خسروان شو که شرف استی بگزید لب که مستم بهر تو ایستی بکنار در کشیدش که از این میان بوستی برمان شکار دل را که تو از برون شستی نفسی برو پیاسا تو از ان خویش را</p>	<p>آنچه دیدی تو ز درد و اطم افرو و دیا سود و سر مایه من کبر و دباکی شتی نوز جان و دلم بی رخ تو صبری بود غرض از مگر کثرت شادی دشمن بود کو سر مرد و جهان از چپ بسین شمش بریز که جان طالعای تو زند ماه ذراع خود چاک برای تو زند</p>	<p>ای صنم زود پیا زود پیا زود پیا ای تو عمر من و سر مایه سرود پیا اتشت صبر و قرار همه بر بود پیا دشمنم نشاد شد و نیک ساد پیا آب رحمت از دل سنگ چو کشت پیا</p> <p>صبر کن سچ مگو سچ مگو سچ مگو مدوام و ز چپین در بدر کوی مگو سوی بازار که برجه هله ز برک هله رو بر در خانه من بخت مننه جامه شو که نبردست از ان زلف سیه بکمر مو که در آن خال نکر مکنظر ای جان عمو جامه کم کردم و خود نیست نشان از لب</p>
---	--	--	---

شمس تیریز کرو جان و جهان شاد است هر که دارد طریقی از غم او شاد است	اول روز که محسوریستان باشد از بکه پیش رخ خوب تو رفاص شدیم لولی دیده بر آن لعل رس می بازو شکر تو من ز چه روازین دندان کشیم ای عجب تالب او خود چکند در دم صبح عد در یک پیابان اگر جان باشد	شمس تبریز بخیر عشق ز من هیچ مجو زان کی داد سخن جو که سخن دان شد	شمس تبریز جو میاید جان باز کند ای غم آخر علف در دلو کم غم و اندیش بر روزی خود پیران شادی مرد و جهان در دل غشای ازل
خفتیم ایم از خود و بخود شدیم لولای ای غم از دم دمی از مصلحت آخر کار علف غم بپقین عالم سستی باشد شمس تبریز اگر سبکش و مهر و با	شمس تبریز تو جانی و همه خلق جان جو نمود بمیان صورت چنان چه	جهان اندر کشاد شد جهان جیاتش را نباشد خوف مرگ در و دیوار او فسانه کو با جو جغد آنجا رود طاووس کرد رفتن خون بود شیدیل حال بخارستان یا بجای نیک بهین آن صحنه بر جای پیشی از آن معبوسنی صورت	که وصف او نباید در زبان بهارش را نکرد انداخته کلوخ و سنک او شعار خوا چو کرک آنجا رود کرد و شکار نه رفتن از مکانی تا مکان زفتل خاک کرد و کلستان چه سیران کرد تا شد لعل که طباطبائی است در دوا

<p>ملایک پین زائده زو چو در معراج حی من عیان شد بسی دیدم درخت رسته از خاک ز قطره آب دیدم که ز آب ندیدم من که از باد سیالی</p>	<p>زراید چینی آنجانی حماد مرد و ده صاحب عیال که دید از خاک رسته آسمان قبادی زستی یا پهلوان بروان آید بهشتی یا خانی</p>	<p>نور و لغزیت همه با دست این خن همیرند و روح خود همه زنده و آن که بود با ما چون شیرین کنون حقایق آمد خواب خیال رفت ی پرونی جوان نه ایرت و نی عوان ز ملکیت و یکصفتی و یکانی</p>	<p>نی رقص ماند زان و نه زین بنر سیو شد خواب و نیت بر خشان بزم کو آن بود که با ما چون آب و روغنی ارام و مانست نه ما ماند و من نی نرم و سخت ماند نه موی آسنی حانیت بر پریده و وارسته ارتقا</p>
<p>ز تجر بیع این غزل اثر جان کن بنوعی دیگر شش شرح و بیان کن</p>	<p>شد و دود و اندر آمد خورشید ز اندیشه کشت عیش تو اشک بارب فرست خفته مارا دهل در خواب کرک پند یا خوف پیدا شد نه پند از آن جمله خوردیم و سر رفت بوسه اسیر به ریگی خیال پوشیده سوسنی</p>	<p>این یک زبان یکیت که مرگش بداندش ترجیع کن که در دل و خاطر نشاندش</p>	<p>دو کون بمنت چو تو مدم من ای از درخت بخت شد شاوختی پروین زنده ز باطن آن میوه روشنی از حسن زراید مرطه آسنی بر بر کمانشته ز تابش آسنی وی دل هر روز جا که نکو جای سکنی</p>
<p>زین دوناک خانه شاد زور آن خانه حبست سینه و آن دو چست فکر پیدارشو تو باز از فکر و از خیال خفتن مرا زغم خور و از هر چه در خواب چون پند صد تیغ و صد نمان کویند مردگان که چه و هوا پس به ریگی خیال گرفت عروسی</p>	<p>ز اندیشه کشت عیش تو اشک بارب فرست خفته مارا دهل در خواب کرک پند یا خوف پیدا شد نه پند از آن جمله خوردیم و سر رفت بوسه اسیر به ریگی خیال پوشیده سوسنی</p>	<p>این یک زبان یکیت که مرگش بداندش ترجیع کن که در دل و خاطر نشاندش</p>	<p>دو کون بمنت چو تو مدم من ای از درخت بخت شد شاوختی پروین زنده ز باطن آن میوه روشنی از حسن زراید مرطه آسنی بر بر کمانشته ز تابش آسنی وی دل هر روز جا که نکو جای سکنی</p>

سبب راعیا چو درختان است
بس سنگ یکنی ز سر کوه درشت
زیرا که سر وجود می رسد اعدام
ای زاده عدم تو بهر جوان تر
مستی میان پوست که از مغز بهتر
کز آنکس تخیل شکلی در چشم هر
مینا کن برونی و پنا کن درون

ای جان و ای جهان و جهان بین و آن که
وی کردنی نتواند تو در شمس و در

ای آن که در دلی چه عجب عباد لکشاکی
آمبرش و منت درخت شوند
کرایی و کرانی پس بحر کدشتی
از نور نار دیدم و نزدیک نور بود
تو امن مطلق و بزمار سیدگان
یا در میان جانی یا جان فراستی
که جان باستی تو عجب با تو باستی
جمله خلاوت و طبری و عطاسی
کز اژدها نمودی مار اعصاکی
این اعتقاد که خوف در باکی

چون یونی براخوان جمله کدورتی
بحسب نون شدیم تا که ز لیلی خورم
ای عقل سندی تو و عشق بر
ای عشق جبر نلی در راز کشته
نکس که عقل باشد شوا این کجاست
هر که خطا کند و خدا نکس اشارت
کن زیاد پنی ای خاک خفته چشم
بر بند کشتی از کبر دور باش

از ماه تا بمایی جوید نشاط تو
بسیار کوشدندی اختلاط تو

ای شیوات شیرین تو جان شیوات
چشی که درد دارد او را چو تو تنی
سو کند او بسوزد چون چهره بر
پاره کند کفن را کبر و قدح زیبا
هم و بخت خندان تا تو امیر مایی
بکبر که به باشد خندان کنش جا
بوند خورده باشد تا منم کیم
هر که که خواستی بر کبر و امتحان کن

یعقوب را همیشه صفا در صفاتی
ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی
تو کیمیا نه علم و کیمیا سنی
کوبی که وحی آرمت ایستنی
تو از گمان و عقل و تفکر جداستی
و انکو خطا کند تو غفور خطاستی
کر با بنیت از جیب در مواسی
از کبر شرم دار که با کبر باستی

<p>روزی که من بمیرم بر کور من گذر کن خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بود همراه باشن با ما کو باش صد پان کفتم بمایه و اختر تا کی روید بر سر ای مه که بر سمایی که زار و که تمار یک چیز را کالی یک چیز را زار و شاگرد ماه من تو ز بر لو اش در رو</p>	<p>نمار سنجیر مطلق از چمن بمن بمان سر سبز آن منیشی کس تو کنی سقا نابر دریم آن ره مارا چو دست پای از دوری هست این یا خود ز تر در روز چون خفاشی شب صاحب تو یک چیز را هلاکی یک چیز دوا تا واری ز تلوی و عصمت جدا</p>
<p>گشا اگر تو خواهی کمال را سویم ترجیع کن که تا من احوال را بگویم</p>	<p>ترجیع دیگر آمد یک دم خوش</p>
<p>ای باز گشت جانها در وقت جان ای گفت جان چه باشد یا آن جهان ای دل که گفت کثودی از این آن بود که سیم و زر کشیدی که سیم کشید ای زفته از تبااهی در خون مرغ و ماسی</p>	<p>وقت کفن بریدن وقت قیام درین ای جان ببید آمد که رسید چیزی نمادنت اکنون الکر دل داد آن گشتش خجارت منکام جان آنچه چشید جانسان باید ترا چشید</p>
<p>ای شاد آن که از حق آموت سحر مطلق دو کوشش را میتن از عشوه حریفان از خاک زاده و زیستان غاکشی تا شیر خواره باشی دندان دل زوید پس کباب جستن طبع شراب خوردن ای درموش شسته وی هر دو کوشش</p>	<p>پیش از اجل چو شیران پیش اجل وید آن کا خرا و نیر و پیشین از وید لب را بشو ز شیرش در وقت دل چریدن از فوت روح آید دندان دل میدن اند ز مرید باید باشیر با مریدن پنبه ز کوشش بر کش نادانی این شنیدن</p>
<p>پنبه اگر نکند می پنبه در میفرزا ترجیع دیگر آمد یک دم خوش</p>	<p>پنبه اگر نکند می پنبه در میفرزا ترجیع دیگر آمد یک دم خوش</p>
<p>مرور بکه ز دور و راه بر ما خوانی سلام بوزان مارا بر سر ز سر عشوه مارا چه عدم چیست چون تو دی کرده هزار گونه توبه چون پند توبه روی خوش</p>	<p>بردت شراب آشنایی بارب چه لطیف و خوش لقایی دیوانه کنی و مای مای در نیت وجودی سیمای بگرفت طریق پارسای داند که عدو تو بهای</p>

یکریز تو بس و دل اورا کو بد که رسید هر ک تو به تو به اگر از دهای ز بود	فریاد گسنان بی کجایی از تو به در محو کجایی ای عشق زمر خدای
خریبیغ نهم کوشش قوال تو کوشش باب را همی مال	
ای بسته ز تو به پست ترش زیرا که قضای بی امانست ای زاهد وقت وقت شهرخ پسے کردن چه سود دارد نجد ده کن و برکش جی المیس از شش جھنت یار پرو دلدار امرو ز منحت مست جان دارد صد هدیه از جبر از عشق زمین پر از ثقیانق	ستان قدحی حسیتی درش ان زلف مغیر مشوش سودت نکند رخ مکرش یا آن که دلمان کنی چو کرش پشخ آن کار مهوش پر نور شده ز روشش پرتنه و عرضه مجش از حسن منقش منقش و عشق فلک حسیش
خاموش و شراب عشق گش ایمن شو از لعاش و عشش	جون عجلت نمود برین بدان نهیم بند عیلم
تا سانی مانوی به پیار ای عفتل اگر چه پس عیر کر آن داری نکو ط کن کر پاپی ترابی بگیرد دیوانه شوی که تو ز سودا در مرگ حیات دید عار نور آمد و ناز را فروشت در شمش توش اگر چه به میکوید عشق بادوش بس کردم تا که عشق می چسب امروز دست از زرمند	کفرست و حرام موشبار درست نظر کن بخوار کان کو دارد تو آن بدار یکدم نملد که سر بخار در ریگ سیاه بحم کار چون رست ز دیدهای دی شد دم بهار در دین او کند بهار مست و خوشی و پرچار شاید کند سخن کرار چون طرد یار بند در بند

<p>امروز بقوت نیر می خندد صد مرد در پیش چنین خن جانت جان کهنه بگذار و در در کش مار نو عالم پر ازین خوبان مارا چه خندانی بر جبهه هر یک بت نبوشته که کتاب بر خیز که تا خیرم باد دست در آمیزم کر این شکر ست ای جان بکن پیوسته بهر کل رخسار شکر نایع بقاء باز آمد باز آمد آن لیس زیاخت با خوبی یار من زن جود و طلک زن کرد در نگر می خوش خوش اندر سرش شبخت بدی ای جان من بگو کشم ز فضولی من ای شاه خوش شین کشان بکرا خرا از عشق من فاخت</p>	<p>یعنی که زلا زنده می آید شفا صد جان و جهان نو در میرسد نوشته بدلت ای جان جی هر سوی یکی خسته خندان بریب زنج مرهم من عشق لایح لا لا چه دارد از ما و از آن ای جان مرا مستی وی دردم دارد چون فاخت میگوید مرسل جان تا فتنه در اندازدن را بر دارد در مطمح عشق او شو جود کا نی چپ بست گیری فی جاد و اعدا تا روز و مهل یزد آن شاه برین این کار چه کار است کوسخرو کوفلو هم خواجر و هم نبد افتاده میان</p>	<p>بر طبل کسی دیگر بر نارد عاشق شست و ماغ من خواهم سخنی گفتن کیرم که بگویم من چه سود ازین گفتن ترجیع کنم ای جان کرزان بخندی تو تا از خوشی و مستی بر شیرجه آوی</p>	<p>پیرا من یوسف را مخصوص بود این تا باشم من مجرم تا باشم یاقولو کوشش همه عالم را بر بند و آن جادو</p>
<p>ای عید غلام تو و ای جان شده قبا جون قند و شکر آید پیش تو که می ای عید یقین خوان داد رمضان در پوشش لباس نو خوش بر منبر رو ای جان آید شش کتخ در شش در باز شود و اندر بان برزند خند و بریار من بچان بتوان کرد ای جان ز شرابم فرشتی لمر با این رخ جوان اطللس ز این طالع</p>	<p>تا زنده شود قربان پیش لب خدا بر قند و شکر خندان لعل سخن جمیعت نومان ده زان جد پر شای تا سجد شکر ار و صد ماه خراشت من مجرم تو باشم کر کرد و در با بوسد کف پای تو چون پند حرا مردم رطلی خند میرزد و رقا کرفس بهی کردن بدید گشت تو نیز نشوی جون ما کر روی هدا</p>	<p>تا زنده شود قربان پیش لب خدا بر قند و شکر خندان لعل سخن جمیعت نومان ده زان جد پر شای تا سجد شکر ار و صد ماه خراشت من مجرم تو باشم کر کرد و در با بوسد کف پای تو چون پند حرا مردم رطلی خند میرزد و رقا کرفس بهی کردن بدید گشت تو نیز نشوی جون ما کر روی هدا</p>	<p>تا زنده شود قربان پیش لب خدا بر قند و شکر خندان لعل سخن جمیعت نومان ده زان جد پر شای تا سجد شکر ار و صد ماه خراشت من مجرم تو باشم کر کرد و در با بوسد کف پای تو چون پند حرا مردم رطلی خند میرزد و رقا کرفس بهی کردن بدید گشت تو نیز نشوی جون ما کر روی هدا</p>

زینها که شستم کیر آن قدح روشن
مرکب کن ذلیل آمد در عشق غریب
ای شادی هرستان وی رونق صد
پر کن قدح مادی دل شود آزاده
بر از پوشیدم چون دانه بوشدم
ای محبت بی پایان وقت گذشت
تا دامن هر جانی بر در و کمر کرد
وقت که هرستان کمر نذر خانه

چون خانه روند ایشان من مانم و شب تنها
باز یک کمان شب تا روز بگویم با

امروز که بیدم با آن شب که رخا
من نعم دهان دارم آخر چه قدر خندم
مستم کن جانان جان بدی عشق
شهری چه محل دارد که عشق شود

ستی کن و باقی را در بر غریب
هر تشنه نباشد از چشمه حیات
بیکر نهی دستان هر یک شده هما
جان سیر خورد جانان از مایه
راز همه پیدا کرد آن مادی و نبات
موجی بزندان که بحر کهر افشاست
تا غوطه خورد مایه در قلم احیات
شب گشت و چه غم از شبگاه درخت

مرج و شتر می خندم با آن لب چون
او هم خود درخت کل خندست ز تابان
ناشهر را شود زین تشنه زین
دیوانه شود مایه از عشق تو در ویران

بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد
کو عالم حیوانی کو عالم روحانی
باشعله جانان در پیش شمع جان
چون باشد جام جان می طعم جان
کشم بدل از محبت باز ای کی غمت
گرامی درستی می بفرم از هستی
مای که هم از اول با بحر پیامورد
در محبت عشق او در حبت دو صدرا

چون ما نماید آن خود نور بود
کز زرع ای جان در درد بخورد
زین جمله گذر کردم ساقی می جان
ای ساقی روحانی پیش آر می جان
بشیر و سر کردن ما را مگذار ای جان
آهاده جان افزا دل بر دغم را

تا چیت خدا داد انداز عشق برین بالا
کویای و سر کلهما کو روز و لها
تا ریک بود اینم می خست بود
کز کف تن نام جان دل می برود از
کشا که نمی ایم کین خار به از سر
خورشید برستم من خور کرده دین
در جوی نیاید خوش بود
زین محبت خوش تر نشان کی باشد جز زین

سودای کلیم الله شد جمله بد نصی
کز خار بر وید کل عمل و کمر از خا
ای گوشه مرزندان با رخسار
تو چشمه جوانی ما جمله در استنقا
ساغر هله کردن کن براد جان
حون سو طرب سازد غم و ماتم

ای کرد و دست نهاده واده
 درد تو دواست دل خیر است
 نومید بهمیشوم بهر غم
 هر دیده که کجاست تو بگرد
 شکرشده و آنکه پیش بغت
 کر جان و جهان فاند او
 خوی تو خوش است هم خوشی ده
 آنی که تو دم تو خورد هم زور
 این قفس تو کرده برین دل
 کس طاقت ختم تو نداده
 غم من کز وین نگر آمد

تا یک مکن جهان ضایده
 آن چشم خبر بر اصفاده
 نومید شونده زار جا
 کجاشده و نور مصطفا ده
 صبرشده و آنکه شکر داده
 از رحمت خویشان وفاده
 کار تو عطاست هم عطاده
 بارش زدم خوش نواده
 بفرست کلبه و دلکشاده
 این چشم بهر عوض رضا ده
 زومان بستان بشناده

رحم آری ز نفعان و شمع
 ورنه کجاست قرین ز جمع

جون با خبر ز هر نعمت

زین حالت آتش امان

همان من آمد است اندوه
 یک لقمه کند نه از اجاز
 هر سیلی او چو دوا و الفکار
 زو تلخ شده دمان بر با
 دریا چه بود که از پیشش
 مایم سرشته نوارش
 خورده بسپس و تنیم
 مایم شکر لبان قاص
 این عیش و طرب برین شد
 چفت که محلی طربان
 خور زود درست میمانی
 کی داود همد به نیم جان
 هر یک که است او کی سنان
 چون تلخ شد آنچنان با
 پوشیده کبود آسمان
 پرورده نازنین جهان
 با ساقی چون شکرستان
 هر خط بهر عوسی و حوا
 کاشفت شود با منجان
 ناخوش شود از چنین ران

حرب و بیج سوم رسیدار
 هم بر سر عشق آرمادار

در جاده فتاده دل برار کش
 و روعلم و پیشش تا بفردا
 چهاره مشطه مدارش
 امر و زبوز و این شرارش

<p>بخشای برین امیر حسرت مهرجنه که ظالم است و مجرم گشت چو لاله غرقه خون خواهد که پیش تو بمرد یاری دگری کجا پسند انرا که بخوانده تور و ر مهرچند بر زیر کوه غم ماند امسال چو ماه میگذارد رای می کشد درین میان</p>	<p>بر جان ضعیف پتقارش مظلوم و شکسته دلش گشت چو زعفران عذارش ایست همیشه کار و بارش انرا که خدا بدست یارش سپارد بدست روزگار اندیشه گشت غمگارش می آید یاد وصل یارش ماهی بنما درین غبارش</p>	<p>غرقه دل دان و طلب کار دل ز دوجهان جستم اغیار من شتران جمله یکی شتر است مایست گلشن انکس که دید غم ریخ بود و درو کردم آب جمله جهان لای تجرئی بدست و بوی این عدد و این خلا ست درین گشت شاقص و لیک طاقت و بی طاقتی آمد ست شدی سر نه اینجا مرو ست دراز تو بد زده کمر</p>	<p>آن که کله کرد که دلدار است گشت یقینم که کس اغیار نیست خر که یکی رسته بازار نیست کشف شد او را که یکی خاریست شد همه آب و زخم آثار نیست جنگ جهان را خریک نیار نیست خر که فریب ده و غراریست گفت زبان خرم یک بر کار نیست پیشم طاقت گفتار نیست زانکه کلفت و ره هموار نیست خر تو پسندار که طار نیست</p>
<p>کسر شرح کنم تمام پیغام می مانم از شراب و از جام</p>		<p>چونکه ز مظلوم رسیدت رات گشت نهان از نظر تو صفات</p>	
<p>مست کسی کو جو من اشکار است مست سری کو سرمست نیست مختلف آمد همه کار جهان</p>	<p>مست کسی کو تلف باریست مست دلی کو چو دلم زاریست لیک همه خر که یکی کار نیست</p>	<p>رو کرد یوسف خوابان رسید سلسله صد خور لیا کشید</p>	

جامه در دماه ازین دستگاه
 جلوه دنیا نمکستان شدت
 باز در عقل قلمها شکست
 کرد ز لپا که نکرد دست کس
 مست شدی بوسه می بایدت
 سخت خوشی چشم بدت دور باد
 دیدن روی تو بسی نادرست
 شعله جام تو عالم گرفت
 عقل نباید بدار و در
 باز نیاید بدو تا بد ف
 بد بد جان چون بجد از قضا
 تیغ و کفن می برد و ببر و
 رسته زانند که دل نمی د
 جرخ از و چرخ زد و گشت ماه

نغمه زند چرخ که مل من زند
 تا که یکی کرد و پاک پلید
 بار در عشق کر بیان در سید
 بنده خداونده خود را خرد
 بوسه بر آن لب ده کان می
 ای خنک آن چشم که روی تو
 ای خنک آن کوشش که روی تو
 ولوله صبح قیامت رسید
 عقل ازین حیرت شد نابید
 تیر که ارشت مجا بد چید
 می برد از عشق بعرش منجید
 روح سوی قصه بر تو مشید
 بسته زمر خا که پانچید
 منک لکاکل غدا الف عید

شد که ترجیع و دلم میچید
 دل بر من داد سخن میدید
 این بخورد جام و کرارش
 بار ووشا که بندارش
 بعدش من بخیر دم بزر
 شیر و شیرش بدسم را بیکان
 همچو لب خویش می بوشش
 روح منست و فرج روح من
 چون زخم آنرا که زهر و عشق
 بر بد گلبه طربع
 من بفرمای و قلا نورش
 بکنند لکله زرو سیم
 دست که قرار ولی آن کنم
 بگوشت را به بند و من
 دل او رزم شود از ملال
 بی می وی مایده کی دارمش
 لیک چو آنکوز نیشارش
 همچو سر خویش می خارش
 دشمن و پیکار نینکا رمش
 کفن ستاخ نمی یارمش
 من عوض و مایه بر جارش
 من بجز ساقی و خمارش
 من بگرم ز زنجوارش
 که تو بگوئی که گرفتارش
 از جهت ترجمه کفارش
 مروج و باد سبکبارش

در بسوی غیب طر خواهد او	آینه و دیده و دیدار مش
ورزمین آید چون بوتراب	جمله زمین لاله و کل کار مش
در بسوی روضه جانها رود	یاسمن و سبزه و گلزار مش
نوبت ترجیع شد ای جان من	
موج زن ای کعبه در افشان من	
شد سحر ای ساقی مانوش کوش	ای ز رخسار در دل جوش کوش
باوه حراے تو همچون بلبلک	گر که غم اندر کف او موش کوش
چونکه بر آید بقصور دماغ	افتد از بام نمون موش کوش
چونکه کشد کوش خرد سوی خود	گوید از در حبه و کوش کوش
گویدش او خیر کجای سجده کن	در قدم این قمر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش	گفت که تو خفته بدی دوش دوش
عاشق آید بر معشوق مست	که بر دپوے از ان سوش سوش
عشق سوی غیب زند نغمه با	بر جس حیوان نرزد آن خروش
شهر پر از بانک خرو کاوش	بر سر که باشد بانک دوش

زل سوار است برین یکس قح	ساعره دیگر جهت قوش قوش
چونکه شدی پر ز می لال را	سج نه پنی قح لوش
جمله جادوات سلامت کند	راز بگویند چو خوش و خوش
روح جواز مهر کنارت گرفت	روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زخم سرج	عشق غزل گوید بی روی بوس
همچو کل سرج سواری کند	جمله ریاحین بر او چون جوش
نقل بیارومی و پیشه نشین	
ای رخ تو شمع و شب آتشین	
مستی و عاشقی و جوانی و بار ما	نور روز و نو بهار و چمن میزند
مرکز ندید چشم جهان انجمن بهار	می روید از زمین و ز کما کما
پهلوی سر درخت کی حور حیت	در دیده سپنماید اگر محرمی لها
اشکوفه میخورد زمی روح طاس	نیکر بسوی او که صلا میزند
می خوردنشن بدی اشکوفه آتش	شاه باش ای شکوفه وای ما
سوسن بنجی گوید بر چه جفت	شمعت و شاهت و شربت عطا

<p>ریحان و لاله با بکرفت سالها خرق حق همه کدا و خرمند و پرورش کد کردن از کد انبوش طبع سنبلیله کوش کل نهان بگرارد ما خرقها همه نکلندیم با سال این آنکه همه داری نکات باز گیر مرثیه عامه بخش و این عاقل و</p>	<p>از کیست این عطا که باشد جز عباس پس در سر و پیر و پیر کچر عه می بدین میست پیچو ما مرکز مباد و سایه زردان ز ما جدا جانها در بیعت چه جای وقت کوری مهر خجل بداندیش ترا خدا جانهاست بی شمار این شاه عطا</p>	<p>انکو بر نه گشت و پیر تو غوطه خورد و انکو غایت تو صلاح صلاح یا هر کس اعتماد کند بر وفای تو مغفور ما تقدم و هم ما آخر سر سبز گشت عالم زیرا که میر آب دریای رحمتش ز پری موج بیشتر</p>	<p>چون پاکدل نباشد و پاکیزه ا با این چنین صلاح چه غم دارد از یا بر بند فضل برین بام می عباد ایمن را انقطاع و راعراض دارند آخر زمانیا را اگر دست افتاد مر خطه بغرد و گوید که اعی باد</p>
<p>ای کلستان خندان روشکر ابر کن ترجیع باز گوید باقیش صبر کن</p>	<p>مر خطه بی دریغ بران روحی باد جمله فنا شوند جوان رو کد گشت شهر چه حمله آرد در پیشش باد وی شاد آن مرید که باشی تو اشم آورد تاج زرین بر فرق من نهاد</p>	<p>شب گشته بود و هر کس در خانه میدو جانی که جانها همگی سبای او تافق را در ماند از حبس و تنگنا از بند و دام خلق گرفت را خلق کشای سینه را که صبا بی همی باو نیک کنی بسوی مرغ رویین</p>	<p>نما که نماز شام کی صبح برسد آن جان برای پرورش جانها بر رخس زین نهاد و سبک تنگ کرد مردم کشایش است و کشاید مرده حیات یابد و تازه شود کان خاک جرمه ز شراب صبا</p>

کرزان که بر دل تو جفا قفل کرده است و رطنه می زند بر امید عشقان عیدیت صوفیا ز اوین طبلها بازار آسمین چه خبر ده بشناخت عیسمای متاع غرور را ناور مثلثی که تو داری بخور را سم لحظه نو بهار نوست و عقار نو	کج طبل میزند که آمد ترا کلید دریا کجا شود بلب این مکان بلند و طبل هم نباشد چه کم شود عید شادان که داد او شب و کوهری بگزید عشق یار و عجایب یی گزید خنجر نه ابد خنک آنک در حوسه خامش هزار بار جو کل جامها	من عشق را بدیدم برفت نهاده جام می گفت عاشقانرا از بزم ماسلام	پیاران می که تو ما را بدان بفرستی بیوشد از نقش تو زین شادی حل روان کن گشتی جان را درین بایر کوهر روان شو تا که جان کوید روانت شاد شو چه ساغر ها که پیوندی جان مجنت آکنده	که جازا میکند فارغ ز مرفعی بجو شد محمدر در جانم مثال شیر در که چون ساکن بود گشتی ز غمتا بود محمل میان آب حیوانی که باث خضر را اگر نفرسدش ساقی باغ های مستعمل
---	---	---	--	--

تویی سر جوان من تویی معمار جان خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد فلکها بیت روحانی خرابین افلاک لیوا مدد با برج خاکی را عطا با برج آبی را مثال برج این حسا که پرادر اکهار خمش کن آب معنی را بد کو سنوی	که بی تدبیر تو جانها بود ویران و مستاصل جنان کرد و افلاک است این اشکال و بطل کرا بخارها کرد و در ابراج فلک منزل بنش با برج آتش را زو با بی بود اکل ز حسن نبود بود از جان و برقی عقل که معنی در نمیکند درین الفاظ عقل	دوسه ترجیع جمع آمد که جان بگفت را غارش ولی ز رسم که بگریزد سبکتر بند با سار	پیاران می که غم جان را به چایند و غم پر و بالم ز جادویی که بهشت تاسیر نم چون جبرج کرد نه که خورشید بعد لطف هم می جوی بصد مرفم می خوا نمیدم هیچ مرغی را که بی پری برون در وین بند چون عین کجاری بی بد صورت	پیاران می که سودا را دوایت خرم را شراب لعل پیش آور که از کار من یکی گشتی پر ختم که پای من بود دریا بهر دم گشتی کو شتم که ای پس مانده پیش نمیدم هیچ گشتی را که بی آبی بود عبد که ماند چون خسری برین زلف من علی
---	---	--	--	--

عجایب صورتی شیرین نمکها چنان درو	که دیدت امی مسلمانان نمک زینده در حلا
جنان صورت که گزاشد در عکس دیوار	همان ساعت بکیر و جان شود کویا شود
نه از اشراق جان آمد کلوخ صمبارنده	ز می انوار یابنده ز می خورشیدان
بهر روزن شده تابان شعاع آفتاب	کز آن خورشید رقصانند این
ز می شیرینی حکمت که سجد میکنند	بنده از بهر عزت را در گریه بران

بیار از خانه ربهان می پنجه دم عی
 که یکی را نکه دارد ز رخ چشم بویسی

چراغ جمله ملها و وای جمله علها	که هر دم جان تو بخت برون
بهار گلشن حکمت چراغ طلعت و	اصول راحت و لذت نظامت و
ملولی را فرورد و فضولی را برانکیرد	بهشت بی نظیرت او نموده رودین
درین خانه خیال تن که پر جویت و مهر	بتی بر ساخت سرمانی دلی همچون
بدیدی شکر جازا پادریاب سلطان	که آن اربست و او مای و نفست و
ملا انفس که با بون سر زانو	ز سالوسی و طراری نکرد و جان
تو کن ای ساتی شوق جبارا کرم خون	که عاشق از زبان تو بوی کردست این

بن ده آن می حشر شهر یوسفانم بر	که سپرم زین پایان و این زمین
جهانی بت پرست آمد و تهاش	تی کاخا که باشد او نباشد بی نباشد
خمش به آن این تی با جادویی	رها کن ماعصای پسند از د کفو

و همان بر بند چون غنچه که در ره طفل و نوزاد
 شنوا سر و وار سوسن حکایتی اراد

باز در دمی بگریه که مهبسان توام	من پریشان سر زلف پریشان توام
تخ شیرین لب مار از حرم پروان	نقد و نقد که عباس حردان توام
آنچه دادی و بدیدی که بدان زنده	مرد و جبره آن چشم حیوان توام
باده چون باد زواید و جازا رغبان	و انکها حبلو شود که مته تابان
و انکها جام جو جان آرد کن جان	کر نیم جان تو آخر چه جانان توام
مرکش دست بود زان که قدح شهبان	که صبیاد من و مرسته دوران
و انکه از دست بر د سوی یوان دماغ	که گزین شعله و رونق ایوان توام
آب زو رفت همانرا پی نان و پی	مژده ایست که من آب تو و نان توام
بحر کف که گرفت تو باری بر کیر	خوش می خند که من کوهر دندان توام

من سپیدت بهم اول تو سپید من باش	که خلیلی و نوری چو سپیدان توام
مین تبریح بگردان غم را بر کو	که تو شیدانندی قصه شیدا بر کو
ز آب جوان تشنه باغ حرم را بر کو بحر چویش چو لاله است پر از در میم هر کسی دارد در سینه تمشای در جمع کن جمله موکهای پر شده به ز آفتابی که بر آید ز پس مشرق جان شش جهت از روی محرم آن باز چند باشد چو تنور این تنگت پر ز خمر چند چون زراغ بود زل تو در هر گشت مت کن پرو جو از پس از آن سستی	سبک ای سیمبر که سیمایم بر کو گفت بزن خوش صفت لولو لاله زان چشمت که زوزاد تمنا بر کو زان موس کوهنپان شد ز موشها که بد و محو شود ظل من و ما بر کو سیر بگردان سوی اینجا و هم اینجا بر کو ای خمیه دمی از خمر مصفا بر کو خبر جان چو طوطی شکر خا بر کو مت پیرون روزین غیش و مآثر بر کو
بله ترجیع کن اکنون که جستانیم همه که می از جام و سر از پای ندانیم همه	

جام بردست باقی نکرانیم همه آن معلم که خرد بود بشد ما طفلان پا برست خرد از مجلس و دشمن سخت میر مجلس تو یی و ما همه در پی تو ایم زهره در مجلس معان می از کار برود چشم آن طرزه بغیر از ما عقل برود گفت باقی همه رامت بتا راجم همچو خواص پی کوهری نام و نشان وقت عشرت طرب انکیز ترا جام نسیم ز عشاق بهاریم پر از باغ و چمن همه شعله دیگر ز زمانه دل من	فارغ از غصه هر سود و زیانیم همه یکدگر را رخنه خون تخته زبانییم همه چون که پیرون ز عقل و کجانییم همه بندان غنچه و آن تیر و کجانییم همه وزنه کر و زهره و روح و جانیم همه ماند اینم که اندر همه ندانیم همه پنجهان کن ای جان که جستانیم همه غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه در صف زرم چو شمشیر و سنانیم همه پیش منکر افسر و خزانیم همه ما ترا و هم نباید که زبانییم همه
ساقیا با دهنه بیاور که برانیم همه که بخیر عشق تو از خوشی برانیم همه	
ای جان را غم و اندوه حیر	جایز استم در کل و کل از کشیده

دید که جهان از نظرش روز قیامت
جائز اسبکی داده و بیرده زغال
جولاه که باشد که دسی سلطت او را
انکس که ز باغت جود انکوشارد
آز روز که سرباغ بوز درخاها
جائز ازندان باغ صلا باقی
چون کج بر این حدث اچا و جها
پدرست این شب این روز حذر کن
این کردن مازین رسن په ایام
از بولس و جنتی او چون که بریدیم
افارسته فرس و فتنه بصر
بی فصل نران کلشن ارواح

تا دیده نیاورده دکر بار دیده
تا در رسد اندر خوش شیش حرد
پادرجه اندیش و سودا به تنیده
شیرین بود شش لاجرم ای دوست
باشند در خان تو از منوچه دیده
جان در تن پر خون پر از جرم
در کوشش کن این بند من ای کوشش
کر پیسه رسن ترسد هر مار کر پیسه
که کرد و چون کردن حسد را رید
پسینم ز خود جمل سدر کلید
مرعا و فروزیده و از بار دیده
بی کام و دمان سر فرس چیر

ترجیع مکتوبات که سر رشته پیانید
مستان همه از بر حنین کج خوا

با آمد و با پند میگوید می
میگوید آن پیداران با دونه خود پرس
اندر تن من یک رک شیار نمادست
از مردم شیار بچو قصه و تارنج
آن ترک سلام کند و گوید کیمسن
آن معشوقی گوید معدوم نه میشت
لب لب دلدار چو خواستی که منی تو
ای شه مرا بود سحر کا بهی باخی
رسیدم کای باغ عجایب تو به باغ
ز دیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید
برم که کیمر به بنظر چشم خورشید
مین دور شوار سردی و بغرای زر
خورشید نماید خبری دم و پی پی
این قصه خوش را چو سر آغاز نهادیم

این جنبش و این رقص تو تاست که
ای برده مرا از سر و ای داده مرا
ای فتنه می عشق تو اندر رک و در
کین ساق به کی آمد و ای خانه ای
گویم که خوش کن کنی دامن و پی
پنجود بر من شیعه بود و با خود لاشه
از خویش توی باش و پیاموراران
باخی که برون نیست ز دنیا و درو
گفت آن که ترسم ز خزان و صر
وین دور نماذ چو کند راه جدا
نی کریمت از شمن افسردگی از غ
تا صیف شود بهمن و تا رشد شود
بر بند لب از ابجد و ز هو و حط
بس مرغ ناز که پروبال کشایم

از همه معدن جهان اسعد		کره و کر زهره و کفر قدس	
سخت لطیفی ز کجا آمد		نیستی از خرج و ازین آسمان	
ماه رخ و دلبر و زیبا شد		چونکه بصورت تو مثل شو	
وز تو بود خوبی و زیبا شد		از تو بدید آمد سودا عشق	
مرچه شود یاوه تو آتش و آب		کم شده مردل و اندیشه	
تاج سر مرشد و هر سید		خاتم هر ملک و مالک تو یه	
چونکه دم خویش بر ایشان زد		نوبت خود بر سر کردون زد	
خوب استود دسته شود ازید		مردی کو بتو آورد رو	
ای خود تو شعله هر خود		ای نظرت معدن هر کنیا	
کو صفت و معرفت ایزد		در خور عامت چنین شرهما	
گیر و خورشید و فلک کاسه		کر بر برق ازان آسمان	
کردنیایند وجود و عدم		عاشقی و شرم و وضد هم	
چون بلف عشق موبد شد		کر تو کی روح بدی صد شد	
مت و خراب خوش و بچود شود		خلق جو تو جلوه کر خود شد	
ای دل من باده بخور فاشش		حدز بندت چو تو بچد شد	
قد اگر باشد هم بگذرد		شاد بمان تو که محلد شد	
ای دل پر کینه مصفا شد		وین تن دیرینه مجدد شد	
مت همی باش و میا سوی خود		چون بخود آیی تو مقید شد	
روح چو آبست و بدن چو خاک		آبی و از خاک مجرود شد	
پره بدی در بن جسم جهان		را و فی اکنون و مصلحت شد	
خواست بگیری که چراغیت و		رو که بخورشید موبد شد	
جان تو خفاش بد و بار شد		چونک درین نور موعود شد	
هم نفس آمد و لب را به بند		تا یکی ای دم تو در آمد شد	
ساقی جان آمد با جام هم		نوبت عشرت شد خامش کنم	
دی جوید و ایم کشی و پر مهر		عشق آید و بهشستی و زیر و بر	
دل چون سنگ بر آنت که گوهر کرد		عشق فارغ کندش از کمر و بی مهر	

جرض خواهد که بشایمان کرم دربار
 لویانند درین شهر که دلهما از نو
 چشم متش حو کند قصد شکار دل تو
 عاشقانند ترا در کف غیب نهان
 آب خوش را چه خبر از حسرت نشسته
 سر و سر سبز چو با تست چه سرگردا
 کر ترا دست دهد آن مهر از دست رو
 چون ترا دست دهد شمعهای خورشید
 و رسلای شنوی از دلیلیوسف

لویلیا را چو به پسند شود او هم مهر
چشم ازین خصلت به بندی خود ایشان
دل که داری سوزت نکند چاره کرد
گر تو پنی نکنی از عثمان بوی بر
یوسف از آنچه از تنگ دوستی
جان اندیشه جوایت چه اندیشه در
ورتر راه دهد آن پری با پیر
فارغ آیی ز رسالات نسیم سحر
شکر اندر شکر اندر شکر اندر سحر

نیم مخمور شدستیم کمبوساتی را
تا که بی صرفه دهد باد بهشتانی را

دست او سخت به بندید و بزنند آن
شخص را هم بکشایند و سلطان
طوطیا را بکرم در شکرتن

دزدانیش به پدراسوی میدان آید
شحنه عقل اگر ما شش دزدان ندهد
تشنه گان را بسوی آب صلا می بریند

ازم عامت شهنشاه نفرمود که خاص
باش و ندخیزند همه خلعت پوشید
استهوار همه در دامن ایشان بنشیند
که دل دارد آینه کند آن دل را
نذرین ملجم حضرت همه از تبع شماست

ساقیانرا ممد در مجلسستان آید
مصطفی باز پادشاه ایمان آید
همه جمعیت از ان زلف پریشان آید
آیین هدیه بآن یوسف کفایت آید
از غنایم همه البیس مسلمان آید

این نم شبان کیست ز مهاب رسید
پیغمبر عشق است ز محراب رسید

آورده کمی مشعل آتش زده در خواب
 بن کسیت چنین غلغله در شهر فکند
 بن کسیت بگوید که در کون خراب
 بن کسیت چنین خوان کرم باز کشاد
 بن کسیت بپوش که سرانجام فقیرست
 جامه ابرازان شده جانها همه بی صبر
 بن کسیت و آن لطف که مانده کنده

از حضرت شامبسته پنجاب رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
شامی بدر خانه بواب رسیده
خندان جبهت دعوت اصحاب رسیده
زان آب عنب زک بعباب رسیده
یک شمه از ان لرزه بسیماب رسیده
زان نرمی و زان لطف بسجائب رسیده

محو

از پی آب بارین آب جو پخت	مت و خراب چنین خرج ندانی
رفت را تو دزد ز صفت رخت	پنجو خزان بگاه و جونت روشن
زان شب بی همت نگر حمله جهان	روح شو و همت مکافات شو و صفت نکو
آه درین مغر تو درین پوست تاست	آه درین مغر تو درین پوست تاست
ز کس رخ پیاده بهر نجات نخت	از غم مات شاه دل خانه بخانه میرد
کیسه دریده پیش او جمل بران	جسته بر آه جان از و باز جویده ای
باز صفات ما چو کل در درخت رخت	از صفش صفات ما خار ساس کل
بال و پرست عاریت روز و ناک	بال و پری که آن ترا بدو اسیر دام کرد
در غم منی و گرنه شد ای کس	در چشم منی و گرنه پنا کمی
کر عشق نویستی من آنجا کمی	جایی که منی دام کا بجای پند
فرستاده بزم و باد و بوم کرد	زاهد بودم ترانه گویم کرد
باز پخته کو دکان گویم کرد	سجاده نشین و باوقاری بودم

بابی

پانچم آن اگر شستی برد	باشیاران اگر شستی برد
رو صوفی ساز همچو ز در کوه	از کوره اگر برون روی امرد
هم ایینه هم لقابیم	سرست پیاله تقابیم
هم دافع رنج و هم شفاییم	هم آب حیات و هم تقاییم
بانا محرم حدیث اسرار مگو	بامردودان حکایت یار مگو
بامردم اغیار جز اغیار مگو	باشتر خار خوار جز خار مگو
ای دل اگر ت طاقت غم نیست برو	آواره عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی رسید	کر می ترسی کار تو نم نیست برو
گفتم که مرغمت بود در مانم	کمی دانستم که مانعت در مانم
اواز سر لطف گفت در مان تو پست	گفتم وصلت کنت برین در مانم

زاهد بودی ترانه گویت کردم	خاموشی بی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بود نه نشان	بنشاندست نشانه گویت کردم

عید آمد عیدانه جمال سلطان	عیدانه که دیدست کنون در دو جهان
خود عید و مهر عید بودی جان	کان کج نمان بر آید از کج نمان

حاشا که شود دیده عاشق غناک	یا از جز عشق ز منش کرد چاک
حاشا که نخفت عاشقی اندر خاک	یا که کج رود در آن عالم پاک

الجوه فقر و بوی الفقر عوض	الفقر شفاء و بوی الفقر مض
العالم کله خداع و غرور	والفقر من العالم کثر و عوض

مفی باید خدای کای مر جایی	از عام بر که خاص آن مایی
یا ما خو کن که عاقبت آخر کار	پشت آید شبانده سبایی

از سایه عاشقان اگر دور شو	بر تو ز آفتاب رنجور شو
پیش بس عاشقان چو سایه بید	تا چون مهر از آفتاب پرور شو

مرستم و مرستم و مرستم که	می خوردم می خوردم از دست که
همچون قدم شکست و آنکه پر کرد	آخر ز کراش نیت انگشت که

آنکه تراند پای خوب اخلاق	در حال دیکون و مکان از طلاق
مرا چه طراوت و زحل را چه محل	باطلعت آفتاب اندر آفاق

رقم زد دلدار زج آلوده بخون	در چشم و سرم بدید آثار خون
در خمر بسته بودم و بسته برون	در پای کشان سلسله کن فیکون

ای عشق بخشی و بخشی هرگز	در دید خفتن تکان نیستی مرکز
با تو بخشی نیست بگویم آن را	تو نیز نکویی و نکستی هرگز

امروز خوشم بجان تو فردا سینه	هم آیم و هم کوهم در سینه
هم کار و کیا دوست کار او را بد	مر لاف که او زند بگویم مایه
آن یار کشید باز دستم امروز	از دست شدم دست کستم امروز
یک مست نیم مرارستم امروز	دیوانه و دیوانه پرستم امروز
بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز	تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم محراب من حمد نماز	جون بی تو بوم نماز من حمد نماز
شب گشت و مرا نیت خبر از شب و روز	روز است شبم ز روی آن روز افزون
ای شب شب ازانی که از و پیر	ای روز بد و ز روی او روز آموز
مستم غمش جان بریشان که میر	زان دل شدم بی سرو سامان که میر
ای مرغ خیال سو اولن لدر	آنکه من نشن پر چندان که میر

زین عشق پراز فعل جهان روز ترس	زین شک قبا بخش کمر و ترس
و آنکه اید چو راه دادن تو کند	آن روز که تو به کرد آن روز ترس
آن زند قلم در نیان آمد و فاش	در دیده من بگوشان کف اش
یا اوست خدای یاور شد حد آ	ای مطرب جان کنفس مارا باس
کشم چشمم که همچون شمش	کفتم که دلم گشت پر خون شمش
کفتم که شمع گشت که بعد دور روز	رسوا کنم و ز بکسر بیرون شمش
تا توانی تو جامه عشق میوش	جون پوشید بهر بلا بی محروشا
در خانه همه سوخته بهی باش خوش	کا خر ز پی نیش بوی و روزی نوش
ای یار که بر موافقی وقت تو خوش	بر حال دلم چه لایقی وقت تو خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند	وزرا که نویس عاشقی وقت تو خوش

در بحر صفا که خستم همچو نمک	نه کفر نه ایمان یقین ماند و رنگ	من عاشقی از کمال تو آموزم	پست و غزل از جمال تو آموزم
اندر دل من ستاره پیدا شد	کم گشت در آن ستاره بهشت فلک	در پرده دل خیال تو رقص کند	من رقص خوشش از خیال تو آموزم
عشقی دارم پاکتر از آب زلال	این با جتن عشق مرا بود حلال	طاہر نیم وز شاعری نان نخورم	از فضل نه لازم غم آن نخورم
عشق و کران بگرد از حال بحال	عشق من و معشوق مرا نیست زوال	فضل و سزیم کمی قدح می باشد	آن نیز سحر از کف سلطان نخورم
من مبهر تو بزم بارک افلاک نیم	دست ستمت بر دل غماک نیم	دل گفت بجان ای خلف هر دو مرا	زین کار که جسم و ازین کار و کیا
مر جا که تو بر روی زمین پای نهی	من از دل و جان رو بجان خاک نیم	بر خیز که تا پشت شک ما برویم	زان مشک که قاصدی نیاید که پای
بر شاخ چش ز نیم و بر قیصر روم	پشانی شیر بر نویسیم روم	رقم بدر خانه آن خوش میوند	پسرون آمد به پیش من چندان
ما امن شکر سلیمان خودیم	جز در کف داود نکردیم خودیم	اندر بر خود کشید شکم چون قند	کای عارف وای عاشق وای دانشمند
در عشق تو کرد دل بدیم جان بسیم	هر چه بدیم نزار چندان بسیم	همان تو ایم ما و همگان سماع	ای جان معاشران و سلطان سماع
جوکان سر زلفت تو کرد دست دهد	از جمله حصان که میزدند بسیم	هم بحر حلاوت و هم کان سماع	آراسته باد از تو میدان سماع

بر عرش سودای رخت و لولمست	در سینه ز بازار رخت غلغماست
از بادیه جان بر گشت تو بلبلاست	در گردن دل زلف تو سلسلاست

من یک جانم که صد نر است شمع	لیکن جلنم که بند دارد دهنم
دیدم دهن هزار خلق کان من	زان جمله ای که ندیدم آن کی را کنم

کر میخواسی بقا و پرویز محب	آتش عشق و دست میوز محب
صد شب حقی و حاصل آن دید	از بهر خدا مشب تا روز محب

خورشید رخت را آسمان پرست	چون حسن تو کر شرح زبان پرست
عشق تو درون جان من جادارد	این طرفه که از جان و جهان پرست

چون دلبر من میان دلدارانست	اورا چون جهان مملکت و پادانست
کر خیره سر ز رخ زند کو میرن	معشوق ازین لطیفتر امکانست

پیمان چو پر شو فرو کرد آسم	نامی رود آن کار مایه اینم
در صبح وصال و نش خدایم	چون بگذرد این شب که تن ایست

نی چون دستان خوشه کندم دریم	نی از بی کسی سوی بازار رویم
ما وقف تو ما وقف تو ما وقف تو ایم	نی از بی وقف مرده وقف شویم

در راه تو اندیشه دیگر کون کن	در صحرای دیکه ز دل بیرون کن
اقرار ترا سود بود افزون کن	انکار زبان تست کمتر باید

زان شاهد اعطت پروزی من	شمع ارست عالم افروزی من
آری حکیم چو این بود روزی من	باشاهد و باشمع ازل خوش باشم

کی زرق بود که دیده در خون غرق	میسکرم زار و یار کوید زرق
نی نی غلطی میان دلمافرت	تو پیداری که جمله دل خون زرق

کنجینه اسرار الهی مایم	حک در زما شاسی مایم	کر جان داری پیا و جان باز آنجا	انجای که بوده ز اغار آب
بگرفت ز ما تا بمای مایم	بنشسته به تخت پادشاهی مایم	یک گشت شنید جان از آنجا آمد	صد گشت شنید چون نشد با آنجا
حاشا که ز رحم تیر و خنجر بریم	و بر بستن پا و رفتن سر بریم	تا کی باشی ز دور طیاره	ما چاره کرم و خسلق چاره
ما کرم روان دوزخ آشا مایم	از گشت و ملکوی خلق کمتر بریم	جان کسیت کجمنه طفل کهواره	دل کسیت کی غریب آواره
در هیز فلکی مردکی می پسیم	هرگز دمکش را فلکی می پسیم	بر مگذر بلا نهد دم دل را	خاص از پی تو پای کجاست دم دل را
ای احوال اگر کی دومی منی تو	بر عکس تو من دورا کی می پسیم	از یاد مرا تو که تو آید امروز	شکرانه آن بیاد دادم دل را
من خاک ترا بخرع عظم ندیم	یک دزه غمت بهر دو عالم ندیم	ی روی ترا غلام کلنا محض	و علی لبان تو کمر ما محض
من نفس مرا سپیل مردم کردم	و نفس تو من آب بادم ندیم	و غی سمره پر فتنه خون حواره	امشب شب غیرت ز نهار محض
عاشق همه ساله است و رسوا بادا	دیوانه و شوریده و شیدا بادا	ساقی درده برای دیدار و نوا	زان باده که اوزه خاک بوست و نوا
در میان غصه هر چه خوریم	چون مست شدیم هر چه بادا	همه بار بدن نه ایم بیمار و دیم	نشرت چه بود شراب ده تو شراب

این مستی من زباده حمر است تو آمده که باده من ریر	این باده بخر در قح سود است من آن مستم که بادام پید است	نخاکه محققان این درگاه اند هن دل خاص خاص شاه اند	نزد دل اهل دل چو برک گاهند باقی همه هر چه هست خرج رهند
مردم دل خسته را برنجازید بر چهره بسته ام ز خون قصه دل	یاسنک دلت یا نمیداند می پسند و هیچ بر نمی خواند	بازد ب از چون دوا می تو منم گشته شوی مگو که من گشته منم	باک من کز خوشنای تو منم شکرانه بده که خون بهای تو منم
در عشق اگر چه که قدم بر قدم است در خانه نیست مست پنی بسیار	انست قدم که آن قدم از دست می مال و چشم را که اغلب عدت	عالم حسیب و نور جانی ما یم چون از طلمات آب و گل بکشتم	عالم شب و ماه آسمانی ما یم هم خضر و آسم زندگانی ما یم
خواهی که درین زمانه فردی کرد این را بنجر از صحبت مردان	با درین دل صاحب دردی کرد مردی کردی چو کردم در کرد	ی سر و ز قامت تو قد زدید در آرمی آینه از بهر خدا	کل پیش تو پیرهن بدریده تا بهم خودی شنیده یا نه دید
ما را خرازین زبان زبان کرد از داده نسب زنده بجانی کرد	خرد و رخ و فردوس مکانی کرد وین کوهری نشان زکافی کرد	چون بستی تو محض افرا بود کس ز نیستی ندارد بوی	مستی تو سر مایه انکار بود کافور میسر اگر چه دین دار بود

تا بتوانی مدام میباش بذکر	کز ذکر ترا راه نمایند بفر	در باغ شدم پریر و گل مجسم	وز دیدن بحسبان همی رسیدم
محرم جوشدی در حرم اجلش	پسته توقین معشوقه بکر	که سخن ز بانجان شنیدم	کل را چه محل باغ بچشم
ای بانک ربای از کجای	کاشفته و پرتنه و غوغا	جان چو جان جهان بن تو	شیرین شده عالم بگر خنده تو
جاسوس دلی و یک آن صحرای	اسرار دست مرچه میسرم	بدون کشت آسمان بنده	در گردش روزگار مانده تو
یار یارب بحق تسبیح رباب	تسبیح رباب جوابت بوال	کاغذ غنیمت مسلمان در گریست	ما موزع غنیمت مسلمان در گریست
یار یارب بدل کباب و چشم رباب	روشن تر از آن هم که در خرم	از مارخ زرد و جامه پاره طلب	باز آری قضیه فروشان
بر عشق مران که بر گزند چرخ	از نقش معسن بر نشیند چرخ	خون دل عاشقان چو سپهر کرد	عاشق چو کفی بر سر آن خون کرد
عشق آینه است مر که در روی کرد	خرد است و صفات حق نه پند کرد	هم تو جو آینه و آبش عشق است	چون آب نباشد آینه چون کرد
جان محرم در گاه همی باید برد	دل عریسم و پراه همی باید برد	ای در سر زلف تو پریشان	واند زلف لعلت شکر افشان
از خویش بکار راه نیامی سر کرد	از ماسوی راه تبه باید برد	بستی ز فراق ما پریشان	ای جان چه پشیمان که پشیمان

شهاب مرو که ره زنان بسیارند	یک جان داری و خصم جان بسیارند
هر خوبی را جان جهان بخواند	کولان جو تو درین جهان بسیارند
ما را ز خرابت الت آوردند	شوریده و ژولیده موت آوردند
هم سوی خرابات بخواهند کشید	زان ره که زیستی هست آوردند
از شربت سودای تو سر که مرند	چون آب حیات در فرزندیت
مرگ آمد و بو کرد و مرا هیچ نماند	زان روز اجل امید از من براند
دامان جلال تو زدستم نشود	سیمای تو از دماغم نشود
گوی تو مرا چنانکه مستی بنما	گر بنمایم جهان که مستم نشود
درویشی که سر از جهان می بخشد	مردم ملکی بر اکیان می بخشند
درویشی که نیست که نان میخواد	درویشی کسی بود که جان می بخشد

عاشق که تواضع نماید چکند	شبهه که بگوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا طیر و مشو	دیوانه که زنجیر تناید چه کند
این سر که درین سینه مایه کرد	از کردش او چرخ دوید کرد
کی غم خورد آنکه شاد مطلق کرد	اندک سرو پای سرو پای کرد
نی سر داند ز پای و نی پای سر	و آن برون چرخ ارزق باشد
شخم غم را کجایند سر در زمین	آن که کرموشش فلک معلق باشد
روزی که وجود پا تو لا کپرد	روزی که عدم جانب اعلای کرد
آفتاب شمشیر که الاید خون	یا آتش اقبال که بالاکید
کی غم خورد آنکه از تو خرم باشد	وز نور و آفتاب عالم باشد
سر از جهان چگونه پوشیده شود	یا خاطر آن که با تو محرم باشد

مان ای دل خسته وقت مرسم آمد	خوش خوش نفسی بن که آن دم آمد
یاری که ازو کار شود یاران را	در صورت آدمی عجب عالم آمد
تا آتش عشق در دل افروخته شد	جز عشق مرا نچید آتشم خفته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد	شور و غول و دو پیتی آموخته شد
چون دیده رفت تو تپای تو چه شود	چون دل همه خون گشت دفای تو چه بود
چون جان حکم سوخت تمام از غم تو	آنکه سخنان جان فرای تو چه بود
ای دلبر اگر نه از دست بردار	و آجب نبود که دل ز ما بردار
کردل داری که دل ز ما بردار	از یار نوت مباد بر خوردار
دلت شکم و دیدار تو در زمان	بی ترک خست زمانه زندان
بر میج دلی مباد و بر میج تن	انچه از غم مهران تو بر جان

رو دیده بدوز تا دولت دیده شود	زان دیده جهانی مگر ت دیده شود
کز نور پسند خویش بیرون آید	کارت همه بر سر پسندیده شود
جانی و جهانی و جهان با تو خوش است	و ز زخم زنی زخم سنان با تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک در تو	مر چرخ که نا خوش است آن با تو خوش است
هستم بوصول دوست دلشاد است	و ز غصه مگر شستم ازاد است
با یار کجی خرم و بدل میگویم	یار ب که کلید کجی کم مباد است
غم بر غم او گزیده میباید کرد	و ز چاره طمع بر دیده میباید کرد
خون دل من بختی میجو اهدا یار	این کار بدید میباید کرد
عقل آمد و بند عاشقان بشکست	در زنجیرت و ره زنی بشکست
چون در سرشان جای که پندندید	دست همه بوسید و مر خوش گشت

انکس ترا بچشم طاهر دیدست	برسیت و ریش خوشتن خندید
وانکس ترا ز خود قیاسی کند	ان سکن را چه خارها در دیدست

از کل قفص مهربانها تو کنی	بر خاک سپه شکر فشانها تو کنی
انکس که تو سر مرا ششیدی دانه	کانها را تو آید آبخش آنها تو کنی

در کوی خرابات کذر میکردم	وین دلش بر دوزخ میکردم
مرکز نظری بجای میگردند	

خورشید که باشد که بروی تو رسد	یا باد سبک که بروی تو رسد
عقلی که کند حواصلی شهر وجود	دیوانه شود چون سرکوی تو رسد

ماهی شفیع مکنه بود بر دست	و آن شب که به از هزاره بود بر دست
کر باز آید مرانه پند تو بگو	کو چو شما بر سر بود بر دست

آن چست که بجاها را شرفست	و آن چست که چون رفت سماعت
ی آید و میسر و دنان تا داند	کین ذوق سماع مانده از نای و دست

در کوی خرابات تکبر خیزند	مردی ز سر کوی خرابات بریزند
آنجای برسی مقامی باید کرد	بامات شوی یا بیری یا بیزند

تو ز خرابات توان در بندند	زند جند و کس اند جند
مشا و اکهی زمانه پندند	بر نیک و بد خلق جهان منجند

آن روز که مهربان کردون زده اند	مهر ز عاشقان دگر کون زده اند
کودن نشوی بعقل تا چون زده اند	کین ز زمرای عقل بیرون زده اند

در حضرت حق ستوده در نشاند	در صدر بزرگان همه بنحوشانند
خواهی که مروت تو زگر گردد	با ایشان باشی کما ایشانند

شوزاوردم که کاو کردون بخت شد
هم من بکشم که جان جان مینست
بمخون و منرار همچو بخون بخت
جان خود را کسی بکویون بخت شد

من دوشنخواب در بیدم فر
امروز بکردم دری میگردم
دریا صفتی عجایی سیم بر
کز مارک دوشینه که دارد هر

بر تخت دل که من که نام و تو
کستی که بگویند حو من مانم و تو
خطی نبوشته که من دامن و تو
این نیز از آنهاست که من دامن و تو

در روز هجواز طبع می پاک تو
از سورش روز نور کردی چون شمع
اندر پی پاکان نور افلاک تو
وز ظلمت لقمه خاک تو

هر روز ز نور آیدان دلبر عشق
این خار چرخها حق در بر عشق
در کردن مادر فکند خبر عشق
نا دور تو دهم که ندانم عشق

که جمله آفاق دم غم بگرفت
یکدزد مکر که پای در عشق بگرفت
بی غم بود آنکه عشق محکم گرفت
آن دزد جهان شد که دو عالم گرفت

دست دو و پایت دو چشمت دور است
مطلوب همان است معشوق خداست
اما دل معشوق دو باشد خطاست
آنکس که دو پنداشت بهود و تر است

آهوه کسی در کم و پیشی نیست
فارغ ز غم جهان و خلاق جهان
در بند تو انکس و در پیشی نیست
با خوشی است و در ره خوشی نیست

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
بر کنت مرا که جفت خوا سی با طاق
باینده بیاخت جفت و طاقی تفاق
کشم تو جفت و ز همه عالم طاق

یکدم غم جان خور غم نامان که
اندر طبل شکم و نای کلو
وز پرورش این نادان تیار که
این رنج رنج بضر نادان ما

گفتم که سرای بی کم کبر	گفتم که دلم گفت کبابی کم کبر
گفتم که شمع گفت درین شهر بزرگ	
صد صومعه پیش است خرابی کم کبر	
تم	

بجاست مطرب جان ناز نعمهای صدا	در افکند دم او در سر از سر سو
بگفت ام که نکویم ولی که خواهم گفت	من از بجا و وفا پای و عهد باز بجا
اگر زمین بر سر بروید از تو	پیکدم آن همه را عشق بدرد و چو کیا
مرا بجله جهان کار کن نیاید خوش	که کارهای تو دیدم مناسب و متن
چو آفتاب کالت برآمد از مشرق	رزوه دره شنیدم که نعم یا مولای
خدای پهلوه در داری و نیاید	چو در عشق فدیست ماندنی ز دوا
کسی که نوبت الفقر و فقر زد و جانش	چه الثقات نماید تاج تخت لولا
جوباغ راغ حیات جهان گرفت همه	میان زهر کیا چرا کنند چرا
دبان پرست سخن لیک گفت امکان	بجان جمله مردان بگو توانی

بوکن

بوکند خورده که ازین پس چاه کنی	پوئندش کنی و جفارا را رها کنی
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم	تا کی بجا ز کیسه و تا کی بغا کنی
بخت د آن لبت صنما مرده میده	کادیش کرده که ازین پس وفا کنی
بی تو نماز پا چور و اینست سودت	انکه روا شود که تو حاجت روا کنی
بی بحر تو جو مای بر خاک طحی پیم	مای می کنی و جز آبش جدا کنی
ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر	کوبان توان کنی که تو در حق ماکنی

جون تو جفا کنی ز که ترساندت کسی	
خراکد سر بند برانچه اقتضا کنی	
و پیمت که غم جفا میکنی کن	غم عقاب و وقت مای میکنی کن
درم غرار خوبی شیران خنکین	در خوم این دو دیده چرا میکنی کن
بخت مرا چو کلک نمون میکنی کن	پشت مرا چو دال و تا میکنی کن
ای تو تمام لطف خدا و عطا ای	پوند کرده را چه جدا میکنی کن
آن حجره که نور گرفت از مهر خست	اورا چه نیم شب چه شنا میکنی کن
بر و مومن است چو شسته ملوای	بر کبر شسته چه شنا میکنی کن

بی موش شو چو موسی از گفت پاک
پیوند کرده کرم و لطف با دلم

مانند طور تو چه صدای میکنی مکن
پیوند کرده راجه جدا میکنی مکن

ای ناک از میانم گران میکنی مکن
بر ما ز خشم رو گران میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما
راضی شدی که پیش نجوی رضای ما
بر جای باده سر که غم سید می
منظوم میکنی و نظم نمیکسی
در روز زاهدی و شب زاهدان کشتی
ای دوستان ز شک تو خضمان
کویی چو تیر راست رواند موان
کویی خموش کن تو خشم نمی

زین کس نکرد سود و زیان میکنی مکن
این از دل و رضای کسان میکنی مکن
در جوی آب خون چه روان میکنی
خود راه میرنی و مغن میکنی مکن
امشب که آشتیت شبان میکنی مکن
مرد دوست راجه دشمن جان میکنی مکن
بشیر است راجه کمان میکنی مکن
سرموی را عشق زبان میکنی مکن

مخدوم شما دین شهباز مارین
جون شمس و زار برهن میکنی مکن

همان شام هم مرشی بر جان احسان وفا
بر خوان شیران یکشتی بوزینه سمر شده
بنگر که از شمشیر شه از قهرمان خون
ک طفل شیر پنجه زد بر روی مادر کمان
انگور شیران سر خوردا و شیر باشند نیست مرد
نوح ارجه مردم و اربطوفان مردم خوابد
شمیرم و خون ریزم هم برم و هم میرم

همان صاحب دولت که دولتش پانیده با
استیزه رو کر نیستی او از کجا شیر کجا
آخر چه کتا نیست این خطا و خطا
تو دشمنی خود نیستی بر رومنه تو نجما
بسیار دیدم آدمی دیدم که بود او در ما
کرمش آتش فزده ان ذره دارد غلها
همچون جهان فانیم ظالم خوش و باطل فقا

اندر مصاف ما را در پیش و سپر
واندر سماع ما را از نای و دف جبر

خود را چو در نور دیدم ما جگر عشق کردیم
هر جم کو عرض شد جان دل غرض شد
از حرص آن کذا رشت و عشق آن نوازش
صد پاره شد دل من و آوار شد دل من
شاه باز بهر جانها زمره فرست مطرب

سرمه جو سود کرد و جگر مایه نظر
بگذار که مرضها ز افسردگی ترس
باری جگر در دم خون شد مرا جگر
امروز اگر بجوی در من ز دل آرز
کانه در سماع جانها این نای و دف آرز

نیانی که ز سر چه بود چون شمس عاثر آید
در خورد این حرارت در هیچ خنک و در

در است چون بی کنی بلا باید کشید
کام منجوا می ز جانان ز سر کا منی پوش
کر مراد دوست خوانی مرادی شکر
چون نکردی کوشش ابر شام بلا حرم
چون رساند بر تو امری از الوالام حد
کرند منت بیا او حاکم و ما جای کم
پادشاهی را که ترکان جمله مندوی اند
سر که از جور قریبان روی می باید روا

کعبه مقصود منجوا می ترس از بادیه
رحمت فارغی دلان مشها باید کشید

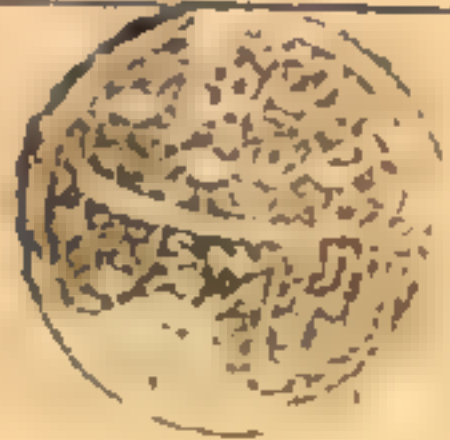
مطر باز مک بزبان روح باز آید
نام شمس الدین مگو شتم خوشتر از در شین
کر زنی بر نام شمس الدین تبریزی زن
نام شمس الدین چو شمع و نام بنده چون

مطر با بھر خدا تو غیر شمس الدین مگو
بشبی بار و ز این دف را برین نام دوست
آیدیم چهره آن ترک و می رو جرات
آیدیم روی خوش در سفر افتاد ام
شمن شمس الدین شمسین میگوئی پس
عشق شمس الدین شمسینی که چون
زنها باید که در امی کمی پیدا شود
مالها باید که تا یک سنگ اصلی ز ابا
اما باید که تا یک پنه دانه ز اکل
دور ما باید که تا یک مشت پشم از پشت پیش
روز ما باید که تا یک پخته سر رکند
افتها باید که تا همچون منی در این مقام
من کجا شرع از کجا لیکن بمن در مندم
کوت یا تا چیک یا سندی کمی روی

بر تهم بنوا زن راتن شمالانی تن
تا پیتی مردگان بر قصان شده اند کنن
یک زمان در شهر ندیم ساعتی اندختن
یک زمان در شهر مصرم یک زمان اندر
تا نکردی در جهان رنجور و خوار و متحن
پنجویس از عاشقی سی و مرد بدان
یا که سلمانی ز فارین حوری از من
لعل کرد در بدخشان با عتیق اندرین
حوری را حله سازد یا شهید را کنن
صوفی را خرقة کرد دیا جاری راسن
بلبل شیرین نوا یا طوطی شکر کن
از برای تو بخوانم ای پسر حنین سخن
آن یکی ترکی که کویدی که سن که سن
مالک الملکی که داند موبو سعلن

شعرش از سر در گشتم و حورادر بر گشتم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
جامه شعرست شعرم تا درون شکست	یا که حوری جامه زیبا یا که دیوی خاک

شمس تیرزی تو بی تاج سر سر دوسرا	
شاقی در نزد خالق آقا بهر دوزن	



حمد و صفات بزرگوار
 آنکه هم اول است و هم آخر
 او را در حق است و حق
 ذات و از کمال ظهور
 واحد است خود ذات خود
 غایب و در میان است
 ذات و مطلع و جو صفات
 مدح و ثناء است بجا
 آنکه بی طینت و معطر
 باطن از عین طاهر
 بجا طینت و خود ستور
 ذاک و شاکر صفات خود است
 ذات و جو صفات را بطین
 صفات منظر تجلی ذات

فعل اول و حقیقتش
 صفت اول و دلیل معنی
 که شناسد و حق است او
 که کرار و حقوق است او
 رحمت او ز حد و حد فرو
 نعمت او ز حد و حد فرو
 ذکر رحمت یکی رحمت او
 شکر نعمت یکی نعمت او

نعت

ابد الهمز و بهر نفس
 با و بر مصطفی درود است
 سرور انبیا رسول است
 معرفت نهاده بر درین
 ذات و منظر صفات و کمال
 متجلی در جمال و جلال

دایم از حق تسلیم و رضایت و یاراش
داشته در و خلافت و بن صدق و عدل و حیا و علم

در سبب انتخاب

پیش ازین داعی از منی سببی کرده بود از حقیقه منتجی
دوستی در کمال سترگی روزی آن مشیخ مطالعه کرد
گفت ازین جمله باز پرسید انتخابی برای استخفاف
گفت این انتخاب نفع بود انتخابی که مغرور بود
بس نزد کمر تو کلمات دایر و انتخابی از ان برون آمد
خاطر آن التماس اجابت کرد و زوی این مختصر بر او
هست بر وفق اسم ذات وصفی عدد آن هزار و یک است
دارم از لطف انزال بامول کار داین سعی در تحمل قبول
در گذاردن از خطا و ذلل باز پوشید بغیرم و خلل

در توحید

ی دروین بر و بر و آن آوی خرد بخش بحر و بخشا
در دمان هر زبان که کرد است از شای تو اندر و جانست
کفر و دین هر دو در می پیا وحده لا شریک له کو بیان
لا و موزان برای رفیع بازگشت توحید و یک پی
نیزه پند روان پندیده آفرین چهره آفرینند
اختیار آفرین نیک و بد است باعث نفس و بدیع خرد او
نم از صنع او است کون فساد خلق را جمله مبداء است
جان و عقل از خدای او خیره عقل و جان در حال او
عقل کل یک سخن زد دفتر او نفس کل یک پیاده از در او

در معرفت

عقل و جان هر دو و آلهش لیک عاجز ز کنه معش

کز ایزد و را نمودی راه
از خدا او بجا شدی آگاه
مخودش کس شناخت نیست
ذات او هم باو توان نیست
ای تو از خود شناختن عاجز
کی خدایرا شناسی
تو که در علم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی
هر چه آن نفس علم و معرفت
آن همه کفر عالم صفت
محدثی تو نفس مرزبان قدم
ای ندانسته باریس ز قدم
عارفان چون دم از قدیم زنند
بای و سورا میبان و نیم زنند
با نقاضای عقل نفس و حوال
کی توان بود کردگار شناس
کیست عقل اندرین سنج سرا
جز مرز و زوایا خط خدا
برتر از او هم و عقل و حس و قایل
نیست جز خاطر خدای شناس
عقل بر و لیک تا در او
فضل او مترابر و برابر او
عقل عقلست و جان جانست
انچه زان برتر است آنست

فی التشریب

پاکتر از آنکه عاقلان بگویند
پاکتر از آنکه غافلان بگویند
ذات او برتر از جگونه و چون
فعل او خارج از درون و بیرون
محو اثبات نیستش نه نیست
و آنکه اثبات نیستش نه نیست
لیک چونی بومم در بار د
داند اعمی که مادری دارد
ذات او برتر است از جگونه
بزرگیش هست افرونی
با وجودش از دل پیر آمد
بکه آمد و لیک دیر آمد
نطق شبیه و خامشی تعطیل
ست در وصف او بوقیل
ورکبوی تو باشی او نبود
گر نکبوی بد و نکبوی شود
کوشه خاطر تو کی بود
چون من از بجا و کی بود
که مکان خود مکان ندانم
کی مکان باشدش ز شش و ز کم

فی التجلی

باتو چون در آینه مصقول نه از ره اتحاد و روی علول
پیش انگش بدلی شکی نبود صورت و آینه یکی نبود
هر چه روی دلت مصفا تر و تجلی تر ارمیتا تر
عیب خود را آفتاب بریت عیب ترا نیست در دیت
کرت باید که بر دهد دیدار آینه کج مدار و روشنی
کافانی که نیست نور در رخ ابکینت غاید از پسین
یوسفی از فرشته تنکو تر دیو رویی غاید از خمر
هر که اندر حجاب جاوید مثل او میجو بوم و خورشید
کز خورشید بوم خویر است از بی ضعف خود نه از بی است
نور خورشید در جهان فاش افت از ضعف چشم خفاش

فی الاستناء

ذات او را صفای او سبک است صفتش را صورتش نقاب
صورتش برده صفات آمد صفتش را عن ذات آمد
مستی دوست پیش دیده دوست پرده بارگاه اوسی است
هر چه دل را بکنه او رنیت عقل و جان در کمالش آکنیت
شهر کوران و حال بیل آمد همه را بهر حال و قیل آمد
هر یک از لمس صورت عضوی یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اجزا در کمالش برده طن خطا
پیش تویش از ان بریت غایت علم تست اندیشیت
ذات او نزد عارف عالم برتر از این و کیف و از ملوکم

فی الوحدان

احد است و شمار از و مغزول احد است و نیاز از و محدود
از احدی که حس شناسد و هم و آن احدی که عقل اند و هم

نار از درون شمار و شکست چپ یکی کوچه دو که مرد و کیست است اندر جهان رشت و کو جز از و دید و بلکه خود او

فی القضا والقدر

نه زیاده نه اندکی باشد یکی اندر یکی سبک باشد تو هم اندر بطریق علم و یقین محضانی که احوال کج بین

تأبدانی که دشمنی با دوست بد و نیک بر تورانده اوست **حکایت**

پس احوال از پدر پرسید کای خنهای بسته را چو کله کرده امر خدای در هر فن قوتی را بفعل است

گفتی احوال یکی دو پند چون من بکنم از آنچه هست فزاید چو راه شیشه بکشایند ز آنچه گشتند حامل آن را بپند

احوال در کز شمارستی بر فلک نشسته که دوست چارست هر چه آن هست و بود و خواهد بود آن توانند کرد و کو فرمود

پس غلط گفت آنکه گفتیست کاحول اطلاق نکرد و جفتست هر چه است و بر نوشت و براند طفل در مکتب آن تواند خواند

هر چه راست گفتی از بن و بار گفتی او را شیرینک پیش میار بند کاز که از قدر حدیست آن نریشان که آن هم از قدر

پیش تو جید او نه که نه نه است همه بچند میچ اوست که اوست پیشتر خون روی که جایست باز پس چون جوی که پایست

بالف هست با و تا همراه با و ثابت بود الف الله هر چه زاینه بود و همه نیکوست و آنچه از تست بر سر آن است

بر نهاد جهان عشق دوست چه حدیست این منی و تو که از شیرین جهر و زور باشد زشت نبود همه نگو باشد

چون بالا نهند قضا بتوری
که کند بقضای او آسید
که درین رو کردنی کردن
کردنی بادت غرازیلی
حکم و تقدیر او بداند
که قضایش بخیر عطا بنود

فی الخیر والشر

خیر و شرفیت در جهان سخن
سوی تو نام زشت و نام گشت
بد بخیر خلف و پیر و نکند
اندیز راه در بدی نیکیست
مهر در خلق سوزی و سبابت
مرک اگرست بد نکوست ترا
لقب خیر و شرفیت و بمن
ورنه محض عطا شد پیر و ارشد
خود نکو کار پس بد نکند
آب حیوان درون تاریکیست
اندران مهر خدای را از نیست
مال میراث جمله زوست ترا

مرک این املاک و انرا برک
که چه کثرت هم به پیش کنز اید
مارا اگر چه بخاصیت بدخوست
ارزوها اگر چه عمر کاهنت
زهر این باغدا و انرا مرک
دارویی همت به کار آید
پاسبان درخت صندل
هم نگهبان کنج شاهانت

فی الخیر والاختیار

هر چه در زیر حکم جبارست
در خیر و اختیار خدای
جبر را امریت کن از بر
آنچه مختار زیر پرده اوست
آدمی را میان عقل و هوا
از همه بندگان به فضل جزا
صیقل اختیار آدم راست
صیقل اختیار آدم راست
همه بر وفق امر و در کارست
بی تو و با تو نیست کار خدای
پس بدان از ریت علم قدر
و آنچه مجبور بند کرده اوست
اختیارست شرح کرمتنا
اختیار اختیار کرد ترا
صیقل اختیار آدم راست

دست و پایی همی زنی اندر جوی

نه تویی توانست بر کاری

مست در دین مزار و یکده گاه

همه از کارگاه الله است

چون در یاری سی زجوی مکوی

تو کی اندرین میان باری

کمترین آنکه بی تو دارد راه

نیکخت آنکسی که آگاه است

ایر کردون بامر صنم خدای

همه ایشان دلیل قدرت است

ساخته چار خیم بر یک جای

قدرتش نقش بند حکمت است

فی القدره والحکمه

سته تخت قدرت اویند

نیش نور سویی نور بود

قدرتش کرده در جهان سخن

هر چه در قوتست زایش را

عصر و بایه میو لایه

همه را غایت و ثبانی دان

هم برهزه نافریده حکیم

خلق را داده از حکیم خوش

همه را داده الکی در خور

همه با او و او همی جویند

نور کی ز آفتاب دور بود

قوتی را به فعل آب تن

و آنچه آمد به فعل ما پیش را

خرج و ارکان چار الوی

نزد بان بایه الیه دان

خواهی امید گیر و خواهی هم

مگر پیش حاجت آلتش

از بی حرو نفع و دفع ضرر

فی الحقیقه و الابداع

نقش بند برون کلها است

از درونت نکاشت صنع آله

وز برون نکاشته افلاک

داده خود سپهر ستاند

آنکه بی رنگ ز در ترا نیز نک

مبدع مست و آنچه نامست است

فضل او در طریق رب بر ما است

نقش بند درون دلها است

نه ز زرد و سفید و سرخ و سیاه

از چه از آب و باد و آتش و خاک

نقش الله جاودان ماند

باز نستاند از تو هرگز رنگ

صانع دست و آنچه در دست است

صنع او سویی او دلیل و کواست

دخهان انچه رفت و انچه آید و انچه مست آنچنان همی باد
توفصول انیسانه پروان کوش خرد خورست با سر

حکایت

ایلهی دیداشتری بچرا گفت نفشت همه کجاست
گفت اشتر که اندرین پرکار عیب نقاش میکنی مش
در کجی ام مکن نقص نگاه تو ز من راه راست رفت
نفتم از مصلحت چنان آید که کجی راستی همان
عده را بطریق حکمت و دایره بایست پیش از آن
در دد عالم افر او ان است میری را من ار در مان
پیل را پیشه کرد و پوت کوبران کوش پیشه را
کوه اگر چه زار شد بشکوه سنگ تریاق مست اندر کوه
نوشتن ان هر چه زمر او باشد لطف دان هر چه قهر او باشد

فی المطف والمفهر

نمیت کبر و شهت سوت لطف و قهرش که در جهان
سکی ارد و صورت بلعام نه او چون بکستر اند دام
سک اصحاب کف برد غا فتنه در جوار قهرش بار
قهر او نازنین کدازنده لطف او بینوا نوازنده
کفش صوفی بکشف بر خیزد لطف او چون مفرج آید
کشف در سر کشد کشف در از قهرش جواید اندر کار
خاک را قبله مقدس کرد کسان را بلطف خود کس

فی الفنا

کی شدی تاجدار شتی خاک بنودی از و عنایت پاک
عالم غیب را بعالم عیب عنایت نکرز عالم عیب
اوترا را عی و تو کرک پسند اوترا داعی و توحا بکند

از بی حفظ مال و نفس و نفس
او ترانس تو کرده رو پس
مرکز اعون حق حصار شود
عکس و شش رویه دار بود

حکایت

داده مرد کریم پیش
داد جنیدین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بدل
تر زبان شد بعب و عدل
گفت با بانصیب من کو
گفت قسم تو در خانه
قسم تو می نصیب منی انبا
من بودادم او و هر تو
او بکار ساز جانهاست
میرگی را عوض بد فنا
کنند با تو ظلم از آنها نیست
تو خانه نهی نیایی باز
چون دری بست بر تو ده
چون بود ادعی او دهن
تو ندانی نه نیک و نه بد را
خازن او به تر که تو خود را
کر تر او دانش و درم نبود
او تر است هیچ کم نبود

آنجا هر کو کند پیوند
مادران را کی است با فرزند
عقل در مانده بدان در خواند
زنگ در مانده که زین در مانده
هر که او سر بر آستانه
پای ترارک زمانه نهاد

فصل دایم

در و شرع فرض و نیت خوش
منت خوشتر منت خوش
نور بخش نقش و لیلین است
هم جهان بان هم جهان است
هر که آمد و و کوش آورد
که بیاید که لطف او شود
چه رستدن کران او را
چه شناسد روان او جان
هر هدایت که داری ای روش
هدیه خوشتر نه کرده خوش
جان از و شکر و تن سجود کند
کار هم ز اقباب خود کند

فصل الهزق

نیک و روز و روزی است
نیک و روز و روزی است
نیک و روز و روزی است
نیک و روز و روزی است

کار روزی جو روزان است که ره روز تجر و زری است
 مرزبان است گمنه تو بر تو مرد روز نوست و روزی
 سفا دارد بهر روزی هم خورد و یک کم کرده کریم
 روزی است بر عیلم قدیر تو میر و زیر خشم گیر
 اگر گریختند او یکسال است سخت شوریده پیغم احوال
 زانگی که در سیر روز نرفت **حکایت**
 کاش خویس خجک دیدم گشت
 کای جان نو و جان کهن رزق رست مهرم خوانی
 علت رزق تو خوب و شر گریه ابرنی و خنده گشت
 بی سبب راز قی جان نام همه از تست جامه و نام
 از مهر از آن سیرا به یک تو زانکه اندک نباشد اندک تو
 تو مروت و رانه زن نه مرد خمر گزینی یقین بود کمتر

در علم و الحاد

بصلحت بخش خلقش از از طمع بر ضمیرش از از
 علم او عقل را چراغ افروز حلم او طبع را کناه آموز
 گریه حلقش بدی همیشه پناه بنده کی زمره داشتی کناه
 حلم او کبر آن سونشانند به ز تو علمش آن همی داند
 چون علمش نکه بخوایی کرد طمع حلم از و مدارای مرد
 عیب خود زانکه صورت تو نگاه توندانی که غیب نتوانی داشت
 او ترا بهتر از تو داند حال توجه کردی بگردن او و راه
 تو مگردد دل او گوید توجه موز در اگر او جوید
 قایل او پس تو کنک با من و مو طالب او پس تو لک با من
 کاینکه از بهر تنیدگان است ارزو اینچنان نداند خوا

فی الصفی

بسیار است

زوج را اخرد شرف او داد
سر عفو تو از ره گفتار
عفو او را قبول هر عطا
آه عاشق جورا بر گیرد
مثل عفو را بداشت کناه
ارزش و از تو کار سازی را
نی نیایش را چه کفو چو تن
چه مسلمان چه کبر در او
پارسا گریست او را چه
کرک و یوسف فتنه خود را
نی نیاست نه نیازان را

عفو را اگر کنه علف او داد
بر گرفت رسم استغفار
گرمش را از قول شهر خطا
دو زح از راه او سپهر کرد
لشکر لطف او برادر آه
نی نی نیست نی نیازی را
نی نیایش را چه شک چه یقین
چه گشت و چه صومعه بود
پادشاه گریست او را چه
وزیر او یکبست یوسف و کرک
دوست دارد نیاز ایشان را

نی نیازی نیازی از تو
صفتش را حدوث کی بخند
توز قرآن نقاب او دید
حرف را از آن نقاب خود کرد
پیش نا اهل حرم نکش است
گرم تر از این اهل آن دیدی
مهر از روی خویش نمودی
پاک شود تا معافی مکنون
چون پند مرزا نی عیب
مرزا در سر ای غیب آرند
حرف قرآن و معنی قرآن

پای داری سپاس کوی تو
نقشش را حدوث کی بخند
حرف او را حجاب او دید
که ز نامحرمیت در پرده است
نقش آن پیش او بر است
آن حجاب دقیق بدرید
تا روانت از آن سپاسی
آید از پرده حرف برون
روی پوشیدگان عالم
برده از روی خویش بردار
همچنانست که لباس تو جان

فی کلامه تعالی

در استغفار فی کلامه تعالی

کم ز همان برای عدن بدان
اندرین جاه جان ترا وطن است
کرهی یوسفیت باید و چاه
رشن اندر دسار و دلو از
از ترن بمنظر جان ک
تا جان تو جله بنما بد
ترو خشک جهان درون و
قول ناری شنویم از ناری
باد اگر چه خوش آمد و دلکش
خود جنب دور باشد از قرآن
قوت حرف و صوت و بیان
هر چه از حرف و نقش و آواز

خوار قرآن پیش قرآن دان
نور قرآن بسوی او رسد
دست بروی آن و برای
یوسف خوشی بر آرزو
بماشای باغ قرآن ای
ایچه هست ایچه بود ایچه آمد
و ایچه موجود شد کن فیکون
که حجابست صفت قاری
بر حدث بگذرد نباشد خل
رو برو لایمت بر خوان
عشق را مطرب از درون
خانه شان از برون در آواز

مجلس روح جانی بیکوشت
مرد و انبا جان سماع کنند
از درون کن سماع موسی وار
کج کج اندر سماع چیست خری
آب و روغن خود می آمیزد
نق جو روغن بر شین بر گیرد
آه رعنا بی طبیعت است
نیچ نیستی اگر در میانک

فصل النعت

آمد اندر جهان جان بر کس
آمد آمد مبارکگاه خدای
اوسری بود و عقل کردن او
جان جانها محمد آمد و بس
دامن خواجگی شان دیای
اودلی بود و انبیان او

همه شاگرد و او مدرستان
عقل کل بوده از دستش
کرده بر روی تشنگان باز
غرض کن زحمت ازل او
تا شب نیست روزستی زاد
تا بخیر اید از شنا گفتی
شرف شرع و مایه دین او
عشق را بحر بود و دل را کان
با اثری اثری برابر شد
دورونده چو اختر کردون
مگر که چون خاک نیست بر در او

عمره دور و او مهندستان
نفس کل سواره جنباش
در دروازه قیامت باز
اول فکر آخر العمل او
افتابی جواونداد یا
بم گفتی چو مصطفی گفتی
صدف در آل سین او
شرع را دایه دان و دل را جان
چون نی با علی برابر شد
دو برادر جو موسی و هارون
کر فرشت خاکن بر سر او

رازدار خدای پیغمبر
مهر جان مصطفی جانش
علی از علم و پو تراب از حلم
عصر زالی و عاشق نظرش
خبر و سنت و تهمین دین
شک از ان شد بر و جهان ترک
الباب الثالث فی معرفه الانبیاء و ما یعلق
فیها و فیها خمس اقسام اول فی حقیقه الانبیاء
مست از ان دم که زاده هم
جان که شد زبوی آن دم شد
و انکه را نیست نقش عالم او
وزنه از راه حق و فرزند

رازدار خدای پیغمبر
مهر جان مصطفی جانش
علی از علم و پو تراب از حلم
عصر زالی و عاشق نظرش
خبر و سنت و تهمین دین
شک از ان شد بر و جهان ترک
الباب الثالث فی معرفه الانبیاء و ما یعلق
فیها و فیها خمس اقسام اول فی حقیقه الانبیاء
مست از ان دم که زاده هم
جان که شد زبوی آن دم شد
و انکه را نیست نقش عالم او
وزنه از راه حق و فرزند

فی المنقبت

چند نزد امنی و لاف سلف
ادمی کرجه بر زمانه می است
در زمانه زهره جانور است
تو بقوت خلیفه بهر
ارزه خلق خوب صورت و
عمر ادی خشم شهوة و زور
ای مقیم از دود و دیوانه
مانوا خشم و آرزوستی

شمر سار منت آدم از خلق
ز آدم خام دیو بخت بهست
مانش دخت آدمی تر است
قوة خویش را به فعل آور
مفت دوزخ تویی و پیش
تو چه مردم چه دیو و دج
شهوة حیر و خشم مردان
بجزا که تو آدمی هستی

خشم خشم است و آرزو عامل
عامل ارج شرط بکار دارد
خشمه کر بر ره خطا گذارد
اربابند ازین که گفتیم مهر
ورمه طالبان کام شنوند
کر نه در امر عقل و دل باشد
عقل و دل اگر مطیع شوند
چهره را که روز بدینود

آن بخت ظالم آن و کرا همل
خرد او را بشنجه بسیار
دین موکل بود و روز خرد
ای خوش آن بادشا و خرم
ملک و ملک نا تمام شنوند
همه هم خوار و هم خجل باشند
در حنیض و نار فیه شوند
هیچ مشاطه چون خرد نبود

فی فصل اول قول

فی الجسم

خشم و شهوة بریر پای آر
مست تن به شوهر و ران
خشم و شهوة بهر کی با خرد

تا که آدمی شوی یکبار
عقل دستور و دل و سلطان
سلب جذب نیک و دفع بد

تن ز جان یافت رنگ و بوی
جسمت از نور جان شود و جان
بیروان شرف و جانی پاک

تن بجان جونی بودنی بر
کل شود ز زنا بش خورشید
چه بود جسم خمر که مستی خاک

جان تن بهست و جان دین درو
غدی جان تن ز خاک و زباده
جان با کان غدی پاک خود
روح حسی بخوردن از زاریست
عیدی جان تو کرسنه جوراع
خوش او میکند ز کج خلق

فی نفس الامارة

دزدخانه است نفس خالی بن
دزدی و خیس دزد بود
بانی از انکهی که شتی بار
دره امتحانش بکند از د
درد و نون تو نفس دل کرد و
تو بهوداری و منو اخوا

فی النفس المطمئنة

نفس چون زنگ دل گرفت عام
اوست در سایه پناه خرد
دایم این جوهر پدید زده
هم دهند دست و هم ستانده
توسط میان صورت و روش
نفس چون عقل را پناه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل
خوش شد از فیض عقل و شای
شوق چون نهادش آید
کنون عقل بود بروی میر
چون شود بر نهاد خود مالک

بعد از آن سالکان جویشنا
بر در خانقاه ربان
چار طبعش مرد و او پیر

فی العقل

علم حق در حدیث او یابند
بر سر شارع مسلمانی
ده حواشش سپاه و او پیر

با و تا عقل و جان الف و ت
خوشه چنان رخ من خرداند
انکه سایه خدایش کویند
سایه از ذات کی جدا باشد

چشم عقل اولیست آخرین
در محاکم و پیر یزدان است
تا شناسی ز فرهی امام
آن که عقل است کان عقیده است

منسوب بر لوح ماده وید
هر چه در زیر حرح نیک و بد
عقل سلطان قادر خوش خوست
سایه با ذات آشنا باشد
از برای صلاح دولت و دین
در مصالح مبدی جان است
عقل از عقیده بار شناس
عقل کو رنمای حیل نیست

هر ساسی که ناپسندیدست
عقل در دست مکر خود رای
رو سوی عقل مهربان کین است
پاک و ناپاک بر یکی خوان است

که در از عقل خدعه و تلبیس
عقل و جسم و پیری نور است
و مایه که سوال و جواب
عقل را معراج نتوان گفت

فی النفس والعقل

پیر و مادر جهان لطیف
زین و جفت تیر فطانتی است
پیر و مادری که یار است

نفس از نور عقل زد ویدست
چون چراغیست در طهاره
اینست ریش از سوی تو عقل است
جز به عقل این کجا توان دانست
که غرایب از آن شده ابلیس
آن ازین از آن نه پس دور است
هر کسی بقدر عقل ثواب
جز در و در مدح نتوان گفت

نفس کو یاشناس عقل نیست
واندر این مرد و اصل عاقل است
حکما نفس و عقل را دانند

سبب حجت این دو جنت است علت روست این دو روست
 حق این دو شریف بگذار حق این مرد و هم فرو مگذار
 زانکه در راه کعبه از سر داد اشیر این داد و را در دهان
 دل آنکس که گشت برین شاه بود آسوده ملک اروپا
 بد بود تن جو دل تناه بود ظلم لشکر ضعف شاه بود
 دل ندارد کسی که اندر دل مرور نیست نقد دل حاصل
 این چنین بر جلد دل که تراز است دود و اندیا تو زین دل است
 اصل حرص و نیاز دل نبود مایه و از آب و گل نبود
 پاره گوشت نام دل کردی دل تحقیق را بجل کردی
 این که دل نام کرده مجاز رویش سکان کوی اند
 پاره راه نیک داری پیش از ز نفس تا در دل خویش

فی القلب

از در تن که صاحب کل است تا بد از صدر از ساله رستا
 دل بود میخور و زانچ سوز که تواند نمود چهر روز
 دل زین خیزد و خرد ز مانع دل جو روز آمد و خرد جفا
 افتابی باید اینچ سوز بحراغ تو شب کند در روز
 از تن نفس و عقل و جان بگذر در ره او دلی بدست آور
 اینچنان دل که وقت بچای اندر جو خدایابی صح
 دل کی منظر است ربانی خانه دل و راجه دل خوانی
 از نفس تا بلعبه دل عاشقان هزار و یک متل
 ز دانی که سوی بام دل است پایه عرش شش او خجل است

فی النور

حق مبرمهر و ان جانت مهر مهر نور ایمانت
 زره نور اگر بدست آری بی تعب حشر ناربگذارد

وزنداری تو تو زار شوی پیش رو در کار خوار شوی
نقل جان به از در غیر عقل که به ایمان بسی تخیل
زان همه کارهاست بی تو است که تو تا نور راه بس دور است
رهنمای تو نور ایمانست عقل در کار خویش چیرانست
هست با شرع کار عقل و قیاس بمحوش پیش کلام حق سوا

فی الدین

با حیا به تو دین برون باید شب مرک تو روز دین باید
ورنه دینی گزن حیات بود دین نباشد که ترهات بود
مرد کی کفر و زندگی دین است هر چه گفتی مغرآن نیست
دین و ملت در عدم زدن کم شدن از برای کم زدن است
آنکه کم زد وجود عالم را کو به بین مصطفی و آدم را
و آنکه او طالب است افزون را کو بین قوم عاد و قارون را

کار دین خود نه سرری گشت کار دین حق همیشه باز است
نه ز توجید بل شرک و سکیت که نزد تو کفر و دین نه یکیت
چشم افغی جوشد ز علت کور چه زمر دین ترا و چه بلور
خواجسته تن طلاق ناداده دین همی جوید اینت ازاده
دین نیانی گرت غم دین است زانکه کاوین دین طلاق نیست
کر پس از جسم و جان در آید دین در مراتب عجب داری این
نه در آید بوقت جنبش کل که به در بانک و انکبی بلبل
داند انکش دل خردمند است که از ان بانک تابان چپ است

فی الکلیف

آدمی به سر سیمانیست پای در کل جز آدمی را نیست
بم مقصود و آفرینش است اصل تکلیف و عقل و نیش است
عز و فرش و زبان برای است وین به خاکدان نجای است

آن چینی که پادشاه زاده
 باشد اندر سرای و حجره خا
 تابزاری فراش نکند ارد
 در سراسی که بار که باشد
 آن و شاقان بر فغان فصول
 و آن ملک زاده رارقیان خوار
 سیر این چیست خود تو میدا
 هرگز ملک و تخت مشظا
 توکر از نسل آدمی نسب
 کارکن ریخ بر لبان بدر
 ورنه نه از آدمی شیطانی
 ای دریا که قدر جوهر خویش
 که و را ملکیت آماده
 بر سرش خادمان با اخلاص
 سال و مه پارس او می دارد
 رحمت از آینه سینه باشد
 شده در وی لعل و دل مشغول
 نکند از در ساعتی پیکار
 زانکه مقصود کار و وجهانی
 و رغبت تخت و تخت بر حذر
 پاک دار از رغبت همیشه
 ناکه بر باز کردت بکهر
 هر چه خواهی کن تو میدا
 میندانی سخن بگویم پیش

فی العلم والحلم

نیست از بهر آسمان ازل
 علم سوی در آله برود
 کار یکساله را بهاد و درم
 مرد این کم ز مرد آن نیست
 هر که علم نیست کم است
 سوی عالم نه سوی صاحب
 نیک نادان در اصل نیکینه
 جان عالم بود مآلی پین
 بوده پندیر انکه جانور
 علم با کار شود مندر بود
 علم از شمر عمل مآده
 مردبان پایه به علم و عمل
 نسوی مال و نفس و جاه برد
 علم بکلی خط را به عالم
 کین بن کن کرد و او بجان دانست
 دست او زان برای گونا
 دانش دل به از توانش تن
 بد و نازیک نادان به
 دیده جاهلست حالی بن
 انکه نابوده پند آن دگر است
 علم بکار پای بند بود
 دین و دولت ازین و شد

آن کشیزن و وین کشد زوبار که عمل هر کسست و علم سوار
کار زنی علم تخم در شورست علم بکار زنده در کورست
حجت اینداست در کردن خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته بکار در آرد پس در علم حوی از پی کار
دانشی کان فرون ز کار بود همچو در دیده اش بار بود
کز بهر خداست اندک پس وزنی مال و جاه اینست سوس
تا تو در علم با عل بر پی عالم فاضلی و ملی نسبی
علم در مغرت و عمل در پست همچو نور چراغ و روغن است
عالم عالم نیست شکر نیست آن خط خطا و خط
انکه با خود بنود هرگز یار اوست از علم و عمر خوردا
علم در جریله فرو ناید که قدم با حاشی غمی یاید
چند این ترهات و محایا چشمها در دولا ف کجالی

که کند به چو نیست یکجا و پیر افای و جوان را و دق
دانش آن خوشتر به هر چه که بدانی که میسندانی

فی الحشق

دلبر و دلبرای عشق آمد سرور و سرغای عشق آمد
عشق با سیر بریده کوید راز زانکه داند که سیر بود غار
پس خود انرا عشق فایده است عشق و مقصود خویش است
خط خاک لهو بازی را است عالم پاک عشق بازی را است
عاشقان سرنهند در شتاب تو برانی که چون بری و تار
چون چراغ اندا اگر چه در بند زانکه جان میدهند و میخندند

حکایت

عاشقی را یکی شرده دید که نمی مرد و خوش می خندید
گفت آخر وقت جان دادن چیست این خنده و خوشی

کفت خوابان جو پرده بکزند	عاشقان پيششان چمن	برتری می مروں خوش	عاشقی تا بنی نمیری پیش
عشق برتر عقل و اجاست	لمح الله وقت مرد است	راجل جان زندگان را برد	هر که از عشق زنده گشت نمرد
عقل مردیست خواجگی آمو	عشق مردیست پادشاهی	صورت عشق پوست باشد پو	عشق می عن شبن و قاف
آه عاشق حوراه برگیرد	دوزخ از بیم او بگیرد	عشق اکیستی کو بی تو	بر در عاشقی چه بویی تو
پیش آنکس که عشق بر سر است	کفر و دین مرد و پرده در است	عاشقی کار شیر مردانست	نه بد عو نیست بل به برهانت
هر چه در کاینات جز و کل	در ره عشق طاقهای بلند	عوی عشق و عقل کفار	معنی از محک و معیار
در راه آبهایی جان کاه است	پل که بهمان بود که همراه است	الع عقل را بسی	بالع عشق کم کسی
بل طلب پیش تا بگردی کل	چون شدی کل ترا چه بچرخد	هر اردیج عشق آن داری	در میان هر چه در میان داری

فی الوجد

په ببط اگر چه دینه بود	آب در یاش تا بسینه بود	دلی آخر بدست کن روزی	که در و باشدت ز دین سوزی
عشق را جان بوالعجب داند	زانکه تعبیر شد لب داند	راه از ان و ازین چه باید جست	در خود و رنمای مقصدت
اتش بار و برک باشد عشق	ملک الموت مرک باشد عشق	رو بهر شهر مرز راه جوان کردی	خرد را ن طلب که کم کردی

میوه این و آن مجو سبوت
چون درختان میوه دانه است
نور خوانی ز دست موسی وار
دست را از آستین خویش برار

دل بدان که باشد از خانه
کجاست تو به که مشک بیکانه
مهر را در درامبر نبوی
مهر و رازان جهان خبر بود

حکایت
آن شیرینی که رفت نادر
بعیده بدرد دندانی
گفت نادرست از این میانه
گفت آری ولی نه تو این

بر من این در کوه پولا داشت
چون تو خود فارغی ترا بادا
است

فی الشوق

از این این راق شوق بود
سوی سالک سوی فوق بود
اگر پیش جو گشت زنداش
بس خلاصی طلب کند جانش
آتش از درون جان افروزد
که از عقل و جان و تن بپوزد

مهر چه در راه فتنه انگیزد
نمده از پیش راه بر خیزد

فی الحزن

علف غم تو بی درن عالم
چون تو رفتی علف نباید غم
غم ترا میخور دزدی خطری
تو جهان کس نه که غم نخوری
غم در آست کز کم آسای
پیغمی را تو غم نمی خواهی
ای که ذاتت جو عقل فرست
حزن کد ار کو هم از خانه است

فی الحزن و البهجا

بدونیکت ز بیم امید است
شب و روزت ز خاک و سحر

پیم و امید ز انجامی جان
چه کشی تنک مالک و رضوان
تا تو که باشی نیک و که بد
بیمت از خود بود امید از خود

از تو بیم امید دولت را بد
چون تو رفتی امید و بیم و غم
علف روز و شب خور و فرس
چون تو رفتی نماند و این

فی الاقبال علی الله

تو مرو را که روح حق نارد
بت شمر چه داند و دارد
روی برافنده حضرت حق
من بگویم که مرد مست الحق
زین من خشی بخرج یکس
شب و شب بکیر کن بگری
اوستی زیر طبع کی ساید
چار حال مرده را باید
بمحو بدخت زادیوم محوی
منجو احراز سوی دولت بوی
تا تو در بند آفر این باشی
سایه پرورد و نازنی باشی
کی شود مایه نشاط و سرور
هم در انکور شیر و انکور
هر که با جهل و کاهلی هست
پایش از دست رفت و کار است
هر که او نیم کاهلی دارد
کاهلی کافریش بار دارد
ملک با ملک کی بدین آری
جون می شصت روز بکار
بدتر از کاهلی ندانم چیز
کاهلی کرد در قمار از چیز

اندرین بحر کرا نه چو غوک
دست و پای نزن چه دانی بوک
اندرین راه اگر چه آن نیکنی
دست و پای نزن زان نیکنی
از تو نادوست نیست بهیلا
ره تویی بس بر کام در آر
راه دور از دل زنی تست
کفر و دین ازنی دوزنکی تست
ورنه بکخطوه است راه برو
بنده باشی شوی توشاه برو
کی بود ما ز ما جدا مانده
من و تو رفت و خدا مانده

فی الاعمال عن سوره

زاد این راه چیست ای عاقل
حق بدیدن بریدن از باطل
ما ز باطل نکدری حق نیست
که ازین نیمه حق مطلق نیست
مرد این راه چون خلیل بود
که ز حق ظل او ظلیل بود
دلش از بند ملک بریابند
ملکوت جهان نشن نمایند
تا به پند به دیده لاسوت
خطه ملک و خطه ملکوت

لطف حق سایه افکند دل
بس نکوید که کیف مد اطل
چون طل جان نیاید بس
روی نمایدش جعلنا الشمس
پیش نمایدش بحس زبون
فلک و طبع و رنگ بوقلمون
ای که فرش زمانه سوشتی
وی که از چار و پنج مکشی
اندرین منزل عنا و ضرر
چون مسافر در آوز و دکن
در گذرین برای پراو باش
تا تویی زنده بر در او باش

فی علامات الطریق

چپست این راه را نشان دل
این نشان از کلمه پرین و خلیل
وزن رسی ای برادریم
باز گویم صریح بی مہم
روی سوی جهان حی کردن
عقبہ جاہ زیر کی کردن
شقیہ کردن معوس اند
نقویت کردن روان کرد
رقن از منزل سخن کوشان
بنشستن بصدرا خاشان

رفس از فعل حق سوی صفش
وز صفت در مقام معش
وانکہ از معرفت بعالم راز
بس رسیدن بافتاب نیاز
ان زبانی کہ راز مطلق گفت
بود منصور کو انا الحق گفت
را خود کرد ناگهانی فاش
بی اجازت میانه او باش
را خود چون ز روی داشت
راز غاز کشت و او را کشت
صورت او نصیب دار آمد
سیرت او جیب یار آمد
نه زپهوده بود و نادان
بایزید انکہ گفت سبحان
دل جاننش خوشتر از آواز
جان و دل کشت در نهان غاز

در صفت اهل سلوک

سالکان طالب معاینه اند
همچو سیاب روی و آینه اند
همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قصص شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده
کفشان زیر کشف نالیده

متهنای امیدشان تپا او فکشان او فانشان با
 پیش امرش جو کلک بسته سر قدم کرده و میان بسته
 زمره از درون جان دارند شکرش کز زبان دارند
 زانکه تا شان امید بود و پیم جانشان نور و تن جو شمع مقيم

فی المجاهد

تادران خاکدان پنبیج نرسی زان سرای بر سر کج
 کرم و سرد زمانه ناخورده نرسی بر در سرها پورده
 روغن کرم و سرد دیده زنا افسری شد ز رخ بر سر آب

فی المریاضة

رویاضتک شرتو خوابی ورنه راه حجیم رامیای
 ریج بردارتا شوی ریج ریج ماریست خفته بر سر کج
 کزه را که شد کمال تمام ریاضش در کشت برین و لکام

کره را بر لکام و ام کنند نام او اسپ خوش لکام کند
 باز گیر ملوک را شاید بر روز پورش بسیار اید
 چون نیاید ریاضتی در خور باشد آن کره از خری کمتر
 و خور باز است بسیار باشد و ایم از یاد در عینا باشد
 کره مادر سرای بود و نیست تا بصد سال همچنان کره

حکایت

گفت روزی مرید بلیری که درین راه چیست تیری
 کار این راه بر معالمت در راه جلد خود مجادلت
 کار توفیق دارد از راه نرسد کنج بد سویی آله
 پیر گفتا چنانکه کردی نباید آنکه که نامردی
 انچه برتست رو بجای آور و رنجهای جا بهلان کنز
 جلد برتست و زخا توفیق هست توفیق و جلد بر توفیق

تو بکن کار خود بدست یور
مرک اگر ره زند تو معدور
عشق و امانک آنجهان کن
شرط نبود حدت جان کن
مهر پویان بخترش مست
عقل در آستین جان در دست
بسته از جد و جهد و غلب
برگزینان روز دامن شب
در شش خوانده عاشقان
ایت کل من علمها فان

فی الحجر

زاد این راه عجز و خاموشیت
قوت و قوت مدغم گوشت
زور بگذار و کفر داری کرد
ماز فرق هوا براری کرد
زاکه این عقل داند از صدق
که تو زور و است زور فزاید صدق
یا تو دعوی زور و زرداری
دید که زور و کوشش کرداری

فی النکاح

در سخن در بابت سفتن
وزنه کنکی از سخن گفتن

که عیاله

کرد عقلت نصیحتی محکم
که نکو کوی باش یا ابکم
حکایت

شبلی اندم که شد درین صید
رفت روزی نزد شیخ حید
دیدها کرده بر دوزخ چون جو
یا مرادی و یا مرادی کوی
پیر گفتا خوش باش خوش
بر در او در سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نسبت
در سخن به تر از خوشی نیست
ان کسانی که بسته حالند
بر گذشته ز قیل و قالند
در مناجات بی زبانان ای
هر چه خواهی بگوی و لب کشا
هر دم معنی سخن ندارد دوست
زاکه معنیست مغر و کفن دوست
یا کوی جواب بوالحکما
ویر کوی جو کوه کوی محاک
همچو مردان در آید رنگ و پوی
تخته گفت از آب روی بشوی
نشود دل تنهی زیر کوی سی
پس تو خود ترا بخون حراشو

کارکن کار بگذر از گفتار
کاندیرن راه کار دارد کار
در جهانی که طبع بر کار است
دیو لاجول کوی بسیار

فی القناع

اندیرن منزلی که بکهنه است
بوده نابوده آمده فتنه است
بر وفای زمانه کبیر مدور
بگذرانش بقوت روز و
کوش که بر این جهان مجاز
نوشه آنجهان در و میسار
این دور و روز حیات نرود
چه خوش و ناخوش و چه نیک و بد
برک دنیا خرد به نهند
هرک بر برگ این جهان خند
دست بر روی جویافت از پی
پای هر صفت و در قناعت بند
رو قناعت گزین که طامع دانا
درد و کینست با عذاب الهون

فی الزهد

زهد اصلی سادت و صل
زاهد مشتری ندارد اصل

چار کپیر زن چو خیر الناس
بر چه بر چار طبع و پنج حوال
دو شود و در کین جهان نیست
چه پوی در آن که آن نیست
در جهانی که نباید بود
که بر پیکان توانش بود
این که اقلیم جسم و امید است
خود یکی روز را خورشید است
وین که ام و زر و کسکون است
قطره از هزار چو نیست
این که روز و راه گذر
آب روی بقای خوشی هر

حکایت

داشت لقمان یکی سراج شک
چون کلوکاه نای و مینه حک
بوالفضولی سوال کرد از وی
کین ج خاستن شش دست و سه
بادم سرد و چشم گریان پر
گفت هذا لمن عیبت کثیر
در باطنی مقام و من سفری
بر سپر من سر او من کزری
چشم خانه کل آبا دان
دل من اینا کتو نو اخوان

پیش صرصر چراغ چافوزم پوستین پیش گرک چون دوزم
ملک المتقلون بخوانده وی خانه و جفت سازی اینست هوس
چکنم خانه و جفت را بنیاد مونس من مخی المحفون باد
خانه انجا که بهر قوت کنند موز و زینور و عنکبوت کنند
قوت عیسی هم ز آسمان سازند هم به انجاش خانه پر دارند
بر فلک زان سچ سرفراشت که برین خاک توده خانه اند

فی التقلیل

پایمنه بانفاق بر درگاه بتو کل روند مردان رام
کرکوی تو کل آری رخت در زمانت بیدار آید بخت
تا توانی جزا و بیارکبید خلق را هیچ در شمار کبید
کار با جز خدای نکشاید بخدا اگر ز خلق هیچ آید
جز درگاه او پناه ساز خلق را هیچ تکیه گاه ساز

هیچ دل در فضل و خلق نمیدد دل در بندستی از غم و بند
کینه تکیه جایها مونس است تکیه که رحمت خدای است

فی الرضا

ستم دوست را جواز در آست دهمت دارم که دوست دارد دوست
در رضای خدای خوش بگوشت برادش مراد خود بفروشت
و تر از تخم میزند زه کن و تر از تخم میزند خد کن
بقضای خدا نداده رضا شناسی خدا بر انجدا
یا بیکم خدای راضی شو ورنه بخروش و پیش فاضی شو
تا ترا از بلا شس بر ماند ابد انکس که این چنین داند
ای بارش کا ندرین خانه که خداوند آن بقصر آن است

فی التسلیم

همه معنا و هم اطعنا کوی هم در صوب جان جگش کوی

هر کج حکم او بود تو که	جمله تسلیم کن بدو توجه	آن مفرح که اولیا سازند	در شفاخانه رضا سازند
جان و تن را بگرد کار بسیار	تا دیندت بقرک حضرت یار	دل قوی کی کند ز رحمت و یم	جز شراب مفرح تسلیم
کاکه شد با پسبان خانه ویر	چون کلیدان ماند در پس	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
خان و اسباب از عطا داد	پس مرغ از وی آن چرا داری	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
میر بست ز نعمت و نازت	به ازان ایمان دهد بارت	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
دست در باخت در شش جعفر	داد ایزد بجای دشمن سر	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
هدف تیر حکم او جان کن	صد در عشقش ایمان کن	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
بگشاید از خط خود در میان	تا بمیانی خلاوت ایمان	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
آن نشیدی که تا خلیل جلف	وقت آتش نجو بمل نفث	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
عصمت او دلیل منجبت	علم او حیرت منجبت	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
چون خلیل آن خوش بگشت	آتش از فعل خوش بگشت	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود
آتش را می کند تسلیم	داغ نمزد و باغ ابریم	بند کی خرقه کند کی بنود	بند کی خرقه کند کی بنود

فی العبد المذنب

چون شود حکمت قدم سپاس
تو کنی اختیار در پاست
ز می ای فضولی رعنا
جز بدست و پای از دریا
خوشتن را باب ده که زما
نشود علم آشنادریا
فی الحیات

و یک از خالقت نیاید
که بیک سوف کند آرزوم
خالق تو بتو شود ناظر
تو بدلت باشد برش حاضر
کرد کار تو مرتز انکران
تو بشهوت متابع دران
پیش سلطان پاسبان
نظر بادش تر اجهتر
وقت نامد که از می آرزوم
دارد از فضل دوست جمل تو
شرم دار از خدای خود هزار
وانکه از خلق هیچ شرم ندارد

فی الجود
خنک آنک که نقش جویش
نه کس او را ندانست
جست

خوشتن را یکی محوان در ده
کان کی تو میج زان یک
آن کی در حساب کز اعداد
نام داری و حق نقش ز یاد
میج منهای روی شهر فروز
چون نمودی هر وید بسوز
آن حال تو چیست سی تو
و آن سید تو چیستی تو
بر مدار از مقام سستی می
سر مم انجا بنده خود می
فی البقا

ای صدف جوی کومر والا
جان و جامه بنده ساحل
مست تو خیر نیست نگراید
زاد این راه نیستی باید
باتو در پستی قدم نهی
روی اندر بقایم نهی
ناز بود یا تو در دانت
کعبه باطلعت خراب است
ورزوات تو بود تو دوست
بتکره از تو پیت معمور است
ی تو کل منی است و با کشت
باتو دل دوزخ است و بی شت

نیست که کعبه و کنشیک است بنای براد و رخ و بشکست
 تو تو می سر و کنی از آن آمد تو تو می کفر و دین از آن آمد
 در جهان یک زبان چو بود تو هیچ نابوده همچو بود تو نیست
 غیب خواهی خودی زره بر دای غیب را با سر ای غیب حکار
 اندرین هیچ باب است نیست تکر و نیست کشت
 کر تر از قهر خلق هست کند احسن الخالقیت مسکن
 چند کن تا نیست شوی و از شراب خدای مست شوی
 باشد اگر که میکند سستش کوی و جوکان در در دشتش
 ناخود قایمی هوش و محو چون بد و قایمی هوش و بدر
 چون کشتی ز عالم کوی چشم زنگانی اینجا جوی
فی الفی
 از سیر این دقت زنگ برار خامیک زنگ و آری می

کین همه زنگهای پر دیر تک خم و حدت کند همه بکرتک
 پیش بودای زنگهای پیری گر کند عیبی تو زنگ ریزی
 با سیه باشی چو نت بگریزد که سیه زنگ پذیرد
 با سیه روی خوشدلی هست طرب افزای سرخ روی گشت
 دل زنگ سیه چه غم دارد زانکه شب و روز در شکم دارد
 زانکه دل که می بخوانی فاش با سیه روی و عالم کاش
 باش تا زنگ عز نماید دل باش تا عذر حیر خواهد گل
 کلین از جور دنی نماید خار باش تا کل غایت بها
 مرد درویش را خدای عز اندرین لاف کاه پی تمیز
 بغنا زان سبب نیاراید که غنا کبر و احمق زاید
 سک در دو پوستین درویش ورنه چرخ بنده ایشان
فی النص

مرد صوفی تصلفه نبود خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست که غنی و سست گشت پیرا رویت ره برخواست
گشته آزاد از آنچه بگریزد و آنچه بدست خلق نپذیرد
هر چه خواهد زد کار جهان خواهد و خلق از همه حیوان
صوفیانی که کار بردارند جستم تحقیق را همه کارند
صوفیانی که اصل اسرارند در دل ناز و بر سر دارند
تو بصفوة صفات صوفی خواه بصری و خواه کونی
صوفی عشق در حدیث منور سکتی احباب و لاجور
صوفیان در دمی دو عینند عنکبوتان یکس قدید کنند
آنکه از دست روح قو خورد کی نمک سود عنکبوت خورد

فی الهب منة

صدرا را ان حجاب در راه است تمت قاصر است و کوتاهاست

پایه بسیار سوی نام بلند تو یک پایه چون شوی سر بند
جان که دور از جانی باشد و آنکه چون مرغ خانگی باشد
تمتش آن بود که دانه خورد قوئش آنکه کرد خانه پرد
تو بگوهر خلیفه ز خدا بجهان دنی فرو دمیا
تو بقیمت و رای و جهات چکنم قدر خود نمیدار
هر چه جز حق روی گرفتارم جبرئلت نیاید اندر چشم
چون ترا باز داد بر درگاه از روز و محواه و او را خواه
هیچ از ایند محواه هیچ باز کن تا عاقبت ندانی باز
بر درش کدایان خواهد لیک عاشق غذای جان خوا
سک و دوزخ استخوان جوید بچه شیر مغز جان جوید

فی حب المال و الجاه

اومی را زجاء بهیتر چاه کل فضولی شود چو یافک کلاه

کرکله بایدت نمی چار
 دل که بامال و جاه دارد کار
 سقر کرم هست بر کدورت
 کرچه داری جن سقر در پیش
 نه چو مژ و دشتی افروخت
 ز رنداری ترا چه گوید میر
 هر که از جفت مال و جاه هست
 رفت و بر سندان شد
فی الحصر و الطبع
 در طمع زین مکان جز نیکو
 کرب هم روی شوی و هم در دست
 مور حرص از درون سینه بر آید
 چون هر ایست از تشنه فریب
 میجو شمع آن کل از آتش دار
 این سگی دان و آن دفرامردا
 مال و جاه هست میز هم سقر
 میز او میز از و مندریش
 آتشش چون علفی یافت
 خرداری چه ترسی از خیر کمر
 رفت و بر سندان شد
 ای کم از کرب و دست و روی شوی
 لاجرم زان برای نبردست
 زانکه آن مور زود کرد دمار
 طالب آن جو سبیل خنیش

بارس دزد خانه کن باشد
 از خون از دست مردم خوار
 خوردنش را جوشنه کرد و ح
 حرص نقش نیست بهش اندر زیر
 باقیامت نخورده بهمانش
 بغروری بسته خوابسته
 خلوی ازین کرد خوان دیرینه
 دو درد و زخ از درون تو با
 زنده عیسی و حرص قارون
 فحشاء از سر شینی از
 آب شورست از تو و سبغی
 دل اله چو حرص بر نماید
 مور هم دزد و هم رست
 نانداری تو از خود را خوار
 خون بد و در رسیدن با دح
 کند هیچ میجکس را سیر
 یک شکم نان سیر در خواش
 نان نداده سیرده آب نم
 خورده سیلی و میج سیری
 صورتش نزد عقل کینه از
 گفته در شان آن و در جان
 و رفعا بنزد بان بسیار
 نشکنی پیش هر چه پیش خوری
 پیشتر خود را و فکم یا بد

فی الکبر

تا وقت بنده کلاه بود
فعل تو سال و مه کناه بود
کر کله بایست بنی چار
پنجو شمع آن کله ز آتش دار
کالکه در عشق شمع ره با
پنجو شمع آتشین کله با
بنی سری پیش کز نان آوت
زانکه پوسته سر کله طلبت

فی الحب

هیچ خود پس خدای من نبود
بیخ خود دیده مرد دین نبود
کر تو مژده شریعت و دینی
دور شو یکنان ز خود بینی
زنک پنداشت زار شسته از
زور فرو شو آب زانو نیاز

فی الشرة فی الطعام

اولین بند در راه آدم
بودنای کلو و طبل شکم
طبل و نایست اصل فشته و شر
مرد و بکدار خوار و خود بکدار

سین چشم و شهوه از لقمه آ
افت ز سن و فطنت از لقمه آ
کم خوری جز که تخم فطنت
هر کجا فطنتش لطفت نیست
بهر کم خورد نسبت و کم خوایی
دمن مندی و نطق اعزایی
هر که بسیار خواب باشد او
وانکه بسیار خواب باشد او
باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل کرسنت و قوتش هر

فی الخمر

برده چون طاعت و اوست
باده تلخ عمر شیرین است
کوی پر درد و جان پر آواش
پاسبان از چه خوش بود شحال
چلست حاصل سوی شراب شدن
اولش شر و آخر آب شدن
در دل از شر او سروری نه
هر چه داده جز غروری نه
منست که را و خوش سخن باشد
نور صبح دور و غزن باشد
با خبر و میل سویی مانجینی
سپهر خا برکت کل جینی

فی الشهوة الباس

جامه از بهر عورت عامه
خاص را خود بر مشک جامه است
عورتانند جاهل از که و مه
هر که پوشیده تر عورت
هر در ادب باس خلقا حوی
کنج در خانهای ویران جو

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
رنده زیر جامه رنده
گفت کین جامه سخت خلقت
گفت است آن من چنین است
چون بخویم حرام و ندیم
جامه لابد بناشیم به این
جامه جان ازیرکان علمت
غدی جان عالمان علمت

فی الشهوة بالنظر

منکر اندر بتان که آخر کار
نکر است تن گریستن آرد بار
پیش انکش رسوم و آیین است
روی نیکو کدوی نیکین است

آنجان کرد شهوت مجرب
که ندانی تو خوب را از خوب
شاهدی هیچ را چه کینه
لی کم از هیچ هیچ را چه کینی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ
دید را پوشستند و دل
بعد مقتول کسین باشد
رلف مرغول غول دل شد

فی ذم الضحک

خنده و کویه آیدمی داند
زانکه اورنج و سبخی داند
تا بنکر شد عاقل از آتش
کی بر آید ز جانش خنده
لاله و ش غافل نه بینده
دل سیه عمر کوته و خنده
نه ورا بنده نه در بند
از در کویه را چه خنده
خنده مرز و کار عمر بود
خنده برق را چه عمر بود
باش در خنده شمع تابنده
از درون سوز و از برون خنده

فی الذمنا

آزار اماردان که در عالم
 نشود جز نجات سیر شکم
 میوه صفی با جو شعله شمع
 بتش او را و تابش از بی جمع
 همه در نفس ناسپاس تواند
 همه در پرده حواس تواند
 مستی خمد سوی احرار
 کرک یوسف در فرشته خوار
 باش تا روی بند بکشایند
 باش تا با تو در حدیث آیند
 کریم بی تگشته ایشان را
 کم کنی نام شوکت انسان را
 در قیامت چو روح بایند
 یا تو مانند حکمی زنده
 کان در آن خط زایل نفس و
 مرک میرد و گرنه دگر کس
 هم در اینجا شوا و اگر او مهر
 میر این زندگی جگر سحر
 شیر مردان جورخ بنجا کارند
 بره آورد جان پاک آرند
 توره آورد چون بخوایند
 دود و دیو و ستور خوایند
 این خشم و ظلم و ناز و سرور
 دود و دیو اند در نقاب غور

شهوة و بخل و خشم و آز و حسد
 کبر و کین تو از درون حسد
 بفت در دوزخ اند در پرده
 عاقلان نام شان جنس کرده
 مردگر مغف است این سرای محبت
 کی تواند ز مغف انجارت

فی الظلم والجور

هیچ بدنام آدمی را پیش
 از ظلومی و از جوی کی پیش
 چو حدیث است میر چه پیش آمد
 بتوز ظلم و جهل خورشید آمد
 آدمی با کینه شکسته است
 پای طاوس کج چشم زخم پرست
 پای طاوس اگر چو پر بودی
 در شب و روز جلوه گر بودی
 میر که خود را شکسته دل بیند
 خوشتر بایدل خجل بیند
 اوست شایسته خدای کریم
 ایمنست از عذاب ناز و حجم
 گفت و ما و در اخدای جهان
 که نم بیاور شکسته دلان
 حق همیشه عالم و عادل
 بنده که ظالمست و که جاهل

فی الذکر

هر چه جزاء حق مجازي ان و آنچه جز ذکر اوست بازي ان
 حکم با جور او همه داد است عمری یاد او همه یاد است
 تو بسیار تر زبان جو کل کن تر آدابنت چو کل شود پرز
 گرفتارش و را کنی نفسی ظالم هر چه نیست چون تو کسی
 تا بحالی رسی ز ذکر و حضور که شوی غرق سستی ندکور
 آنچنان شو بحیرت آبادش که نعمت یاد نماید از یادش
 ذکر هر قدره مجاهد نیست ذکر در مجلس مشاهد نیست
 رهبرت اول ارچه یاد بود رسد آنجا که یاد باد بود
 کار نادان کوتاه اندیشیت یاد کرد کسی که در شپیت
 که چه دلاله مایه کار است گاه خلوة ترا کران بار است
 چون درآمد وصال حاله محو شد قیل و قال دلالت

سکر

فی الشکر

عالم الغیب و الشهادة را شکر کوی از بی زیادت را
 که شکر او که داند سفت شکر او را کسی چه داند گفت
 میر کی را هزار جان کردد کریمه جانها زبان کردد
 که بگویند هم بد و گویند پس سوی شکر نعمتش بپیند
 شکر توفیق چون گوید که کسی شکر حق فرون گوید

فی الصلوة

که همی پیش برای العین آنچنانش پرست در گوین
 خالق تو ترا همی بیند که چه چشت و را نمی بیند
 دامن کبر کشان دریای بر عونت سوی نماز میای
 قفل آن دان که عیبناکی چون کلید نماز یابی تست
 هر چه جز دین از و طهارت کن هر چه جز حق بسوز و غارت کن

ورنه ابلیس در درون نماز کوشش کرد برون آید
حس و خل و خشم و شهوة از بخدا اگر کز اوست به نماز
طالب اول غسل در گیرد که جنب حق نماز پذیرد
تا تراغل و غش درون باشد غسل نکرده تو چون باشد
که چه پاکست هر چه بابتست همه در جنب حق جنابتست
چون درد نیاز نکشاید هر چه خواهد به پیش باز آید
یارش را ریشه اقبال کرد لیک دوست استغفار
یازنی از تو زود و صد لیک یک بدلم از تو زود و هزار لیک
مستمع نعمة نیاز از دل مطلع بر طلوع راز از دل
طاعتی کان ندارد روح کس ندارد وجود آن بفتوح
وانکه در اصل خود نیاید غر بر سر کاس استخوان پیغمبر
از خشوع دلست اصل نماز نه نمازست بخت و نیاز

چون اندازی حضور راز و نیاز چه شناسی که چیست نماز
همه رکعت نماز از دل و جان ملک شدند هزار عالم و آن
پس مگو کین حساب باریکست همه جان به شده بزرگست
در بهشت از نرا کل و شربستی کی تر ازین نماز فرستنی
دوستان زو و علقا خوانند در دعا زو و رضا خواهند
توزوی خود چو قرص ناخوابی می و شیر و عسل روان جوای
میل تو مست حمله سوی طعام به بدارا مخلود و دار سلام

فی الرفاق

عزنی دوستان نه عمر بود عزنی باز عمر غم بود
عمر باد دوستی که او یکناست یک زمانش هزار سال بهاست
دوستان محو آب ره ببرند کاهها باهای بکند کردند
باریقان سفر مغرب باشد بی رفیقان مفر سفر باشد

بس که کوکفت اندمش یاران
مردم از یک نیک خو کرد
باید آن کم نشین که بدمانی
خوش خوار بدخوی ترک شو
صبح صحبت مساد با غامت
صحبت عامه در بهشت آباد
مهر جابل جو مهره گرد آ
بغض کرستی بود دین آ
نیست در شرط اتخا دنکو
با خودی هر دو دیووش باشم
تو من کرد آدمی با دو
تو من که پرست زان که ریز
خانه زار و زده راه راپاران
یار اگر بد بود چو او کرد
خود پذیرست نفس انسانی
پیشش شرک خورد کرک شود
که خود مختصر کند نامت
هرک باشد که هرک عاچی با
هرگز عقل خاست مهر آ
هرگز علتی بود دین آ
دعوی دوستی پس تو
بی من و تو من و تو خوش باشم
بی من و تو تو من بودی من
در من و تو ز ابلی ما ویر

خوش بودیم اندرین کهن کلشن
بد کسی دان که دوست کم دارد
گرخواهی دل از بلا مت پر
به بدی از قیرین نیک مبر

فطابا المحبت

گرچه صید باز کرد دیار
دوست را کس یک بدی نه تو
یار است چون زنی تو درش
یار بد را کس نخواست
مهر تر آن رفیق و یار بود
یار من کاسه مستی یاری
دوست خواهی که تا عاند دوست
سوی او باز کرد چون طوبار
بهر کیکی کلیم توان سوخت
یار ما رست چون روی بر
نکند شیشه کس رفو برتر
که به نیک و بدت بکار بود
شاخ نی برک خار خار بود
یار من درد کم بود باری
آن طلب زو که طبع و عاده

از تفتی دین طلب ز عقالا
از صدق در طلب زامونا
استین که هر چه خوانی بر
از صدق مشک جو را هو در
که بدیدت در جهان یار
کار مهر مرد و مرد مهر کاری

فی الوحده

خلق جز بهر بند و چ نیند
از نمودم تمام هیچ نیند
کر نه بمحومه بنور کس
چو خورشید باش شاه
مهر پوستان کیسواره بود
ماه باشد که با ستاره بود
هر که وصلت نخواهد از دلم
کر نه دلم بود از و بکسل
در دهان داز تا بود خندان
چون کرانی کند بکن دندان
مهر کجا داغ بایست فرمود
کر تو هر هم نهی ندارد سو
من عالم درون غیبانم
دوستی زان بهیست حیانم

حکایا بقیه

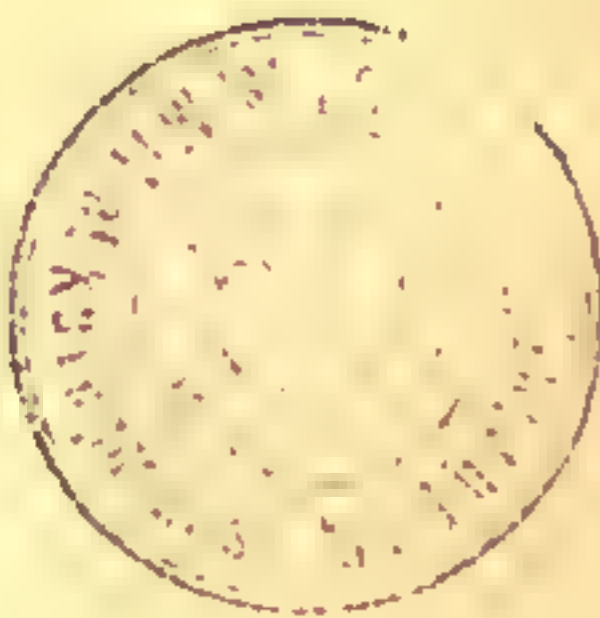
داشت زالی بر و ستی چاکو
مهرستی نام دخی و دو کلو
نوعوسی چو سرونو بالان
کشت روزی چشم بدالان
زال کفتی همیش باد ختر
بادش تو مردن مادر
بر قضا کاو ز الکی ز پی خورد
پوز روزی بدیش اندر کرد
ماند چون پای ماند اندر دیک
ان سر مرده رنیش اندر دیک
کاو مانند یوار و زرخ
سوی آن زال تا خست نهی
زال انداشت مست عزائیل
بانک برداشت از بی تو
بلک الموت من نه میتم
من یکی پیر ال محسنیم
کر ترا هستی می باید
اینک او بر مرا شاید
لی بلانا زین شمرد او را
چون بلا دید در سپر او را
تا بدانی که وقت پناج
جز خدا مرزا نباشد

فی خیمه لا قریب

دوست جوار برادران کسل که برادر کند بر آذر دل
 که بود غیر بر پدر خواند که بود بر تو خواجگی راند
 باید زنده با تو هم سازد چون پدرم با تو هم سازد
 نه برادر بود بنرم و درشت که برای شکم بود و لیم
 آنکه غم توان که خال تواند همه در قصه خون و مال تواند
 غم که پر جور و پرستم باشد غم نباشد که در دو غم باشد
 موش که ز دشت بر دکان افتد به که خوشیت با عنوان افتد
 چه کنی با خوشی و خوشی او که می او کی و پیش او
 صحبت بد بود چو خوردن که قضیحت شود حرف از او

فصل الموعظه

سوی هر گشت خلق آهنگ دم زدن کام و روز و شب فرنگ
 از شری تا باوج چرخ اثر همه میزند اندرون و امیر



مستی حق زوال نپذیرد آنکه مرک افزید کی میرد
 جز دوزنکی شد ز مرک ملاک مرد دیکر نک راز مرک چباک
 نفی صورت سوز خرد نیست مگر که زان نفی خرد مرد نیست
 اگر ترا مرک جان حسیم برید مرک هم مرک خود بخوابد برید
 باون از چند چیز با ساید هم بسوده شود چو گاه آید
 در جهانی که عقل و ایمانست مردن جسم زادن جا نیست
 دشمن جان شست خاکش در کعبه حق دلیست پاکش در

فصل الموعظه

نیک معلوم کن که در محشر نشود هیچ حال خلوت و کمر
 هر چه را بخاری نکره دارند در قیامت عانت پیش آرند
 نیست اینجا تغیر و تبدیل نشود نیک بد هیچ سپیل
 باش تا خلق بر انگیزند تا کیند از درون جو بر خیزند

چون تو با سیرت بد آمیزی دانکه با صورت ددی خیزی
معنی از خانه چون بکوی آمد نقش دلها بسوی روی آمد
روز دین است پیش و پس نبود نسبش شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد همه در گردن تو آویزد
بوته خود کویدت چو پالوی که زری با پیش زباندوی
مرغ و حور از بهشت اندان حکمت و دین بهشت نزدان
نبود چرخ حال زیدان قوه عاشقان را بخت ملکوت
تو جدانی هشت یزدان هست چه شناسی که جنت چنان
چون بدین در نه سپیداری کم ز سکبائی مکن باری
اندرین کوچه خانه باید و رکبیدان بچ بود شای
فی هذا الدنيا
چند کویی ز مکر حریفش بخداگر گیری کند بخشش

شب صد چشم چیست مخای روز یک چشم چیست دجای
زیر این چرخ کسب و دوار هست دی با بهار و گل باخار
هر کجا این بهار ویدی باشد بوی گل ز کام کی باشد
بوی گل دان جیات این عالم مرک همچون ز کام هر دو عالم
الحسبک الله
انجمن شد که در زمین مری ابله کی کرد رویه برزگری
گرفتاری نمی تو خوار مرا پنبه بی پنبه دانه کار مرا
نیست از نقطه تا خط فرمان کنج فی نخ و در دین درمان
دیر کش سنکستان فلکست پیر با فعل کو دکان فلکست
در سخاوت بگوید کان ماند بدر ویر و زود بستاند
بدونیک جهان همه تلفست که مبطوش مقابل هشت
در جهان آنکه علوی و غلیبت صفت مرد و باز کویم است

این یکی پر شک میدان است و آن یکی زال سبج گرد است
 شکر تیغ میکند جاوید بدو تاحره سپاه و غید
 چون کثاپست صورت عالم و اندر برونند و بندند و هم
 صورتش بر تن لیما ن بند حکمتش بر دل حکیمان پند
 عالم طبع حس و هم خیال همه باز که اند و با اطفال
 غاربان طفل خویش است تیغ چوین از آن دهنده است
 تا چو آن طفل هر د کار شود تیغ چو پیش دفع الفقار شود
 این نقشش فانی از بیست تا بمعنی رسی دانی ز رست
 این جهان صورتست و آن ملذذان جان و اندیزین جان
 آدمی را چو چشم جان شد آمد از نقشها بمعنی باز
 چست دنیا و خلق است ظاهرا خاکدانی بر ارسک و مرور

فی ابواب النهران

590

هست چون بارگزین دولت سر نرم و زکین و اندون پر سر
 دل دنیا و مهر او بیکل و آنکه جازا هست و دل آل
 افتاد می زدنیادان راحت جان و دل ز عجبی ان
 در نگار از سر نظر یکدم برین دو معنی لعینی و آدم
 آن زرد آسمان که فتنه ساز وین شده خاک خورده از پی
 هر که راست اندیشه پیشه همه اوست کفر و درویشی
 دین و دنیا بضد یکدیگر اند هر کجا بود درم بخشنند
 رو بدین آرو بگرد از دنیا ر زانکه دنیا هست فردا مار
 زن و زریای بند مرد است مگر که یزین مرد و رست مرد است
 زاده چار پست و فیلند با تو همیشه اند و خوشاوند
 پس حوادم تو بر تن و دل و جان است حرمت علیکم خوان
 چون جهان باد و تو فرزندی گزیده کبر عقد چون بندگی

این جهان در حلی و حلّه نهان
کنده پیرست زشت و کند
سطلاقتش ده ارت مشیت
ز آنکه این کنده پیرشوی شست
سوی دنیا حکیم کی تازد
کور بازشت به فراسازد
دین دنیا همیشه از دست
کاب دنیا حال دین برد
دون و دنیا بوند در دوقین
قبح آن و قلتبانی این

فی ذکر الخلف

کن ای دوست در سرای عمل
عمر اخراج در غرور و ابل
عمر چند آنکه غم مور و کس
ابل افزون ز عمده کرکس
هر شبی کان زمانه بر نو شرد
روزی از زندگانی تو ببرد
باز پس خود نباید آنچه گذشت
درج عمرت چو روزگار نو
جذبت اندوه پیرهن باشد
بوکت این پیرهن کفن باشد
توبد زری شده به پیرنت
کاز را بخاک بوفه کفنت

با تو این طمطراق و لاف موی
تا دم آخر ست عمره و بس
و ده که چون آیدی برون نهفت
چند و احتیقات باید گفت
فی ذکر علم النظام

دلعبانی که زاده زمین اند
پیشتر در سوای خوشتن اند
مکتب شرع را ندین منور
بد شرع نارسیده هنوز
بم در راه آنجهانی کور
بند خور و خفت همچو بنور
بم جوای کبر و تمکین اند
بم قلب شریعت و دین اند
پنجویسماب در کف مغلوح
از می مال و حرص خلق و فروع
علم در دست این همه غوغا
چون چراغیست در طهاره جا
دیوزا فعالشان حذر کرده
هر چه او گفته زان تیر کرده
بم بسیار کو و کم دانند
پنجو غول در سپاهان
در سخن چون شتر گسته مهار
چون شتر مرغ جلالتش خوار

روی در خلق و مقدری و آ
 هر که تن دشمنست و زودان
 زینت الله نه اسپ و زین باشد
 همه باز آن این زمان بپرازد
 نیست اندر جهان نفس و نفس
 مجلس و عطر رفتن است
 می غرض بند محو فت بود
 اندرین غصه و الفضوی چند
 هیچ نادیده از علوم اثر
 در غصه بچو شیر درنده
 شرع را حمله پشت بای زده
 ای رسول خدای می منتا
 زانکه راه خدانه راه میو است
 دانکه اثر اسخون فی العلم است
 زینت الله جمال دین باشد
 بیکس خوار یا بلج کپی
 باز سیرع کیر چون تن کس
 حرکت مسایه واعظ توکل
 با غرض بند پای بند بود
 کرده از بر دو فضلک از مرقه
 هیچ نایافته ز حال خبر
 در طلب مجموع پرکنده
 هر یک از زای خویش ای
 از می امتت ز بهر خدا

در مدینه ز خاک سر بردار
 دین فروشان گرفته منبر تو
 شده بدرود شرع و سنت تو
 ناله بینی که کیست بر سر دار
 زار کشته شیر و شیر تو
 وان سدیدن راه امت تو

فی النفس الفت السیر

اندر آمد چو ماه در شبگیر
 کند ختمی و تنبیر ارکانی
 روی چون آفتاب نوراند
 گفت چون راز را زبان بکشد
 گای بجاه و غرور ماند آید
 خیز کنن خاکدان برای تو
 کفتم ای ایزدت سرشته ز نور
 چکنی پیش من بر پردرد
 انعم الله صباح کوایان پر
 نیز دگنی وره فرادانی
 جامه چون جامه سپهر کبود
 کله خواجگی ز سر نهان
 بر تو دیو موایرست امیر
 این موس خانه ایست جای
 وی ز عکس رخ تو دیو چو خور
 در جن کج کج کج یاد آورد

این جای چو تو جهان پست گفت خود جایم از جهان نیست
 که عمارت سرای رنج بود در خرابی مقام کج بود
 بنو دین سرای رنج و غم ماه و خورشید جز خراب طلب
 زیرک از زخم دهر خست پوست پر مغز از شکسته است
 مغرانا از گشت پوست نکوت چون قوی حجاب باشد تو
 گفتم ای جان پراز نکویی تو از کجایی مرا نکویی تو
 گفت من دست کرد لا موت فایده رنمای زان سوتم
 نرنم کوهرت کارنار مترلم مرجع است جانهارا
 آن زمین کاندرو مبارکجا همچو خورشید آسمان پاست
 و آن گروهی کاندرا نجانید کوهرین سرزمین پانید
 همه مستغرق حال قدم فارغ از نقش عالم و آدم
 عندلپیان روضه انشانند ساکنان خطره قدس اند

هر چه در صحن او مکان دارد تاب نیک و کلون جان دارد
 گفتم آخر کجاست آن کشور گفت کنان و از کجای برتر
 این چنین نکته ها چو گفت مرا خرد اندر بصر خفت مرا
 لب چو بکشد و دیر فرزان لب چو بکشد و دیر فرزان
 اجل از دست آن لب خندان سر انگشت مانده در دندان
 زین چنین پیر در جوانی خوش خورده ام بر ترند کانی خوش
 کرد این پیر کرد تا از چاه پایت آرد ز چاه تا سرگاه
 جز بتدبیر سر کار کن پیر دانش نه پیر چرخ کهن
 پیر کز جنبش ستاره بود کرچه پیرش شیر خواره بود
 زیر چرخست رسم پیر و جوان زیر چرخست ان نه باشد و آن
فی الشیبه
 را که هم کرد روز کار چپود از پس این رکوع چیست سجود

خوش خوش از من بجهان مجا عاریتهای من ستاندا
 بدر بودم شدم بلال مثال نه بخند ابلهان ز بلال
 شب بر نایم بر نیمه رسید صبح بر عم بر جهان برید
 نبردیم تا به بوالعجبی مابدیدیم صبح نیم شبی
فی التضرع والدعاء
 ای روان من تو مندان از تو بخش آرزو مندان
 تو کنی فعل من بگو در من مهربان تر تویی من بر من
 کر نه تار و ز کار سازی تو که تر دزنی بیازی تو
 حکم باقی تو دودم چون توتی مباد بودم
 با تو باشم درست نشش دانم بی تو باشم ز آسبابانکم
 با قبول تو ای ز علت پاک چو د خوب و شست شی خاک
 بر درت خوب و زشت را حکم چون توتی بهشت را حکم

در بهشت فلک همه خانای در بهشت تو دوزخ اشامان
 ای مراد املن کاران تو وی امید امیدواران تو
 کسی از بد چو می نداند بهر آنچه وانی که آن هست آنم ده
 نه بلا تا من از تو سیر شوم نه بلا تا تفتوا دلیر شوم
 تو مراد دل ده و دلیری من روبه خوش خوان و شیرین
 تخری زک و بود و مدد تو زین همه و از انم ای همه تو
 ملک را شاه ظالم بر دل به که سلطان عاجز عادل
 راند سابقه ندانم سپت خوانده خامت ندانم کسیت
 ای خداوند کرد کار غفور بنده را از دست مگردان دو
 بسته خویش کن به خوام تشنه خویش کن به آبم
فی وصف الکتاب والشارح
 این کتابی که گفته ام در پند چون رخ خوب و لبران دل بند

آنچه نص است و آنچه اخبار است
 و نه شایخ مرآة انوار است
 حاصل آن همه در آن جماعت
 مجلس روح را یکی همفت
 تلخ و شیرین جوی طعم و اثر
 یا چو دشنام یار و نپیدا
 کچه بسیار ویده تالیف
 هیچ دیدی بدین صنف تصنیف
 دوست دار رسول اکرم
 زانکه پیوسته در نوال و هم
 کردست این عقیده و مذهب
 بر همین بدیداریم یارب
 بود نمی گذشتند هر داد
 که ازین گفته تا بدادم داد
 پانصد و نینست و چار فم
 پانصد و نینست و پنج کشتام
 بی ایام است با دیر مصطفی در و دو سلام
 در آویم که ابد الله سر صدر اران عام



تمه الکتاب بعون الملک الوفا

فروع شریع الاول
لدر معیار



بیتن حرم

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

کتاب در علم طب

عرص نقشب

عرص نقشبت کر مابار مبانہ

کہ دسارامی مسم بتوا پی
مکر دولی صاحب دلی اولی رحمت
کہہ رحال اس سیکل حجابی

احوال اللہ بوالصلو
سایہ و دماکر سیکل حجابی

مادرین حالو اللہ
لکھن جانی
سکندر جانی

نظم / حاشیہ
نظم / حاشیہ
نظم / حاشیہ

۵

۶

۱

۱۶۶